



شیطان کیست

نویسنده: آمنه محمدی هریس

www.Roman4u.ir

کے در بارہ رمان فوریو بدانید :

رمان فوریو با هدف تولید و عرضه محصولات تلفن همراه بنیان نهاده شده است.
رمان فوریو تلاش دارد گامی هر چند ناچیز در مسیر اعتلای فرهنگ کتابخوانی
غنی کشورمان بردارد.

شایان ذکر است وبسایت رمان فوریو بدون هیچ کمک مالی یا حمایت و
پشتیبانی از سوی ادارات ، سازمان ها و موسسات دیگر در زمینه تولید محتوای
محصولات فرهنگی و اجتماعی بر روی تلفن همراه مشغول به فعالیت می باشد.

آدرس وبسایت رمان فوریو : wWw.Roman4u.ir

کانال تلگرام : @Roman4u

نام رمان : شیطان کیست

نویسنده : آمنه محمدی هریس

طراحی و صفحه آرایی: رمان فوریو

آدرس سایت : wWw.Roman4u.iR

کانال تلگرام : @Roman4u

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان فوریو محفوظ است

شیطان کیست

آمنه محمدی هریس

تهیه شده در:

وب سایت رمان فوریو

شیطان کیست

باسمه تعالی

-به نام او

تولد نفرت

باورقه های نتایج آزمایشش بازی می کرد و صدای لطیف خواهرناتنی اش را
گوش میکرد که زیر لب آواز ملایمی می خواند تا

حواس رانندیشان را پرت کند و وانمود کند خیلی شادند . شاید درستش
هم همین بود، او باید از مادر شدن خود شاد و راضی می

بود . این وظیفه ی هر مادری بود . کاغذها را لوله کرد و داخل کیف سیاه
رنگش فرو کرد . خواهرش با ذوقی ساختگی صدایش

کرد : (اونجا رو نگاه کن سوفیا ...

سرعت رو کم کن شارل!)

سر بلند کرد. اشك در چشمانش حلقه زده بود و همه جا را تار می دید.
خواهرش از پنجره ی باز ماشین به

بیرون اشاره می کرد: (اونو می بینی سوفیا؟ عین لباس
ویکتوریاست، یادته؟ چهار ماه قبل توی جشن پوشیده بود...) (

مثلاً داشت لباس زنانه ای راکه پشت ویتترین فروشگاه بود، نشانش می
داد اما سوفیا فهمید منظورش تاکسیدوی* سیاه کناری

اش است! tuxedo) (*لباس رسمی مردان برای مجالس ع صرانه و شام).
خندید و این خنده باعث رها شدن قطره اشك بر روی گونه

اش شد. زود پاك كرد و به اصرار و اشاره های مخفیانه ی خواهرش جواب
داد: (آره یادمه! پس از اینجا خریده بود!)

خواهرش لبخند زیبایی زدو دست او را گرفت: (بریم شارل...)

و ماشین دوباره سرعت گرفت. س و فیا در دل ممنون خواهرش بودند که در
این موقعیت با او بود. می دانست منظور خواهرش از

ویکتوریا، شوهر او، ویکتور بود که در مراسم ازدواج خصوصی یشان از آن
تاکسیدوها بتن داشت و می خواست به این طریق او را

سرگرم کند . راننده زمزمه کرد : (مثل اینکه خانم از چیزی ناراحتند؟)

است ! خواهرش با توجه و اطمینان از اینکه او جاسوس درجه یک پدرشان
است، با خونسردی جواب داد : (راستش مساله خیلی جدی سوفیا از شدت
خشم بی اختیار دست خواهرش را فشرد و از آینه ی ماشین با نفرت به
راننده زل زد تا بفهماند چقدر مرد زشتی

بنظر می اومد اما خدا رو شکر چیزی نبوده... فقط سوء تغذیه شده!)

سوفیا داشت از مهارت خواهرش در دروغگویی بخنده می افتاد که راننده
با گستاخی پرسید : (مطمعنید؟)

سوفیا دیگر تحمل نکرد و غرید : (مسلمه آقای استانتون ! شما انتظار داشتید
چی باشه؟ سرطان؟)

راننده لبخند تمسخر باری به لب آورد که سوفی ا را تا ته دل سوزاند : (ماشین
رو نگه دارید، من باید کمی هوا بخورم!)

خواهرش باوحشت ونگرانی به او نگاه کرد. بله سوفیا می دانست نباید با راننده اینطور حرف بزند اینکار ممکن بود عواقب سخت و

سنگینی برایش بار بیاورد اما دیگر خسته شده بود. با ایستادن ماشین به سرعت خود را بیرون انداخت. هوای عصرنیمه گرم و تمیز

بود و خورشید به زیبایی بالای کوه‌های سبزکالیفرنیا می درخشید. خواهرش هم پیاده شد: (حالت خوبه سوفیا؟)

راننده هم از ماشین خارج شد. سوفیا به سویی نرده‌های فلزی لب جاده رفت و قدم زنان از آنها دور شد. این فرصت بسیار خوبی بود تا با خواهرش به طور خصوصی صحبت کند. بعد از سه یا چهار متر فاصله گیری. خواهرش خود را به او رساند: (دیونه شدی سوفیا؟ چرا

با اون اینطور حرف زدی؟ آگه به بابا بگه اون می فهمه که تو...)

سوفیا مجال کامل کردن جمله اش را نداد، گریه اش گرفته بود: (من نمی توانم خونه ب‌رم، خیلی می ترسم!)

خواهرش خود را سپر کرد: (از چی می ترسی؟)

(از بابا... بهش چي بگم؟ تاكي مي تونم قايم كنم؟ اگه بفهمه چي؟ اگه نتونم به...)

(اگه اگه رو ول كن! تو همه چي رو بسپار به من يك چرندياتي پيدا مي كنم بهش مي گم...) و دستش را به موهاي طلايي

او كشيد: (تو فعلاً از مادر شدنت خوش باش... بچه ي ويكتور!)

و خنديد و سوفيا را هم خندانند. باورش نمي شد وقتي هفت ماه قبل مخفيانه ازدواج مي كرد از اينكه دير يا زود وجود شوهرش

معلوم خواهد شد مي ترسيد و حالا يك بچه ي دو ماهه هم در شكم داشت! زمزمه كرد: (تاكي مي تونم صبر كنم؟)

(تا وقتي درس ويكتور تموم بشه بعد هر دو فرار مي كنيد، به رنو يا آوستين...)

اگروكتور دانشجو نبود... خواهرش بازوي او را گرفت: (بيا بريم الان اون لعنتي شك مي كنه!)

و به راننده نگاه کرد که کنار درباز ماشین ایستاده بود و با نوک کفش
سنگهای لب آسفالت را بازی می داد . سوفیا پرسید : (تو از

ازدواجت راضی هستی ؟)

(الان مشکل , مشکل توست نه من!)

(جوابم رو بده, راضی هستی ؟)

(از پسرم راضی امو این برای من کافیه!)

(تو عاشق جوویل نبودی مگه نه ؟)

(من مدیون جوویل هستم که باعث بوجود اومدن پسر من شده!...)

سوفیا به تلخی خندید . چقدر خواهرش سعی می کرد خوشبین باشد در
حالی که هر دو می دانستند جوویل مردی بود که پدرشان

فقط بخاطر موقعیت شغلی خود انتخاب کرده بود و سوفیا می دانست
خواهرش می خواست نشان بدهد با رفتن او و با وجود

بیماری جدی مادرشان از تنها ماندن با جویل و خانواده ناراحت نخواهد بود. حالا می فهمید چقدر خواهرش با وجود ناتنی و

همسن بودن می توانست بسیار

منطقی تر و دلسوزتر و فداکارتر از او باشد.

باور و دبه حیاط، ضربان قلبش شدیدتر شد. خانهدر نور غروب همچون قفس شیشه ای بنظر می آمد. کیفش را به آغوش فشرد و

به محض ایستادن ماشین پیاده شد. خواهرش بسیار خونسردانها راننده حرف می زد: (متشکرم شارل آگه ممکنه عصر هم برو دنبال

جویل ماشینش خراب شده..)

سوفیا بدون او راه افتاد! بالای پله های مقابل در متوجه پسر خواهرش شد که در گوشه ای ایوان کز کرده بود و با نگاه خشمگین

مادرش را تعقیب میکرد. سوفیا به در بسته نگاهی انداخت. هنوز جرات داخل رفتن نداشت پس او هم به انتظار خواهرش ایستاد. از پله

ها بالا می آمد: (چرا ایستادی سوفیا؟ برو تو دیگه!) و چشمش به پسرش افتاد: (سلام خوشگلم... چطوری؟) بچه جواب مادرش را

نداد: (وای چي شده عزیزم؟ از دست ماما ناراحتی؟)

و راهش را به سویی پسرش کج کرد. بچهها شیرین زبانی دعواکرد: (چرا منو با خودت نبردی؟)

خواهرش چمپاتمه زد و او را میان بازوهایش گرفت. بچه ادامهداد: (پیرمرد منو زد!)

قلب سوفیا بدرد آمد: (چرا؟)

بچه به خاله اش نگاه کرد: (برای اینکه بهش گفتم همه دوست دارند زود بمیره!)

مادرش در حالی که موهای بچه را درست می کرد، گفت: (پس تقصیر خودت بود که کتک خوردی!)

بچهها تعجب گفت: (مگه شماها دوست ندارید پیرمرد بمیره؟)

مادرش با علاقه پیشانی پسرش را بوسید: (هیش... باید به اون بابابزرگ بگي.)

بچه خنده شیطنت باري کرد: (از اونها برام خريدي؟)

خواهرش او را رها کرد و دست در کيف خود کرد. بچه مشتاقانه منتظر شد. موهاي خوشرنگش در مقابل نور خورشيد برق مي

زد. خواهرش مستي چيز شيشه اي از کيفش درآورد: (جعبه اش باز شده. اينها رو بگير, دو دستي...)

بچه دستان سفيد و کوچکش را بلند کرد و خواهرش تيله هاي رنگارنگ را داخل دستانش ريخت: (اينها رومي خواستي ديگه... نه؟!)

(عاليه ماما... خودشه!)

(جدي؟ پس خويشت اومد؟ بگير اينم جعبه ي اونهاست مي دارمش اينجا...)

سوفیا با لذت و حسرت تماشایشان می کرد که صدای قدمهایی از پشت سرش او را متوجه پسر خواهر بزرگش کرد. پشت دیوار

مخفی شده بود و به آنها نگاه می کرد. بچه ها هم قد و همسن بودند اما آنقدر که خواهر کوچکش مواظب تک فرزندش بود، خواهر

بزرگش به هیچ کدام از کودکانش توجه نمی کرد حتی به او که به اندازه ی تمام بچه های خانه، شیرین و آرام و معصوم

بود. خواهرش هم متوجه بچه شد و به

پسرش گفت: (با اون نصف کن بع دا بازم براتون می خرم.)

بچه به همبازی اش نگاه کرد: (بیا ببین ماما چي برامون آورده؟!)

خواهرش نگاه پر منظوری به سوفیا انداخت و سوفیا فهمید حرف يك هفته قبل را یادآوری می کند "پسرم طوری با پسر خاله اش

رفتار می کند که انگار آندو برادرند و من مادرشان!" وقتی بچه ها با شوق طرف دیگر ایوان رفتند، آندو هم بی صدا وارد سالن

شدند. همه جا خلوت بود و این هیجان سوفیا را بیشتر کرد. با نگرانی تا نیمه ی سالن رفت و ایستاد. خواهرش هم در پی اش آمد و

بسیار آهسته گفت: (من می رم بالا، تو

هم برو پیش ماما... فکر کنم نگران باشه فقط مواظب باش کسی...)

حرفش باکوبیده شدن در پشت سرشان نصفه ماند. هردو با وحشت برگشتند. برادر بزرگشان هنری بود. آرام بود اما چشمانش همچون

دوکا سه خون، از خشم لبریز بود! بچه ها با این صدا ترسیدند و از جا بلند شدند! سوفیا با صدای دیگری از مقابل متوجه برادر

کوچکشان، سدريک شد که از ته دالان روبرویی می آمد: (کجا بودید؟)

چشم سوفیا بر پدرشان افتاد که بالای پله ها بود! نگرانی و ترس ناگهانی او را در برگرفت. خواهرش با بی خیالی جواب سدريک

را می داد: (رفته بودیم دکتر، برای امروز وقت داده بود). و با خونسردی تمام که باعث شگفتی سوفیا شد، به سوی پله ها راه

افتاد: (خوشبختانه چیزی نبوده، دکتر گفت سوء تغذیه شده... دارو لازم نیست فقط باید زود زود غذا بخور و بعد از هر وعده...)

نبودند اما مردها خصوصاً پدرشان در خانه بود! خواهرش هنوز هم حرف می زد: (اما شاید يك مدت طول بکشد، دکتر گفت این سوفیا نگاهش را چرخاند. فضاي خانه بسیار غریب بود. هیچکدام از خدمتکارها به چشم دیده نمی شدند بچه ها و زنهای خانه هم

تھوع ها نگرانی ندارند چون طبیعی اند و...)

داشت به پدرشان که در نیمه ی پله ها ایستاده بود می رسید. سوفیا می خواست صدایش بکند "نرو مگه نمی بینی ما رو محاصره

کردند؟" اما فرصت نکرد پدر راه خواهرش را سد کرد: (تو شاهد ازدواج سوفیا و ویکتور بودی؟)

می دانستند!؟ دنیا بر سر سوفیا خراب شد. خواهرش هنوز هم به رل بازی کردن ادامه میداد: (چی؟ ازدواج؟! چی می گی بابا؟ ویکتور از

اینجا رفته..)

بناگه پدرشان به موهاي او چنگ زد و سرش را وحشيانه عقب خم کرد .
صداي فریاد خواهرش بلند شد اما پدرشان بلندتر داد

زد: (سوفيا از اون مرتيکه ي گدا بچه داره مگه نه؟)

بچه صداي مادرش را شناخت و به سوي پنجره دوید . پس ر خاله اش هم با
ترس به دنبالش ... زن جوان به ناله کردن افتاد : (آه بابا ولم

کن ... ت و رو خدا...)

سوفيا پيش دوید : (اون بيگناه بابا... از چيزي خبرنداره...)

اما پدر موهاي دخترش را محکمتر کشید : (جواب بده... اون از ويکتور حامله
است؟)

خواهر خيانت نمي کرد . در حالي که سعي مي کرد موهايش را از چنگال
پدر آزاد کند ، با صداي لرزاني گفت : (نه فقط سوء تغذيه

شده...)

سوفیا دردل نالید "بسه دیگه! دروغ نگو!" اما خواهرش دروغ گفته بود! برای لحظه ای او را میان زمین و هوا دید بعد... محکم بر نیمه

ی پلهها پرتاب شد و شروع به غلت خوردن کرد! صدای فریاد خودش را هماهنگ با جیغ بچه ای از خارج خانه شنید. دوید تا به

کمک برود که دوباره او حمله کردند...

پسرک هنوز نمی دانست شاهد چه صحنه ای بود! پسر خاله اش بجای او فریاد کشیده بود! چیزهایی از کف دستانش سر خوردو

برکف تازه رنگ خورده ی ایوان ریخت و از آنجا هم غلت خوران و پر سرو صدا بر چمن پشت سرشان پرتاب شدند...

وقتی سوفیا چشمانش را باز کرد در حله ی اول از شدت تاریکی نتوانست چیزی تشخیص بدهد. همه جایش دردمی کرد و آنجا

شدیداً سرد بود . چند بار پلك زد و بالاخره فهمید که جاست ... در سرداب
خانه ي خودشان ! در قسمت قفلداري که فقط يك پنجره

ي چهل در پنجاه سانتيمتري در بالا رو به كف حياط پشتي خانه داشت .
چون به پهلوي افتاده بود پاها و بازوي راستش بر اثر تماس با

زمين سنگي کرخت شده بود و دردمي کرد . سعی کرد و نشست . به در
نگاه کرد . با اینکه حدس مي زد قفل باشد ، باز امیدوارانه

به سويش خزید و توسط دستگیره ي آهنی در خود را بالا کشید . بله بسته ب
ود ! چند بار تکانش داد اما باز نشد بناچار شروع کرد به

فریاد کشیدن ، کمک خواستن و التماس کردن اما صدایش در زندان سنگي
پیچید و فقط به گوش خودش رسید . دوباره بر سطح سرد

سرداب نشست ، زانوهای زخمی اش را به آغوش کشید و شروع به گریستن
کرد . تمام تنش از درد مي سوخت و عذاب لگدهای

برادرانش تا قفسه ي سینه اش میزد .

متعجب بود! چطور چنین خانواده ای داشت؟ درست بود که همخونش
نبودند اما مگر انسان هم نبودند؟ مگر رحم نداشتند؟ مگر از

خدا نمی ترسیدند؟ نگران خواهرش بود نمی دانست چه بلایی سرا آمده
بود اما باز خوشحال بود که لا اقل او کسی را داشت کهها

برگشتن به خانه سراغش را بگیرد... می دانست دیگر بدبختی اش حتمی
بود. پدرش تهدید کرده بود اگر ازدواج با مردی که می

خواست قبول نکند آنقدر او را در حبس نگه دارد تا از گرسنگی بمیرد و حال
زمان حبسش فرا رسیده بود آنهم با وجود داشتن

شوهر و

حتی بچه ای در رحم! چکار می توانست بکند؟

مایرا نمی توانست آنچه را می شنید باور کند. اشك پلکهایش را سوزاند
شوهرش چه می گفت؟! پسرشان رجینالد پرسید: (مطمعنی مرگ عشق

مرده بود بابا؟)

رابرت زمزمه کرد: (آره مطمئنم... خودم سه تا بهش شلیک کردم . تیر بقیه
ی پلیسها بی هوا رفت اما مال من به هدف خورد!)

مایرا با صدای گرفته ای پرسید: (حالا می خواهی چکار کنی؟)

(نمی دونم؟ من برای شما خیلی نگرانم...)

رجینالد پرسید: (بابا از کجا می دونی تو رو شناختند؟)

(برادرش منو شناخت... یکبار بازداشتش کرده بودم.)

مایرا امیدوارانه گفت: (چطوره یک مدت مرخصی ب گیری؟)

(در حال حاضر یک هفته بهم مرخصی دادند، یک جور جایزه اما ... تا اون
گروه قاچاقچی دستگیر نشند من در عذاب خواهم بود!)

خانه برای مدتی درسکوت فرو رفت. مایرا به چشمان زیبای پسرش خیره
شد. بعد از مرگ دخترکوچکشان او تنها فرزندشان بود و

نمی توانست قبول کند بلایی سرش بیاید. با صدای شوهرش به خود آمد
 : (شما رو پیش ایندیا می فرستم، نیوجرسی امن تره!)

مایرا با عجله گفت: (حالا که مرخصی اومدی با هم می ریم.)

رجینالد هم وارد بحث شد: (اما امتحانات من شروع شده.)

مایرا از بیچارگی صدایش را بلند کرد: (به جهنم که شروع شده! نمی بینی
 جونمون در خطر؟)

رابرت به پسر ناتنی اش نگاه کرد. او یک جوان هجده ساله و با شخصیتی
 بود و می دانست نباید همسرش چون کودک با او رفتار

بکند اما رجینالد آنقدر فهمیده بود که مادرش را درک بکند: (بیخشید!)

رابرت حرف را به اول برگرداند: (بدبختی اینجا ست کارما با یک هفته و یک
 ماه تمام بشو نیست. اون مرد یکی از اعضای اصلی

خانواده ی رییسشون بود هنوز مدرکی هم دست پلیس نیست که بتوندن زود
 پیداشون بکنند ضمناً معلوم نیست کجایی و چطوری

قراره ازم انتقام بگیرند شاید يك گروه بیست سی نفری باشند پلیس تاکی
می تونه همه شونو تك تك پیدا بکنه و بازداشت

بکنه تا دستشون به ما نرسه؟ ما تاکی

می تونیم قایم بشیم؟)

رجینالد گفت: (از کجا معلوم انتقام بگیرند؟ شاید اون مرد فقط خواسته کمی
تورو بترسونه؟)

رابرت از خوشبینی پسرش به خنده افتاد: (حتی اگه اونها قصد نکنند من
نگران خواهم موند، تمام عمرم ... بنظرت این کافی نیست؟)

باز برای مدتی همه جا غرق سکوت شد . نگاه رابرت و مایرا مرتب بر هم
قفل میشد تا اینکه رجینالد حرفی

راکهانها جرات نمی کردند بگویند، به زبان آورد: (پس فقط يك راه مونده
... برای همیشه از اینجا رفتن!)

رابرت دیگر نتوانست تحمل کند با شرم از جا بلند شد و اتاق را ترک کرد. شرم از شغلی که داشت و آسایشی که سلب کرده بود.

شب شده بود. رابرت تصمیم گرفته بود استعفا بدهد و خانه را به ارزانترین قیمت بفروشد. آنها مجبور بودند برای همیشه به

نیوجرسی فرارکنند و می دانستند این موضوع از همبیشتر برای رچینالد سخت بود. او که دانشجوی موفق رشته ی هنر و پسر

ساعت دوازده شده بود. مایرادر حال جمع کردن اثاثیه ی خانه بود. قرار شده بود تمام وسایل های خانه همراه خود خانه به فروش محبوب و مورد علاقه ی دوستانش بود حالا مجبور بود از همه چیز و همه کس خصوصاً معشوقه اش جدا شود...

(*), خانواده ها با زدن برچسب قیمت بروی وسایلهای

برسد تا مجبور نشوند بخاطر بسته بندی و بازارگاراژ* و اسباب کشی

خانه، آنها را درگاراژ و یا حیاط خانه خود می فروشند) با وجود موقعیت سخت و خطرناکی که پیش آمده بود، چند روزی در شهر

بمانند. رجینالد و رابرت هرکدام در اتاق خود در حال جمع کردن وسایلهایشان بودند که زنگ در زده شد. مایرا با نگرانی منتظر آمدن

شوهرش شد. رجینالد هم با کنجکاو از پله ها سرازیر شد. رابرت اسلحه بدست پشت در رفت و از چشمی نگاه کرد. جوانی تقریباً

همسن رجینالد پشت در بود. پرسید: (کیه؟)

جوان به در نزدیک شد: (باز کنید... حرف مهمی براتون دارم!)

رابرت با احتیاط لای در را باز کرد. پسرک کلاه ورزشی بر سرو عینک آفتابی بر چشم داشت: (منزل آقای فلوشر؟)

(بله بفرمایید؟)

(باید باهاتون حرف بزنم... می تونم پیام تو؟)

وسط سالن رو به هر سه ایستاده بود و حرف می زد اما از نگاهها می خواند که باورش نکرده اند پس بناچار کلاه را از سر و عینک را از

چشم برداشت . موهای خوشرنگ جمع شده در زیر کلاه همچون آبشار برشانه هایش فرو ریخت . رجینالد که از لحظه ی اول او را

شناخته بود، بخنده افتاد اما قیافه ی پدرش در هم فرو رفت : (بازم تو؟ بهت نگفتم دیگه حق نداری به رجینالد نزدیک بشی؟!)

پسرك با عجله گفت : (این مساله جدي تر از این حرفهاست، من برای نجات دادن شما اومدم.)

رجینالد بادل سوزي و علاقه لبخند زد . مايرا با در نظر گرفتن تظاد شدید احساسات پسر و شوهرش، وساطت کرد : (تو موضوع رو از کجا

می دونی؟) پسرك به مايرا نگاه کرد : (شما که باید بهتر بشناسید!)

مايرا با وحشت نالید : (یعنی اونها اند؟)

(بله اونها اند و آقای رابرت دایی منو کشتند!)

وحشتي ناگهاني به نگاه ها آمد. پسرک ادامه مي داد: (خودم شنيدم امشب به اين خونه خواهند اومد نقشه کشيدند به اسم همکارهاي

پليس آقاي فلوشر مجبور تون کنند به بهانه ي محافظت خانوادگي با اونها به مرکز بريد، شما بايد هر چه زودتر از اينجا بريد.)

هنوز هيچکدام به طور کامل شرايط خطرناک پيش آمده رادرك نکرده بودند و يا نمي خواستند درک کنند. رابرت در سرسختي

خودمانده بود: (چرا بايد حرفهاي تو رو باورکنيم؟)

(چطور باور نمي کنيد؟ به من نگاه کنيد، اين وقت شب به اين سختي بخاطر شما اومدم، من از اونها متنفرم!)

(ازکجا معلوم اينم جزو نقشه ي اونها نباشه؟)

مايرا ناليد: (خدایا کم کم مون کن!)

رابرت اسلحه را به سوي جوان نشانه گرفت: (از اينجا برو!)

پسرک با بیچارگی صدایش را بلند کرد: (نه نه ... صبر کنید، چرا متوجه نیستید، اونها یک گروه بزرگند و ونقدر قوي اندکه مي تونند

تمام محله رو ازین ببرند چرا باید منو جزو نقشه شون بکنند؟ لطفاً باور کنید ... اونها دارند میاند شما رو بکشند حالا که قراره برید چرا

زودتر نمی رید؟ اینطوری چیزی از دست نمی دی دا!

و چون جوابی نگرفت به رجینالد نگاه کرد: (لا اقل می دونید من صلاح برادرم رومی خوام چون دوستش دارم و برای...)

رابرت غرید: (خفه شو!)

رجینالد بادلگیری زیر لب گفت: (بابا لطفاً)

رابرت هنوز عصبی بود: (صد بارگفتم رجینالد اون برادرت نیست! می بینی که پدر اون یک مرد ترسو و بی عرضه ای که...)

اینبار مایرا دخالت کرد: (رابرت بس کن!)

پسرک بي اعتنا به توهين هاگفت: (تو رو خدا عجله کنيد وقت زيادي نداريد...)

رأبرت لحظه اي موزيانه نگاهش را از سر و روي اوگذراند و با اميدواري متوجه كمربند پسرک شد: (اون چيه؟ اونجا زير بلوزت؟)

پسرک چند قدم عقب رفت: (چي؟ هيچي!... من چيزي ندارم!)

رجينالد با تعجب به او خيره شد. رأبرت گفت: (رجينالد برو نگاه كن.)

پسرش به طرف جوان رفت اما او باز عقب عقب راه افتاد: (لطفاً... ببينيد من مجبور بودم... اگه تعقيبم مي كردند...)

رجينالد شوكه شد: (تو با خودت اس لحه آوردي؟)

مايرا وحشت كرد و او با شرم گفت: (باوركن رجينالد ترسيدم به شما خبرنداده منو بگيرند... مجبور شدم!)

رجينالد با بي اعتنايي دستش را به سوي او دراز كرد: (اونو بده به من.)

پسرک نگاهی به رابرت انداخت که هنوز هم با لجاجت اسلحه را به سویی او گرفته بود: (ش ما باید برید وقت برای تلف کردن

ندارید.)

رابرت دست بردار نبود: (اسلحه شو بگیر رجینالد وگرنه می زنمش!)

رجینالد از روی ناچاری قدم پیش گذاشت و با وجود ممانعت کوچک پسرک اسلحه را بیرون کشید: (باورم نمی شه پسر!... تو

اون روز به من قول دادی...)

رابرت متعجب و عص بانی شد: (چشمم روشن! شما کی همدیگر رو ملاقات کردید؟)

رجینالد بالاخره از کورهدر رفت: (تو نمی تونی ما رو از هم جدا نگهداری!)

(که اینطور؟! ظاهراً ما هنوز حرفهامونو نزدیم!)

(حرفی نمونده بابا من...)

(چرا مونده اما بعد ... حالا تو پسر!... برو بیرون!) و دوباره پسرک را نشانه گرفت: (تا نزد مت برگرد و برو!)

(من دشمن تو نیستم شما باید از او نهایی که دارند میانه بترسید.)

(برو دعا کن دستگیرت نکردم و گرنه جرم حمل اسلحه... راستی تو چند سالت؟)

پسرک متوجه نگاه رنجیده ی رجینالد شد و به سویش حرکت کرد: (رجینالد تو که منو می شناسی...)

راحت از حرکت او ترسید و داد زد: (برو بیرون!)

پسرک ناگهانی به قیافه ها انداخت. کسی ناراضی بنظر نمی آمد. زمزمه کرد: (شما باید حرف منو باور کنید...)

(برو بیرون.)

(شما رو می کشند!)

(برو بیرون.)

(پشیمون خواهید شد!)

(برای آخرین بار می گم از اینجا برو.)

پسرک اینبار روبه رجینا لدر کرد: (با من بیا...)

وباز رابرت غرید: (به خدا قسم آگه همین الان نری شلیک می کنم!)

بنگاه پسرک داد زد: (لعنت به شما آقای فلوشر! با این یکدندگی تون باعث مرگ خودتون و خانم مایرامیشیداما من اجازه نمی دم

رجینالد هم قربانی حماقت شما بشه!) و به سوی رجینالد دوید: (با من بیا، لطفاً...)

رسید و دست او را گرفت: (تو رو می کشند رجینالد...)

مایرا به خیال آنکه می خواهد اسلحه اش را پس بگیرد جیغ کوتاه می زد و رابرت ترسید. فقط یک لحظه نگاه دو برادر با هم تلاقی

کرد، رابرت ماشه را کشید و صدای وحشتناکی کوید. پسرک عقب پرتاب شد
و یک مت را نظرف تر بر زمین افتاد! رجینالد

دادکشید: (نه... خدای من!)

پسرک ناله ی دردناکی سر داد و به پهلوی غلت زد. رجینالد رو به پدرش کرد
: (لعنت به تو! چرا زدیش؟ ... چرا؟)

رابرت با خجالت گفت: (فکر کردم می خواد بهت صدمه بزنه!)

(چرا باید بخواد؟ اون دوستم داره.)

و اسلحه را به سوی پرت کرد، دوید و کنار جوان زانو زد. تیر به کتف
راستش خورده بود و خون بر سینه اش روان بود. رجینالد

او را بغل کرد: (اوه خدایا! ادا هر دردی کشه، یک کاری بکن بابا.) و سر
بر گرداند. اشک در چشمان آبی اش موج می زد: (یا اگه

راست گفته باشه؟)

م‌ایرا به گریه افتاد . حق با پسرشان بود . یا اگه واقعاً همان شب جانسان
در خطر بود چه؟ رابرت با آوارگی و پشیمانی اسلحه را بروی

میز گذاشت : (مایرا آمبولانس خبر کن.)

و پیش رفت و کنار آنها زانو زد : (رجینالد کمی بلندش کن.)

رجینالد به گریه افتاده بود : (خونریزی اش شدید!)

(ترس از این بدت ره‌اش زنده موندند!)

با تکان‌های آنها پسرک چشم‌انش را گشود . رابرت در حالی که دکمه‌های
بلوز سفید او را یکی یکی باز می کرد غریب : (می بینی

چه کارها می کنی ج‌وون؟ گفته هم بودم یک روزی می زنت و لعنت به تو
پسر می دونی که همیشه حقت بود!)

پسرک فرصت نداد بلوزش را در بیاورند . مچ دست رابرت را گرفت و با
صدایی که به زحمت قابل تشخیص بود زمزمه

کرد : (برید... لطفاً از اینجا برید، الان می یانند...)

نگاه‌ها بر هم چرخید و همه جا غرق سکوتی شده فقط توسط نفس‌های
صدادار پسرک می شکست و با هر دم و بازدم پرورد

حقیقت تلخ را به آنها می فهماند! ناگهان در خانه زده شد و همه از جا
پریدند. پسرک به تقلا افتاد: (اونهانند... اومدنند...)

رابرت مشکوکانه بلند شد: (شاید کس دیگه ای باشه؟)

(نه نه اونهانند... من مطمئنم... از در عقب فرار کنید..)

در دوباره زده شد و اینبار صدایی آمد: (آقای فلوشر لطفاً در روباز کنید، ما
از اداره ی پلیس اومدیم.)

مایرا با وحشت به سوی در عقب دوید: (بیایید بریم!)

رابرت آواره مانده بود. یا اگر واقعاً پلیس برای نجات جان آنها آمده
باشد؟ یک ضربه ی دیگر: (لطفاً باز کنید... شما باید با ما به

اداره ی پلیس بیایید...)

رجینالد بازوی پسرک را گرفت و بلند شدند: (ما می ریم بابا!)

و هر دو به سوی در دویدند. رابرت هم به اجبار دنبالشان راه افتاد. باور و دبه
حیاط پستی داد زد: (گاراژ!)

هر چهار تا سرعت گرفتند. مایرا زودتر رسید اما چون رجینالد جوان زخمی
را می آورد عقب ماند. رابرت هم به گاراژ رسید و داخل

ماشین پرید: (سوار شوید... مایرا زودباش سوار شو!)

صدای زنگ در دیگر نمی آمد. مایرا دو دل مانده بود. می خواست منتظر
رجینالد بماند. پسرک وسط حیاط خود را رها کنید: (تو برو

سوار شو من باید برگردم.)

رجینالد به وضوح داد زد: (نه... تو زخمی هستی من نمی ذارم بری با ما
بیا!)

رابرت سویچ را چرخاند اما ماشین روشن نشد. رجینالد دست پسرک
را گرفت: (مگه دوست نداری پیشم باشی؟)

رابرت سرمايرا غريد و او به اجبار سوار شد. جوان دست برگونه ي
رجينالد کشيد: (چرا اما مي دوني که مني شه...زود باش برو

بالاخره يك روزي دوباره همدیگه رو مي بينيم.)

و با يك حرکت ناگهاني خود را رهايد و شروع به دویدن کرد. رجینالد با
صدای بغض آلودی گفت: (تو رو خدا مواظب خودت

باش.)

مايرا سراز پنجره درآورد و فقط فرصت کرد یکبار نام پسرش را صدا کند
رجینالد به سوي گاراژ دوید رابرت سويچ را چرخاند

و...گورومب! مهيب ترين صدای ممکنه به هوا بلند شد. شیشه هاي خانه
ترکید و نوري در فضا پیچید که هزار مرتبه خیره کننده تراز

خورشيد بود! پسرک از شدت موج برروي زمین افتاد و گوشه‌هایش سوت
کشيدند. درد کتف و نا اميدي وادارش کرد فریاد بلندي

بکشد. با وحشت سربرگرداند.

بله ماشین منفجر شده بود و گاراژ در آتش می سوخت! ناله کنان از جا بلند شد و پیش دوید. چمن حیاط پراز خورده شیشه شده بود

و سقف ماشین به بیرون پرتاب شده بود. از میان شعله های آتش سر پدر و مادر رجینالد را دید! امکان نداشت زنده مانده باشند! برای

یافتن رجینالد دیوانه وار نگاهش را چرخاند و پاهای او را دید. از زیر سقف ماشین بیرون مانده بود! باورش نمی شد آن فلز سیاه شده

او را تا نزدیکی بوته های

رز آنطرف حیاط هل داده باشد! خود را رساند و ورق آهن را با وجود زخم عمیق کتفش بلند کرد و کناری انداخت. بوته ها را کنار

زد و او را دید. بی هوش بود. یعنی امیدوار بود باشد! سق ف، تی شرت زرد رنگ و صورت دوست داشتنی اش را سیاه کرده بود و

ساقه ها و تیغهای رز، سرو صورت و ساقهای لختش را زخمی کرده بود. می دانست دشمنان در خانه بودند. باید او را می برد. آگه

مي فهميدند زنده مانده حتي در

بیمارستان سراغش مي رفتند . خم شد و دردکشان او را ب ر شانه انداخت .
صدای چند مرد مجبورش کرد به سوي دیوار خانه

بدود ... (پست فطرتها قصد فرارداشتند...)

(يکي بايد بهشون خبر داده باشه وگرنه ازکجا فهميدند ما پليس نيستيم؟)

(ولي بمب گذاري فکر خوبي بود اگه فرار مي کردند بدبخت مي شدیم!)

(هي ... چند نفر دارند مي يانند.)

پسرک به دیوار تکیه زد . زخمی بود و خونریزی داشت , رجینالد یک سال از
او بزرگتر بود و او حتي قدرت ایستادن نداشت ...

(شما برید و انمود کنید پليس هستيد ما هم مي ريم ببينيم همشون مردند؟)

به لاي ديوار ونرده هاي سفيد حياط وارد شد... (هي بيلي انگار پسره
نیست!؟)

ادامه ي راهش يك در چوبي بود و يك كوچه ي باريك و تاريك...

(لعنتي ! برو به بچه ها بگو بياند دنبالشون بگريدیم بايد همين طرفها باشه.)

باور نمي كرد با حمل او بتواند فراركنند اما مجبور بود پس با تمام نيرو شروع
كرد به دويدن ...

همانقدر كه خيابان بيست و سوم شلوغ بود آنجا خلوت ب ود. در يك باجه
ي تلفن مخفي شده بود و تن نيمه جان رجينالد باكبودي

شدید در پيشاني و خراشه هاي عميق و خوني بر سر و صورت، ميان
بازوهايش بود. مغزش قدرت درك و كشش اتفاق افتاده را

نداشت. سربه شيشه چسبانده بود و از درد و خستگي نفس نفس مي زد
شيشه ي باجه از خون ك تف او رنگين شده بود. كم كم قلبش

بدرآمد و اشك در چشمانش

حلقه زد . موفق نشده بود . چكار مي توانست بکند؟

۱

به ستون سنگي ايستگاه راه آهن تكيه داده بود و منتظر حركت كردن قطار بود . هوا سرد بود، سردتر از آنچه از ماه دسامبر انتظار مي

رفت و سردتر از آنچه از شهرگ رمسيري چون لوس آنجلس ترسيم کرده بود . اطرافش پراز انسانهاي شيك پوش و مدرن شهري

بود كهها عجله در حال رفت و آمد بودند . مي خواست تا رفتن قطار بايستد اما نتوانست . چمدانش با آنكه كوچك بود و چيز زيادي

داخلش نبود خسته اش ميكرد

از طرفي از بس هيچان زده و دلتنگ و نگ ران بود كه زانوهايش مي لرزيد و قدرت ايستادن نداشت پس بناچار به سوي نيمكت

فلزي که پشت سرش کنار دیوار بود راه افتاد . چند نفر به او تنه زدند اما او بدون آنکه منتظر شنیدن معذرت خواهي نشان شود، رد

شد و خود را به آنطرف رساند . صدای صحبت و هیاهوی اطرافش تاآن حد بلند بود که صدای سوت قطار را نشنید . تازه چمدانش را بر

روی نیمکت گذاشته و نشسته

بود که متوجه حرکت قطار شد . از جا پرید و تا دوان دوان از میان جمعیت عبور کند و خود را برساند قطار رفت اما او باز با سماجت

ایستاد و به دور شدنش خیره شد . آخرین رابط با گذشته اش داشت ق — طع می شد . سوزش پلکهایش را احساس کرد . همه چیز تمام

شده بود ... دیگر نمی توانست زادگاهش را ببیند . پدر و مادرو خواهر کوچکش را از دست داده بود . شادی و خاطرات و زندگی

شیرین نوجوانی اش را پشت سر گذاشته بود . دوستان و همکلاسی هایش را ترک کرده بود و وارد یک شهر غریب میان جمعیتی

متفاوت و ناآشنا شده بود . چکار باید می کرد؟ دردی قلبش را پیمود
و وادارش کرد به سینه چنگ بیندازد اما باز به نگاه کردن ادامه

داد . دیگر قطاری نبود اما او به نقطه ی سیاهی که قطار در آن محو شده
بود، خیره مانده بود . حال بوی آن آتش شبانه ای را که خانه

و زندگی اش را تبدیل به خاکستر کرد، در مشامش احساس می کرد .
صدایش هنوز از آن فریادهایی که برای خارج کردن خانواده اش

از آن خانه ی شعله ور زده بود ، گرفته بود و گلویش درد می کرد . یکماه تمام
بیخوابی کشیده بود . هر شب همان کابوس و همان

صحنه ! با آنکه خانه ی همکار پدرش خلوت و راحت بود باز او آرامش
نداشت . فکر تنها و بی سرپرست شدن، فکری خانه و فقیر

بودن و هزاران فکر دیگر دیوانه اش می کرد تا اینکه خانواده ی مرموز مادرش
او را قبول کردند . خانواده ای که هیچ شناختی

از آنها نداشت . خانواده ای که حتی حرف زدن درباره یشان از کودکی برایش
منع شده بود!

کسي صدايش کرد: (دخترم بيا بشين... خسته مي شي!)

سربرگرداند . همه رفته بود ند واو تنها بود ! پيرمردي کنار نيمکت آهني ايستاده بود ظاهراً از کارکنان راه آهن بود . ريش سفيدي در

يونيفرم کار . به چمدان او اشاره کرد: (اين مال توست؟)

به سويش راه افتاد: (بل ه.)

(مثل اينکه اولين بار تهبه لوس آنجلس مي آيي؟)

(چطور؟)

(اگه اهل اين طرفها بودي جرات نمي کردي چمدونت رو از خودت دوربکني اينجا پرازدزد و معتاد و قاتل و...)

وبا دیدن چشمان وحشت زده ي دخترک حرفش را نصفه رها کرد: (بيخش قصد ترسوندنت رو نداشتم.)

دخترک خندي د: (نه مهم نیست، من از اینکه کسی راهنمایی امبکنه خوشحال می شم اولین باره به یک همچین شهر بزرگ و

مشهori میام و از اونجایی که تنهام...) (هجده!)

مرد وحشت کرد: (چی؟ تنهایی؟! دختری به سن و سال تو؟!... چند سالت؟)

(هجده!)

(باورم نمی شه، اینجا اصلاً جای تو نیست!)

(اما آخه همیشه توی فیلمها می گند لوس آنجلس شهر فرشته هاست و...)

پیرمرد بروی نیمکت نشست و کلاهش را برداشت: (آره اگهیلیونر و مشهور باشی و خونه ات وسط شهر باشه آره اما اگه مهاجرو یا

فقیر باشی و خونه ای نداشته باشی وای به حالت!)

کنارش اینطرف چمدان نشست و پیرمرد به او زل زد: (توي عمرم دختری
به خوشگلي تو ندیدم... راست مي گم! اسمت چیه؟)

خندان دستش رادرازکرد: (ویرجینیا هستم، ویرجینیا اکنونور.)

مرد دست سفید و کوچك او را میان انگشتان داغ و چروکیده اش فشرد: (منم
جیمز آلن هستم.)

و رهاکرد: (خوب ویرجینیا کجایم؟)

(نمی دونم یکی قراره بیاد دنبالم، فکرکنم گفته اند محله برلي هیلز hills
Beverly)(.*)*)

(اوه خدایا! دختر شانس آوردی... ببینم بچه میلیونری؟)

(نه اتفاقاً از دهکده ی هایلند دالاس میام اقوام مادرم اینجاست قراره پیش
اونها برم.)

(پس جای نگرانی نیست، بخت بهت رو کرده!) و به شوخی اضافه کرد
:(اگه توی خیابون مگ رایان رو دیدی تعجب نکن!)

ویرجینیا خندید و جیمز با علاقه مشغول تما شای او شد. موهای طلایی و صافش را با روباند سیاهی در بالای سر بستهبود. آرایش

نداشت اما لبهایش آنقدر سرخ و خوش حالت بود و مژه هایش آنقدر بلند و مشخص که انگار تکمیل آرایش کرده است. صورتش

گرد بود و چشمانش تپله ای رنگ و درشت. اندامش نحیف و کوچک بود بطوری که بلوز سیاه آستین کوتاهش در تنش گشاد می

ایستاد و دامن سفید رنگش شل

و نرم تا زانوهایش می افتاد و ساقهای لختش تا کفشهای بدون پاشنه و کهنه اش بیرون می ماند. جیمز سرش را برگرداند: (تا

حالا فامیلهاتو ندیدی؟)

(نه...)

(چطور شده اومدی دیدنشون؟)

(به دیدنشون نیومدم... یکی قیمم شده!)

(مگه پدر و مادر نداری؟)

ویرجینیا سکوت کرد و اشک در چشمانش حلقه زد. جیمز ناراحت شد:
(متاسفم، نباید می پرسیدم!)

حرف زدن دارد پس زمزمه وار شروع کرد: (یک ماه قبل تولد یکی از دوستام رفته بودم، خبر آوردند به مزرعه مون آتش نشانی مدتی گذشت. ابره‌ای سفیدکنار رفته بودند و خورشید داغ دوباره شروع به تابش کرده بود. ویرجینیا احساس می کرد نیاز به

اومده نگران شدم و با عجله خودم رو رسوندم... خونمون بود، ضاهراً گاز ترکیده بود و... کسی زنده نمود!)

یادآوری آن صحنه همچون خنجری داغ قلبش را درید. جیمز متوجه نیاز همدردی اش شد و پرسید: (پس این یک ماه کجا بودی؟)

(خونه همکار پدرم...)

(پدرت چه کاره بود؟)

ویرجینیا جواب نداده شخصی او را صدا کرد: (شما خانم ویرجینیا اکنون هستی؟)

جوانی درکت و شلوار و کلاه مخصوص رانندگی در روبروی آنها ایستاده بود. ویرجینیا از جا بلند شد: (بله منم.)

(لطفاً با من بیایید ... آقای سوینی منو دنبالتون فرستادند.)

جیمز مشتاقانه پرسید: (کدوم سوینی؟)

جوان جواب نداد. چمدان را گرفت و با تکبری عجیب راه افتاد. ویرجینیا ب اکنجکاو از جیمز پرسید: (شما اونو می شناسید؟)

(اگه اون سوینی باشه که من فکر می کنم باید صاحب هتل معروف رجسی باشه.)

ویرجینیا با شوق از اینکه یکی از اقوامش مشهور است گفت: (خوب؟)

جیمز متعجب مانده بود: (فقط موضوع اینجاست که , اون م □ رده!)

راننده داشت به پیچ ساخت مان می رسید. ویرجینیا مجبور بود برود پس
باگیچی خداحافظی کرد و راه افتاد در نیمه ی راه جیمز

صدایش کرد: (من و نوه ام توی خیابون بیست و سوم تنها زندگی میکنیم
،اگه روزی از زندگی ثروتمندها خسته شدی و به یک

دوست و همدرد احتیاج پیدا کردی سراغ ما فقیر فقرا بیا....)

ویرجینیا به خنده افتاد. او بقدر کافی از زندگی فقیرانه خسته شده بود که
باور نمی کرد روزی به دوست و همدرد احتیاج پیدا کند اما

باز هم دست تکان داد و گفت: (اگه خسته شدم حتماً می یام
...منتظر باشید...) و در دل اضافه کرد "تا قیامت!"

ما شین سرعت کمی داشت و ویرجینیا می توانست ببیند که شهر رفته رفته
جالبتر و قشنگتر می شود. خانه ها بزرگتر و رنگارنگ تر در

زمینهای مسطح چمن، با فاصله‌های زیادی از نرده‌های سفیدشان
ساخته شده بودند. خیابانهای صاف و عریض توسط درختان

تنومند و پربرگ که در دو طرف، موازی هم، تا آسمان سر برافراشته بودند، در
سایه می‌ماندند... شهر بسیار زیبا بود! با حرف زدن

راننده به خود آمد. تلفن همراه در دست داشت: (الو... بله برداشتمشون،
کجا پیام؟)

راننده مرد جوانی بود که سنش زیر سی سال بنظر می‌آمد. قیافه‌ی
سرد گرفته‌ای داشت اما باز صاحب جذابیت شهری بود: (بله

فهمیدم... همین الان!)

و قطع کرد و مسیر را عوض کرد. ویرجینیا هنوز شرم می‌کرد با او
حرف بزند و سوالاتش را بپرسد. می‌ترسید لهجه داشت

باشد که او خود شروع کرد: (اهالی خونه امروز منتظر شما نبودند چون
قرار بود فردا بیایید و متأسفانه امروز سرشون خیلی شلوغ و

ممکنه پ یشواز گرمي ازتون نشه!

ویرجینیا می دید که مجبور است جواب بدهد: (مهم نیست... می فهمم.)

قلبش می لرزید، می ترسید، از رو برو شدن با خانواده ای که هجده سال قبل مادرش را طرد کرده بودند می ترسید! انتظار هر نوع بی

توجهی و بدرفتاری را داشت. خود را برای شنیدن هر نوع توهین و سرزنشی آماده کرده بود. حیف... حیف که فقط این خانواده را

داشت!

با ایستادن ماشین از تفکراتش خارج شد. مقابل یک ساختمان دولتی ایستاده بودند. مدتی نگذشت که در شیشه ای ساختمان باز و بسته

شد. راننده با عجله پیاده شد و به انتظار شخصی که می آمد دست بر دستگیره ماشین ایستاد و او هر قدر که نزدیکتر می شد به علت

خروج از سایه ی ساختمان واضح تر دیده می شد

پسر خوش هیكلی بودكه قد متوسطی داشت. پوشیده در شلوار جین
كمرنگ، بارانی بلند و سیاه چرمی و تی شرت سرمه ای

رنگ. وارد خیابان شد و ایستاد رنگ موهایش مشخص شد. زرد و اب
پریشمی كه از بالای پیشانی بلند و صافش بر عینك آفتابی

وگونه ای راستش تا گوشه ی لبش كمان زده بود و از عقب نرم و یكنواخت تا
پشت گوشهایش می ریخت. رسید و راننده سلامداد

اما او بدون آنكه جوابش را بدهد كنار ویرجینیا سوار شد. ظاهراً این رسم
شهری ها بودكه جواب نمی دادند! باورودش مخلوطی از

هوای سرد و عطری غلیظ به صورت ویرجینیا زد و او را سرمست كرد
دیگرنمی توانست نگاهش را از جوان بگیرد چون هرگز

در عمرش چنین چهره ای، متفاوت تر از تمام پسرهای دهكده، با این
جذابیت شدید و غیر ممكن ندیده بود و او دركل چنان بی

عیب و دست نخورده و رویایی بودكه يك الهه! ماشین به حرکت افتاده
بود اما ویرجینیا متوجه نبود. وجود او، بوی او، زیبایی

اوگیش کرده بود. بایک حرکت ملایم موهای خوشرنگش را عقب انداخت
و زمزمه کرد: (زود باش استف... دیر شد!)

صدای پرشور و نرمی داشت که با لطافت حرکاتش کاملاً متناسب بود.
بارانی اش را کنار زد و از کمربند پهن شلوارش پوشه ای

قرمز رنگ بیرون کشید: (همه اونجانده؟)

راننده جواب داد: (تقریباً...)

(تقریباً؟... بازم براین!؟)

راننده با تمسخر گفت: (بله بازم آقای کلایتون!)

پسرك نگاهی به بیرون انداخت: (نمی دونم اون چي از جون من مي خواد!)

راننده از آینه نگاهش کرد: (شاید خیلی دوستتون داره؟)

لبخند سرد و خفیفی بر لبهای جوان نقش بست: (یا هم از ممتفreh!)

راننده هنوز نگاهش مي کرد اما پسرک متوجهنبود . سر برگرداند و از بالاي
عينک نگاه خونسردانه اي به ويرجينيا انداخت : (پس اون

دختر تويي؟)

صدایش وآن لبخند بي حالش ويرجينيا را از خودبي خودکرده بود : (باورم
نمي شه, خيلي کوچیکتر از اوني هستي که فکر مي

کردم و البته خوشگلتر!)

حالا ويرجينيا مي توانست چشمانش را ببيند, مست وآبي رنگ, کشيدهو
وحشي , موازي با ابروهاي باريک و بلندش ! (چند سالتۀ؟)

ويرجينيا م حو نگاه و جمله ي قبلي اش مانده بود و او تکرارکرد : (گفتم
چند سالتۀ؟)

(هجده!)

(چي؟؟!)

و قهقهه اي طولاني زد .براي ويرجينيا اهميت نداشت به چه مي
خندید آنقدر قشنگ و هوسناك بود كه از شدت هيجان، حالت

تهوع به ويرجينيا دست داد . جوان همچنان خندان گفت : (هجده...
خداي من ! شنيدني استف ؟) و نگاه بي اعتناش را از دستان

كوچك ويرجينيا كه در آغوشش به هم قفل كرده بود گذراند و با خود گفت :
دخترك بيچاره ! بايد حساب مي كردم ، پنج سال !)

ويرجينيا متعجب شد . منظورش چه بود ؟ پسر ك دستش را به سوي او
دراز كرد : (دوست نداري باهام آشنا بشي ؟)

ويرجينيا ه نوز به جمله ي قبلي او فكر مي كرد . مگر هجده ساله بودن
اوج بدبختي بود ؟ جوان متوجه شد و خندید : (منظوري نداشتم

فقط ... فقط مي خواستم بگم عضو كوچيكي خواهي بود يعني بعد از
دختر دايي سمتا كه چهارده ساله تو كوچكترين عضو

فاميل به حساب مي آيي البته اگر دنيس رو هم حساب كنيم !)

باز هم ویرجینیا از حرفهایش چیزی سر در نیاورده بود و ظاهراً منظورش هر چه که بود مخفی میکرد چون راننده بهآرامی

گفت: (خوب در رفتید!...)

پسرك هم زیر لب گفت: (چرا خفه نمی شی؟) و باز لبخندی کاملاً ساختگی به لب آورد: (من پرنس هستم پرنس سوئینی, فكرك نم پسر

خاله ات می شم!)

چه اسمی زیباتر از این برای چنین قیافه و تیپ و شخصیتی؟ ویرجینیا با شوق دست گرم پرنس را گرفت و او هم در جواب

فشرد. باور ویرجینیا نمی شد این جوان فرشته رو فامیل او باشد. پرنس بهآرامی خندید: (نمی خواد اینقدر هل کنی, باید عادت

بکنی, از من خوشگلترهاشو خواهی دید...)

راننده هرهر خندید و تمام تن نحیف ویرجینیا از شدت خجالت عرق کرد اما پرنس با زیرکی دست از سر قلب ضعیف او

برداشت: (زوربزن استف, مي تونم قسم بخورم اين قراضه رو از اين هم
سريعتر مي توني بروني!)

راننده دنده عوض کرد و ماشين سرعت گ رفت. پرنس دوباره روبه او کرد:
(متاسفم عزيزم اما حالانمي تونم باهات صحبت کنم بايد

اين پرونده ها رو بخونم...)

و بدون آنکه منتظرگرفتن جواب ویرجینیا شود, تکیه زد و پوشه اش را باز کرد
و تا رسیدن به مقصد بدون آنکه لب باز کند همانطور

سربه زیر با ورقه هاي داخل پوشه ور رفت. به ویرجینیا کلي فرصت داده شده
بود تا از تماشاي مخفيانه ي او لذت ببرد. نیم رخش را

میدید, گونه هاي صافش, ببني کودکانه اش, دهان سرخ و پوست روشنش.
چشمان درشت و مخمورش با کشیدگی خفیف رو به

بالادرگوشه ها و مژه هاي پر و بلندش که واقعاً تا نزدیکی ابرو هاي مشخ
ص و پررنگش مي رسيد, قیافه اش را کاملاً ملیح و

فریبنده و به معنای واقعی بی همتا ساخته بود.

بالاخره ماشین باورود از درمیله ای طلایی رنگی به محیط چمن وسیعی سرعت کم کرد. اطراف تا چشم کار میکرد چمن یک دست

بود که دو طرف جاده ی سفیدی که می گذشتند تادرختان منظم مانگولیا آنطرف زمین کشیده شده بود. در انتهای راه یک بنای

عظیم به رنگ سفید برفی با شیروانی های سفالی

قرار داشت که با طبقه های بلند و ستونهای استوانه ای و پنجره های تمام ضلعی همچون قصری بلوری بنظر می آمد. دیدن زیبایی و

بزرگی خانه ییرجینیا را هیجان زده کرد. یعنی فامیلهای مادرش اینقدر ثروتمند بودند؟ یعنی آن خانه مال پدر بزرگ بود؟ یعنی چند نفر

داخلش زندگی می کردند؟ چند اتاق داشت؟ یعنی خدمتکار هم داشتند؟ اصلاً چند خالهی دایی داشت؟ یا تعداد دایی زاده ها و

خاله زاده ها؟ چرا مادرش هیچوقت جواب سوالاتش را نداد؟ اب ایستادن ماشین، راننده با عجله پیاده شد و در سمت او را باز کرد . پرنس

بالاخره حرف زد : (به خانواده ات خوش اومدي ويرجينيا!)

لبخند شیرینی به لب داشت و هنوز تکیه داده بود پس قصد پیاده شدن نداشت ! این موضوع دلتنگی و نگرانی را به ویرجینیا

بازگرداند چون پرنس برخ ورد خوبی با او کرده بود لااقل خیلی بهتر از آنچه حتی فکرش را هم نمی کرد و او به چنین شخصیت

پراپت و امینی برای ادامه ی راه نیاز داشت و البته زیبایی بی حد و وصفش هم او را شیفته کرده بود . وقتی قدم بر چمن گذاشت باز

پرنس صدایش کرد : (شاید عصر

برگردم!)

ویرجینیا متعجب سر برگرداند . فکر اینکه پرنس آنقدر تیز باشد که متوجه افکارش شده باشد او را ترساند و پرنس با جمله دیگری

حدس او را تبدیل به یقین کرد: (نگران نباش کسی خونه نیست غیراز...)

صدایی از محلی دور به گوش رسید: (پرنس... پرنس...)

پرنس لبخند به لب به خانه اشاره کرد: (غیر از اون! استف زودباش باید
بریم!)

ویرجینیا به اشاره ی او متوجه پسر پیژامه به تنی شد که از پله های مرمری
مقابل در خانه به پایین سرازیر بود راننده با عجله چمدان

ویرجینیا را از صندوق عقب درآورد و کنارش زمین گذاشت. پسرک که
ظاهراً نای دویدن نداشت داد زد: (لطفاً ص برکن...)

راننده سوار شد و ماشین داشت راه می افتاد که جوان رسید تیپ و قیافه ی
متفاوتی داشت موهایش سیاه و متوسط بود که با وجود بهم

ریختگی تا چشمان قهوه ای رنگ پرتالوایش می رسید. ته ریشی که برچهره
ی ملایم اما خشنش داشت او را بسیار جذاب و هوس

انگیز کرده بود. دستهایش را برکاپد جلویی ماشین کوبید: (نگهدار!) نفس
نفس می زد: (یک لحظه گوش کن پرنس، خواهش می

کنم.)

پرنس با خشم فوت کرد: (نگه دار! ستف!) و سراز پنجره درآورد: (می
دونم چي می خواهی بگی برای من عجله دارم!)

جوان به کمک ماشین خود را به پنجره ی باز رساند: (تو رو خدا پرنس... تو
باید بری اونجا.)

(بایدی وجود نداره!)

(خواهش می کنم پرنس!)

صدایش سرد اما نرم بود. پرنس با خستگی گفت: (چقدر بهت بدم دست از
سرم بر می داری؟)

(همه اونجا اند... منتظر تند...)

(چهبتر! از شکنجه دادن اونها لذت می برم!)

(داري همه چيزو خراب مي کنی...)

پ رنس به همه چيز نگاه مي کرد الاچهره او: (تبریک می گم، قصدم رو فهمیدی!)

(چرا این کارها رو می کنی؟)

(راه بیفت استف!)

ماشین غرشی کرد. جوان با وحشت گفت: (اون شرکت خیلی خویه... بین الان ماروین زنگ زده بود می گفت پدر بزرگ...)

پرنس بالاخره صدایش را بالابد: (دست از سرمبردار براین! واقعاً مریضی یا خونه موندی منو دیونه بکنی؟)

جوان با شرم اضافه کرد: (اما پدر بزرگ داره دنبال می کرده!)

(به جهنم! راه بیفت لعنتی.)

و ماشین عقب عقب راه افتاد. جوان به لب پنجره چنگ انداخت: (بهش چي بگیم؟)

(بگید پرنس رفته کلیسا مرگ تو رو از خدا بخواد!)

ماشین سرعت گرفت و دستهای او رها شد. ایستاد و با ناامیدی فریاد زد:
(اون هتل لعنتی مال توست کمی عاقل باش!)

و پرنس هم با همان تن صدا جوابش را داد: (پس بذار خودم تصمیم بگیرم!)

یعنی صاحب هتل رجسی، آقای سوینی او بود؟ اوکه نمرده بود؟ ماشین از همان راه سفیدی که آمده بود بر می گشت که جوان

بطور ناگهانی انگار که چیزی یادش افتاده باشد پیش دوید و داد زد:
تلفنت رو روشن کن، دایی می گفت قطع کردی نمی تونند

(باهات تماس..)

و حرفش با يك اشاره ي پرنس نصفه ماند! دستش را از پنجره درآورده بود و انگشت وسطش را نشان می داد!

بعد از غیب شدن ماشین جوان به سوي ويرجینیا برگشت: (بدید... بدید
چمدوننتون رو من ببرم!)

و به طرفش آمد، چمدان را گرفت و با همان متانت راه افتاد و رفت! با این
حرکت سردش ترس و ناامیدی ویرجینیا شدت گرفت. او

حتی خود را هم معرفی نکرد! وقتی در تعقیب او از پله های عریض
خانه بالا می رفت متوجه وجود تاب بزرگی در محوطه سمت

چپ شد. تاب سه زغری و سفید رنگ بود و رو به غروب از سقف آویزان
بود. سمت راست ایوان تا پیچ ساختمان ادامه داشت که سه

نیمکت چوبی چسبیده

به ایوان خانه گذاشته شده بود. با ورود به خانه، با یک سالن عظیم روبرو
شد. کف پارکزرده رنگ داشت و آنقدر براق بود که تصویر

تمام اشیاء و دیوارها را با تمام جزئیات منعکس می کرد! نگارگر خانه ی
دیگری هم در زیر پا وجود داشت. پنجره های تمام ضلعی

شیشه ای مرتفع، همه جای سالن را تا راهروهایی که از روبرو به سمت راست و چپ و به اتاقها و دالانهای دیگر می رسید، نورانی

می کرد. همه جا با فرشهای بزرگ و کوچک کرمی رنگ مفروش بود و با کوزه ها و تابلوهای نقاشی و بوفه های شیشه ای

تزئین

شده بود. دري عريض سمت راست بود که به يك مکان وسیع دیگری با شومینه و مبلمان کرمی رنگ ختم می شد. تابلوها عالی

بودند و کاملاً معلوم بود با مزایده های سنگینی خریداری شده بودند. با صدای همان جوان به خود آمد: (جیل... جیل بیا...)

زنی پوشیده در لباس مخصوص خدمتکاری از پله های مارپیچ آنطرف سالن پایین می آمد. سنش بالای سی و پنج بنظر می آمد و

قیافه ای عادی و حتی بی مزه ای داشت. از همان جا غرید: (آقای کلایتون شما باید همین الان به اتاقتون برگردید، حال شما خوب

نیست!)

اما جوان اصلاً توجهی به خدمتکار نکرد بطوری که در میان حرفهای اوگوشی تلفنی راکه بر روی میز مرمری کنار ستون اصلی

خانه بود، برداشت و مشغول شماره گرفتن شد. زن هنوز وراجی می کرد و آرام آرام می آمد: (آقای میجر ازم خواستند ندارم شما از

جاتون بلند بشید...)

و جوان با صدای بی حالی شروع کرد: (الو... سلاممارك, همه اومدند؟ می دونم می دونم، اروین کجاست؟ گوشی رو بده به اون...)

زن خیلی کنف شده بود. ایستاد و به او خیره شد. انگار که قصد داشت حرفهایش را بشنود که جوان سر بلند کرد و بادیدن اودر میان

پله ها گفت: (چرا ایستادی؟ برو اتاق خانم اُکنور رو نشو نشون بده، جیل کجاست؟)

خانم اُکنور؟! چقدر رسمی! قلب ویرجینیا بیشتر فشرده شد... (بالا داره ملافه ها رو جمع...)

(الو، منم... نه نشد سعی کردم اما نتونستم...)

و به ستون تکیه زد. ویرجینیا در حالی که وانمود می کرد مثلاً در حال تماشای اطراف است به صدای او گوش می کرد... (شماکه

اونو می شناسید... نه، گفت بگید رفته کلیسا مرگ تو رو از خدا بخواد!)

زن پقی به خنده افتاد و نگاه مغرورانه ای به ویرجینیا انداخت. بناگاه دختر جوان و سیاه چرده ای که هم لباس زن بود از نرده های

طبقه ی بالاسر خم کرد: (بتی آقای کلایتون با من کاردارند؟)

(هنوز می اومدی دیگه! برو اتاق خانم رو حاضر کن!)

دخترک متوجه ویرجینیا شد اما بدون آنکه جواب سلامش را بدهد به تند ی چرخید و رفت. ویرجین یا دیگر مطمئن شد شهری

ها جواب نمی دادند! پس رک هنوز حرف می زد: (نمی دونم چیزی نگفت، شاید رفته پیش تادسن...)

ویرجینیا به او نگاه کرد. از فرم تکیه دادنش معلوم بود شدیداً مریض است و رمق ایستادن ندارد اما باز برازنده‌وزیبا بود. زن

چمدان را برداشته و راه اف تاده بود اما ویرجینیا متوجه‌نبود تا اینکه جوان سربرگرداند و با دیدن نگاه او بر خودگفت: (با بتي برو اون

اتاق رو نشونت مي ده.)

ویرجینیا شرمگین برگشت و بدن‌بال زن راه افتاد. جوان در حالی که با نگاه او را تعقیب می کرد گفت: (آره او مد، پرنس آورد!)

ویرجینیا با شوق از این‌که در مورد او حرف می زنند گوشه‌پاشی را تیز کرد اما ...: (دم در او مده بود زود هم رفت.)

ویرجینیا وسط پله‌ها بود و به ظرافت فرش روی پله‌ها نگاه می کرد که صدای پسرک بلندتر و خشن تر شد: (نه نتونستم! من نمی

فهمم چرا شماها خیال می کنید اون عاشق‌مه که به هر حرف من عمل بکنه؟... نه دیگه نیستیم!)

وگوشی را سر جایش کوید! ویرجینیا به پایین نگاه کرد او را دید که تلو تلو خوران خود را به نزدیکترین مبل رساند و نشست. مرد

مسنی از راهرویی در سمت راست، وارد سالن شد: (آقای کلایتون لطفاً بلند شوید شما باید توی تختون می موندید.)

از لباسهای رسمی مردم معلوم بود مسئول خدمتکارهاست. پسرک سر بلند کرد و ویرجینیا را بر بالای پله ها دید مرد ادامه می داد: (شما

سه روز استراحت دارید دکترتون کلی به من سفارش کردند ندارم...)

جوان به سردی سربه زیر انداخت: (راحتم بذار ولتر!)

طبقه ی دوم برعکس طبقه ی اول بجای چند سالن بزرگ دالانهای عریضی داشت که به راهروهای تنگ و تو در تو باز می شد. کف

باز هم پارک بود اما پردیوارها بجای تابلوهای نقاشی، قاب عکسهای کوچک و بزرگ مردان و زنان شیک پوش آویخته شده

بودکها نگاه و قیافه های سخت و پرابهت در مکانهای مخت لف آمریکا
و آسیا عکس انداخته بودند . شاید اگر خدمتکار آنقدر با عجله

راه نمی رفت اومی توانست

پرنس یا لا اقل جوان موسیاه را در عکسها ببیند . بر دیوارها غیراز
قابها، چراغهای مشعل مانندی نصب شده بود که فضا را کاملاً شبیه

قصر کرده بود و تعدادشان آنقدر زیاد بود که فکر روشن شدنشان در
شب، ویرجینیا را هیجان زده کرد . اتفاقی که برایش در نظر گرفته

بودند ته راهرویی در سمت جنوبی خانه بود . اتفاقی بزرگ و بسیار پر نور با
تختی دونفری و شومینه و میز توالت و دیگر وسایلهای

لازمه ی برای یک اتاق اشرافی ! دختر لحظه ی قبل داشت ملافه ی تخت را
عوض می کرد . زن چمدان را نزدیک کمد قهوه ای

کنار تخت

زمین گذاشت. ویرجینیا هنوز در آستانه ی در مات و مبهوت زیبایی اتفاق مانده بود. خانه ای که در هایلند داشتند صدمتری بود بادو

اتفاق کوچک و پنجره های کوتاه اما آنجا خانه ای بهشتی بود که فقط میتوانست در فیلمهای پرهزینه ببیند. گاه به تخت بزرگ

باکنده کاری های دو طرفش و رو تختی کرمی رنگ مخملش نگاه می کرد گاه به کف مزین به فرشهای شرقی، گاه به شومینه

ی گرانیتهی، گاه به پرده های

توری و گاه به پنجره های بلند که به بالکنهای نیم دایره ای بازمی شد، نگاه می کرد و سیر نمی شد! آندو خدمتکار پیچ پیچ می

کردند: (خوب چه خبر؟)

(انگسارکه آقاي کلایتون پرسیده به بابابزرگ چي بگیم؟ اونم گفته بگید رفته کلیسمارگ تورو از خدا بخواد!)

(آه بتي این پسر مجبوره ایتقدر جذاب باشه؟!)

زن متوجه نگاهویرجینیا شد و به دخترک اشارهداد ملاف ه را بردارد و خودش به سوي ویرجینیا رفت: (هر چي لازم داشتید صدامون

کنید...من بتي ام اینم جیل.)

دخترک ملافه ي مچاله شده را برداشت و به سوي در راه افتاد. ویرجینیاگفت:
(خوشبخت شدم...وباشه اگر کاري داشتیم...)

و يك لحظه متوجه نخودي خندیدن دخترک شد و به تلخي فهمید لهجه اش مسخره بوده!

بعداز رفتن آندو،ویرجینیا همچون کودکی که برای اولین بار به موزه رفته باشد،شروع به لمس اشیاءکرد. همه جا تاآخرین حد تمیز

بود و عطرگلهاي ماگنولیا فضا را پرکرده بود. به سوي تخت رفت و با احتیاط برویش نشست. خیلی بیشترازآنچهبنظر مي آمد نرم

بود. مدتي اطراف را نگاه کرد و آهي از دل کشید. یاد مادرش افتاده بود. يعني او از چنین ثروت و مقامي به آن خانه ي روستايي

وکارهای پر مشقت تنزل کرده بود؟ نفرتی در وجودش پیچید. چطور
توانسته بودند بخاطر عشق عظیم پدرش او را از ثروت و

فرزندی طرد کنند؟ حال آنکه آن خان ه برای صد نفر دیگر هم جاداشت
! ناگهان به گریه افتاد. نه بخاطر مادرش چون همان روزهای اول

تمام اشکهایش را برایشان ریخته بود و غیر از کابوسهای شبانه
چیز دیگری برایش نمانده بود. این گریه از خستگی و نگرانی و

فشار و شوق بود از صبح در قطار بود و نگرانی يك م اه را با خود آورده
بود برای ورودش فکریهای زیادی کرده بود و البته آنجا

قشنگتر از آن بوده که شوق نکند!

شخصی در زد و چون جوابی نگرفت آهسته لای در راگشود. ویرجینیا که از
خستگی بر تخت دراز کشیده بود و استراحت می کرد به

خیال آنکه بخواب رفته و باز کابوس می بیند از جا پرید و اطراف را نگاه کرد
يك لحظه اتاق و شخص ایستاده در چهارچوب در

برایش بیگانه آمد: (آه ببخشید، قصد بیدارکردنتون رو نداشتم جواب ندادید
نگران شدم.)

همان جوان مو سیاه و خشن بود. ویرجینیادر حالی که لب تخت س □ رمی
خورد دامنش را بر روی پاهایش کشید: (بله بله... مث ل اینکه
خوابم گرفت...)

پسرک شرمگین گفت: (واقعاً معذرت می خوام فقط خواستم بهتون سرزده
باشم فکر کردم شاید گرسنه باشید...)

از ادب و نزاکت پسر سردی چون او، ویرجینیا هیجان زده بلند شد و پسرک
در را بیشتر باز کرد: (برو تو!)

و جیل با یک سینی عصرانه داخل شد. بشقابی پ رازکیک و بیسکویت و
لبوانی لبالب از آبنمیه در سینی بود جوان هم داخل شد و تا

نزدیکی تخت آمد: (راستش لحظه ی اول نتونستم باهاتون حرف بزنم و
خودم رو معرفی کنم گفتم شاید یک لحظه خیال کنید...)

و مکث کرد و از ذهن ویرجینیا گذشت "خیال کنید از شما خوشم نیومد خانم!" و گفت: (مهم نیست ... متوجه شدم که گرفتار

هستید...)

و یاد خنده ی خدمتکار افتاد و از ترس لهجه اش ادامهنداد اما جوان نمی خندید!:(بله ما توی فامیل مشکلاتی داریم که یکی

هم پرنس!)

ویرجینیا خیال آنکه قصد شوخی دارد خندید اما او باگیجی حرف را عوض کرد: (البته ما همگی منتظرتون بودیم واز اینکه اومدید

خیلی خوشحال شدیم و خیلی باعث شرمه که فقط من هستم که بهتون خوش آمد بگم!)

(لطفاً...من هیچ انتظاری ازتون ندارم!)

لحظه ای به سکوت گذشت . چهره ی پسرک گرفته و عصبی بنظر می آمد بطوری که ویرجینیا با وجود تازه وارد بودنش متوجه

شد حرفهایی که گفته اصلاً حرفهای خودش نبوده و کاملاً به اجبار به زبان آورده! يك لحظه پسرک بخود آمد: (بفرمایید من دیگه

مزاحم نمی شم.)

و چرخید و به سوی در رفت. ویرجینیا که از این مکالمه ی کوتاه آنقدر که باید لذت نبرده بود، نتوانست اجازه بدهد این جوان

قشنگ برود: (براین!)

و ناگهان متوجه خرابکاری اش شد! چطور توانسته بود نام او را که هنوز يك بیگانه بود بدون هیچ مقدمه ی محترمانه ای آنهم فقط

نامش را تلفظ کند؟ انگار که فقط قصد داشت تن نرم اسمش را حس کرده باشد و او ایستاد: (بله؟)

ویرجینیا به لطف خدا چیزی پیدا کرد: (اسم شم ا براین... درسته؟)

جوان به سردی خندید: (عجب احمقم او دم خودم رو معرفی بکنم و دارم می رم!) و برگشت: (بله اسم من براین، پسر خاله ات هستم.)

ویرجینیا نفسی از روی راحتی کشید. براین دستش رادرازکرد. تبار و
ضعیف بود و نفشرد. ویرجینیا برای معطل کردنش پرسید: (شما

برادر پرنس هستید؟)

(نه من کلایتون هستم، پسر خاله پگی تو... و اون سویینی، پسر خاله دبوراً.)

(من چند تا خاله و دایی دارم؟)

(همین دو خاله و دودایی داریم، البته سه تا بودند یکی چند سال قبل کشته
شد!)

ویرجینیا برای ادامه پیدا کردن مکالمه با وحشت گفت: (کشته شد! چطور؟)

اما برای این با یک جواب سریع و صریح خیال او را برآب داد: (اطلاعی
ندارم!)

و قدمی عقب گذاشت: (من دیگه باید برم، شما هم بفرمایید...)

و چرخید و با عجله خارج شد.

عصر شده بود و خورشید داشت جایش را به پرده ی طوسی آسمان می داد
ویرجینیا در اتاق بیکار مقابل چمدانش نشسته بود و برای

سرگرم کردن خود وسایلهایش را بررسی میکرد . لباس درست حسابی
نداشت.

دو دست لباس زیر و یک بلوز شلوارآبی که متعلق به پسر همکار
پدرش بود . وسایلهای شخصی اش همچون مسواک و برس و

حوله اش نو به حساب می آمدند . دفتر خاطراتش هم نو بود مثل زندگی اش
که داشت از نو شروع می شد . دفتر خاطرات قدیمی و

اصلی اش به همراه زندگی قبلی اش سوخته و از بین رفته بود و حالا مجبور
بود یک زندگی جدید با صفحات جدید و اسمهای

جدید شروع کند . در چمدان را بست و از جا بلند شد . اشک در چشمانش
حلقه زده بود . هنوز نمی توانست قبول کند همه چ یزش

را از دست داده باشد . این نهایت ظلم بود هیچ, هیچ چیز با خود نداشت
غیر از اسمش ! او می دانست کم کم همه چیز فراموشش خواهد

شد . پیک نیک ها, جشنها, اتفاقات شیرین و مهم, دوستان, حرفها...

مقابل پنجره ایستاده بود و محل غروب خورشید را که به صورت تداعی
رنگهای سرخ, نارنجی و زرد بود فقط به صورت یک خط

در دور دستها مانده بود, نگاه می کرد و سعی می کرد روزهای قشنگی را که
خانواده داشت بیاد بیاورد اما نتوانست . از آن شب به

بعد که دیر رسیده بود و خود را بی توجه به آتش زده

بود اما داخل نرفته بیهوش شده بود, دیگر نمی توانست چیزی بیاد بیاورد و
فقط کابوسهای لعنتی بودند که بجای روزهای خوش

قبلی, لحظات تلخ آخر را بیاد او می آورد, اینکه هیچوقت جسد پدر و
مادر و خواهرش را ندید, اینکه وسط ماه گذشته مخفیانه

به مزرعه ي خودشان رفته بودو خانهيشان را, خانه ي نقلي وبا صفايي راکه
خواهرش در آن بدنیا آمده ومرده بود, بصورت ویرانه

اي از خاکستر و سیاھي ديده بود . اي نكه يك مدت بخاطر بيه ماري رواني
در بیمارستان بستري شده بود ... با صدای در متوجهورود

بتي شد : (خانم, آقاي کلايتون مي خواند شما روبينند...)

ويرچينيا مخفيانه اشکهايش را پاك کرد وبا او راه افتاد . اتاق براي بعد
از يك راهرو در سمت راست اتاقش بود . وقتي رسيدند

زن در زد : (آقا آوردمش !)

و صدای براي ن از داخل شنیده شد : (بيارش تو !)

زن ويرچينيا را داخل کرد ودر را پشت سرش بست . اتاق کمي تاريخ بود
. پرده هاجز يکي همه بسته بودند تختي بزرگ و بلند بر سر

اتاق بود که براي ن بررورش نشسته بود : (بيا جلو ... گفتم بيایي حرف بزيم
اينطوري تنها نمي موني .)

ویرجینیا با علاقه پیش رفت: (متشکرم اتفاقاً حوصله ام سر رفته بود).

(می فهمم... بشین، من مریض هستم نتوانستم اتاقت بیام. راستی آگه بخوابی می تونی پرده ها روباز کنی.)

ویرجینیا چون می دانست صورتش از هیجان سرخ خواهد شد قبول نکرد تا صورتش را نبیند: (نه اینطوری بهتره!)

ولب تخت نشست. برای به او خیره شد و ویرجینیا برای فرار از تماس چشمی به اطراف نگاهی انداخت.

آنجا از اتاقی که به او داده بودند بزرگتر بود اما همان وسایلها و رنگ ها و دکوراسیون را داشت. مدتی گذشت. ویرجینیا از گوشه

ی چشم می دید که برای همین هنوز هم دارد او را برانداز می کند و بالاخره شروع کرد: (خوب ویرجینیا از خودت بگو، هجده سالته مگه

(نه؟)

ویرجینیا متعجب از دانستش سرش را به علامت بله تکان داد و ادامه داد:
(درس ات رو تم وم کردی؟)

(بله .) و سکوت! اینبار ویرجینیا پرسید: (شما چی؟)

(من دانشجو هستم... دانشجوی کامپیوتر.)

(چه عالی! شما چند سال تونه؟)

(بیست و سه.)

ویرجینیا متعجب شد. می دانست از این کمتر به قیافه ی او نمی آمد از آن
بیشتر هم بعید بود پس باز چرا تعجب کرده بود؟ (از چی

ها خوشت می یاد؟ رقص؟ موسیقی؟ ورزش؟ مطالعه؟)

(مطالعه رو دوست دارم اما رقص رو بیشتر فقط متاسفانه اونقدرها بلد
نیستم!)

(مهم نیست پرنس می تونه یادت بده.)

ویرجینیا با هیجان پرسید: (چطور؟)

(اون دانشجوي هنر، هنرهای زیبا.)

قلب ویرجینیا از شوقي بي علت لرزید: (قشنگ مي رقصه؟)

(نمی دونم، تا حالا ندیدم اما حتماً عالیه اون...) و با خود ادامه داد: (اون همیشه عالیه!)

ویرجینیا برای مخفی کردن لبخند بدون کنترلش سر به زیر انداخت: (اون چند سالشه؟)

(همسن هستیم فقط من چهار ماه بزرگترم!)

پس اوهم بیست و سه ساله بود! پنج سال فرق! اتاق برای مدتی در سکوت ماند بعد براین برای ارضای حس کنجکاو ویرجینیا که از

نگاه ساکت و شیرینش خوانده می شد ادامه داد: (من دو برادر دیگه هم دارم و یک خواهر... برادر بزرگم اسمش اروین که ازدواج

کرده و یک پسر دو ساله به اسم دنیس داره، برادر کوچیکم اسمش
ماروین بیست سالشه و قهرمان دو میدانی و خواهرمون هلگا

هفده سالشه و از هممون کوچیکتره. (و خندید: (دختر خیلی پر شور و
خوبیه، زود با همه دوست می شه!)

ویرجینیا به چشمان قهوه ای برای خیره شد و فکر کرد، بله از او خوشم
خواهد آمد! (پرنس تنها بچه ی خاله دیورا است پدر نداره یعنی

دو ماه قبل توی تصادف کشته شد.)

ویرجینیا بطور ناگهانی احساس دلسوزی کرد: (بیچاره پرنس!)

(وقت مرگ پدرش اینجا نبود... الان سه هفته است برگشته.)

(از کجا؟ خارج کشور؟!)

(نه... یعنی... نمی دونم!)

و سر به زیر انداخت. ویرجینیا با کنجکاوی پرسید: (کی رفت؟)

(تقریباً شش سال قبل!)

(چرا رفت ؟)

افسردگی کم کم در چهره ی براین شکل می گرفت : (کسی نمی دونه!)

ویرجینیا که از حرف زدن درباره ی پرنس لذت می برد، بی اعتنا به منقلب شدن حال براین به سوالات کودکانه اش ادامه می

داد : (کسی ازش نپرسیده چرا رفته... کجا رفته...)

براین با عجله حرفش را برید : (می شه دیگه در این باره حرف نزیم؟ منو ناراحت می کنه!)

ویرجینیا تازه متوجه تغییر ناگهانی حال او شد و شرمگین گفت : (بله بله، هر چی شما بگید!) و وقتی چهره ی عصبی براین را دید با

ناراحتی اضافه کرد : (منو ببخشید!)

اما براين جوابش را نداد! انگشتانش را به هم قفل کرده بود و شديداً متفکر و عصباني بنظر مي آمد و حال کنجکاوي و يريچينيا چند

برابر شده بود. چرا حرف زدن درباره ي پرنس زيبا او را معذب و مشوش کرد؟ خوب او ديگر عضو فاميل مي شد و شانس کشف

کردن داشت! (دايي کوچيکه اسمش جان و سه بچه داره، بزرگه پسره، کارل، بيست و يك سالشه دومي د ختره، لوسي... نوزده سالشهو

سومي سمتاکه چهارده سالشه.)

ويرچينيا اسم سمتا را قبلاً از پرنس شنیده بود و حالا حواسش به حالت اجباري براين جلب شده بود سعي مي کرد ردگم کند و نشان

بدهد حالش خوب است در حالي که از سرعت تنفس و لرزش خفيف دستها مي شد فهميد هنوز عصباني است: (مادر بزرگ

نداريم، يعني سالها قبل مرده اما پدر بزرگ هست... فردريك ميچر...)

ويرچينيا با بي علاقگي به کمکش شتافت: (چطور مرديه؟)

(پدربزرگ؟ راستش يك خورده جدي و مقرراتي اما عاشق همه نوه هاشه.)

ويرجينيا در دل دعا كرد اورا هم دوست داشتهها شد. حال براين و خيمتر ب
نظر مي آمد سربه زير انداخته بود و نفسهاي عميق و

صداداري مي كشيد. و يرجينيا براي بر هم زدن فضا پرسيد: (در مورد دايمي
بزرگ حرفي نزديد؟! چند تا بچه داره؟)

(دو پسرکه...)

و بناگه سر برداشت و بي مقدمه پرسيد: (ويرجينيا اگه اينجا نبود قرار بود كجا
بموني؟)

ويرجينيا متعجب شد: (شايد خونه ي همكار پدرممي موندم چون مزرعه
مون بابت بدهي هاي پدرم فروخته شد مي خواستم كاركنم و

با پول خودم...)

براين بسيار عجول بنظر مي آمد: (من مي خوام يك توصيه بهت بكنم يك
جور خواهش اميدوارم ناراحت نشي...)

ویرجینیا نگران شد و براین تمام تلاشش را کرد خ و نسرد باشد: (بین ویرجینیا... اینجا اصلاً جای تو نیست!)

ویرجینیا با آسودگی خندید: (می دونم... این زندگی با زندگی قبلی ام خیلی فرق داره و لوس آنجلس جای خیلی خطرناکه...)

(نه مساله اون نیست... نمی دونم چطوری بگم... واقیئتش تو تازه اومدی و از همه چیز بی خبری اینجا، این زندگی هر قدر هم خیره

کننده و بی نقص باشه و البته مورد نیاز تو، برات خطر ساز هو من با اینکه فعلاً غریبه به حساب میام فقط بخاطر صلاح خودت، از تو

می خوام برگردی... همین حالا!)

این جمله همچون سیلی غیر منتظره ای ویرجینیا را رنجا ند: (چی؟! برگردم؟ اما...)

چهره ی براین برافروخته بود و با هیجان غیر عادی نگاه می کرد: (می دونم... می دونم خیلی تعجب کردی و من خیلی متاسفم که

ناراحتت کردم اما تو باید اینو بدونی اینجا دنیای کثیفی و تو باید هر چه
زودتر بري وگرنه بعداً پشیمون مي شي!

ویرجینیا هنوز گیج مانده بود: (اما من نمی تونم ... تازه رسیدم و جایی رو
ندارم که برم.)

(من بهت پول می دم، ده هزار دلار و تو می تونی با این پول برای خودت
یک زندگی راحت و تکمیل جور کنی.)

و خم شد و کیف بزرگی را که پای تخت بود برداشت و بهاغوشش
گذاشت باز کرد و دفترچه ی کوچکی بیرون

کشید: (یک چک می نویسم بانک سر راهته...)

ویرجینیا بدون کنترل داد زد: (چکار می کنید؟! من پول نمی خوام!)

(تو می تونی هر وقت تونستی این پول رو برگردونی.)

ویرجینیا کم مانده بود به گریه بیفتد: (من به پول احتیاج ندارم به یک زندگی
به یک سرپناه به یک دوست احتیاج دارم!)

چهره ي براين سخت شد: (اينجا نمي توني اونها رو پيداكني!)

قلب ویرجینیا فشرده شد . چقدر بدشانس بود نرسیده عذرش را مي خواستند ! زمزمه کرد: (چرا؟ علت چیه کهبايد برم؟)

(من... من نمي تونم توضيح بدم!)

براي لحظه اي ویرجینیا عصباني شد او حق داشت درمقابل اين درخواست مسخره و حرفهاي غ ير منطقي اوگستاخي کند: (چرا بايد

حرفهاي شما رو باورکنم؟ چرا بايد هر چي گفتيد قبول کنم؟ اصلاً شماکي هستيد؟)

براین گرفته تر شد: (من فقط قصدکمك دارم چون من چیزهايي مي دونم که تو و هیچ کس ديگه اي نمي دونه, فعلاً... و تو بايد تا

دير نشده خودتو نجات بدی.)

ویرجینیا بالاخره بگریه افتاد اما سر به زیر انداخت تا او اشکهایش را نبیند
هنوز هم باور نمی کرد! این جوان چه می دانست؟ چگونه

خود حق می داد او را از زندگی و راحتی و فامیل دور کند؟ چگونه خود
حق می داد او را ناراحت کند؟ زمزمه کرد: (من باید

فکر کنم!)

(فرصت نداری!)

ویرجینیا ناباورانه سر بلند کرد و به او نگاه کرد و او با دلسوزی اضافه کرد
:(متأسفم!)

ویرجینیا از شدت تعجب و ترس بخنده افتاد: (شما دارید شوخی می کنید
... مگه نه؟)

(کاش شوخی می کردم... اما اهلش نیستم!)

بنگاه ویرجینیا از او از نگاهش از تنها بودن با او از حرفهایش از همه
چیز حتی سکوت و تاریکی که با غروب خورشید کم کم

اتاق رادر چنگال خودمي گرفت، ترسيد . براين پرسيد : (خوب؟... جوابت چيه؟)

ويرجينيا دوباره او را بيگانه مي ديد . بيگانه اي كه ديگر باعث ناراحتي اش مي شد ! نه او نمي توانست باور کند . نمي خواست باور کند

و به سادگي، دست خالي و دوباره تنها، به اين سرعت برگردانهم به گذشته ي تلخش . شايد او يك ديوانه بود؟! (من متاسفم آقاي

کلايتون اما نمي تونم!)

براي آه عميقي کشيد و سربه زير انداخت : (مي دونستم نمي شه اما بازم خواستم بهت تذکر داده باشم.)

تذکر؟! يعني واقعاً بايد مي رفت؟ اما چرا؟ با باز شدن ناگهاني در حواس هر دو پرت شد : (سلام مهندس کوچولو!)

پرنس بود . بدون باراني، غرق در عطري گيج کننده اش ! براين با دیدنش ناليد : (مگه تو نرفتي اونجا؟)

پرنس می خندید: (چرا رفتم!)

(جدي؟... چطور شد؟ خراب نکردی؟)

(چرا کردم!)

(خدای من تو دیونه ای!)

(چیز تازه ای بگو! اوہ سلام دختر خاله اومدی پیش این آدم فروش؟)

ویرجینیا از این صمیمیت کیف کرد بطوری که به خنده افتاد اما براین دلگیر شده بود: (خیلی بی رحم هستی!)

(منو خوب می شناسی!)

و نگاه ترسناکش را از روی او گذراند و به سویی پنجره رفت: (چرا این اتاق اینقدر تاریکه؟ پسر، خانم هیشام شدی.)

و باخسونت پرده ها را کنار زد و به بیرون نگاه کرد. ویرجینیا با علاقه به اندام او خیره شد. تی شرت سرمه ای آستین کوتاهش را داخل

کمر بند پهن شلوار آبی اش فرو کرده بود که کاملاً باریکی کمر
و ورزشی رانها و کشیدگی ساقهایش را در معرض دید قرار می

داد. یقه ی گشاد تی شرت با لجابت تا نیمه ی کتف لختش کنار رفته بود.
انگار که می خواست روشن بودن پوست تن پرنس را

نشان بدهد و دل ببرد و موفق

هم شد چون ویرجینیا تمام حرفها و تهدیدها و توصیه های براین را بناگاه
فراموش کرد. مسلماً او زیباترین چیزی بود که در عَمِ رش

می دید. زیباتر از تمام گلها و طبیعت دهکده، زیباتر از تمام حرفهای
رمانتیک که شنیده بود، زیباتر از تمام هدیه هایی که گرفته بود و

روزهایی که گذرانده بود. آن شکل موزون اندامش آن عطر شمع انگیز
تنش آن جذابیت چهره اش و آن صدای دلنوازش مدتها

قبل ویرجینیا را از خود ربوده بود! (اونجا رو ... کارل داره میاد!)

براین با خستگی فوت کرد: (بازم دعوا!)

پرنس با بدجنسی از پنجره دست تکان داد . براین پرسید : (چکارکردی؟)

(گفتم که ... خراب کردم.)

(معامله رو بهم زدی؟)

(البته!؟)

(اما اون يك مركز معتبر بود.)

(شاید!)

(اما...اما پس چرا؟)

پرنس با لبخند شیرینی بر لب به سویی او چرخید : (نمی دونم ... از رنگ
شلوار پسر خاله اش خوشم نیومد!)

براین نالید : (اوه نه! ... تو بازم يك قصدي داری مگه نه؟)

پرنس سرش را شروانه به علامت بله تکان داد. ویرجینیا بدون ذره ای وقفه او را نگاه می کرد و مکرراً از ذهنش می گذراند که او

زیباترین انسانی است که خدا آفریده! (می خواهی جدا بشی؟)

پرنس دوباره با همان لبخند ثابت بر لب سرش را به علامت بله تکان داد و
براین ادامه داد: (اما چرا؟)

پرنس دست به سینه زد: (خوب بذار ببینم... نکنه می خوام هتلم رو از
چنگ میجرها دریارم و آبروی پدرم رو بعد از مرگش حفظ

کنم؟)

با این جمله ویرجینیا به حقیقت مرگ سویننی پی برد! براین با خجالت
غرید: (اما تو نمی تونی سرپا بایستی)

(برام مهم نیست!)

براین با تعجب به او زل زد: (توی مغز تو چي می گذره پرنس؟)

لبخندپرنس دوباره تشکیل شد: (نمی تونی بخونی؟)

(نه!...)

(اما قبلاً می تونستی...)

(قبلاً تو اجازه می دادی!)

(اوه تو واقعاً مریضی!)

مریض؟! ویرجینیا نگاه مشک‌وکانه ای به براین انداخت و براین با عجله حرف را عوض کرد: (اما این کار خیلی خطرناکیه که شروع

کردی!)

پرنس دست از کنایه زدن بر نمی داشت: (نکنه‌گرام شدی؟)

براین سعی می کرد بحث ق‌بلی را حفظ کند: (برای جدا شدن چه بهانه ای پیدا کردی؟)

پرنس هم در تلاش خودبود: (نکنه هنوز هم دوستم داری؟)

براین سکوت کرد و پرنس قدم زنان به تخت او نزدیک شد: (هنوز دوستم داري؟)

براین نگاهش نمی کرد: (من به فکر خاله هستم... نمی خواهم بازم گریه بکنه!)

پرنس نرسیده به تخت ایستاد: (اون مادر منه پس به من مربوطه نه به تو!)

براین با ناباوری سر بلند کرد و نگاهشان بر هم قفل شد. ویرجینیادر چشمان براین درد را دید و در چشمان پرنس خشم را! بناگاه

صدایی از بیرون اتاق شنیده شد: (پرنس کجایی... لعنتی بیا اینجا!)

پرنس چند قدم عقب رفت: (می بینم که کارل عادتش رو ترك نکرده!) و روبه ویرجینیا کرد: (نترسی ها، پسره کمی وحشیه!)

تن صدا و فرم گفتنش ویرجینیا را دوباره خنداند و بالاخره در باز شد و محکم عقب کوبیده شد: (پس اینجاایی؟ لعنت به تو، چرا

همه چي رو خراب كردي؟ مي دوني بابام چقدر زحمت كشيده بودبراي
فروختن كشتارگاه راضي شون بكنه؟ و تو...)

پسرك تازهوارد هم چنان غر زنان تا وسط اتاق آمد. رنگ موهاي کوتاه و
چشمان باريك اش قهوه اي روشن بود و قيافه ي جالبي

داشت. ويرجينيا رايد ا ما ناراحت تر از آن بودكه به دختر زيبايي چون
اوتوجه بكند: (بگو چرا اين كاروكردي؟)

پرنس خونسرد بود: (مجبور نيستم بهت حساب پس بدم كارل!)

(اوه جدي؟ اما اين منم كه از صبح تا شب توي اون خراب شده زحمت
مي كشم و خيلي بهتر و بيشتراز تو صلاح اونجارو مي

دونم مدير اونجام و اجازهدارم تمام معاملات هتل رو انجام بدم و محض
يادآوري ميگم ليسانس مديري ت دارم وقتي تو فراركردي

پدرت كلي ازمن خواهش كرد تا مسئوليت اونجا رو قبول بكنم و حالا تو
برگشتي و داري زورمي گي؟ خيال مي كني كي

هستي؟)مقابلش رسیده بود اما ادامه مي داد:(بدون من اون هتل
ورشکسته مي شد و تو اونقدر پستي که کمکهاي منو نمي بيني!)

براین با خشم غرید:(مي شه آرومباشي کارل؟!پرنس از تو بزرگترهو فکرکنم
صاحب همه چيز بودن این حق رو به اون مي ده که

هر معامله اي روکه خواست بهم بزنه!)

پرنس بر خلاف تصور به او عصباني شد:(به کمک تويکي احتياجي
ندارم...مي فهمي؟)و رو به پسرک کرد:(و اما

توکارل,اخراجي!)

پسرک مثل آبي که به گچ ريختهباشند,وافت:(چي؟اخراج؟اما...اما
چرا؟)

پرنس جوابش را نداد.با خونسردي او را دور زد و به سوي در رفت
.پسرک در پي اش دوید:(تو ديونه شدي؟نمي توني منو

اخراج کني! هتله بدون من ورشکسته مي شه! و خود را جلويش انداخت: (بخاطر حرف هامنا راحت شدي؟)

پرنس ميخواست دوباره او را دوربزند که پسرک اينبار بازويش را گرفت: (اگه بخاطر حرفهامه من معذرت مي خوام!)

پرنس دست او را کنار زد: (تادسن مي گفت مست سرکار مي ري و سه روز قبل ديدنت درست نيم ساعت با منشي توي اتاق موندي!)

پسرک دستپاچه شد: (نه ما... ما پرونده ها رو قاطي کرده بوديم و...)

برايين با خشم و تعجب پرسيد: (لعنت به توکارل سرکار چه غلطي مي کني؟)

ويرجينيا از اينکه در اتاق بود و شاهد دعواي خصوصي يشان مي شد احساس بدبي پيدا کرد... (باور کن ما دنبال پرونده مي گشتيم

پرنس، فقط پنج دقيقه طول کشيد...)

پرنس لبخند ظالمانه اي زد: (برايين رو قانع کن هر چي با شه قراره با خواهر اون ازدواج بکني نه با من!)

و مثل کسی که با قصد و لذت خانه ای را ویران کرده باشد، پیروز مندانۀ از اتاق خارج شد. پسرک مدتی ساکت همانجا ماند تا اینکه

براین به سردی گفت: (خوب کارل؟ منتظرم قانعم بکنی!)

پسرک باخستگی گفت: (اوه دست بردار براین! هممون می دونیم چقدر تادسن دروغگوست و چقدر برای گرفتن جای من تلاش می

کنه و خوب باید بهش تبریک گفت! موفق شد!)

(پرنس هیچوقت به خاطر حرف یک نفر این کار رونمی کرد حتماً برای خودش هم اثبات شده!)

(اون هنوز سه هفته است که اومده و در عرض این مدت فقط دوبار به هتل اومد!)

(پرنس پسر دقیق و زرنگیه!)

(اوه خدای من! تو دیگه چرا طرفداري اونو می کنی؟)

به هم خیره شدند . جواب ندادن براین او را جسورتر کرد : (به من نگوکه هنوز هم دوستش داری !؟)

(این به توربطی داره؟)

(یعنی نمی بینی چقدر ازت متنفره؟)

براین دستهایش را مشت کرد و با شك و تردید پرسید : (ازکجا می دونی؟)

پسرك با تمسخر خندید : (خودت هم می دونی این پسر همون دوست عزیز و جون جونی تو نیست عوض شده...اگه هم قبلاً دوستت

داشت حالا ازت متنفره!)

براین سر به زیر انداخت : (در هر صورت من وظیفه ی دوستی می دونم که...)

جوان گستاخ تر شده بود : (چه وظیفه ای پسر؟! تو ازش می ترسی.)

براین با خشونت به او زل زد : (آیا اینم به توربطی داره؟)

پسرک که ظاهراً بخاطر اخراج شدنش بسیار عصبی بود به توهین کردن ادامه می داد: (چرا خواهرت روبه اون نمیدی؟ توکه اینقدر

دوستش داری بذار دامادتون بشه ..! یا اصلاً چرا خودت باهش ازدواج نمیکنی؟ توی یک مجله خوندم آگه عاشق از معشوق بترسه...)

براین غرید: (می شه بری بیرون؟)

پسرک آرام شده بود. تعظیم کوچکی کرد و خندید: (البته عزیزم!) و روبه ویرجینیا کرد: (شما باید دختر عمه ویرجینیا باشید، من کارل

هستم.) و پیش آمد و با او دست داد: (می بینید که مجبورم برم اما بعداً مفصل با هم صحبت می کنیم فعلاً خدا حافظ...)

ویرجینیا لب باز نکرده، کارل به سوی در رفت و به سرعت خارج شد و باز سکوت... هنوز عطر تن پرنس به مشام می رسید. براین

بالاخره سکوت را شکست: (متاسفم، از وقتی پرنس بر گشته داره همه چیزو بهم می ریزه، فکر کنم هنوز در شوک مرگ ناگهانی

پدرشه.)

صدای ترمز چند ماشین از بیرون حرف او را نصفه گذاشت: (مثل اینکهبقیه هم اومدند ... تو هنوز هم وقت داری!)

ویرجینیا منظورش را نفهمید. براین ادامه داد: (می خوای باهاشون آشنا بشی؟)

(مسلمه ... چطور؟)

(قول بدهدر مورد توصیه ی من فکرکنی...)

بنگاه ویرجینیا همه چیز را بیاد آورد: (باشه قول می دم!)

براین از طرزگفتن و نگاه بی اعتنائیش فهمید مدت ها قبل، بعد از ورود پرنس، خواسته و توصیه ی او بباد فراموشی سپرده و حتی رد

شده است پس با ناامیدی گفت: (امیدوارم این آشنایی رویت تاثیرنداره!)

بنگاه صدای زنی از پشت در شنیده شد: (کو؟ اینجاست؟)

ودرباز شد وکارل همراه يك زن بسیار زیبا داخل شد: (ویرجینیا این خاله ي
توست ... دهورا.)

زن قدکوتاه وکوچك جثه بود که درکت دامن سیاه رنگش همچون
عروسك بنظر مي آمد . موهاي قهوه اي اش را پشت سرش

جمع کرده بود و چشمان آبي ودرشتش پشت عینکي باريك مي درخشید
. به محض دیدن ویرجینیا ناله اي کرد: (خدای من... عزیز

دلم...)

ساعتي بعد ویرجینیا با تمام فاميلهاي مادرش آشنا شده بود غيراز پدر بزرگ
که دیدارش را رد کرده بود . خاله پگي زن درشت اندام

و خشکي بود که با يك سلام سرد بدون آغوش و بوسه به او خوش آمدگفته
بود . شوهرش راف مرد مسن وگندمگوني بود که تیپ

عمومي شکم برآمده و موي کم را داشت اما با ويرجينيا برخورد
خوبي کرده بود لااقل بهتر از همسرش! پسر بزرگشان اروين

قد بلند و مو طلايي بود و چشمان قهوه اي شبيه چشمان براين داشت. زنش
بر عکس خودش قد کوتاه و سياه چرده بود اما قيافه ي

کودکانه و زيبايي داشت و نامش فيونا بود. ماروين برادر کوچک براين پسر
خنده رو و قشنگي بود با موها و چشمان قهوه اي و

لبخندي مداوم بر لب که بر عکس بقيه, ويرجينيا را از گونه بوسيده بود
. خواهرش هلگا صورت گرد و موفرفري بود و انگار که تمام

نمک عالم را بر چهره داشت بسيار دوست داشتني ديده ميشد و به او مثل
يك خواهر واقعي ابراز علاقه کرده بود. دايمي مرد جذاب و

مو خرمايي بود که اصلاً چهل ساله بنظر نمي آمد. باديدن ويرجينيا
بازو هایش را تا آخر باز کرده بود و او را به سينه فشرده بود. زن

دايمي اليت هم به اندازه ي شوهرش زيبا و جوان بود و به همان اندازه به او
توجه کرده بود. لوسي بعد از کارل دومين فرزندشان

بود. دختری بسیار قشنگ اما سرد با موهایی طلایی و بلند که از مادرش به ارث برده بود و چشمان خاکستری و درشت که از پدرش به

او رسیده بود. با او فقط دست داده بود و سمتهای خواهرش، دختر کوتاه قد و مو خرمایی بود که بر عکس خواهر و برادرش، هم

زشت بود هم چاق! آن شب ویرجینیا نام سه نفر دیگر را شنید که حضور نداشتند. خانواده‌ی دایی بزرگش که در سفر شغلی بود. زن

دایی ایرنه گراندی و دو پسرش مارک و نیکلاس که چون از شوهر قبلی ایرنه بودند، پسردایی به حساب نمی‌آمدند.

کمی بعد از تمام شدن آشنایی‌ها، همهدر سالن زیر نور قوی لوسترها که تمام مدت روشن بودند، بر مبلمان نرم گرمی رنگ نشستند و

جرقه‌ی صحبت از جایی زده شد. ویرجینیا شدیداً هیچ‌ان زده‌شاد بود. بعد از سالها بی‌کسی و فقر، این گروه آشنا و ثروت‌آورا به

اوج آسمانها برده بود. خدمتکارها از طرفی به طرف دیگر می‌رفتند و از جمع مردان که بر مبلهای آن طرف سالن دور هم نشسته

بودند و زنان اطراف ویرجینیا پزیرایی می کردند . همه ی قیافه ها جالب و جذاب بودند و شخصیتها مدرن و متفاوت . از همه چیز

نوعی عطری بخصوص و با ارزش استشمام می شد . همه لباسهای نو و شیک و متنوع داشتند . همه و همه چیز ویرجینیا را جذب کرده بود و

اودر واقع نمی دانست به چه کسی و چقدر نگاه کند ! او تا به خود بیاید در محاصره ی سوالات قرار گرفت ! (کی رسیدی ؟) (چیزی

خوردی ؟) (از اینجا خورش اومدی ؟) (در مورد ما چی فکر می کردی ؟) و او با وجود دوازده جفت چشم کنجکاو با هیجان جواب

پرنس بودند تا با اودر مورد کار حرف بزنند . در چهره ها آثار نگرانی و خشم به چشم می خورد . آنطور که از یکی شنیده بود پدر بزرگ می داد . باز خدا را شکر خاله پگی زیاد به او توجه نمی کرد و با به حرف کشیدن مردها ، تعداد راکتر می کرد . ظاهراً همه منتظر

بخاطر لغو قرارداد از شدت خشم مریض شده بود و استراحت می کرد و نمی توانست به جمع بیاید . ویرجینیا فکر می کرد اگر

تصميم مي گرفت بيايد با او چگونه برخورد مي كرد؟ يعني پدر بزرگ آنقدر از دست مادر او عصباني بود كه با وجود گذشتن اين همه

سال و آن حادثه ي دردناك، باز هم حاضر به ديـدن او نبود؟ بيشتر سوالات را خاله دهورا مي پرسيد. نشسته در كنارش، دست در دست

او با چشمان ي پراز اشك. و يـرجينيا بياد مي آورد كه در بچگي چند بار نام او را از مادرش شنيده بود و اين موضوع باعث شده بود از

همه بيشتر با او احساس صميميت بـكند اما حرف زدن در باره ي گذشته و يـرجينيا را رنج مي داد پس سعي مي كرد با جوابهاي کوتاه

و نامفهوم به او بفهماند كه پرنس به كمك آمد. بالاخر هوارد جمع شده بود و ورود او همه ي صداها را خواباند. در اول رو به مادرش

كرد: (اينقدر اذيتش كن ماما، نمي بيني حرف زدن در باره ي گذشته ناراحتش مي كنه؟)

خاله تازه متوجه اشتباهش شد و شرمگين معذرت خواست و از سالن خارج شد. پرنس نگاه کوتاهی به و يـرجينيا انداخت و به سوي

جمع مردان راه افتاد. دایي قبل از همه گفت: (ما همه منتظر تو بودیم.)

پرنس رسید و همچون تخته ي هدف با لبخندي سوزنده بر لب
مقابلشان ایستاد: (خوب منتظرم... شروع کنید!)

شوهر خاله پگي، آقای کلايتون، با خشم پرسید: (چرا معامله رو بهم زدي؟)

پرنس قدمي عقب گذاشت: (چون اونها کشتار غير قانوني مي کنند.)

و خود را بر مبل انداخت. اینبار دایي غریب: (چنین چیزی وجود
نداره، سالهاست ما داریم از این کشتارگاه خرید می کنیم...)

(و سالهاست اونها دارن دگوش فاسد بهتون می دند!)

(پس چرا تا حالا يك نفر شکایت نکرده؟)

(خوب اینم يك نفر... من!)

دایي از جا جهید: (بین بچه تو هنوز يك ماه نشده که اومدي و بهتره زیاد
به خودت مغرور نشي! اصلاً به تو چه ما داریم باكي معامله

(به من چه؟ حرف از این مسخره تر نشنیدم! تا اونجایی که یادمه آقای کارل میجر برای تامین مواد غذایی هتل از شما خریداری می کنیم؟)

کرد،درسته؟!)

(خوب که چي؟ سالهاست هتل مشتر ي ماست.)

(خوب من قصد ندارم هتل رو از دست بدم و اگه نمی رسیدم پسر ت قرارداد رو تجدید می کرد!)

آقای کلایتون گفت: (تو داری برای ما تکلیف تایین می کنی؟)

(البته که نه! این دفعه چون پای هتل من در میان بود از این به بعد این شما و این کشتارگاه!)

خاله پگی با وحشت وارد بحث شد: (منظورت چیه؟ غذاهای هتل بازم از صنایع دلشز تهیه خواهد شد، مگه نه؟)

پرنس لم داد: (نه دیگه خاله جون گفتم که... هیچ دوست ندارم در هتلم
تخته بشه!)

این جمله همه را برآشفته. دایی نالید: (بدون ما... تو بدون ماوکارخونه
ی ما بدبخت می شی! وورشکسته می شی!)

(بذار این غصه من باشه!)

(تو با این کارها داری زحمتهای پدرت رو هدر می دی!)

(از تذکری که دادی متشکرم!)

(حرفهای تو همه اش تهمته، مسخره بازیه... خودت هم می دونی هیچ
اشتباهی توی کار ما نیست!)

(امیدوارم که این طور باشه!)

(اگه راست می گی اثبات کن!)

(من دنبال چیزهای مهم تری برای اثبات کردن می گردم!)

مدتي سکوت برقرار شد و بعد شوهر خاله‌نفس عميتي کشيد: (پس تو
داري قرارداد بيست و سه ساله ي هتل و دليشنز رو لغو مي

کني؟)

(دقيقاً!)

باز صداها به هوا برخاست. دايمي رو به پسرش کرد: (کارل اون چي داره مي
گه؟)

کارل سربه زير انداخت و ساکت ماند. ظاهراً هنوز جرات نکرده بود
خبر اخراج شدنش را به بقيه بدهد. سکوت او دايمي را عصباني

ترکرد: (چرا حرف نمي زني؟ تو مدير اونجا هستي بگو چقدر ضرر مي کنه؟!)

باز کارل جوابي نداد. پرنس از جا بلند شد: (بهتره زياد به پسر ت اميدوار
نشي ديگه کاري از اون ساخته نيست!)

(چطور؟ چرا؟)

(اخراجش کردم!)

آوای همه بالا رفت. هلگا از جا بلند شد: (چرا این کارو کردی پرنس؟)

نگاهها منتظر بودند. پرنس با دلسوزی گفت: (متاسفم دختر خاله اما فکر نکنم بخواهی علتش رو بدونی!)

کارل با شرم سرش را میان دود ست گرفت. خاله دوبرا هم به جمع برگشته بود. ظاهرا گریه کرده بود چون از آرایش چشمانش پاک

شده بود و نگاهش صاف و معصومانه دیده می شد. هلگا پافشاری می کرد:
(بگو)

چرا... آگه نگویی نمی بخشمت!)

برای لحظه ای ویرجینیا از پرویی او متعجب شد اما ناگهان یاد مکالمه پرنس و کارل در اتاق براین افتاد و فهمید او و کارل نا مزد

هستند. پرنس جواب همه را داد: (راستش کارل مریض شده و دکتر یک ماه برایش استراحت داده در چنین شرایطی کار من عقب می

(افتاد)

صدای آه و ناله از ترحم بر کارل و فحش و غرش از خشم بر پرنس از هر طرف شنیده می شد . هلگا نالید : (خیلی بیرحم هستی

پرنس ! بهش مرخصی می دادی!)

وی رچینیا به خنده افتاد . پرنس پسر خیلی خوبی بود ! دایی شک کرده بود : (تو اینو بهانه قراردادی اون بعد از یک ماه می تونست سالمتر

و بهتر از قبل سرکارش برگرده.)

پرنس به سویی مادرش می آمد : (بله اما کارهای هتل طبق برنامه ریزی من زیادتر از قبل خواهد شد و این باعث بدتر شدن وضع

جسمی پسر می شد!)

و به خاله رسید ویرچینیا دید که هر دو لبخند به لب دارند . خاله گونه ی پسرش را نوازش کرد : (شیطون!)

و او آرامتر جواب داد: (شکستن قلب عاشقها گناهه!)

و به ویرجینیا چشمک زد! بناگه انگار که تمام انرژی ویرجینیا را گرفته باشند احساس سستی شدیدی کرد و همچون جادو شدگان به

چشمان آبی پرنس خیره ماند و پرنس با بدجنسی، تا وقتی طرف دیگر کاناپه ای که او نشسته بود بنشیند، به آن نگاه شیفته کننده اش

ادامه داد! جمع به هم خورده بود. بزرگترها می خواستند با پدر بزرگ حرف بزنند. بعد از رفتن آنها جوانان صمیمی تر جمع شدند و

هرکس طرفی مشغول صحبت شد. ویرجینیا نمی دانست وارد کدام گروه بشود. هنوز شنونده بود که صدای گریه ی بچه ای در سالن

طنین انداخت. ویرجینیا متوجه عروس خاله پگی، فیونا شد که بچه ای در بغل داشت و طول سالن را قدم می زد و فهمید آن باید پسر

دو ساله اش دنیس باشد. غرش کارل هم ه را ترساند: (اونو خفه کن فیونا!)

فیونا با آوارگی در چهارچوب در ایستاد: (نمی دونم چشه؟!)

پرنس گفت: (بده بغل من... اون عمو شو مي خواد!)

ماروین که در مبلي کنار پرنس نشسته بود، نالید: (نه تو رو خدا پرنس!)

پرنس اعتنايي نکرد و فینونا بچه را به اوداد. ویرجینیا مشتاقانه به او خیره شد.
پرنس بچه را در آغوشش جابجا کرد و به صورتش لبخند

زد: (منو دوست داري کوچولو؟ مي خواهي ببوسمت؟)

این جملات شهوت انگیز و طرز پرشور تلفظش، ویرجینیا را به لرز
ناآشنایی انداخت. ماروین به شوخي گفت: (بچه داري بهت

نمیاد پرنس، بده بغل باباي بي عرضه اش!)

اروین با بي حوصلگي گفت: (بغل منم گریه مي کنه!)

بچه آرام شده بود و با گنگي به چشمان پرنس نگاه مي کرد. پرنس پیشانی بچه
را بوسید: (چرا بغل بابا گریه مي کنی؟ از بابا مي

ترسی؟ بابا زشته؟)

همه خندیدند و بچه که لبخند پرنس را دید با شوق جیغ زد و این باعث حسودی پدرش شد: (پسرم رومنحرف نکن! به اون یکی

لااقل رحم کن!)

پرنس گفت: (این بچه خیلی خوشگله اروین... مطمئنی مال توست؟)

فیونا با وحشت و شرم لبش را گاز گرفت و از سالن خارج شد. کم کم صداها خوابید و هرکس سر صحبت خود برگشت. ویرجینیا

علاقمند به جلب توجه پرنس، به بچه نگاه کرد و با خجالت گفت: (میشه منم کمی بغلش کنم...)

و از بدشانسی صدای زنگ در همه چیز را خراب کرد. ظاهراً مهمان آمده بود چون اکثر جوانان با شوق از جا بلند شدند و به پیشواز

رفته‌ند. ویرجینیا چشم بر در داشت. لحظه‌ای نگذشت که در میان سرو صدا، سه دختر زیبار لباسهای گرانبها و یک مرد میانسال

با چهره ي سنگي که فقط مي توانست پدرشان باشد، وارد سالن شدند
ویرجینیا نگران سر و وضع ساده ي خودش به پای آنها بلند

شد . تنها پرنس بود که بي اعتنا

به ورودشان همچنان سربه پایین با بچه بازي مي کرد ! بعد از سلام و احوال
پرسي ها، لوسي آنها را به سوي ویرجینیا آورد : (این

ویرجینیاست ... دختر عمه ام.)

يکي از دخترها که نسبت به آندوي دیگر بزرگتر و متین تر بنظر مي آمد، قبل
از آندو با ویرجینیا دست داد : (من جسیکا هستم ...

جسیکا استراگر.)

دختر دومي که صورت تپل و دوست داشتنی داشت، دروטי بود و
سومي که از آندو كو چك جثه شیرین تر بود نورا نام

داشت . آنها سه خواهر بودند و عجیب اینکه غیر از چشمان درشت آبي
رنگ هیچ وجه تشابه دیگری نداشتند . جسیکا موقهوه اي

و جذاب بود درویتی مو سیاه و با نمک و نورا مو طلایی و زیبا . مرد
همانطور که ویرجینیا حدس زده بود پدرشان بود : (من ویلیام

استراگر هستم... برادر الیت، زن

دایی ات)

ویرجینیا سعی می کرد اسمها را به خاطر بسپارد که صدای خنده ی بچه
حواسها را به سوی پرنس جلب کرد . بچه را قلقلک می داد

و خودش هم همراه بچه می خندید . مرد به شوخی گفت : (بچه داری
می کنی پرنس؟ اینهمه دختر اینجاست پس اینها به چه دردی

پرنس همانطور سر به زیر انگار که ازدیدن چهره ی مهمانان می گریزد،
گفت : (نمی دونم ، شاید فقط بدرد عاشق کردن پسرهای می خورند؟)

بدبخت!)

وزیر چشمی نگاه پر منظوری به ویرجینیا انداخت و ویرجینیا از شدت
هیجان بناگه عرق کرد ! مرد همراه اروین به م نظوردیدار

پدر بزرگ از سالن خارج شد. با رفتن او جمع شلوغتر و گرمتر از قبل به حالت اول برگشت. ویرجینیا که هنوز هم فکرش پیش بیچه و

در اصل پیش پرنس مانده بود، از نگاههای سرد و غریب آن سه خواهر خصوصاً کوچک ترینشان، نورا، احساس ناراحتی می کرد و

مجبور می شد سر به زی ر بماند. هلگا مرتب او را به حرف می کشید و سعی می کرد پل دوستی بین او و دخترها شود اما حواس

همیشان از جمله خود ویرجینیا همچنان در پرنس بود که سرش با بیچه گرم بود! مدتی نگذشته بود که همان دختر، نورا از جا بلند شد و به

سوی پرنس رفت: (می شه منم کمی بغلش کنم؟)

و چرخي د تا کنارش بنشیند. داشت موفق می شد کاری راکه ویرجینیا جرات نکرده بود انجام دهد، بکنده پرنس دست برداشت

کاناپه گذاشت و مانع شد: (متاسفم عزیزم اما قبل از توییکی دیگه خواسته!)

ویرجینیا متعجب و مشتاق به او خیره شد و او همانطور بچه‌درآغوش
از آنطرف کاناپه کشان کشان به سوی ویرجینیا آمد: (مگه تو

نخواستی بودی؟)

ویرجینیا با شادی سرش را به علامت بله تکان داد و نورا با عصبانیت رفت و
سر جایش نشست. حالا پرنس کنار ویرجینیا بود! از پهلوی به

او چسبید: (بگیر دودستی... آرامم...)

و بچه‌درآغوشش قرار گرفت. وجود تن هوس انگیز پرنس ضربان قلب وی
رجینیا را بالا برد. دیگر بچه عین خیالش نبود حتی بر اثر

وجود پرنس و لرزش حاکی از هیجان، دیگر نمی توانست آن را نگه دارد
. خواهر بزرگتر پرسید: (پس براین کجاست؟)

و باز عده ای خندیدند! ویرجینیا سربه زیر فقط بچه را نگاه می کرد که
زمزمه ای درگوشش شنید: (خیلی دوست دارم بچه ی اولم

پسر بشه!)

ویرجینیا متعجب سربرگرداند. صورت پرنس در یک وجبی صورتش بود و این حادثه ی بسیار زیبا و نفس گیری بود. پرنس

لبخند زد و آرامتر گفت: (تو چی؟... دختر یا پسر؟)

ویرجینیا به رنگ آسمانی چشمان وحشی اش خیره مانده بود و خیلی بیشتر از آنچه بتواند جواب بدهد، شوق زده بود اما پرنس

منتظر بود پس بناچار یک جمله ی عمومی بکاربرد: (تا حالا فکرش رو نکردم!)

پرنس پا روی پا انداخت و کاملاً نزدیک شد بطوری که سینه اش به بازوی ویرجینیا چسبید: (چرا؟)

و دست دراز کرد و پای لخت بچه را گرفت. ویرجینیا نمی دانست چکار کند. کاملاً در آغوش او گیر افتاده بود و از زیر چشم می

دید که تمام نگاهها به سوی آنها چرخیده است! (خوب... شاید...)

و جوابی پیدا نکرد. پرنس زمزمه کرد: (چون تا حالا عاشق نشدی!)

ویرجینیا وحشت کرد و پرنس لبخند پر منظوری به لب آورد: (درست حدس زدم؟)

ویرجینیا د چار لرز خفیفې شد و پرنس بهآزارش ادامه داد: (اینجا خیلی فرصت داری عاشق بشی... سعی کن!) و دوباره سربه زیر

انداخت و اینبار آهسته تر گفت: (می دونی، ثابت کردند اگر مرد خیلی پرهوس باشه بچه پسر می شه!)

ویرجینیا داغ شدن گونه هایش را حس کرد. پرنس با بی رحمی مچش را پایین آورد و بر روی ران او گذاشت! دیگر شدت

هیجان ویرجینیا حد نداشت. کاملاً محسوس شده بود. گرمای تن او را که اولین تن نامحرم بود که با او در تماس بود، حس می

کرد. عطر سرمست کننده اش را استشمام می کرد، حرفهای پرهوس و صدای زیبایش را می شنید و نفس سوزانش را در گردن خود

احساس می کرد... با صدای ناگهانی

گریه ی بچه ویرجینیا وحشت کرد . قبل از آنکه موقعیت عالی آندو بهم
بخورد، فیونا برای گرفتن بچه به سالن برگشت . ویرجینیا

نگران از اینکه اگر بچه برود پرنس هم برود، بچه را به مادرش داد اما پرنس
نرفت و حتی دستش را به جای عقب کشیدن به ران او

چسباند و پرسید: (از اینکه اینجا هستی ناراحت نیستی؟)

با چشمان نافذش او را نگاه می کرد . ویرجینیا هم از فاصله ی بیست
سانتیمتری به او خیره شد: (نه!)

(قصد نداری برگردی؟)

گرمای نفس او را بر لبهای خود حس کرد و ضربان قلبش بالاتر رفت: (نه!)

(هیچوقت؟)

(فکر کنم هی چوقت!)

لبخند پرنس هم تشکیل شد: (از اینکه می بینم از حرفهای براین نترسیدی خوشحال شدم!)

ویرجینیا شوکه شد: (شما فهمیدید؟)

(بله من همیشه میفهمم چون براین رو خوب می شناسم!) و بناگه لبخندش محو شد: (راستش اون پارانوئید* شده paranoid!)*

بیماری خیالاتی و بدگمانی نسبت به مردم)

ویرجینیا معنی اش را نفهمید فرصت هم نکرد پرسد. پرنس با جدیت گفت:
(ازش دور وایستا و هیچوقت به حرفهایش عمل نکن ...

اون آدم خطرناکیه!)

وناگهان او را رها کرد و از جا بلند شد! تا ویرجینیا بفهمد چه شده، پرنس بدون نگاه کردن به پشت سرش سالن را ترک کرد. احساس

عجیبی ویرجینیا را در برگرفت. همچون نوزادی که به زور از آغوش گرم او من مادرش بیرون کشیده شده باشد سرما و ترس به او

هجوم آورد و بغضي ناگهاني وبي علت درگلویش باد کرد . چيزي از جسم
ویرجینیا جدا شده وبا او رفته بود اما چه؟ ورود خاله ها

او را به خود آورد . وقت شام شده بود . همه بلند شدند و ویرجینیا هم بي
توجه به رفتارهاي غریب اطرافیان همراهشان به سوي سالن

ناهارخوري راه افتاده بود که پاي پله ها خاله پگي جلویش را سد کرد و بي
مقدمه گفت : (تو با ما غذا نمیخوري بابا هنوز آمادگي

دیدن تو روندهاره!)

آنچنان ضربه ي روي ناگهاني بود که ویرجینیا دچار سرگیجه شد : (چرا؟)

(پدر هنوز هم از دست مادرت عصبانیه و وجود تو ناراحتش می کنه!)

خاله دبورا لب به دندان گرفت و با ترحم به ویرجینیا نگاه کرد . خاله پگي
اضافه کرد : (به خدمتکار می گم غذای تو رو به اتاقت

بیاره.)

و برگشت که برود اما ویرجینیا برای نج ات غرورش گفت: (پس چرا قیمم شد؟)

خاله‌ها خشم چرخید: (مجبور بود وگرنه آبروش می رفت!)

اشك پلكهاي ویرجینیا را بدرآورد . هیچکس از سالن خارج نشده بود
انگار همه منتظر بودند عکس العمل او را ببینند و ویرجینیا با سر

به زیر انداختن این فرصت را از آنها گرفت ! خاله دبورا به او نزدیک شد :
عزیزم تو می تونی بری پیش براین، اون مریض و تنه‌است)

ویرجینیا خشمگین شد . مگر مشکل محل غذا خوردن بود؟ ! خاله پگی به
سردی ادامه داد : (فکرکنم میدونی مادرت بچه ی ناتنی پدر

بود با این حساب تو حتی نوه ی اون به حساب نمی آیی و مطمئن باش
اگر اصرارهای دبورا نبود هیچوقت سرپرستی تو رو قبول

نمی کرد!)

دردی عمیق قلب ویرجینیا را پیمود و اشك برای سرازیر شدن
پلكهایش را فشرده . نمی دانست چقدر می توانست خود را کنترل

کندکه صدای پرنس از بالای پله ها آمد: (اون باید خیلی هم خوشحال باشه کهنه ی پیرمردنیست من تمام عمرم از اینکه خون

کثیف میجرها توی رگهام جریان داره عذاب کشیدم.)

خالهبا نفرت رو به او کرد: (برو به جهنم سوینی!)

پرنس خونسردانه از پله ها سرازیر شد: (متاسفم اما نمی خوام پیش تو باشم!)

خاله می خواست جوابی پیدا کند که پرنس پایین رسید: (ویرجی بیا بریم پیش براین یک شام رمانتیک سهنفره!)

این جمله را آنقدر بلند ادا کرد که تمام نگاهها را قبل از خروج از سالن به سوی خود برگرداند و باعث افتخار ویرجینیا شد . خاله

دبورا با تعجب گفت: (تو سر میز نمی آیی؟)

پرنس خود را به ویرجینیا رساند و ستش را گرفت و راه افتاد: (غذا خوردن با انسانهایی مثل پدر و خواهرت برامنگ آورده!)

و درست از وسط جمع گذشت و در حالی که ویرجینیا را بدنبال خود می کشید، به سویی پله ها رفت: (جیل برای ویرجینیا هم بشقاب بیار.)

ویرجینیا می دانست حال چشم همه خصوصاً آن سه خواهر بررویشان است اما بیشتر حواسش در دست گرم پرنس بود که انگشتان او را محکم می فشرد!

وقتی مقابل در اتاق براین رسیدند، پرنس آهسته گفت: (شانس آوردی پیرمرد نخواستت... باور کن سر میز اونها بودن مثل سر زیرگپوتین داشته!)

و آرام لای در را گشود و داخل شد. براین به پشت بر تخت دراز کشیده بود و ظاهراً در خواب بود. پرنس به سویش رفت و کنارش لب

تخت نشست. ویرجینیا هم در را بست و پیش رفت. پرنس مدتی براین را تماشا کرد و بعد برویش خم شد و درگوشش زمزمه

کرد: (هی زیبای خفته!)

براین با چنان وحشتی از خواب پرید که ویرجینیا ترسید. پرنس خندان اضافه کرد: (از بابت بوسه متاسفم!)

براین به سرعت خود را از او دور کرد: (تویی...؟ لعنتی ترسیدم.) و دوباره سر بر بالش گذاشت: (چرا این کار رو کردی؟)

پرنس از جا بلند شد: (خوشم اومد! تو که منو می شناسی!)

و به سوی پنجره رفت. براین نفس عمیقی کشید: (نه دیگه!)

پرنس متعجب نیمه ی راه ایستاد و به او خیره شد. براین تکانی به خود داد تا بنشیند: (چرا اومدی؟)

پرنس جواب نداده براین متوجه ویرجینیا شد و قیافه اش بیشتر در هم رفت اما به زور خود را کنترل کرد و به سردی پرسید: (بابا بزرگ

اجازه نداده؟)

ویرجینیا سرش را به علامت بله تکان داد و پرنس با چهره‌ی سخت شده خود را به پنجره رساند و پشت به آنها مشغول تماشای بیرون

شد. براین به ویرجینیا اشاره کرد: (بیا بشین).

ویرجینیا در قسمت پایین تخت نشست. لحظه‌ای نگذشت که بتی با میز متحرکی پر از دیسهای رنگارنگ غذا و سالاد و لیوانهای

پراز نوشیدنی و ظروف چینی، داخل شد و به سوی تخت آمد. پرنس به سرعت برگشت: (تو برو بتی، من به بقیه اش می‌رسم).

بتی تشکر کرد و بی صدا خارج شد. پرنس خود را به میز رساند و گفت: (راستی براین معشوقه ات حالت رومی پرسید).

ویرجینیا با کنج‌کاو منتظر شد. براین غرید: (تمومش کن... من معشوقه ندارم!)

(به این زودی جسیکا رو فراموش کردی بی وفا؟)

ویرجینیا بیاد خنده ی بچه ها در جواب سوال جسیکا افتاد و لبخند زد .
براین به پرنس نگاه نمی کرد : (اون عاشق توست نه من و فقط

برای ردگم کردن از من استفاده می کنه و البته خیلی هم خوشحالم که
جدی نیست!)

پرنس در حالی که داخل بشقابها سوپ پر می کرد، خندان گفت : (سر
خودت کلاه نذار پسر !اون از بچگی تو رو می خواست...)

و بشقابهای آندورا داد . براین با مهارت حرف را عوض کرد : (پس مال
توکو؟)

پرنس به سوی پنجره برگشت : (من نمی خورم!)

(چرا؟)

(غذای حرام با معده ام سازگار نیست!)

(منظورت چیه؟ این غذا حرام نیست!)

(برای تو شاید!.. معی ارهامون فرق می کنه!)

ویرجینیا با شادی از حضور در اتاقی تنها با دو پسر زیبا، شروع به خوردن کرد.
مزه ی سوپ عالی بود اما اوبه طعم یکنواخت امالذیذ

غذای مادرش عادت کرده بود و ترجیح می داد باز همان سوپ آشنای
خودشان را بخورد... پرنس سر صحبت را باز کرد: (می دونی

دیش ب چی پیدا کردم؟) و به سویی براین چرخید: (نوار لوسی!)

براین متعجب شد: (جدی؟ من فکر کردم دور انداختی!)

(نه تازه می خوام به تلویزیون بفرستم!)

ویرجینیا مفهوم حرفهایشان را نمی فهمید. براین نالید: (دیونه نشو!)

پرنس لبخندش رو رانه ای زد: (می دونی که من دیونه ام!)

(اونوقت لوسی خودشو می کشه!)

(دلیل از این بهتر؟)

براین بخنده افتاد. ویرجینیا بالاخره تحملش را از دست داد و پرسید: (چه نواری؟ شما در مورد چي حرف مي زنید؟)

پرنس جوابش را داد: (من يك نوار آبروريزي از لوسي دارم ... تصويري!)

ویرجینیا شوکه شد: (چطوري بدست آوردید؟)

(شش سال قبل بود ... نزديك کریسمس، برایش نامه نوشتم که ساعت دوازده شب بيا اتاقم، ماما و بابا خونهبودند، در عقب رو

بازگذاشته بودم و با پیژامه توي تخت خوابیده بودم به براین هم دوربين فيلمبرداري داده بودم و توي کمد مخفي کرده بودم...)

ویرجینیا با کنجکاوي پرسید: (توي نامه چي نوشته بودید؟)

(از همین مزخرفات عاشقانه... دوستت دارم و برات مي ميرم و... امشب تو رو مي خوام و...)

(مگه شما دختر دایي و پسر عمه نیستید؟*) (*در مذهب پروتستان ازدواج فامیلی مطرود است.)

براین بجای او جواب داد: (نه مادر من و مادر پرنس خواهر واقعی اند و از زن اول پدر بزرگ هستند اما دایي ها بچه های مشترک

پدر بزرگ و مادر بزرگ هستند پس لوسی و پرنس محرم نمی شوند.)

ویرجینیا که تازه موضوع رامی فهمید، علت نامزدی هلگا و کارل هم برایش معنی می شد. براین رو به پرنس کرد: (ادامه ده!)

و پرنس ادامه داد: (تا لوسی او مد خودمو به خواب زدم و ملافه رو تاگلو بالا کشیدم اونم خیال کرد از بس منتظرش موندم خسته شدم

و بخواب رفتم و احتمالاً لخت هستم! لباسهاشو درآورد و کنارم خزید...)

ویرجینیا بجای لوسی خجالت کشید و رو به براین نالید: (یعنی شما اونو لخت دیدید؟)

براین شرمگین غرید: (پرنس مجبورم کرده بود!)

لبخند مرموزي بر لبهاي پرنس نقش بست: (ما دوستهاي خيلي خوبي بوديم...)

براین با حالي متفاوت به پرنس خيره شد. ويرجينيا بي توجه بهغريب شدن نگاهها، با شوق گفت: (خوب بعدش؟)

(منم) وانمود کردم انتظار دیدن اونو نداشتم بیدار شدم و داد زدم "تو اينجا چکار مي کنی؟ چرا توي تختم هستی؟ دخترک رزل، بروگم شو"

ويرجينيا از اين بدجنسي متعجب شد و پرنس انگار که کار ساده اي انجام داده خونسردانه ادا مهاداد: (همون لحظه براي که از اول همه

چيز رو ضبط کرده بود با دوربين از کمند دراومد لوسي با دیدن براین لباسهاشو برداشت و گريون فرار کرد.)

ب راين اضافه کرد: (درست سه ماه طول کشيد تا لوسي منو ببخشه!)

پرنس خندید: (براین نمی خواست نوار رو بده اما من زورکی ازش قاپیدم و به تمام دبیرستان پخش کردم!)

ویرجیو نیا شوکه شده بود. اتفاقی از این مفتضح تر برای یک دختر نمی توانست تصور کند و البته از این بی رحمی و شرارت پرنس

و بی عفتی و بی شرمی لوسی ناراحت شده بود. براین گفت: (منکه فکرمی کنم لوسی عاشقت بود وگرنه...)

پرنس با تمسخر حرف او را قطع کرد: (اوه براین... قلبم رو شکستی! تو به جاذبه ی من و هوس باز بودن لوسی اطمینان نداری؟) و با

خستگی که بعد از آن مکالمه ی ک و تاه و مرموز ماندگار شده بود، اضافه کرد: (تو هر دختری رو بگی حاضرم رویش شرطبندی کنم

حتی راهبه ترازا!) و با خود زمزمه کرد: (البته آگه دختر باشه!)

براین با شرم سر تکان داد و پرنس را خنداند. ویرجینیا هنوز در فکر لوسی بود: (بعد از اون اتفاق لوسی چکار کرد؟)

براین گفت: (از اون دبیرستان در اومد!)

مدتی سکوت برقرار شد و بعد پرنس باگیجی گفت: (چه روزهای قشنگی داشتیم؟)

براین هم افسون شده چشم در چشم اوزمزمه کرد: (و می تونست خیلی قشنگ ترادامه پیدا بکنه...)

(اگه تو خرابش نمی کردی!)

(اگه تو نمی رفتی!)

(اونم تقصیر تو بود..)

و از جا بلند شد و دوباره قدم زنان به سوی پنجره برگشت. ویرجینیا متوجه گرفته شدن فضا شد و سر غذا خوردنش برگشت اما تمام

فکرش در آخر مکالمه ی آندو مانده بود. از طرز حرف زدن هر دو معلوم بود اتفاق بزرگی در گذشته افتاده اما چه؟ هنوز غذايش را

تمام نکرده بود که متوجه براین شد. اصلاً به سوپش دست نزده بود. بنظر می آمد آنقدر بدحال است که نمی تواند بخورد. ویرجینیا

می خواست پیشنهاد کمک بدهد که ظاهراً پرنس از شیشه ی پنجره دید و برگشت: (براین تو تکیه بده من بهت می دم.)

و آمد و کنارش نشست اما براین بسیار ناراحت بود. بشقاب را بر روی میز گذاشت: (میل ندارم...)

پرنس بشقاب را برداشت: (دیونه شدی؟ میل ندارم نمی شه تو مریض هستی باید بخوری!)

و قاشق پر را به سوی دهان او بلند کرد اما براین سر چرخاند: (گفتم میل ندارم!)

پرنس به شوخی گفت: (مجبورم نکن گلو تو بچسبم و به زور بریزم توی دهنت!)

اما باز براین با سر سختی لبهایش را بهم فشرد و باز پرنس اصرار کرد: (لطفاً بخور... بخاطر من...)

نگاهشان بر هم قفل شد و براین با حالي بغض گرفته گفت: (چرا این کارها
رو مي کنی پرنس؟)

(مي خوام کمکت کنم...)

(نه!) و لب چشمانش مرطوب شد: (مي خواهی اذیتم بکنی، داری انتقام مي
گیری... من مي دونم!)

ویرجینیا متعجب شد. پرنس خندید: (چه انتقامي پسر؟ تو چته؟!) و
قاشق را داخل بشقاب پرت کرد: (نکنه تب داری؟ بذار ببینم...)

ودست پیش برد تا پیشانی او را لمس کند که براین به تندي سرش را عقب
کشید و باز باعث سرد و سخت شدن چهره ي پرنس

شد. براین نتوانست نگاه خشمگین او را تحمل کند و سربه زیر انداخت
پرنس مدتی هم نگاهش کرد و بعد خونسردانه بشقاب را سر

جایش گذاشت و از جا بلند شد: (تو دیونه شدی!)

و به سوي در راه افتاد . انگار که جايي از بدن براين را زخمي کرده باشند، دندانهایش را از درد بهم فشرد و با بسته شدن در، چشم ب ر هم

گذاشت و چهره اش به کشش آمد . تا دقایقي سکوت حکمفرما بود .
ویرجینیا هم از جا بلند شد و بشقاب نیمه خالي اش را برروي

میز گذاشت و بالاخره براين لب بازکرد : (ما رو ببخش اولین شبت رو خراب کردیم...)

خسته و بیمار نگاهش مي کرد . ویرجینیا لبخند زد : (بر عکس خيلي هم خوش گذشت.)

براین هم لبخند تلخي زد و ویرجینیا ادامه داد : (و متوجه شدم که سعی مي کردید منو سرگرم کنید...)

براین زمزمه کرد : (تو دختر زرنغي هستي.)

ویرجینیا به خود جرات داد و پرسید : (چی شده؟ شما که دو ستهای خوبی بودید...)

براین جواب نداد و ویرجینیا احساس بدی پیدا کرد: (بخشید قصد فضولی کردن نداشتم فقط...)

(نه لطفاً... فضولی نبود. من منظورت رو فهمیدم.)

و باز سکوت کرد! ناگهان در اتاق باز شد و شخصی داخل پرید.
دختر بزرگ استراگر بود: (سلام براین... اومدم عیادت!)

خواهرش دروتی از پشت سرش گفت: (چقدر رمانتیک!)

براین خشمش را سر جسیکا خالی کرد: (تو در زدن بلد نیستی؟)

جسیکا همانجا خشکید اما دروتی و هلگا و ماروین وارد اتاق شدند و در پی آنها، سمیتا و لوسی و کارل، اتاق به سرعت شلوغ

شد. هرکس چیزی می گفت... (حالت چطوره براین؟) (هنوز شامت رو نخوردی؟) (پس پرنس کو؟) (ما داریم می ریم

براین!) ویرجینیا گوش‌هایش را تیز کرد. چه کسی این جمله را گفت؟ متوجه براین شد. پتو را کنار می زد: (الان حاضر می شم...)

مي رفتند؟ کجا؟! ماروین گفت: (تو مي موني براين.)

(مي مونم؟ چرا؟)

(هنوز سه روز تموم نشده!)

(اما حال من خوب شده!)

(در هر صورت پدر بزرگ مريضی تورو بهانه کرده نمی ذاره ببریمت!)

لوسی به شوخی گفت: (می خواستی اینقدر عشوہ نکنی!)

همگی به چهره ی ناامید براين خندیدند. ویرجینیا کم مانده بود دیوانه بشود بطوری که بی اختیار نالید: (شما کجا دارید می رید؟)

اینبار هم متعجب به او خیره شدند. هلگا گفت: (خونمون! چطور؟)

(مگه همتون توي این خونه زندگی نمی کنید؟)

جسیکا لج براین را سراو خالی کرد: (تو خیال می کنی اینجا دهکده است؟)

براین جواب ویرجینیا را داد: (اینجا خونه ی بابزرگهو ما هفته ای یکبار یکشنبه ها اینجا جمع می شیم.)

قلب ویرجینیا به تلخی فشرده شد. پس قرار بود در آن خانه با پیرمردی که حتی حاضر به دیدن او نبود تنها بماند!

ده دقیقه بعد همه بقصد عزیمت با او خدا حافظی کردند. شوهر خاله و اروین و ماروین و کارل با او دست داده بودند. خاله پگی اصلاً

نگاهش هم نکرده بود. خاله دبورا بغلش کرده و بوسیده بود "کاش می تونستم بمونم" اما چرا نمی توانست بماند مع لوم نبود ازن دایی

و لوسی به گرمی با او خدا حافظی کرده بودند. دایی پیشانی اش را بوسیده بود و سمنتای کوچک گونه اش را اما پرنس سردتراز

همه از کنارش رد شده بود

بعد از غیب شدن ماشینه او، او یکه و تنها مقابل در نیمه باز مانده بود! آن سالن با عظمت و زیبا دوباره خلوت و ساکت شده بود. از یکی " مواظب براین باش!" تنها يك چیز در ذهن ویرجینیا می گذشت: " مرا هم با خود ببرید!"

از خدمتکارها شنیده بود پدر بزرگ قصد دیدار براین را داشت پس او فرصت داشت بر روی تاب بنشیند و بگرید! نمی دانست

چطور شده بود. همه چیز زیباتر و بهتر از آنچه انت ظارش را داشت پایان یافته بود اما باز ناراحتی اش بیشتر از آن بود که حدس زده

بود! شاید علتش برخورد سرد پدر بزرگ بعد از رفتار صمیمی و گرم بقیه بود. شاید هم بعد از دیدار و آشنایی با آن فامیلهای

پرشورو با فرهنگ و بودن در جمعشان، اینطور تنها ماندن... شاید هم علت ترك زادگاه و شروع يك زندگي كاملاً متفاوت، بدون

خانواده و عشق پدر و مادر بود اما فقط يك حقیقت ناشناخته وجود داشت و آن قلبی بود که به شکار پرنس درآمد بود!

شب دیگر روی کسی را ندید. به کمک خدمتکار اتاقش را پیدا کرد و تا نیمه شب بیدار ماند. برایش تعجب آور بود، تختی

بزرگ و راحت، اتاقی ساکت و تاریک و تنی خسته و رنجور داشت پس چرا نمی توانست بخوابد؟ تا در تخت غلت می زد

اتفاقات آنروز را بیاد می آورد یک زندگی جدید و متفاوتی برایش آغاز شده بود. زندگی هیجان آورتر، بزرگتر، زیباتر و بهتراز

قبلی و او نگران بود نکند وقتی صبح چشم گشود همه چیز همچون رویایی باور نکردنی پایان یافته باشد؟

ساعت دوشده بود و او هنوز نتوانسته بود مغزش را خالی کند. هر لحظه حرفها و حرکات افراد جدید در ذهنش چرخ می

زد. خصوصاً پرنس، اولین پسری که در او احساسات غریب و متفاوتی بیدار کرده بود. احساساتی که هرگز تجربه نکرده بود نهبا

پسرهای دهکده و نه حتی با پسر پرروی همکار پدرش! همچون کودکی که با دیدن قشنگترین اماگرانها ترين عروسك دنیا در

پشت و پترین آنرا برای عید کریسمس

می خواهد، پرنس را می خواست مال او باشد فقط مال او، برای همیشه
در گنجشک دور از دید بقیه! اصلاً نمی خواست فکر کند

شاید او عاشق کس دیگری است و صاحب دارد! چون به گریه می افتاد و
این گریه او را می ترساند. نمی توانست به این حال

دیوانگی خود معنی بدهد. چه شده بود؟ یعنی عاشق شده بود؟

خوب اینکه ترسی نداشت! در مورد عشق و عاشقی خیلی چیزها خوانده و
شنیده بود و خیلی آرزو داشت روزی عاشق بشود اما این

حال نا آشنا بود که به هیچکدام از آنها ای که می دانست شباهت نداشت.
مطمئن بود عشق نبود. چیزی قوی تر و زیباتر و سخت تر و

سوزنده تر از عشق بود! اما چه؟ مگر فراتر از عشق احساس دیگری هم
وجود داشت؟

ساعت سه شده بود و او کم کم داشت کنترل اعصاب و حرکات خود را
از دست می داد . فقط دلش می خواست به او فکر کند و

نخوابد . بیادداشت در قسمتی از زندگی قبلی, در طول آن یکماه هم
دوست نداشت بخوابد آنهم فقط بخاطر چیز تلخ و رنج

آوري بنام کابوس! اما این ف رق می کرد . پرنس شیرین و لذت بخش بود
... با زنگ ساعت شماته داری در جایی از خانه فهمید چهار

نیمه شب شده و بیشتر ترسید!

بار دیگر غلت زد و اینبار گرمایی در بازویش حس کرد . داشت بخواب می
رفت اما خودش نمی دانست . گرما شدیدتر شد . این

گرمای تن پرنس بود ... بدنش سست تر شد و کم کم رقص نفس او را
در گردنش حس کرد و بالاخره خود را در آغوش او

دید ! ضربان قلبش آرامتر شد, چیزی که آن حادثه ی بی نظیر بعید بود و...

ساعت نه صبح بیدار شد و به محض یافتن خود در همان اتاق از شدت شوق خندید! به سرعت از تخت پایین آمد و همان يك

دست بلوز شلواری را که داشت پوشید و جلوی آینه رفت. اصلاً بیاد نداشت که نه تنها برای اولین بار بعد از يك ماه کابوس ندیده

بلکه خواب بسیار زیبایی هم دیده! مشغول شانه کردن موهایش بود که صدایی از بیرون شنید: (ولتر... ولتر، به لیونل بگو ماشین

روآماده بکنه.)

براین ب ود! یعنی داشت می رفت؟ با عجله به سوی پنجره رفت و وارد بالکن شد. لحظه ای خورشید چشمش را آزرده اما براین رادید در

بالکن اتاق خود بود. با يك پنجره فاصله و تا ویرجینیا را دید دوباره چهره اش در هم رفت: (پس تو نرفتی؟)

ویرجینیا دوباره دیروز درخواست مسخره ی او را ب یاد آورد و به شوخی گفت: (نه... تصمیم گرفتم بمونم و مبارزه کنم!)

اما براين هنوز هم جدي بود: (مي بازي!)

كسي از داخل صدايش كرد و او به سرعت به اتاقش برگشت. تمام روحيه ي
ويرجينيا با آن حرف و برخورد سردويران شده بود. يعني

واقعاً اشتباه مي كرد كه مي ماند؟ اما اين خيلي خنده دار بود. همها او
برخورد خوبي كرده بودند و او جايي را نداشت كه برود! به

سوي در دويد و راهي اتاق او شد. مقابل آينه كراواتش را مي بست و جيل
كت سياهش را پشت سرش نگه داشته بود. ويرجينيا وارد

شد: (داريد مي ريد؟)

(آره مجبورم... خيلي از در سهام عقب افتادم.) وكت را پوشيد: (متشكرم
جيل، مي توني بري.)

و شروع به شانه زدن موهايش كرد. ويرجينيا مدتي به حرکات او خيره شد
و در دل ناليد "اگه تو بري من تنها مي مونم" براين بدون

دست کشیدن از کارش گفت: (من امیدوار بودم بري و مجبور نشم تصمیم بقیه رو بهت بگم اما...) (

ویرجینیا حرفش را با ناراحتی برید: (یعنی شما جدی بودید؟)

براین به سویی او چرخید: (فکر کنم دیشب گفتم که من اهل شوخی کردن نیستم!) بله گفته بود! (اینو یادت نگه دار!)

او دیگر با آن پسر مریض و سرور و بهم ریخته ی دیشبی خیلی فرق داشت. صورت سه تیغ اصلاح شده، موهای صاف ژل زده

وکت و شلووار سیاه دودی او را به تیپ یک دانشجوی واقعی درآورده بود. ویرجینیا شرمگین گفت: (اما من نمی توانستم ... یعنی...)

(می دونم! بهتره حرفهامو فراموش کنی... شاید هم من اشتباه کردم!)

ویرجینیا با امیدواری به او خیره شد. یعنی تمام گرانی های بی علت بود؟ اما نه! چهره ی براين محکمتر شده بود و لعنت! نگاه ترسناکی

داشت! ویرجینیا سعی کرد حرف پرنس را باور کند. او خطرناک بود! به سویی تخت رفت: (در هر صورت ازت می خوام حرفهای منو

به هیچکس نگي!

ویرجینیا با عجله گفت: (اما آقاي سويني مي دونستند!)

براین خنده ي پر تمسخر ي کرد: (هیچ تعجب نکردم!) ویرجینیا جواب نداده ادامه داد: (دیشب بزرگترها در مورد تو تصمیم

گرفتند... همونطور که خودت هم فهميدي پدر بزرگ هنوز آ مادگي دیدن تو رونداره...) و کيفش را از پاي تخت برداشت: (همه فکر

مي کنند تو روناراحت خواهی کرد اما بنظر من...)

و ولتر وارد شد: (آقا ماشین حاضره.)

(متشکرم ولتر الان میام... را ستي به جیل بگو چمدون ویرجینیا رو حاضر بکنه.)

ویرجینیا متعجب شد. براین به سويش آمد: (نظراونها اینه که تو فعلاً هر هفته مهمون يکي باشي مثلاً این هفته خونه ي ماو هفته ي

بعد خونه ي خاله دېورا و...)

ویرجینیا مجال کامل کردن جمله اش را نداد . فریادی از شادی کشید: (این عالیه!)

لبخند سستی بر لبهای براین نقش بست: (می دونستم خوشحال می شی ... بیا بریم!)

در طول يك هفته در خانه ي کلايتونها به ویرجینیا خیلی خوش گذشت . با وجود آنکه خاله اصلاً به او محل نمی گذاشت و با او

حرف نمی زد، باز از توجه آقای کلايتون و بچه ها را ضی بود . در طول آن هفته به اندازه ي يك خواهر واقعی با هلگا گرم گرفته

بود . او واقعاً دختر شوخ و مهربانی بود . تا می توانست از ماجراهای جالب خانواده و فامیل خصوصاً از نامزدش کارل تعریف می

کرد و او را سرگرم می کرد . ماروین هم پسر خوب و دلسوزی بود و در حرف زدن جملات و حالات مزحک بکار می برده

حتي براين را هم كه پسر ساكت و تسوداري بود، بخندهوا مي داشت اما
عجيب بودكه با وجودآن درگيري كوچك اما جدي

دريانشان باز از همهنزديكتر به او، براين بود . به نوعي هميشه متوجه اش
بود، به حرفهايش گوش مي كرد، سوالاتش را جواب مي داد و

با اودرد دل مي كرد و اين براي ويرجينيا خيلي هيجان آور و شيرين بود
چون او هيچوقت برادر نداشت!

خانه يشان هم به زيبايي خانه ي پدربزرگ بود . وسيع وبزرگ، تزئين شده
توسط گرانبهاترين اشياء با تن رنگهاي زرشكي و طلايي و

سفيد . چهار خدمتكار و يك آشپز ايتاليايي داشتند . هلگا و ماروين با آنها
بسيار صميمي و راحت بودند و حتي سربه سرشان مي

گذاشتند اما براين بر عكس آندو، بسيار رسمي و جدي برخورد مي كرد
. ماروين فقط لباسهاي رنگارنگ اسپورتي مي پوشيد اما

برائين بر عكس اغلب كت شلوار بتن داشت و حتي در خانه هم كراواتش را
در نمي آورد! فقط كمی شل مي كرد! او بسيار دقيق و با

سلیقه بود و تفاوتش با ماروین انسان را به شك مي انداخت كه آیا واقعاً
ایندو برادرند؟ طرز هلگا او را بیاد دختر هاي دهكده اش مي

انداخت. دامنه‌هاي گشادگلداری یا شطرنجي، تاپه‌هاي رنگي، موهاي بافته
شده... او را واقعاً دوست داشتني مي کردند. در طول آن هفته

غیر از رفتار سرد خاله، ویرجینیا هر لحظه خود را در خانه ي خود احساس
مي کرد و راحت و آزاد بود. هر وقت مي خواست سراغ

یخچال و تلویزیون مي رفت و هر وقت دوست داشت حمام مي کرد. با
هلگا ساعتها به نگاه کردن مجله و عكسهاي خانوادگي

سرگرم مي شد. با ماروین به گردش در اطراف ونه شه كشي براي شوخي با
خدمتكارها مي گذراند و با براین گرم صحبت مي شد. اصلاً

متوجه نمي شدند حرف ها از كجا شروع مي شد و در چه مورد بود! گاه در
مورد گذشتهبود گاه آینده، گاه حقيقت بود گاه

نصيحت، گاه خ اطره گاه عقیده هوگ-اه کاملاً بي ربط! آقاي كلايتون هم با

هماننديك پدر واقعي رفتار مي كرد. او را قاطبي بحث هایش مي كرد. در موردكار و دوستان و تصميماتش مي گفت و حتي در مورد

مدل مو و لباس و یرجینیا نظرمي داد اما زیباترین حرکتش دادن کارت بانكي خود به هلگا بود تا براي یرجینیا خریدکند. در طول

آن مدت کم، پنج دست لباس خانگي و دو دست لباس مهماني خریداري شد. گر چند لباسها بیشتر از مدلهایی بود که هلگا مي

پسندید يعني رنگارنگ و سبک اما خرید خودش به تنهایی زیبا بود. دیدن مرکز شهر، فروشگاهها، هتلها، رس

ورانهها، پارکها... همه و همه چیز از آنچه در تلویزیون دیده بود — شنگ تر و مجلل تر بود. وقتي صبح یکشنبه فرا رسید و یرجینیا به

شوق رفتن به خانه ي خاله دوبراو خ صو صاً دیدار پرنس لبا سهاي ق شنگي پوشید. دامني کوتاه از مخمل سیاه رنگ و تاپ زرد رنگ

کهر دو تنگ بر تنش مي خوابي د . موهايش را باز گذاشت و پاپيون سياه بالاي گوش راستش زد . هفته ي قبل او هنوز يك دختر

بچه ي روستايي بود و آن هفته همچون تصوير دختران روي جلد مجلات شده بود . ويرجينيا از ترك آنجا هم به نوعي ناراحت

بود چون عادت کرده بود و در آنجا هم به او خوش مي گذشت . زندگي دومواق عاً عالي تراز قبلي بود با آنکه هيچوقت نمي خواست به

ذهنش هم بياورد که از آمدن و عوض شدن زندگي اش راضي است اما مي دانست واقعيت همين بود . تحمل چشمان او

را کور کرده بود بطوري که خيلي زود دوستان قديمي اش را فراموش کرد . حتي به قولي که به همکار پدرش داده بود مبني بر اينکه

با سر و سامان گرفتن او را خبردار کند ، هم عمل نکرد . در ماشين کنار بر اين و روبروي هلگا و ماروين نشسته بود . ماشين از آن درازها

بود که فقط يکبار نامش را از آقاي کلايتون شنیده بود و سومين ماشين شخصي آنها بود . خاله پگي زود تراز همه به خانه ي پدر بزرگ

رفته بود و آقای کلایتون قرار بود از سرکار بیاید و نوه ها ... نوه ها عزیزان پدر بزرگ بودند و باید همگی سر میز ناهار حاضر می

شدند . حتی قرار بود پسرهای زن دایی ایرنه هم بیایند چون اگر هم نوه ی واقعی محسوب نمی شدند باز هم جوان بودند و آنطور که

همه می دانستند پدر بزرگ نسبت به جوانان علاقه ی خاصی داشت اما آیا ویرجینیا را هم نوه ی خود یا حتی جوان حساب کرده و سر

میز می خواست یا نه، هنوز معلوم نبود.

مقابل در دو پسر ایرنه به پیشواز آمدند . هر دو چشم و موقه ه ای بودند . ماروین معرفی کرد : (ویرجینیا این پسردایی مارک و اینم

نیکلاس ... پسر ها این دختر خاله مون ویرجینیا...)

مارک که بزرگتر بود و قیافه ی آرام و دوست داشته نی داشت با احترام با اودست داد اما نیکلاس که سردتر و سخت تر بنظر

مي آمد، باگستاخي گونه ي او را بوسيد و خنديد: (خوشحالم كه فاميل
نيستيم... چون ممكنه عاشقتون بشم!)

در سرسراهم با زن دايمي ايرنه آشنا شد. زن بسيار لاغري بود با قيافه ي
ملاييمي همچون مارک كه بسيار با وقار رفتار مي كرد. خاله

دبورا هم آنجا بود اما از پرنس خبري نبود. همه آمده بودند اما پخش و
پلا قدم مي زدند. زنهادر سالن اصلي، جوانان دردوگروه

در راه پله و ايوان جلويي بودند و لعنت دختران استراگرباز هم آمده بودند
و آنچنان با پسرها صميمانه رفتار مي كردند كه هويرجينيا

حسودي اش مي شد. نميدانست كجا بايد باشد. از داخل خانه مي ترسيد
چون ممكن بود با پدر بزرگ روبرو شود. از حبس شدن در

اتاقش هم فرار مي كرد. براي در ايوان ب ودو او حالا كه پرنس نبود ترجيح
مي داد پيش براي ن باشد. خورشيد ظهر به ايوان نمي رسيد و

سقف شيرواني و ستونها، سايه ي خوبي ايجاد کرده بودند. نيكلاس هم
آنجا بود. درنيمکت چوبي کنار او نشستهبود و براي شروع

صحبت با او دنبال بهانه می گشت. کم کم ایوان شلوغ تر شد. کارل و
هلگا آمدند، ماروین و درویتی و لوسی... اروین و سمنتا... دیگر

جا برای نشستن نبود! و بالاخره از جایی سر صحبت باز شد و باعث شد
نیکلاس شروع نکرده تمام کند! ماروین با افتخار گفت

:(پدر بزرگ امروز بهم گفت قصد داره وقت ازدواج من یک ویلا بهم هدیه
بکنه!)

کارل خندید: (صبح بخیر عزیزم! اینو به همه ی نوه هاش گفته!)

مارک مسخره کرد: (فقط حرف نه؟)

براین با تلاشی جدی برای فرار از تماس چشمی با جسیکا، گفت: (اما
عروسی اروین ثابت کرد.)

لوسی گفت: (من ترجیح می دم آپارتمان باشه!)

ماروین گفت: (دلت رو خوش نکن! ویلا برای پسرهاست برای نوه های
دختر هیچ قصدی نداره!)

(این ممکن نیست! اون دخترها رو بیشتر از پسرها دوست داره!)

مارك اضافه كرد: (به استثنای پرنس!)

غیر از ویرجینیا هیچکس متعجب نشد . همچون حقیقتی شناخته شده!
کارل حرف را به اول برگرداند: (اما من از اینجور تعجملات خوشم

نمیاد... یك عروسي مختصر و ماه عسلي وحشیانهو طولانی!)

همه هوی کشیدند و هلگه از شدت شرم صورتش را با دو دست مخفی
کرد . ویرجینیا با این جمله به رویا فرو رفت . یك ازدواج

ناگهانی و فرار از روی دیوانگی! عالی باید باشد! بحث ادامه داشت
:(اگه ازدواج فامیلی باشه بھنفع پدر بزرگه ... با یك تیردو نشان!)

(شاید هدیه ی دخترها متنوع باشه...)

بناگه نورا با یك سوال بی ربط م سیر صحبت را عوض کرد: (یادمه شماها
قبلاً اسم یکی رو کازانو* گذاشته بودید... اون کی

بود؟) (casanova* ماجراجو و نویسنده ی ایتالیایی که مظهر عشق و عیاشی است)

کارل شوخی کرد: (من بودم!) و از نگاه هلگات رسید: (پرنس بود!)

ویرجینیا به چهره ی گل انداخته ی زورا نگاه کرد. لبخند می زد.
کاملاً معلوم بود خودش جواب را می دانست و فقط می

خواست کاری کند تا بحث پرنس باز شود و خوب ویرجینیا باید ممنونش می شد!

براین گفت: (آره پرنس بود چون همیشه دوست دخترهاتون رو از چنگتون در می آورد!)

ماروین عصبانی شد: (خیر همیشه نمی شد!)

(چرا همیشه می شد! و حالا هم ممکنه بشه البته اگه پرنس بخواد!)

(حالا که اصلاً نمی شه... اونوقتها ما بچه بودیم حالا دخترها هم بزرگ شدند و واقعیتها رو می بینند!) و رو به دروتی کرد: (مگه نه؟)

پس از او خوشش می آمد! مارک هم قاطی بحث شد: (چه واقعیتهایی
پسر؟ فقط یک واقعیت وجود دارد اونم هوس! اون پسر با اینکه

همیشه دخترها مثل اسباب بازی رفتار می کرد بازم دخترها نمی تونستند
در مقابل جذابیتش خودداری بکنند و همیشه فریب می

خوردند!)

ماروین غرید: (مثلاً کی فرییش رو خورده؟)

ن گاهی به سویی لوسی چرخید اما لوسی شرمگین نبود: (اون منو
مجبور کرد!)

براین خندید: (بس کن لوسی! اون فقط با یک نامه تونسیت تو رو بدست
بیاره!)

لوسی زیر بار نمی رفت: (اونوقتها من بچه بودم!)

ماروین با افتخار گفت: (بفرمایید! منظور منم همین بود!)

مارك تير آخرا رها كرد: (فقط چند سال گذشته حالا پرنس هوس انگيز تر شده و دخترها هوس باز تر!)

اين جمله همچون جرقه اي در انباركاه به يکباره جمع را آتش زد.
حالا ديگر هر كس براي دفاع از غرور خود تلاش مي كرد (ديگه

پرنس نمي تونه!) (مي تونه خوبم مي تونه فقط كافيه بخواد!) (اون
قديمها بود حالا دي گه هيچكس فريش رونمي خوره...) (اون

بزرگتر و خشن تر شده و اين دو فاكتر براي يك پسر خوشگل يعني شانس
عاشق كردن بالا!) (حاضر شرط ببندم كه ديگه نمي

شه.) (شرطبندي لازمنيست در حال حاضر سهنفر توي اين جمع عاشق
اون هستند.) (آره تو و برادرت!) (خفه شو لوسي! توخ و دت

هم يكي از اونهايي!)

بحث تا آمدن فيونا ادامه داشت. پدر بزرگ مي خواست همه را ببيند و
جوانان همچنان غر زنان راهي سالن شدند. ويرجينيا نگران سر

پا مانده بود . یعنی پدر بزرگ حاضر به دیدن او شده بود؟ برای من متوجه او شد و گفت : (بشین همینجا , اگه خواست میام دنبالت.)

و رفتند ! ایوان با آن جمع شلوغ و پرشورش بناگه خالی شد و او به امید اینکه برای من سراغش خواهد آمد تا وقت ناهار منتظرش شد اما

برای من نیامد . کم کم داشت از پدر بزرگ بدش می آمد . همه چیز عالی بود اما او خرابش کرده بود و ویرجینیا مطمئن بود حال با

رفتار سخت و دیکتاتورانه اش اجازه نمی دهد کسی از اطرافش جدا شود پس بی صدا و به کمک بتی راهی اتاقش شد.

ساعت دو ظهر شده بود و او بر تخت دراز کشیده بود و ناامیدانه منتظر بود . به پایینی ها حسودی اش میشد . حالا همه ایشان دور یک میز

جمع شده بودند و می خوردند و صحبت می کردند و می خندیدند ... و حق داری مورد بود شادی آنروز صبحش ! به امید دیدن

پرنس حاضر شده و آمده بود و حال او نبود... زانهارش هم چنان دست نخورده و سرد شده برروي ميز مقابل پنجره مانده بود. او

هيچوقت نتوانسته بود تنها غذا بخورد حالا هم نمي توانست خصوصاً با آن بغضي كه راه گلويش را بسته بود. كاش زودتر شب مي

شد ...

حدس مي زد حداقل تا دو ساعت ديگر هم تنها بماند. بعد از ناهار حتماً زمان دسر خوردن بود بعد قهوه بعد گوش كردن به

نصايح و صحبتهاي شيرين فرد بزرگ خاندان و بعد هزارويك بهانه ي ديگر! به دختران استراگر حسودي اش مي شد. آنها حتي

نوه هاي پدر بزرگ نبودند اما اجازه داشتند در جمع و پيش او و بقيه باشند. تنها يك مورد خوشحال كننده بود و آن نبود پرنس در

جمعشان بود! پرنس... زيباي خانه! ويرجينيا چشم بر هم گذاشت و سعي كرد قيافه ي او را بياد بياورد اما نتوانست و اين موضوع او را

تر ساند اما بعد به خود حق داد. او را فقط يك بار آنهم يك هفته قبل دیده بود
...شاید باز خوابش گرفته بود چون صدای باز و بسته

شدن در را نشنید فقط يك جمله بیخ گوشش: (زیبای خفته... بلند شو
پرنس اومده!)

ویرجینیا با شوق و ناباوری بر تخت غلت زد و او را دید. بالایی س رش
خم شده بر صورتش: (چرا ناهارت رو نخوردی؟ منتظر من

بودی؟)

ویرجینیا نمی توانست نفسش را تنظیم کند. باز او و باز همان حس قوی
خواستن! حالا قیافه اش را دقیق ترمی دید. رنگ هاله ای

چشمان مستش و مژه هایی که همچون نیزه برای شکار قلبها به هر سو
پر رنگ و بلندکشی ده شده بود. قد راست کرد و اجازه داد

ویرجینیا بنشیند: (اوه چه تیپی زدی... خیلی فرق کردی ویرجی!)

فرق؟ اویرجینیا با خوشحالی نشست: (شما... کی اومدید؟ ... چطور
شد که... اومدید، من...)

پرنس به سوي ميز رفت : (آروم، آروم... هل نشو!) و به سس مرغ ناخونك زد : (حدس زدم تنهات بذارند اومدم بيرمت ... واه واه اين

چه غذايه؟)

و به سوي در رفت . و پرجينيا هنوز باورش نمي شد بخاطر او آمده باشد ! لبش از شدت شوق بازمانده بود و به او كه در بلوز سفيد و شلوار

چين كم رنگ محشر ديده مي شد، خيره مانده بود . پرنس در را باز كرد و رو به راهرو داد زد : (بتي... جيل، يكتيون پيادبالا) و در را

باز گذاشت و برگشت رو به او كرد : (چرا نشستي؟ بيا پايين آماده شو.)

و جيل داخل شد : (بله آقا؟)

پرنس سيني را برداشت و به او داد : (اين چيه؟ يخ كرده و مزه ي آشغالي داره، ببينم اين غذاها از محصولات دليشز تهيه مي شه؟)

(بله.)

(مسلمه دیگه، عجب احمقم! خیلی خوب برو.) و دوباره رو به ویرجینیا کرد
 : (یک ساندویچ مک دونالد هزار مرتبه از اینها خوشمزه ترو

سالمتره ... تو چرا اونجا موندی؟)

ویرجینیا لب تخت سر خورد: (من آماده ام... چمدونهامو هنوز باز نکرده
 بودم.)

و خاله دبورادر آستانه ی در ظاهر شد: (سلام پسرم کی اومدی؟)

پرنس نگاهش نکرد: (چطور مگه؟)

خاله داخل شد: (برای ناهار اومدی؟)

(من غلط بکنم!)

(پس چی شده؟)

(اومدم ویرجینیا رو ببرم، مگه این دوره نوبت ما نیست؟) و بناچار به
 صورت مادرش نگاه کرد: (پس چرا بیخودی اینجا حبس

مونده؟)

ویرجینیا کم مانده بود از شدت شادی دادبزند! خاله گفت: (اما شاید عصر
بازم جوانها جمع بشند و ویرجینیا بخواد پیششون باشه؟!)

ویرجینیا می خواست بهنوعی مخالفت خود را نشان بدهد که پرنس به
کمکش آمد: (اونها هیچوقت جمع نمی شنند، خودت هم می

دونی! اون پیرمرد مجال نمیده جوونها از اطرافش دور بشند یکشنبه ها
روز سلطنت اونه!) و رو به ویرجینیا کرد: (چمدونهای اینهاست؟)

خاله ناراحت شده بود: (لااقل بیا سلامو احوال پرسی کن، همه پایین
هستند...)

پرنس دستش را بلند کرد: (تمومش کن ماما! من از همه ی اونها متنفرم
فقط بخاطر تو هر چند برام سخته سعی می کنم برخورد

خوبی داشته باشم پس لطفاً کارم رو سخت تر نکن!)

خاله نگاه نارا ضی بهویرجینیا انداخت و پرنس متوجه شد و ازویرجینیا پرسید: (می خواهی اینجا بمونی یا با من بیایی؟)

ویرجینیا در یک نظربه چشمان آبی پرنس بی شرم شد: (می خواهم شما پیام!)

لبخند کوچکی بر لبهای پرنس نقش بست: (دیدي ماما؟! بهتره توهم کیف ای نجا نبودنم رو با ویلی دریاری!)

و چمدانها را برداشت و راه افتاد. خاله گیج شده بود. قبل ازویرجینیا در پی او راهی شد: (صبرکن بینم، منظور تو چی بود؟)

پرنس بدون جواب همچنان می رفت. ویرجینیا هم با شادی دنبالشان راه افتاد. خاله دست بردار نبود: (وایستا و حرفت رو بزن!)

بالای پله ها رسیده بودند. چشم ویرجینیا به مارک و نورا افتاد که از پله ها بالایی آمدند. خاله دورا بالاخره خود را رساند و با چنگ

زدن بهبازوی پسرش او را وسط پله ها نگه داشت: (بگو منظورت چی بود؟)

پرنس با نفرت به او زل زد: (خودت مي دوني منظورم چي بود! بابا هنوز دو ماهه كه مرده و تو...) (و من چي؟)

و به سختي جلوي خود را گرفت، بازویش را رهايد و دوباره سرازير شد .
خاله غريد: (و من چي؟)

پرنس جواب نداد . مارک به او رسيد: (سلام پرنس! نيومده داري مي ري؟)

نورا هم اضافه كرد: (ما مي اومديم تورو ببينيم!)

پرنس از كنارشان رد شد: (من براي ديدن شما نيومدم!)

با صداي آنها، لوسي و براين و بقيه هم وارد سالن شدند . پرنس خود را مقابل در رساند و به انتظار ويرجينيا ايستاد . ويرجينيا بسيار

مغرور از اينكه همه شاهد رفتن او هستند، پايين رفت و پرنس بدون معطلی دستش را گرفت و از خانه خارج كرد . ويرجينيا مي دانست

حالانوبت آنها بود كه حسودي اش را بكنند! همان ماشين سياه و بلند و همان راننده ي جوان در حياط بودند . پرنس او را رساند و

سوارکرد. ویرجینیا می تواند ست از داخل ما شین ببیند که جوانان همراه خاله وارد ایوان شدند. پرنس هم کنارش سوار شد: (راه بیفت!)

ویرجینیا دلش می خواست بغل او بپرد و از او بخاطر بوجود آوردن چنین افتخاری تشکر بکند. وقتی ماشین عقب عقب راه افتاد، پرنس

زمزمه کرد: (حالا می شینند و مثل پیرزنها پشت سر ما حرف در میارند!)

ویرجینیا به او نگاه کرد و او پرسید: (چیه؟ از اینکه منو وصله ی تو بکنند ناراحت می شی؟)

ویرجینیا از روی لذت به خنده افتاد و پرنس هم لبخند زد: (گر چند منم به همین خاطر دنبالت اومدم!)

نگاهشان بر هم قفل شد و چیزی سینه ی ویرجینیا را درید. احساسی به او می گفت پسر خاله اش قصد دارد با نگاه هوس

انگیزش، ظالمانه او را به بند اسارت بکشد و او با وجود درک این حقیقت، باز نمی توانست از نگاه کردن دست بردارد! نه لاف تا

وقتي كه پرنس نگاهش مي كرد چون اسير او شدن زيبا بود...

مدتي طول نكشيد كه ماشين كناري پارک كرد و پرنس پياده شد و به انتظار خروج ويرجينيا در را باز نگاهداشت. ويرجينيا به خيال

ديدن يك خانه ي مجلل ديگر در وسط محيطي پ رگل و چمن پياده شد اما آنجا وسط خيابان بود. پرنس ماشين را دور زد: (آورد مت

ناهار... اينجا هتل منه.)

و به ساخته همان بسيار بلندي كه روبرويش ان بود، اشاره كرد. آنقدر بلند كه امکان شمردن طبقات نبود. چند ضلعي و عريض، آنقدر

عريض كه ساختمانهاي دو طرفش ديده نمي شد. پرنس جل و رفت و دربان به حالت احترام خم شد: (خوش اومديد عاليجناب...)

عاليجناب؟! چقدر باشكوه! وقتي از در شيشه اي هتل داخل شدند، ويرجينيا همانجا خشكيد. زمين مرمر، سفيد و براق تا پاي پله هاي

مارپیچ آنطرف سالن، مفروش با فرشهای ریزبافت ابریشمی، گسترده شده بود. لوسترهای مجلل و رنگی از سقف بلندش آویزان

بود. لوسترهایی که اگر پایین بودند يك اتاق چهار متر مکعبی را اشغال می کردند! چند ستون استوانه ای بسیار بزرگ ساخته شده

ازگرانیت سفید با تزئینات طلایی، پشت سر هم ردیف شده بودند. پله ها با نرده های شیشه ای و فرشی زرد بعنوان آخرین نقطه ی

زیبای سالن به چشم می زد. پرنس به پذیرش نزدیک شد. سه مرد پوشیده در یونیفرم های سفید آنجا ایستاده بودند. پرنس مدتی

با آنها صحبت کرد و آنها دو دفتر ضخیم برایش بازکردند. ویرجینیا هنوز محو اطراف مانده بود که صدای پرنس او را به

خود آورد: (اونجا رستوران تو برو من م الان میام...)

ویرجینیا به ناچار راه افتاد. رستوران آنقدر دور و سالن آنقدر بزرگ بود که وقتی رسید و برگشت پرنس را ببیند او را به اندازه ی يك

نقطه دید! رستوران پراز آدم بود که دور میزهای شیشه ای نشسته بودند و غذا می خوردند. یک میز دراز و پهن در یک ضلع سالن

ب و دکها دیسهای نقره ی پراز غذاهای متنوع و خوش ظاهر، که او هرگز حتی یکی را در عمرش ندیده بود، استتار شده بود و او

فهمید باید سلف سرویس کند

پس منتظر پرنس ماند و پرنس آمد: (چرا ایستادی؟ برو هر چی می خوری بردار.)

ویرجینیا با خجالت گفت: (من... من راستش زیاد وارد نیستم آقای سوینی!)

(لطفاً بهم آقای سوینی نگو! هیچ خوشم نمیاد... فقط پرنس!)

و بازوی او را گرفت و به سوی میز برد: (از کدوم می خواهی؟ مرغ می خوری یا ماهی یا ژامبون...)

یکی از گارسنها با هیجان به آنها نزدیک شد: (اوه آقای سوینی خوش اومدید!)

پرنس غرید: (هیش! چه خب رته؟ مگه نگفتم پیش مشتری ها منو صدا نکند؟) و رو به ویرجینیا کرد: (خوب؟ انتخاب کردی؟)

پشت يك ميز خالي دور از بقیه نشستند و پرنس بجای گارسن برایش غذا کشید: (حالا بخور ببین مزه ي اینها چگونه، بعد می ریم

بالا ... يك اتاق خلوت...)

ویرجینیا از بس حواسش در غذا مانده بود، بی اعتنا گفت: (باشه!)

پرنس عصبانی شد: (چه باشه ای؟ داشتم امتحان می کردم! تو نباید چنین درخواستی رو از طرف يك پسر قبول کنی!)

ویرجینیا متعجب شد: (چرا؟ مگه چه عیبی داره؟)

(چون... خوب... و خندید: (عجب احمقم! مسلمه که تو از دنیای کثیف شهری ها بی خبری... بخور!)

ویرجینیا شرمگین گفت: (وقتی نگاهم می کنید نمی تونم بخورم!)

(اگه مي خواهي برم؟)

(نه... شما هم بخوريد!)

(من تو رو ديدم سير شدم!)

يك لحظه قلب ویرجینیا فشرده شد: (يعني من چندش آورم؟)

پرنس آنچنان قهقهه زد که نگاه اکثر مهمانان و گارسنها به سوي آنها برگشت.
ویرجینیا فهمید بازگند زده است پس با خجالت سربه

زیرانداخت و پرنس خود را کنترل کرد: (تو واقعاً ساده ترین دختری هستی
که توي عمرم ديدم!) و با خود زمزمه کرد: (يك اسباب

بازی!)

گارسن مسنی به سوي آنها آمد: (آقا و خانم به چیزدیگه اي احتیاج ندارند؟)

پرنس به جامش اشاره کرد: (شراب لطفاً... از همیشگی!)

مرد از سینی اش يك بطري برداشت اما نریخته پرنس گیلانسش را عقب کشید: (قرمز!)

مرد تعجب کرد: (اما شما همیشه از سفید می خوردید؟)

(فکر نکنم! من فقط قرمز می خوردم... شما باید فراموش کرده باشید!)

(نه آقای سویی اونیوقت ها که می اومدید همیشه سفید...)

(حالا هر چی! قرمز بده.)

مرد با چهره ی گرفته و هنوز متعجب از بطري دیگری جام او را پر کرد و رفت. پرنس با خود خندید: (فکر کنم خیلی پیر شده!)

غذای هتل واقعاً لذیذ بود شاید هم وجود پرنس بر این لذت می افزود. او بسیار پرايهت و زیبا تکیه زده بر پشتی صندلي, پا روی پا

انداخته, نشسته بودو در حالی که ذره ذره شرابش را می نوشید با لبخندی مداوم بر لب, ویرجینیا را تماشا می کرد و ویرجینیا با

دانستن اینکه اگر سرش را بلند کند چهره ی جذاب او را خواهد دید، سعی می کرد با غذایش مشغول شود. تازه ناهارش را تمام

کرده بود که مردی درکت شلوار

سیاه رسمی به میزشان نزدیک شد: (آقای سویینی ممکنه به اتاق کنفرانس بیایید؟ مهمتظرتونند.)

(چرا؟)

(مدیرها با شما کار دارند.)

(من از شون نخواستم جمع بشند!)

(اما چند تا مشکل پیش او مدهوکسی نیست بر طرف بکنه!)

ویرجینیا متوجه پیچ پیچ مهمانان شد: (اون باید پسر آقای سویینی باشه!)

(می گند درست بعد از مرگ پدرش برگشته!)

(خدای من... یعنی الان صاحب اینجا اونه؟)

مرد ادامه می داد: (موضوع مواد خریداری شده مجهول مونده همینطور
سایز آشپزخونه ی جدید و...)

(من برای انجام کارهای هتل نیومدم!)

(اما پس کی...)

(من مسئولیت اینطورکارها رو به تادسن دادم ایشون کجا هستند؟)

(رفتند برای پس دادن مواد غذایی شرکت دلشیراضی شون بکنند.)

(نه لازم نیست . اون مواد هیچ ایرادی ندارند... می تونید مصرف کنید . به
تادسن هم خبر بدید برگردند...)

(ویرچینیا هم مثل مرد شوکه شد : (اما شما گفته بودیدکه...)

(من چی گفتم یادمه... حالا می شه تنهامون بذارید؟)

ویرجینیا باز متوجه صحبت اطرافیان شد: (مثل پدرش شده... خوشگل و خوش تیپ.)

(خوش به حال دوست دخترش!)

(فکر می کنید اونیه که اونجا ست معشوقشه؟) اح— ساس غرور در درون ویرجینیا پر شد. بعد از رفتن مرد پرنس با خستگی فوت

کرد: (خدای من... چه کار گن دی! هر قدر سعی می کنم از این کارها فرار کنم نمی تونم!)

ویرجینیا پرسید: (یعنی از کار هتل خوشتون نمیاد؟)

(نه... ادامه دادن راه پدری که خیلی دوست داشتی سخته!)

ویرجینیا احساساتی شد: (خیلی اینجا می اومدید؟)

(نه راستش... من هیچوقت اونو در حال کار ندیدم!)

(چرا؟)

(چون از کاري که مي کرد متنفر بودم!)

(ازکار هتل ؟)

(نه ! کار اون ترسیدن بود ... اون يك ترسو بود!)

ویرجینیا از این توهین جدي در حق پدري که دوست داشت، وحشت کرد
چهره ي پرنس نشان از خشم ناگهاني داشت اما آن خشم

هم به چهره ي زیبای او مردانگی خاصی داده بود . بناگه پرنس بي مقدمه
گفت : (خیلی سکسي هستي ویرجي!)

ویرجینیا منظورش را نفهمید اما از نگاه شرارت بار و طرز تلفظ
متفاوتش حدس زد منظور بدی داشت و همین فکر او را هیجان زده

کرد چون پرنس گوینده اش بود : (شما خیلی بي ادب هستید آقای سویی!)

پرنس با خستگی گفت : (اولاً بهت گفتم بهم آقای س و ییني نگو... در ثاني
این حرف بدی نبود!)

(پس منظورتون چي بودا!)

(اونو ديگه نمي تونم بگم!)

(چرا؟)

(راستش ادب خانوادگي ام اجازه نمي ده!)

ويرجينيا با خشم دندانهايش را بر هم فشرد و پرس خنديد: (خداي من
وقتي عصباني مي شي سكسي ترمي شي!)

ويرجينيا متعجب از اين بام زه گي به او خيره شد. نور خورشيدي كه داخل
رستوران پر شده بود بر موهايش برق مي پاشيد انگار كه

تاجي از طلا بر سر داشت و چشمانش آنقدر كم رنگ ديده مي شده كه
انگار دو الماس شفاف هستند. (تا دوباره دنبالم نيو موند بلند

شو بريم.)

وقتي مقابل خانه ي آنها پياده شد از چيزي كه ديد شوكه شد . خانه اي ,
ساختماني, ملكي, قصري يا هر چيزي بزرگتر از قصر آنجا بود

به رنگ سرمه اي با ستونهاي مكعبي سفيد و بلندكه با زمينه ي پررنگ خانه
محشرديده مي شد . اطراف پرازگل بود . گلهاي ياسمن و

نيلوفر و بنفشه, رزهاي رنگارنگ, چمنهاي کوتاه

و درختان ن زد يك به هم و پر شكوفه كه محيط را كاملاً شبیه باغ كرده بودند
و از همه زيباتر باغچه هاي رنگارنگ قلبي شكل

بودكه از دو متر به دو متر در دو طرف جاده, بر چمن يك دست درست شده بود
و در وسطشان مجسمه هاي نيمه لخت كيوييد* نصب

شده بود با بسته ي تير و كمان بر شانه و ق لبی شیشه اي در دست كه معلوم
بود چراغ بودند cupid . (*خداي عشق يونان كه به شكل

يك بچه ي بالدار است .) تازه به ايوان رسیده بودندكه در خانه باز شد و
خاله دهورا خارج شد !

ویرجینیا از دیدن او تعجب کرد اما پرنس انگار که انتظارش را داشت، با عصبانیت راهش را کج کرد: (لطفاً ماما ... هیچ حوصله ندارم!)

خاله سعی کرد خونسردی خود را حفظ کند: (پس کمی بعد حرف می زنیم!) و خود را به ویرجینیا رساند: (به خونه ی ما خوش

اومدی.)

و او را وارد خانه کرد. به محض ورود، ویرجینیا با جمع بزرگی از خدمتکارها روبرو شد که ظاهراً خاله برای معرفی به او آماده کرده

بود: (ویرجینیا بیا آشنا شو... این آیریس اینم رولند، تیفانی، لیزا، مکس ورنالف... خونه دست ایشونه.)

مرد مسن تعظیم کرد. ویرجینیا از گوشه ی چشم می دید که پرنس از پله های سمت چپشان بالا می رود. همانطور که از نمای

خارجی خانه انتظار می رفت داخل خانه بسیار بزرگ بود. بزرگتر از خانه ی پدر بزرگ و خاله پگی، و البته زیباتر. کف کاشی های

سفید و سرمه ای شطرنجی داشت و سقف خیلی بلند بود و
لسترها بسیار پر، دالانها گشاد، پنجره ها بزرگ، پرده ها ابریشمی و پله ها

عریض و کمانی با نرده های طلایی و فرش سرمه ای رنگ و... پرنس هنوز
داشت ب الامی رفت: (به سرا بگید برام قهوه بپاوه.)

سرا، آپریس، رولند، تیفانی، لی زا، رئالف، مکس، استف... آن خانه چند
خدمتکار داشت؟ باورود زن مسن و نسبتاً چاقی از یکی از

راهروها به سالن، خدمتکارها پخش شدند. زن بادیدن ویرجینیا لبخند
شیرینی به لب آورد: (خانم ویرجینیا ایشونند؟) و خود را رساند

و دستان سرد ویرجینیا را مشتاقانه در دستان داغ و تپل خود گرفت: (خوش
اومدی دخترم.)

خاله معرفی کرد: (ویرجینیا، ایشون خانم میبل رودریگز هستند.)

میبل پیرزن دورگه و بسیار دوست داشتني بود و کمی لهجه داشت: (تعریف
تو رو خیلی از خاله ات شنیدم، خوشحالم که بالاخره می

بینمت!)

ویرجینیا با شرم از اینکهنمی توانست جواب متقابل بدهد، خندید
 (خوشبخت شدم).

زن با هیجان پرسید: (پسرم رو دیدی؟ چه آفایه... پسندیدی؟)

خاله به سویی پله ها می رفت: (ویرجینیا چیزی نمی دونه میل... فعلاً!) و
 او را صدا کرد: (بیا اناقت رو نشونت بدم).

ویرجینیا دست زن را فشرد: (بعداً میام صحبت می کنیم... باشه؟)

(باشه عزیزم، بفرما).

ویرجینیا دنبال خاله اش راه افتاد و در نیمه ی پله ها به او رسید: (خاله
 پسرش کیه؟)

(اون پرستار بچه ی ماست، یعنی بود اپرنس رو اون بزرگ کرده... اون يك
 بیوه ی مهاجر مکزیکي بودو چون پرنس خیلی بهش

وابسته شد، نداشت بره!)

ویرجینیا متعجب از این عشق نگاهی به پایین انداخت تا دوباره او را ببیند که سرش گیج رفت! حداقل شش متر بالاتر از زمین بودند و

لوسترها آنقدر حجیم بنظر می آمدند که ویرجینیا ترسید نکند سنگینی بکنند و سقف را پایین بیاورند؟ طبقه ی دوم هم سالن بزرگی

داشت که با فرشهای دستباف ابریشمی مفروش شده بود. در و دیوارها خالی بودند اما در هر گوشه ای بر روی هر چهار پایه ی

شیشه ای می شد مجسمه های

نیمه لخت مرد و زن، کوزه های چینی و یا عتیقه های ایتالیایی دید. خاله درحالی کهوارد یکی از راهروهای گشادو پر نور سالن می

شدگفت: (من زن بی عاطفه ای نبودم تا پنج سالگی خودم پرنس رو بزرگ کردم اون همه چیز من بود تا اینکه یک مدت مریض

شدم، یک مدت طولانی و مجبور شدم پرستار بچه یارم با او مدن میبل، پرنس از من سرد شد و باگذشت هرروز سردتر تا اون حدکه

بعد از چهار سال كه ه حالم بهتر

شد اون ديگه پيشم برنگشت و مييل روبراي هميشه كنارش خواست...
پدرش عاشق پرنس بود و هر چي اون مي خواست براش

فراهم مي كرد. شايد هم رفتار ملايم اون باعث شد پرنس اينقدر گستاخ
بشه! و مقابل دري ايستاد: (اينجا اتاق منه, در پنجم از

راهروي روبرويي, هر وقت خواستي بيا پيشم, من اغلب اينجا مي شم.)

و در راگشود و داخل شدند. اتاق دراز و خفه بود با پرده هاي كپ شده و
ديوارهاي خالي و يرجينيا پرسيد: (بيماري ات چي بود

خاله؟)

خاله به سوي تخت مي رفت: (حامله بودم بچه ام رو انداختم و به رحم
صدمه خورد.)

ويرجينيا وحشتزده وسط اتاق ماند و خالهرروي تخت نشست: (بايد
زود برگردم, پدر به اينجور چيزها خيلي حساسه!)

و از کشوی میز سر تخت يك جفت جوراب توري در آورد و مشغول تعویض جورابهایش که ظاهراً در رفته بودند، شد. ویرجینیا

هنوز هم تحت تاثیر بیماری او مانده بود و خاله هم متوجه شد و اضافه کرد:
(البته من بخاطر درد فیزیکی توي تخت نمودم، بخاطر از

دست دادن بچه ام و شانس دوباره مادر شدنم ناراحتی روانی پیدا کرده بودم.)

ویرجینیا متوجه عکس مرد نا شنا سی بر روی سکوی دکور شد: (این کیه خاله؟)

خاله از جا بلند شد: (شوهرم.)

مرد چشمان کشیده شبیه چشمان پرنس داشت و موهایش کمی پررنگ تر به قهوه ای می زد: (خیلی دوستش داشتید؟)

(اوایل نه اما بعد که اخلاقش رو شناختم فهمیدم مرد خوبی و ازش خوشم اومد.) و به سوی در راه افتاد: (بیا بریم اتاقت رو نشونت بدم

من عجله دارم.)

ویرجینیا بدنبالش راه افتاد: (چرا خونه اومدی خاله؟)

(اومدمبا پرنس حرف بزnm.) و خارج شدند: (اتاقی که برات انتخاب کردم تقریباً روبروی اتاق پرنس... ما این طبقه اتاق کم داریم

طبقه ی سوم مال مهمونهاست اما حدس زدم بالابترسی، توی اون یکی دالان هم میبل می مونه نخواستم با اون یکجا باشی اغلب

شبها وراجی اش می گیره حوصله ات روسر می بره... ببین می پسندی؟)

و در اتاق راگشود. اتاق شرقی بسیار پر نور و بزرگ بود و میز توالی سلطنتی، یکدست مبل سرمه ای رنگ و تختی دونفری

وسایلهايش را تشکیل می داد اما حواس ویرجینیا بهدري که چند قدم آنطرف تر بود و می دانست پرنس در پشتش بود، مانده

بود! خاله عجله داشت: (خوب عزیزم امیدوارم خوشت بیاد من دیگه باید برم شب می بینمت.)

وگونه ي اورا بوسيد و خارج شد . ویرجینیاکمی منتظر شد تا اینکه صدای باز و بسته شدن در شنید و فهمید خاله داخل اتاق پرنس

رفت پس آهسته بیرون درآمد . خانه در سکوت بود و نیازی نبود تا پشت دربرود . صدای خاله بگوش می رسید : (فکرکنم می دونی

برای چی اومدم؟)

و صدای پرنس ... : (فکرکنم منم بهت گفتم هیچ حوصله ندارم!)

(منم ندارم اما تو باید بگی حرف حسابت چیه؟!)

(باورم نمی شه ! یعنی تو برای شنیدن شکایتم اینهمه راه اومدی؟)

(بله چون دوستت دارم و برات ارزش قائلم.)

(لطفاً اینقدر کلیشه ای حرف نزن!)

(خیلی خوب بلدی قلب بشکنی!)

(امیدوار بودم پسر تو رو بشناسی!)

(سعی می‌کنم اما شش سال گذشته!)

مدتی سکوت برقرار شد و بعد خاله به‌آرامی پرسید: (خوب؟ بگو! من او مدتی این فرصت رو بهت بدم.)

(تو می‌دونی من چقدر از ویلیام استراگر متنفرم؟)

(آیا کسی هست ... غیر از میبل که تو دوستش داشته باشی؟)

(گر چند به تو مربوط نیست اما محض اطلاع می‌گم هست ... خیلی بیشتر از اون‌ها اندک تو بتونی بشماری!)

(خوب چون تو از ویلیام متنفری من باید دوست قدیمی ام رو از خودم دور بکنم؟)

(دوست قدیمی؟! ... ازکی تا حالا رسم شده دوستهای قدیمی با بوسه‌ی فرانسوی سلام و احوال‌پرسی می‌کنند؟)

(کار جیل نه؟ تو اونو جاسوس خودت کردی... باید می دوستم تو از عشق
اونم سوءاستفاده خواهی کرد!)

(بله آگه پسر تو رو می شناختی باید می دوستی!)

(بگو حرف آخرت چیه؟)

(حرف آخرین ه... یا من یا اون!)

(هیچ می دونی چه چیز سختی از من خواهی؟)

(سخت؟ من خیال می کردم راحت ترین انتخاب رو پیشنهاد دادم!)

(چطور می تونه راحت باشه؟ من هر دو تونو دوست دارم.)

(تو نمی تونی منو اونو در یک سطح دوست داشته باشی مگر اینکه
گذشته رو فراموش کرده باشی و یا شخصیت پلید ویلیام رو!)

(ویلیام عوض شده.)

(اون عوض نشده این شماست که عوض شده اید خانم میجر!)

(تو هم عوض شدي!)

(مي دونم!)

(خوب من ترجيح مي دم با پسر قبلي ام حرف بزنم!)

(منم ترجيح مي دمبا مادر قبلي ام حرف بزنم!)

بناگه خاله دادکشيد: (من مادر قبلي و اصلي و هم يشگي تو هستم ... لطفاً
پرنس تو چت شده؟)

(من چيزي ام نشده؟!)

(چرا شده... خودت هم مي دوني شده...)

(شايد... اما فکرنکنم به شما ربطي داشته باشه خانم ميچرا!)

باز خاله فرياد زد: (به من خانم ميچرنگو... لعنت به تو پرنس من مادرتم
! و صدايش ضعيف شد: (مادري كه شش سال تمام برات

دعا کرده، گریه کرده و انتظارت روکشیده!

مدتی سکوت برقرار شد. ظاهراً خاله گریه میکرد که پرنس با بی رحمی
زمزمه کرد: (می شه تنهام بذاری؟)

(نه! تا نگی این شش سال کجا بودی و چکار کردی از اینجا نمی رم!)

(خوب من دو تا پا دارم!)

(بشین سر جات و جوابم رو بده پرنس!)

(من پرنس نیستم! حالاً راحت شدی؟)

و صدای قدمهایی به سوی درآمد. ویرجینیا با وحشت و عجله به اتاقش
برگشت و تا مدتی پس از محوشدن صدای قدمهایی او و گریه

ی خاله خارج نشد.

تا عصر به کمک یکی از خدمتکارها که سرانام داشت بعضی مکانهای خانه را یادگرفت و بعد از رفتن خاله، برای اینکه حوصله اش

سرزودمقابل تلویزیون سی و دواینچی خانه کهدر یکی از اتاقهای مشرف به حیاط بود، نشست اما هنوز چیزی تماشا نکرده بود که

پرنس آمد و لعنت بر او! تمام دکمه های بلوز سفیدش را بازگذاشته بود و تن روشن و صافش ازگردن لختش که زنجیری از نقره

دورس کیپ بسته شده بود، تا کمربند پهن شلوار جینش دیده می شد و باعث ارتعاش قلب و زانوهای ویرجینیا شد و پرنس بدون

درک اهمیت به شرایط روحی دختر چشم و گوش بسته ای چون او، کاملاً خونسردانه و طبیعی آمد و خود را بر روی کاناپه ی

کناری او تقریباً به حالت خوابیده انداخت. ویرجینیا سعی می کرد به خود یادآور شود او شش سال بزرگتر بود و پسر خاله اش بود

پس نباید به چیز دیگری جز دوستی فکر بکند اما نمی شد! چون او پسر بود. چون بسیار جذاب و زیبا بود. چون بزرگتر و قوی تر و

عاقلترو بالغتر از او بود و اگر چه ویرجینیا نامش را نمی دانست در او احساس جدید و غریب و قشنگی که باعث لذت بردنش از او

و از همه چیز می شد، پیدا کرده بود. پرنس بسیار عصبی و گرفته بود بطوری که تادقایقی بی اعتنا به وجود او مشغول تماشای

تلویزیون شد. ویرجینیا هرکاری می کرد نمی توانست نگاهش نکند. موهایش صاف و نرم بر نصف صورت و دسته ی گردکاناپه

پخش شده بود. چشمانش وحشی و پرکشش لبهایش براق و خوش حالت... بلوزش از کتف و سینه کاملاً باز شده بود و پاهایش بلند

و بی قید، بر پستی و دسته ی دیگرکاناپه انداخته

بود. چنان زلال و سرکش و هوس انگیز دیده می شد که ویرجینیا کاملاً از خود بی خود شده به او خیره مانده بود بطوری که

صدای پرنس را بعد از دومین و یا سومین بار شنید: (هی با توام... به چی نگاه میکنی؟)

و سر خم کرد و متعجبانه به سینه‌و تن خود نگاهی انداخت! ویرجینیا با وحشت سر به زیر انداخت و پرنس متوجه شد و با بدجنسی

خندید. بلند و پر تمسخر، بطوری که کم مانده بود ویرجینیا از شدت خجالت به گریه بیفتد! پرنس دست بر نمی داشت. بسیار آهسته

و هوس آلود زمزمه کرد: (ویرجینیا... بیا پیشم...)

خدا را شکر میبل با ورود ناگهانی اش به نجات آمد. سبدي پر از تکه پارچه های رنگی و گلهاي مصنوعي در دست داشت. پرنس به

احت رام او بلند شد و او آمد و کنارش برکانه نشیست: (چطورید بچهها؟ مزاحم نشدم؟ چي شده؟ چرا مي خندي؟)

ویرجینیا با این حرف متوجه پرنس شد که هنوز نیشش باز بود و آنچنان هل کرد که برای ردگم کردن بی اختیار از میبل

پرسید: (چکار .. چکار دارید می کنید؟)

خنده ي پرنس بلند تر شد بطوري که میبل هم به خنده افتاد: (هیچ... گل درست مي کنم... از بي کار موندن بدم میاد!)

(مي شه ازکارهاتون ببینم؟)

قبل از میبل پرنس یکی از گلها را برداشت و به سایش دراز کرد.
ویرجینیا گرفت اما پرنس برای لحظه اي رها نکرد و مخفیانه نوک

انگشتش را به روي دست او زد . تماس با او مثل تماس با برق ویرجینیا را
لرزاند بطوري که بدون کنترل دستش را عقب کشید و گل

بر زمین افتاد . میبل ترسید: (چی شد؟)

ویرجینیا گل را برداشت: (سپیش توي دستم رفت!)

(اما اینها با سیم درست نمی شنند؟!)

پرنس قهقهه زد و ویرجینیا از شدت خشم و شرم سر به زیر ان داخت و باز
میبل به کمک آمد: (اگه بخواهي به تو هم یاد مي دم.)

پرنس با تمسخر گفت: (اگه بتونه درست کنه من ازکارم استعفا مي دم!)

ویرجینیا از شدت هیجان قدرت عصبانی شدن نداشت . میبل بجای او جواب داد: (اونطوری نگو... تو ذوقش می زنی!)

پرنس رو به ویرجینیا کرد: (خیلی خوب تو یکی بساز منم هرکاری بگی برات می کنم!)

ویرجینیا متعجب و شاد شد: (جدی می گید؟)

(قول می دم ... هر چی بخواهی!)

و این جمله را طوری ادا کرد که انگار مبتذل ترین پیشنهاد را به او داده! ویرجینیا به او نگاه کرد و او باز با شرارت چشمک زد! تمام

وجود ویرجینیا بناگاه عرق کرد . باز میبل به نجات آمد: (براش برقص!)

پرنس وحشت کرد: (چی؟!)

میبل سر به زیر مشغول بود: (نکنه بلد نیستی؟)

پرنس ناراحت شد: (چه منظوری داری میبل؟)

میبل جواب نداد ویرجینیا بهتر دید اینبار هم او به کمک میبل برود: (آره برقصید!)

پرنس با عصبانیت رو به او کرد: (رقص من به چه هدرد تو می خوره؟)

میبل زمزمه کرد: (دخترها همیشه از رقصیدن پسرها خوششون میاد!)

پرنس غرید: (لطفاً دخالت نکن میبل!)

ویرجینیا پرسید: (باله بلدید؟)

پرنس به او زل زد: (باله بلدم، گریس و سالسا هم بلدم... فلامینکو و والس و تانگو و لامبادا و فانک و مامبو هم بلدم، حتی استیپ تیز

هم بلدم!)

میبل زیر لب گفت: (پس یکی نشونش بده!)

حواس ویرجینیا در اسم رقصها مانده بود. بیشتر شبیه اسم غذا بودند تا رقص! پرنس با خستگی فوت کرد: (خیلی خوب توییکی بساز

منم برات می رقصم!) و رو به میبل کرد: (حالا راضی شدی؟)

میبل هنوز هم سر به زیر داشت: (تا ن بینم باور نمی کنم!)

پرنس از شدت خشم به خنده افتاد. ویرجینیا به گلهای نگاه کرد. به نظر کار سختی می آمد اما او قول داده بود و مجبور بود بسازد! با صدای

زنگ تلفن در جایی از خانه و آمدن یکی از خدمتکارها برای صدا کردن پرنس، نگرانی در چهره ی میبل ریشه دواند بطوری که

بعد از رفتن پرنس دست از کار کشید و گوش ایستاد!

صدای پرنس بسیار ضعیف می آمد. نگاه میبل مشوش بود. در آخر ویرجینیا تحمل نکرد و پرسید: (موضوع چیه؟)

میبل از جا بلند شد: (کاش می دونستم!؟)

و به سوي در راه افتاد. ویرجینیا هم دنبالش رفت. پرنس سمت دیگر سالن با تلفن بي سیم حرف مي زد: (نه! آه خدای من... نه

نگفتند... لعنتي! ببخشید با شما نبودم... بله بله فهمیدم... الان چند ساعت میشه؟ نه پلیس لازم نیست همین الان راه مي افتم، بله منم

امیدوارم!)

وگوشي را قطع کرد اما در دستش نگه داشت. حالت چهره اش بکلي عوض شده بود. قیافه ي ملایم و خندانیش مثل ببر تیر

خورده، وحشي و پر درد شده بود. میل مي خواست سراغش برود که او بناگه داد کشید: (تيفاني، رثالف، آپریس، سر... همه

بیایید اینجا!)

خدمتکارها با عجله از هر سوي خانه به سالن جمع شدند. میل دست بر سینه اش گذاشت: (یا مریم مقدس! يعني چي شده؟)

وقتي همه مقابل پرنس صف بستند، پرنس با تلاشي سخت سعی کرد بر خورد آرامي بکند: (يکيتون امروز صبح يك پیغام برام گرفته

از رنو...)

تیفانی که دختر تپل و دوست داشتني بود با عجله گفت: (آه بله آقا!)

پرنس به سوي او رفت: (پس تو بودي؟... چرا بهم نگفتي؟)

تیفانی با شرم و لرز سر به زیر انداخت: (بخدا آقا یادم رفت...)

و سیلی وحشتناک پرنس بر صورتش فرود آمد و او را بر روی خدمتکاری که
دوشادوشش ایستاده بود، پرت کرد! میبل ناله ای

کرد و ویرجینیا محکم لب بر لب فشرد تا جیغش در نیاید! تیفانی به
گریه افتاد و پرنس سرش فریاد زد: (از این خونه گورت روگم

کن!)

دخترک در آغوش همکارش هق هق به گریه افتاد و رنالف بادلوسوزی گفت: (آقا لطفاً این دفعه رو ببخشید قول...)

پرنس سراو هم غرید: (خفه شو رثالف!)

میبل به سویش راه افتاد: (چی شده عزیزم؟)

پرنس بجای جواب دادن به اوسر همه ی خدمتکارها داد زد: (از جلوی چشمم گم شید!)

خدمتکارها با عجله دور می شدند که بناگه پرنس گوشی بی سیم را بلند کرد و محکم به دیوار کوبید. گوشی به سه تکه شکست

و هر تکه طرفی پرت شد. میبل از ترس نیمه ی راه ایستاد و پرنس به سوی پله ها دوید. خدمتکارها سرعت گرفتند و هرکس

درگوشه ای مخفی شد. میبل با ناباوری به ویرجینیا نگاهی انداخت و ویرجینیا برای برداشتن شکسته های گوشی پیش

رفت. طولی نکشید که پرنس به همان سرعت برگشت. کاپشن کرمی رنگش را می پوشید و دسته ای کلید به دندان داشت. میبل با

نگرانی پیش رفت: (چی شده پرنس؟ کجا می ری؟)

پرنس جواب نداد. او را دور زد و خود را بهدر رسانید. میبل قبل از خروجش داد زد: (کی بر می گردی؟)

و در کوبیده شد.

شش روز گذشت و از پرنس خبری نشد. میبل و خاله آنقدر ناامید بودند که گهگاهی مخفیانه گریه می کردند. خدمتکارها می

گفتند پرنس بعضی وقتها تلفنهای مرموز این چنینی داشت اما این اولین برخورد جدی و شدیدی بود که در طول مدتی که برگشته

بود، نشان داده بود!

نیمه شب آخرین روز هفته بود. شاید ساعت حوالی دو ویرجینیا باز نمی توانست بخوابد. او در تمام شش روز، یک شب راحت

نخوابیده بود. گریه می خاله او را نگران کرده بود. یا اگر واقعاً پرنس ب از هم برای مدت زیادی رفته باشد چه؟ یا برای همیشه؟ او

به گریستن کرد. بله او عاشقش می توانست دوری و نبودش را تحمل کند؟ نه البته که نمی توانست چون... چون عاشقش شده بود! در تخت غلتي زد و شروع

شده بود. شاید خیلی زود بود اینرا قبول کند شاید هم خیلی دیر اما بالاخره اثبات شده بود. از لرزش قلبش هنگام شنیدن صدای او، از

لرزش زانوهایش هنگام دیدن او و از لرزش پلکهایش هنگام فکرکردن به او ... و او باید برمی گشت! بناگاه صدای غریبی همچون

برخورد فلز با سطحی محکم از بیرون پنجره، وادارش کرد از تخت خارج شود و به ایوان برود. ه هوا کمی سرد بود و باد ضعیف و بی

صدایی می وزید. به نرده ها نزدیک شد و حیاط را که توسط همان چراغهای قلب شکل زرد رنگ روشن بود، از نظر گذراند. در

وحله

اول متوجه چیزی نشد اما بعد که دقیق تر و آرامتر نگاه کرد چشمش به دو خط پر رنگ و موازی بر چمن حیاط افتاد. شبیه رد چرخ

ما شين بود . يعني پرنس برگشته بود؟ با شوق به اتاق برگشت و به سوي در
دويد و تارسيدن به حياط لحظه اي نايستاد . حياط دربادي که

مي وزيد بابوته ها و درختان رقصان بسيارخوف انگيز بنظر مي آمد اما او
لحظه اي هم مردد نشد . پرنس آنجا بود در بيرون ! وقتي

وارد حياط شد ازگشادي و نازکي لباس به لرز افتاد . دوان دوان و پا برهنه
خود را به محل رساند و بالاخره فراري زردو روباز پرنس را

ديد . لاي درختان سمت راستش بود . جلويش بهدرخت تنومندي
برخورد کرده و مانده بودو پرنس پشت فرمان بود ! ويرجينيا با

شادي به سويش دويد و آنقدرکه ن ور چراغها اجازه مي داد، نيم رخ و تيپ
درب و داغون پرنس را ديد . موهاي بهم ريخته چشمان

نيممهباز و خيره به نامعلوم، گونه هاي گل انداخته و بلوز کثيف شده
! ويرجينيا با نگراني از اينکه شايد صدمه ديده باشد، بازويش را

تکان داد : (آقاي سويني... چي شده ؟ حالتون خوب ن يست ؟)

پرنس باگیجی دست او را کنار زد و نالید: (راحتم بذار!)

و سر بر فرمان گذاشت. ویرجینیا در ماشین را باز کرد: (از من کمک بگیرید...)

اما پرنس حرکتی نکرد. قلب ویرجینیا از شدت شوق می کوبید. او برگشته بود! خنده ی نابهنگام پرنس او را ترساند. با خود حرف می

زد: (رفته... گمش کردم... چرا اینقدر حماقت کردم؟!)

صدایش بسیار گرفته و خشک بود انگار که مدتی با صدای بلند فریاد کشیده بود. یعنی تب داشت؟ ویرجینیا دوباره بازویش

را کشید: (لطفاً از ماشین در بیایید... شما باید خونه برید...)

اینبار مخالفتی نکرد انگار که اصلاً متوجه نبود چکار می کند. در حالی که به زحمت و به کمک ویرجینیا از ماشین در می آمد، باز با

خود حرف می زد: (بخاطرش اینهمه عذاب کشیدم... لعنتی، حالا به بابا چی بگم؟ بگم بد قولی کردم؟)

و به محض پیداده شدن افتاد! ویرجینیا با عجله او را گرفت و کمکش کرد
تا کنار ماشین بنشیند. چرا حال او بد بود؟ ویرجینیا با نگرانی

پرسید: (نمی تونید راه برید؟)

پرنس سر به پایین انداخته بود: (نه...)

(حالتون خوبه؟)

(نه...)

(نکنه تب دارید؟)

(نه!)

ویرجینیا با وجود شرم خواست دست او را لمس کند تا مطمئن شود که
پرنس با خشونت خود را عقب کشید: (من چیزیم

نیست ... زیاد خوردمواسه همون...)

ویرجینیا بیشتر ترسید: (پس مسموم شدید!)

پرنس آرام و کشتار خندید: (من مسموم نشدم عزیزم، مست شدم!)

لرزش خفیف و ناگهانی از ترس بر تن ویرجینیا نشست. مادرش همیشه می گفت یک مرد مست هرکاری ممکن است بکند اما این

ترس هم زیبا بود. با وجود نیمه لخت بودن در مقابل او، با فاصله بسیار زیادی از خانه، لابه لای درختان در تاریکی نیمه شب! پرنس به

اوزل زده بود: (کسی غیر از تو نفهمید من او مدم؟)

ویرجینیا نگاهش کرد. با گونه های قرمز و چشمان خواب آلود، زانو زده مقابلش، همچون یک بچه ی خرابکار بنظر می

آمد: (فکر نکنم)

پرنس حرکتی بخودداد تا شاید راحت تر بنشیند: (خیلی خوب... تو هم برو!)

ویرجینیا متعجب شد: (شما نمی آید؟)

(نه! بايد مستي از سرمپيره بعد!)

(سرما مي خوريد!)

(مهم نيست... اگه اينجوري بيايم تو مييل مي فهمه و ناراحت مي شه!)

(اما مييل خوابه!)

پرنس با تمسخر خنديد: (نه اون بيداره... مطمئناً... تو هنوز اونو نشناختي!)

ويرجينيا دست برنمي داشت: (قايمكي مي ريم تو.)

پرنس با خستگي غريد: (من نمي تونم راه برم و...)

ويرجينيا مي خواست چيزي بگويد اما پرنس به راحتی مغز او را خواند و

ادامه داد: (نه تو نمي توني کمک کنی چون من سنگين ترم)

و... بازويرجينيا مي خواست پيشنهاده ديگري بدهد که پرنس با عجله اضافه

کرد: (و نمي خوام کسی رو با خبر کنی چون فردا حتماً به

گوش میبل می رسوندند... حتی رئالف و مومنون می شم آگه تو هم به کسی چیزی نگي!

ویرجینیا دست بسته مقابلش ماند: (پس... پس...)

پرنس پشت به درماشیش تکیه داد و پاهایش را بر چمن دراز کرد: (تو برو... من راحتم!)

نه اونمی توانست برود، اونمی توانست این موقعیت بی نظیر را از دست بدهد پس با جرّاتی که از خود بعید می دانست و با

وجودگلی بودن چمن، با لباس خواب سفیدش کنار او نشست: (پس منم می مونم!)

پرنس با تعجب به او خیره شد: (جدی؟ اسم این چیه؟ فداکاری یا...)

ویرجینیا خودش هم متعجب از این رفتار گستاخانه اش سر به زیر انداخت و پرنس با آسودگی خندید. مدتی به سکوت گذشت تا اینکه

پرنس زمزمه کرد: (خیلی خسته ام... پنج روزه توی ماشینم!)

ویرجینیا سعی کرد مکالمه را ادامه بدهد: (کجا رفتید؟)

(همه جا!)

(چرا؟)

پرنس نگاه تمسخر باری به او انداخت: (نه کوچولو! هنوز اونقدر مست نشدم که همه چیز رو لو بدم!)

ویرجینیا هم به او خیره شد. در زیر نور چراغها، با آن باد خفیفی که موهای طلایی و بلندش را می رقصاند، با آن نگاه خمار و لبخند

مستانه که بر لبهای سرخ و صافش داشت، بسیار متفاوت از همیشه دیده می شد.

ویرجینیا برای شروع مجدد صحبت پرسید: (اولین بارتونه مست می کنید؟)

پرنس به فضایی تاریک و روبرویش چشم دوخت: (آره، من با اینکه بچه ی خیلی خوبی نبودم اما هیچوقت لب به ویسکی نزده بودم)

(پس حالا چرا خوردید؟)

(چون دا شتم دیونه می شدم, چون شکست خوردم, چون... چون خسته شدم!) واشک در چشمانش حلقه زد. سربه زیر انداخت و مستی

حواله ی زانویش کرد: (لعنت ... خسته شدم!)

دردی ناگهانی از دیدن عجز و تنهایی و معصومیت کسی که تازه فهمیده بود
چقدر دوستش دارد, ویرجینیا را ویران کرد. این حرف و

این اشک به او فهماند پرنس رنجی در درون داشت که از گذشته ی
مرموزش سرچشمه می گرفت. زخمی عمیق در دل و خاطره

ای تلخ و سخت در پی! بنظر می آمد مستی پرنس را وادار می کند حرف
بزند: (وقتی پدر مرد خیال کردم همه چیز دیگه تموم شد

اما بعد... دیدم نه, تازه اول دردسره!)

ویرجینیا با شوق ازدرد دل کردن او پرسید: (شما منتظر مرگ پدرتون بودید؟)

(نه... مسلمه كه نه! كدوم پصري منتظر مرگ پدرش مي شه كه؟) وبعد
ازكمي مكث ادامه‌داد: (من براي انتقام گرفتن برگشتم.)

(ازكي؟)

(از هركي كه بدبختم كرده!)

بدبخت؟ ويرجينيا با نگراني پرسيد: (گرفتيد؟)

(نه هنوز!)

(منتظر چيزي هستيد؟)

(نه... نقشه امداره خوب پيش مي ره!)

پس شروع كرده بود! وحشت ناگهاني ويرجينيا را وادار كرد براي
منصرف كردنش از هر نوع اقدام خطرناكي وارد جدل

شود: (چرا مي خواهيد انتقام بگيريد؟)

(داستانش طولانیه!)

(ما بقدرکافي وقت داریم!)

پرنس خندید: (آخه نمی شه... من نمی تونم به تو توضیح بدم!)

ویرجینیا بناگه متوجه شد! هنوز دو هفته از آمدنش نگذشته بود.

چطور می توانست توقع داشته باشد به او اعتماد کند؟ پس سعی کرد

از جای دیگری صحبت را ادامه بدهد: (چرا بجای انتقام گرفتن همه

چیزرو فراموش نمی کنید؟ اینطوری به آرامش می رسید.)

(سعی کردم اما نشد!)

ویرجینیا بهنیمرخ او خیره شد: (چرا؟ به چی احتیاج داشتید؟)

پرنس همچنان گنگ و منگ روبرویش را نگاه می کرد: (شاید به

حسی قوی تراز انتقام، به چیزی که هیچوقت نداشتم و باور

نکردم.)

ویرجینیا با تعجب پرسید: (چی رو می گید؟)

پرنس به او زل زد: (عشق!)

تمام تن ویرجینیا از هیجان لبریز شد. یعنی اصلاً عاشق نشده بود؟ پرنس با بی اعتنائی ادامه می داد: (برای من همیشه سه نوع عشق وجود

داشت یا به عبارتی فکرمی کردموجودداره... یکی عشق بزرگترها بود
یکی عشق دوستان و یکی عشق دخترها بود... پدر و مادرها

مرگشون و دوستان با خیانتشون این عشقها رو از بین بردند...)

(اما مادرت زنده است و دوستت داره؟!)

(برای من اون خیلی وقته مرده... ازوقتی که عاشق ویلیام شده... با این
حساب... اون هیچوقت برام وجود نداشت!)

بیچاره خاله! (اما این بی انصافی!)

(خودش اینو خواست!)

(اما اون خیلی دوستت داره و برای...)

پرنس با خستگی نالید: (لطفاً ویرجینیا... صحبت کردن در مورد اون آخرین چیزی که حالا بخوام!)

ویرجینیا با عجله معذرت خواست و برای حفظ موضوع اصلی با وجود شرم بسیار پرسید: (دخترها چی؟)

(اونهاکه هیچوقت عشق نبودند... فقط وسیله ی لذت جنسی و بس!)

(اما این فکر غلطه!)

(برای من که همیشه اینطور بود!)

(چطور می تونید مطمئن باشید؟)

(چون تا از تختشون در می اومدم از بین می رفت.)

ویرجینیا به وضوح داد زد: (تخت؟ شما بهشون تجاوز می کردید؟)

پرنس قهقهه زد: (چه تجاوزی؟ تو چی داری می گی؟ به اون می گند
عشقبازی!) و روبه او کرد: (اگر هر دو طرف راضی باشند می گند

عشقبازی!)

ویرجینیا وحشت کرده بود: (یعنی شما با همشون...)

و شرم اجازه نداد آن جمله را تلفظ کند. پرنس روبه آسمان کرد: (نه...
فقط با کسانی که فکر می کردم عاشقشون شدمو باور کن تا

بهشون نزدیک می شدم بدون معطلی خودشون رو بغلم می انداختند.)

قلب ویرجینیا به تلخی فشرده شد: (پس واسه همون بهتون کازانوا می
گفتند؟!)

پرنس با ناباوری به او نگاه کرد: (خدای من! چهار تا دختر بیشتر نبودند
و بعدها فهمیدم هر چهار تا شون فاحشه بودند!) و با شک و

تردید اضافه کرد: (تو موضوع کازانوا رو از کجا می دونی؟ بچه ها بهت
گفتند؟)

ناگهان باد شدیدی برخاست و داخل بلوز سفید پرنس پر شد و گردن مزین
به زنجیر و سینه های صافش دیده شد. با عجله رو به

ویرجینیا کرد: (تو برو خونه... سردت می شه.)

تن ویرجینیا از شدت هیجان و شور و شهوت و عشق می سوخت. درکنار
پرنس بودن عالی بود حتی اگر تماس یا حرکتی هم درکار

نباشد! پس با خجالت غریب: (سردم نیست!)

پرنس با دقتی که از شخص مستی چون او بعید بود دستش را گرفت: (کو؟
تو که از منم داغتری؟! نکنه تو تب داری؟)

همین یک تماس کوچک آن احساس غریب ویرجینیا را تا آن حد قوی کرد که
با جرات دست دیگرش را بر روی دست او گذاشت و

مانع عقب کشیدنش شد. پرنس متعجبانه او خیره شد. ویرجینیا سریع
نگاهش را دزدید و قلبش شروع به نواختن ضربه های شوق

کرد. پرنس اجازه داد دستش را نگهدارد: (می دونی... صبح هیچ چیز بیاد
نخواهم داشت!)

ویرجینیا خندید اما باز قدرت هوس مانع از آن می شد که رهایش کند و
پرنس هم متقابلاً دست او را گرفت: (راست می

گم! شاید یک روزی مست کنی اونوقت می بینی که هرکاری می کنی نمی
تونی شب قبل رویاد بیاری!)

ویرجینیا غرق لذت موقعیت شیرینشان بود. دست در دست هم شانیه
شانه و تنها... زمزمه کرد: (می دونم! ما توی دهکدهمون یک

همسایه داشتیم که مرد بعضی شبها مست به خونه برمی گشت و زنش
اونو توی اصطبل می خوابوند صبح مرد خیال می کرد

خودش به اصطبل رفته!)

پرنس بی مقدمه گفت: (اگه من شوهرت بودم تو هم منو توی اصطبل می
خوابوندی؟)

تن ویرجینیا از تجسم زن و شوهری کرخت شد: (شاید... نه... یعنی نمی
دونم... یعنی نیستیم کهنفهم؟!)

پرنس به او خیره شد: (اگه بخواهی می تونیم همینجا زن و شوهر بشیم!)

نفس ویرجینیا بند آمد! این چه بود؟ توهین بود یا درخواست ازدواج؟ نگاه
شروارانه ی پرنس او را شرمگین کرد و دستانش شل شد اما

پرنس دستش را عقب نگشاید بدتر با پرویی به لباس خوابش چنگ
انداخت و رانش را لمس کرد: (خوب چی می گی؟)

احساس سستی جایش را به لرزاداد و او را محو چهره ی الهی و صدای دلنواز
و تن خوش تراش پرنس، که حتی از روی بلوز قابل

تشخیص بود، کرد اما در عین حال ترسید. ترسی خفیف از حرفی بدتر
یا حرك تي ناگهانی و جالب! اما پرنس بی تحرك بود و

ظاهراً منتظر! ویرجینیا سربه زیر انداخت و به انگشتان او که با لطافتی
دخترانه مشت شده بود نگاه کرد: (من منظورتون رو نمی فهمم

آقای سوییچی؟!)

پرنس غرید: (بهت گفتم پرنس صدام کن... فقط پرنس!)

و حرکت کرد! داشت نزدیک می شد. شروع ناگهانی صدای تاپ تاپ
قلب ویرجینیا، نفسش را به شماره انداخت: (بله

آقای ... یعنی...)

نه! تلفظ نام او سخت تر شده بود. بناگه پرنس سرپیش آورد و با صدای
آرامی بیخ گوشش گفت: (پرنس، بهم پرنس بگو!)

و لب‌های او را احساس کرد. از گرمای سوزان نفسش فهمید
دارد گیجگاهش را می بوسد و دید که دارد قدرتش را از دست می

دهد. آن احساس قوی و زیبای لعنتی! (موهای قشنگی داری ویرجینیا...)

حالا داشت لب‌هایش را به موهای او می کشید و سینه اش را به بازوی
او... عطر مردانه ی تنش تمام وجود ویرجینیا را رقصاند

بطوري که براي حلقه‌نشدن دستانش به دور کمر پرنس به زحمت جلوي خود را گرفت. انگشتان پرنس به حرکت افتاده بود اما

ویرجینیا متوجه‌نبود. تمام فکرش در لبهای پرنس بود. اگر او را می‌بوسید... کاش او را می‌بوسید! نفس‌هایش را کندتر کرده بود تا

صدای نفس نفس زدن پرنس را بهتر بشنود. به گردن لختش خیره مانده بود و از ترس اینکه مبادا داد بزند "مرا ببوس" لب بر هم می

فشرد. پرنس بسیار هوسناك زمزمه کرد: (تو نمی‌دونی... نباید نصف شبی، پیش يك پسر مست، با لباس خوابت بشینی؟)

بله می‌دانست فقط يك مانع وجود داشت. او عاشق پسر مست بود! نمی‌دانست باید چیزی می‌گفت یا نه و اگر لازم بود، می

توانست یا نه!؟ سکوت او پرنس را گستاخته‌تر کرد. دست چپش دور شانه‌های ویرجینیا حلقه شد و دهانش از گیجگاه برگردن او

خزید. دست راستش به زیر دامن فرو رفت و رو به بالا حرکت کرد. ویرجینیا بدون آنکه متوجه‌باشد به‌آغوش او پناه

برد، دستهایش را به سینه ی نی مه لختش چسباند و سر بر شانه اش گذاشت. دست پرنس هنوز در زیر لباس ویرجینیا حرکت می

کرد. پهلوی... پشت... کمر... لبهایش هم حرکت کرد. باز شد و نفسش گردن ویرجینیا را سوزاند بعد... بوسید! ویرجینیا کاملاً

در آغوش او اسیر شده بود و از شدت شوق و لذت سست می شد. چقدر هوس انگیز بود احساس کردن رطوبت لبهایی که برای

اولین بار در گردنش می رقصید. چقدر هیجان انگیز بود فشرده شدن توسط تنی که برای

اولین بار او را در برگرفته بود و چقدر شیرین بود گرمای عشقی که برای اولین بار تجربه می کرد. انگشتان پرنس بر پوست کتف

و کمرش فرو رفت و بازوهایش کیپ تر شد بطوری که تمام عضلات ویرجینیا بدرد آمد و وادارش کرد ناله ای بکند: (آه.. آقای

سویینی... لطفاً...)

پرنس زمزمه کرد: (پرنس... بهم پرنس بگو لعنتی!)

و فشار بازوهایش بیشتر شد بطوری که اینبار ویرجینیا از شدت درد بی اختیار داد زد: (پرنس نکن!)

پرنس به سختی خندید: (متشکرم...) و دستهایش شل شد: (کاش امشب مست نبودم!)

ویرجینیا منظورش را نفهمید. فرصت هم نکرد بپرسد. سر پرنس بر بازوی او غلتید و دستهایش باز شد.

ویرجینیا با عجله او را گرفت اما نتوانست نگاهش دارد و پرنس به پهلو بر چمن افتاد! وحشتی عظیم به ویرجینیا روی آورد. چه

شده بود؟ تکانش داد و با ترس صدایش کرد اما جوابی نیامد. بعد از آنرا ویرجینیا به خوبی بیاد نداشت! به خانه دویده بود و چطور که

توانسته بود خاله و میل و رئالف را بیدار کرده بود و با خود سراغ پرنس برده بود و از دیدن عکس العمل آنها بعد از معاینه ی

پرنس، شرمنده شده بود! رئالف غریبه بود: (خانم ایشون خوابندا!)

میسل با مهربانی دست او را نوازش کرده بود: (نترس دخترم سالمه!) و رو به خاله لبخند زده بود: (بالاخره برگشت ... خدا رو شکر!)

اما خاله عصبانی شده بود: (آقا مست کرده! همینمون کم بود!)

ویرجینیا نمی توانست باور کند! پرنس همچون کودک در آغوش او بخواب رفته بود!

تا صبح ویرجینیا با یادآوری مجدد و مجدد اتفاق افتاده و کنجکاو و بر خورده های بعدی پرنس نتوانسته بود بخوابد و صبح قبل

از آنکه پرنس از خواب مستی اش بیدار شود، طبق قرار قبلی با کارل، که دنبالش آمده بود، راهی خانه ی دایی جان شد.

خانه ی آنها به اندازه ی خانه ی خاله دبورا عظمت نداشت اما زیبا بود. خانه ای دو طبقه وسط باغ آلبالو با اتاقهای کمتر وسایلهای

ارزانتر و خدمتکارهای نیمه وقت. رفتار همهدر طول آن هفتهها اوعالی بود .
همان روز اول لوسی بی عرضگی هلگا را بهانه کرد و او را

به خرید برد . باز هم کلی کیف و کفش و لباس برایش جمع شد . سمتا او را
همچون الهه می دید . مرتب ابراز علاقه می کرد و طرز رفتار

و حرف زدن و حتی لباس پوشیدن او را تقلید می کرد . کارل هم پسر خوبی
بود فقط گهگاهی با پدرش درباره ی کار جرو بحث

می کرد و یا با شوخی های بیجایش سمتا را عصبانی می کرد اما با او
مهربان و خوش برخورد بود . دایی چند بار او را به گردش برد

و مکانهای مشهور و تاریخی شهر را نشانش داد . زن دایی هم برنامه ی
غذایی آن هفته را بر طبق غذاهای مورد علاقه ی او تنظیم کرد

و باعث شد او ی ک و نیم کیلو چاقتر بشود!

آخر هفته چیزی عوض نشد . باز پدر بزرگ او را نمی خواست باز او تنها
ماند و باز به پرنس فکر کرد ادر خانه ی خاله پگی هم همه

چیز مثل قبل بود . خاله هنوز هم بی اعتنائی می کرد . هداگاوراجی
میکرد، ماروین شوخی می کرد و برای گوشت می کرد! جمعه

شوهر خاله خبر آورد بالاخره پدر بزرگ بنابه اصرار خاله دُورا حاضر به
قبول و دیدن او شده اما این خبر دیگر برای ویرجینیا

شادکننده نبود . همینقدر که دیگر

نمی توانست در خانه ی خاله دُورا و پیش پرنس باشد برای ناراحت شدنش
کافی بود اما مجبور بود نشان ندهد چون همه شاد بودند

و از او هم انتظار داشتند شاد باشد! از صبح یکشنبه دخترها او را احاطه
کردند تابه نوعی کمکش کنند . یکی در مورد لباسش نظر می

داد . یکی فرم راه رفتن یادش می داد . یکی چگونگی برخورد با انسانها،
یکی طرز حرف زدن، یکی طرز نگاه کردن و خندیدن! انگار

که جشن عروسی اش بود!

ساعت شش عصر همه به هتل پلازا که محل برگزاری مراسم مثلاً ورود ویرجینیا بود رفتند و فقط لوسی ماند تا او را آرایش و

همراهی کند. لوسی اخلاق زورگویانه ای داشت و مرتب خواسته هایش را تحمیل میکرد. برای او لباس نارنجی رنگی انتخاب کرده

بود و سعی میکرد راضی اش کند آنرا که بی ریخت ترین و ارزانترین لباس ویرجینیا بود، بپوشد که ولتر به نجات آمد: (خانم میجر آقای

سویینی پشت تلفن با شما کار

دارند.)

لوسی با عجله بیرون دوید و ویرجینیا در آتش ناگهانی حسادت شروع به قدم زدن کرد! لعنت بر لوسی! ثروتمند بود جذاب بود

بزرگ بود زیباتر بود بدتر اینکه گذشته ی رمانتیک با پرنس داشت! یعنی چرا پرنس با لوسی تماس گرفته بود؟ شاید هم آنها همیشه

با هم در تماس بودند! لعنت بر همه چیز! او پرنس را می خواست، برای کریسمس، بسته بندی شده در قوطی کادو در زیر

درخت!! وقتي لوسي برگشت ويرجينيا تقريباً دعوا كرد: (چي مي گفت؟)

لوسي از بس هيجان زده بود متوجه گستاخي او نشد: (من الان بر مي
گردم...)

وكيفش را برداشت و دوان دوان خارج شد. ديگر حس حسادت و نفرت و
خشم و ويرجينيا به اوج خود رسيد بطوري كه از لجش

لباس نارنجي رنگ را از پنجره بيرون پرت كرد. مي دانست او حتي حق
فكر كردن به عشق پرنس را نداشت چون او كسي نبود جز

يك دختر كم سن قد كوتاه لاغر فقير نالايق روستايي كه جرات مي كرد پرنس
سوييني برازنده و زيباو مشهور و ثروتمند را

بخواهد. بله او از عاشق شدن خود شرم مي كرد! هنوز دقايتي از رفتن
لوسي نمي گذشت كه در اتاقش بطور ناگهاني باز شد و پرنس

پوشيده

در همان باراني سیاه آشنایش در آستانه ي در ظاهر شد : (زود باش بیا!)

ویرجینیا با ناباوري به او زل زد : (تو... تو اینجا چکار... مي کنی؟)

(او دم تو رو حاضر کنم!)

(اما لوسي...)

(مي دونم، مي دونم... خودم اونو دنبال نخود سیاه فرستادمش... زود باش بیا!)

ویرجینیا کم مانده بود از شدت شادي دادبزند . چقدر زود قضاوت کرده بود
پرنس متوجه خوشحال شدنش شد : (چیة؟ دلت برام تنگ

شده بود؟)

ویرجینیا شرمگین خندید و پرنس داخل پرید : (باید عجله کنیم... نیم
ساعت وقت داریم!)

و دستش را گرفت و با خود خارج کرد . ویرجینیا با ت عجب گفت : (اما
لباسهاي من اینجا اند!)

(اونها بدرد تو نمي خورند.)

ووارد راهرو شدند: (ولتر... ولتر کجايي؟)

صدای ولتر از طبقه ي پايين شنیده شد: (بله آقا؟)

(در اتاق مادر بزرگ قفله؟)

(مسلمه آقا... چگونه؟)

(کلیدش کجاست؟)

(آقای میجر همیشه با خودشون می برند.)

(خیلی خوب... م تشکرم!)

و ویرجینیا را به سوی راهروی دیگری در سمت چپ برد. ولتر که تازه خود را بالای پله ها رسانده بود، صدایش

کرد: (لطفاً آقا... شما که قصد ندارید قفل رو بشکنید؟)

(نهولتر! چه حرف احمقانه ای! من فکر می کردم یاده چطور درهای بسته
رو باز می کردم!)

ویرجینیا نگران و متعجب از اتفاق غیر منطقی که داشت می افتاد، با او ته
راهرو رفت. مقابل در دو لنگه ای رسیدند و پرنس کارت

بانکی اش را از جیبش درآورد و لای در کرد. کمی بر روی قفل تکان داد. در
تقی کرد و باز شد. پرنس خونسردانه داخل رفت و در

را برای ورود او باز نگذاشت. اتاق خیلی بزرگ بود.

تختی سایه بان دار بر ضلع مقابل بود و شومینه ای ساخته شده از مجسمه
های گچی هیکل انسان در ضلع دیگر بود. پرده

ها کاملاً گپ بسته شده بودند بطوری که اتاق در حد شب تاریک بود.
پرنس بدون معطلی در را بست و به سوی پنجره ها

رفت. یک یک پرده ها را کنار زد و پنجره ها را باز کرد. باد تند و خنک
پاییزی داخل اتاق پر شد و برای اولین بار بیاد ویرجینیا

انداخت که یکماه از ورودش به شهر و فامیل و در کل از ورودش به زندگی
دیگرمی گذشت. پرنس به سوي کمد عریض اتاق

رفت و درهایش را باز کرد: (خوب... ببینم... این نه، اینم نه... آها پیدا کردم
!) وکت دامنی سیاه بیرون کشید: (بگیر اینو بپوش!)

و به سوییچ آورد. ویرجینیا با دیدن اندازه و حالت لباس نالید: (اما این
اصلاً مناسب سن من نیست!)

(بهتر! تو روبرگتر نشون خواهد داد!)

پس کم سن بودنش عیب بود! ویرجینیا باز معذب و شرمگین مخالفت کرد
:(دامنش خي لي کوتاهه ... یقه ي کت هم...)

و مکث کرد چون پرنس می خندید: (تو مثل اینکه هنوز نمی دونی کجا
اومدی! اینجا هایلند نیست، زندگی اینجا مثل زندگی اونجا

نیست و تو باید چیزی رو که ما صلاح می دونیم گوش کنی چون اینجا
شهر ماست و ما اینجا رو می شناسیم، ببین...) دست بر شانه ي

وی رجینیا گذاشت: (امروز تو برای اولین بار با اصیل زاده ها روبرو می شی
دلت که نمی خواد همین اول با دیدن تیپ و قیافه ات خیال

کنند خیلی بی کلاس هستی؟)

ویرجینیا غرید: (اگه قراره با یک لباس مبتزل بهم باکلاس بگند ترجیح می
دم بی کلاس بمونم!)

پرنس لبخند جذابی به لب آورد و دست زیر چانه ی ویرجینیا برد: (یا اگه
من ازت خواهش کنم؟)

ویرجینیا به او خیره ماند. باز لذت تماس و جادوی نگاه و صدا و لبخند
زیبا... (می خوام با تو به جشن پیام و دلم می خواد اینو

پوشی... بخاطر من... لطفاً...)

ویرجینیا کاملاً طلسم شده لباس را گرفت: (کجا بپوشم؟)

(اگه به من باشه همین جا!)

ویرجینیا خندید: (اما به شما نیست!)

پرنس هم خندید: (پس برو اونجا...)

آنجا دري در سر اتاق بود که به يك حمام زیبا و روشن که متناسب با عظمت اتاق وسیع و تمیز بود، باز می شد. ویرجینیا سر پا

لبا سهایش را عوض کرد. دامن بخاطر کوتاهی قدش تا زانوهایش می رسید اما کت بسیار یقه گشاد بود بطوری که سینه بند

مخصوص لباس کلاً بیرون می ماند! لحظه ای با بیچارگی لب وان نشست و سعی کرد دو طرف یقه را وسط بیاورد. باید گل سینه یا

سنگاقي می زد یا هم سعی می کرد پرنس

را منصرف کند. بناگه در حمام زده شد و قبل از آنکه فرصت جواب دادن پیدا کند، پرنس داخل شد: (چرا نشستی؟ زود باش بیا... دیر

شد!)

(لطفاً پرنس، این خیلی...)

(عالیه ! هوس انگیز بنظر میایی.) و پیش آمد و دست ویرجینیا را گرفت
:(بلند شو بینم...)

با سر پا ایستادن یقه ی کت تا نافش باز شد. دست درازکرد به هم برساند که
پرنس مچش راگ رفت :(نه صبر کن... تو خیلی...)

و حرفش را خورد. ویرجینیادر اوج ترس شیرین تنها بودندشان بود. نگاه
پرشور و متعجب پرنس از سینه ی اوگذشت :(خدا بهت رحم

کنه !) و دستش را کشید :(بریم.)

با نشاندن بر روی صندلی میز توالت پرسید :(آرایش کردن که بلدی؟)

جواب منفی ویرجینیا، او را شوکه کرد :(باورم نمیشه ! ای بابا تو واقعاً ویرجین*
هستی virgin !) (* باکره.)

و یکی از صندل هایی که جلوی پنجره دور میز سفیدی چیده شده
بود، زیر خود کشید :(می توئم قسم بخورم دست هیچکس تا به حال

به تو نرسیده!)

ویرجینیا با خشم گفت: (مسلمه که نرسیده! شما در مورد من چي فکرمي کنید!؟)

پرنس مقابلش نشست: (ببینم... نکنه خودت رو برای من نگه داشتی؟)

ویرجینیا لرزید. چقدر گوشه‌ای باکره اش به چنین جملات شهوت آلودی غریب بود! پرنس جعبه آرایش را بروی میز باز کرد: (باید

از سایه شروع کنیم... یاد بگیر! چشمتو ببند).

ویرجینیا چشمانش را بست اما با انگرانی دست به یقه ي کت برد. نمی توانست جهت نگاه او را ببیند و می ترسید که پرنس فهمید

و خندید: (نترس عزیزم... حالا وقت برای عیاشی ندارم! روزهای بعدی شاید!)

ویرجینیا خندید اما دستش را عقب نکشید! (تموم شد... می تونی چشمتو باز کنی...)

و ریمیل را از جعبه درآورد. بناگاه در باز شد و شخصی داخل پرید: (اوه
خدای من! باید حدس می زدم! چکارداري می کنی

پرنس؟!)

براین بود. پرنس لبخند زد: (من خوبم، تو چکار می کنی؟)

براین وارد شد و در را بست: (لطفاً پرنس، این کار رو نکن!)

چرا؟ کجای کار پرنس غلط بود؟ (ریمیل هم تموم شد... حالا کمی رژ).

و چانه ش را گرفت. حالا ویرجینیا می توانست قیافه ی او را راحت تماشا کند
. قیافه ای که محال بود روزی تکراری شود. او با آن

موهای کمان زده برگونه ی چپش با آن ابروهای باریک و نزدیک به مژه های
پرو خمیده اش با آن نیم دایره های آبی چشمان

ستاره مانند و خمارش و با آن دهان دوست داشتنی و کجش که همیشه
ویرجینیا را به این فکر می انداخت که دارد تمسخرآلود می

خندد تا ابد دیدنی بود! (دهنت روبند!) ویرجینیا نمی شنید! پرنس دوباره
تکرار کرد: (با تو هستم... دهنت روبند!)

و ویرجینیا به خود آمد: (بله؟)

(دهنت روبند بتونم رژبزنم!)

(آه بل هببخش... من... يك لحظه حواسم...)

لبخند پرنس عمیقتر شد و ویرجینیا کم ماند از شدت شرم بگیرد! (لازم
نیست توضیح بدی، من می فهمم!)

براین دوباره به حرف آمد: (پرنس تو داری اشتباه می کنی!)

پرنس با بی اعتنائی به کارش ادامه می داد. ویرجینیا دیگر نگاهش نمی کرد
اما از ذهنش فرم لبهای قشنگ او را می گذراند و لذت

می برد. براین زمزمه کرد: (تو داری اونو بیچاره می کنی! خودت به دوست
احتیاج

نداري براي اون دشمن جور نکن.)

پرنس از جا بلند شد و پشت سر ویرجینیا رفت: (تو ومن براي دوستي اون
کافي هستيم, ضمناً پيرمرد در هر

صورت ازش خوشش نخواهد اومد...)

وگيره ي موهاي ویرجینیا را بازکرد و شروع به برس زدن کرد. ویرجینیا
ناامیدانه گفت: (اما من خيال مي کردم چون یکماه

گذشته...)

پرنس حرفش را به سرعت برید: (مطمئن باش براي شهرت و خود شیريني
کردن اين کار رومي کنه پس لزومي نداره براي جلب

توجهش تلاش ب کني اون يك گرگ پيره که آگه همین روزها نميره بايد
خودم يك کاري اش بکنم!)

این جمله ویرجینیا را خنداند اما براین را ناراحت ترکرد: (اونکهاهاات کاري
نداره!)

پرنس برس را بروي ميز پرت کرد: (اون هنوز تقاص کارهاشو پس نداده!)

(ازکجا مي دوني؟)

پرنس مشغول درست کردن موهاي ويرجينيا شد: (از اينکه هنوز زنده است!)

(اما اون پشيمونه ...)

(توبه ي گرگ مرگه!)

(و اون تور و خيلي دوست داره!)

پرنس دست ازکارکشيد و با صداي سخت شده اي زمزمه کرد: (مي دوني
براي... گاهي رفتارت اونقدر چندينش آور مي شه که دلم

مي خواد تا جون توي بدنت دار ي کتکت بزنم!)

ويرجينيا نگران شد . يعني داشت دعوا مي افتاد؟ اما براي آرام بود: (پس
منتظر چي هستي؟)

(وقت مناسب!)

و چرخید و به سوی همان کمد رفت و با یک جفت کفش پاشنه بلند سیاه
رنگ برگشت. زانو زد و خودش کفشها را بپای او کرد و

قبل از آنکه ویرجینیا بتواند از فضایی رمانتیک لذت ببرد، دستش را گرفت و
بلندش کرد: (خوب شد... همونی که می خواستم!)

براین نالید: (اوه... لعنت!)

ویرجینیا متوجه او نبود. خود را درآینه می دید. شخص داخلی آینه نمی
توانست او باشد! سایه ی خاکستری از گوشه ی چشمانش تا

بیرون کشیده شده بود و رژلب قهوه ای براق با موهای جمع شده تا فرق
سراو را ده سال بزرگتر نشان می داد! (این محشره!)

(نه این مادر بزرگه!)

ویرجینیا به او نگاه کرد. جدی بود: (قیافه اش کاملاً یادمه ... توی آخرین
جشنی که شرکت کرد این تیپ روزه بود!) و با خود زمزمه

کرد: (فقط يك چيز مونده!) و برگشت و به سوي تخت راه افتاد: (هدیه ي پیرمرد)

بناگه براین به سويش دوید و قبل از رسیدن او به کمد سر تخت, خود را جلويش انداخت: (نه دیگه! اجازه نمي دم این کار رو بکني!)

پرنس نایستاد: (تو فکر مي کني مي توني جلومو بگيري؟)

براین هم از رو نمي رفت باآنکه فاصله کمتر مي شد از جایش تکان نمي خورد: (چ را این کارها روميکني پرنس؟ چرا؟)

پرنس سینه به سینه ي او رسید و بناچار ایستاد: (توکه باید بهتر بدوني!)

(نه... من هيچي نمي دونم!)

(اوه بله... يادم رفته بود, تو سرگرمي هاتو زود فراموش مي کني!)

(بي انصافي مي کني پرنس!)

(می بینم که چیزهایی یادت میاد!)

براین کم مانده بود بگرید: (من شش سال جوونی ام رو گذاشتم!)

پرنس صدایش را بلند کرد: (من نداشتم؟)

براین ملتمسانه به او خیره شد: (پس درکم کن!)

پرنس آرامتر شد: (نه تا وقتی طرف اون پیرمرد هستی!)

ویرجینیا خیلی ناراحت بود. احساس می کرد دعوا بر سر او شروع شده: (

لطفاً پرنس... من دیگه به چیزی احتیاج ندارم!)

اما براین او را متوجه اشتباهش کرد. پرنس قصد داشت خشم پیرمرد را

برانگیزد و براین در تلاشی ناامیدانه برای منصرف

کردنش: (می دونم چرا و چقدر از پدر بزرگ بدت میاد اما...)

پرنس با نفرت غرید: (تو؟ ... تو یک ذره هم نمی تونی حدس بزنی چرا

و چقدر! آگه تو هم اونشب اونجا بودی و... و آگه می اومدی

ومي ديدې كه...و به زحمت خود را كنترل كرد و قدمي عقب گذاشت:)
 قصد ندارم بخاطر يك تکه جواهر با تو دريغتم!

و چرخيد تا برگردد كه براين غريد: (چرا حرفت رو تموم نمي كني؟)

پرنس با خستگي زمزمه كرد: (براي حرف زدن ديگه خيلي ديره!) و به سوي
 ويرجينيا رفت: (بيا بريم، سر راه چيزي شبیه اون مي

خرم...)

و با خود ادا مهاد: (اون توي هيچ مراسمي بدون گردنبندش نمي شد!)

براين باگيجي ناليد: (تو رو خدا پرنس... بگو من چكار كردم؟)

اما پرنس بازوي ويرجينيا را گرفت و با خود بيرون كشيد.

هنوز به پاي پله ها نرسيده بودند كه لوسي و كارل همراه يك زن مو کوتاه
 شيك پوش وارد سالن شدند. باديدن ويرجينيا آه از نهاد

لوسی برآمد: (تو چکار کردی پرنس؟) و پیش دوید: (اونو با این وضع کجا میبری؟)

پرنس انگار کور و کر بود. خونسردانه از میان آنها گذشت و ویرجینیا را هم با خود به سوی در برد. کارل داد زد: (باز چهنقشه ای داری

لعنتی؟!)

باور و دبه حیاط، لوسی دنبالشان دوید: (صبر کن... تو نمی تونی اونو اینطوری ببری...)

ویرجینیا کم کم می ترسید. به ماشین سیاهی که تا وسط حیاط آمده بود و چمنها را له کرده بود، می رسیدند. ویرجینیا متعجب شد. آن

هم ماشین پرنس بود؟! لوسی دست بردار نبود: (ویرجینیا تو نباید با اون ببری...) ویرجینیا از روی بیچارگی نگاهی به عقب

انداخت. براین در ایوان بود اما کارل در پی لوسی می آمد. بار سیدن به ماشین، پرنس در را باز کرد و او را داخل هل داد: (سوار شو!)

ویرجینیا خود را بر صندلی جلو انداخت و پرنس در راکوبید. سریع ماشین را دور زد و پشت فرمان قرار گرفت لوسی خود را به

سختی رساند و دست بردستگیره ی ماشین انداخت: (بیا پایین ویرجینیا...)

اما پرنس دکمه را زد و درها قفل شدند. لوسی خشمگین تر داد زد: (تو نباید اونو ببری!)

اینبار شیشه ها بالا رفتند و ضبط روشن شد! لوسی کف دستهایش را به شیشه کوبید و باز چیزهایی گفت اما دیگر شنیده نمی

شد! ویرجینیا با وحشت به چهره ی برافروخته ی لوسی نگاه کرد و ترسش بیشتر شد.

ماشین حرکت کرد. کمی عقب رفت و بعد یک چرخ بزرگ زد باز چمنها را له کرد و به سوی در حیات سرعت گرفت. ویرجینیا

با آوارگی به نیم رخ پرنس خیره شد. چیزی در نگاه خشمگین و چهره ی جدي اش موج می زد که ویرجینیا نمی توانست معنی

کند! با ورود به خیابان اصلی، پرنس ضبط را خاموش کرد و پنجره ها را باز کرد. باد به داخل کوبید و موهای زرد او را وحشیانه

به رقص درآورد. ویرجینی اهر لحظه بیشتر از قبل می ترسید. احساس می کرد به سویی خطر و برانگیختن خشم و نفرت همه ی

عالم می رود و گرنه چرا باید لوسی و بقیه چنان عکس العمل بزرگی نشان می دادند؟! صدای پرنس او را از تفکراتش خارج

کرد: (لازم نیست ترسی...)

ویرجینیا دوباره به او نگاه کرد و او در حالی که همچنان چشم به راه داشت ادامهداد: (تو همه چیز و بسپار به من، اونها همشون

دروغگو و ترسو و ریاکارند. هیچکس مثل من واقعیتها رونمی دونه تو هم تازه اومدی و کسی رونمی شناسی اما باید بدونی اون

پیر مرد شیطان و هرکي طرف اون باشه همدست شیطانها!)

واقعیته؟! شیطان؟ ویرجینیا گیج تر شده بود. یعنی پرنس از او استفاده می کرد؟ ظاهراً در يك طرف جمعیتی دوازده سیزده نفری بود

و طرف ديگر فقط يك نفر... پرنس! بايد به کدام طرف مي رفت؟ آيا
اکثریت حقیقت را مي گفتند يا اقلیت؟ اصلاً حقیقت چه

بود؟ بعد از مدتي ماشين به بزرگراهي وارد شد و بد سلیقه درگوشه اي
پارك كرد. پرنس پياده شد و به سوي فروشگاه عظيمي

که سمت راستشان بود، دوید و

ویرجینیا رادر دلهره انتظار تنها گذاشت. بعد از حداکثر سه دقیقه که براي
ویرجینیا سه ساعت بنظر آمده بود پرنس برگشت. جعبه

اي با روکش مخمل قرمز در دست داشت. به محض سوار شدن آنرا به
آغوش ویرجینیا انداخت: (اینو بزن!)

و چون ماشين را خاموش نکرده بود فقط دنده عوض کرد و راه افتاد
داخل جعبه يك گردنبند نقره اي بسيار سنگين و بزرگي

بود که با الماسهاي رنگارنگ که غير قابل شمارش بودند، تزئين شده بود
ویرجین یا با هیجان گفت: (اینو براي من خريدي؟!)

(مسلمه... بیندازد و رگدنت!)

ویرجینیا با شوق از اولین و بهترین هدیه از طرف پرنس، آنرا دورگردنش
آویخت. سردبود و دورگردنش را تا یک وجب از سینه اش

پوشاند. ویرجینیا هنوز باورش نمی شد: (این عالیه پرنس تو... مطمئنی اینو
به من می دی؟)

پرنس یک نگاه گذرا به او انداخت و لبخند زد: (البته... خودشه!)

(متشکرم... واقعاً متشکرم، حتماً خیلی گرون بوده...)

(ما به زیر صد هزار دلار گرون نمی گیم!)

(صد؟! این چند شده؟)

(گرون!)

ویرجینیا دچار سرگیجه شد. زیاده ترین پولی که اودر عمرش دیده
بود بیست هزار دلاری بود که پدرش برای خرید مزرعه جمع

کرده بودند آنهم باکلی قرض و زحمت و قناعت ابله دنیای ثروت خیره کننده بود!

بعد از چند دقیقه جلوی ساختمان بسیار بزرگی ایستادند. ماشینهای آخرین مدل و لیموزینهای سیاه و سفید مقابلش صف بسته بودند

ویک یک مهمانان از داخلش در می آمدند. در نور عصر، هتل پلازا همچون کاخ ورسای بنظر می آمد. پرنس کناری پارک کرد و

با عجله خود را بیرون انداخت. ویرجینیا هم پیاده شد و پرنس ماشین را دور زد و دست او را دور بازویش انداخت: (منو بگیر و در

هیچ شرایطی ول نکن و فقط لبخند بزن، انگار که از بودن با من خیلی لذت می ببری!)

ویرجینیا با علاقه خود را به او فشرد و خندید. چطور پرنس نمی توانست بفهمد ویرجینیا واقعاً از بودن با او غرق لذت است؟ با

وجود هیجان و کشفهای پاشنه بلند، ویرجینیا به سختی راه افتاد. جوانی در یونیفرم مخصوص پیش آمد اما پرنس سویچ را داخل

جیب خود ان داخت: (لازم نیست... الان برمی گردیم.)

بناگه صدای ترمز شدید ماشینهای هر دو را متوقف کرد. پرنس نگاهی به پشت سرشان انداخت: (براین و کارل و لوسی، خوشحالم که

او مدند، دلم نمی خواست چیزی از دست بدنند!) و دست ویرجینیا را که دور بازویش بود لمس کرد: (اولین پارتنی رسمی تو... متاسفم که

کوتاه خواهد بود!)

ویرجینیا منظورش را نفهمید و طبق معمول فرصت هم نکرد پرسد. هنوز راه نیفتاده بودند که جوان دیگری درکت شلوار سیاه و بسیار

شیکی از داخل هتل در آمد و مقابل در ایستاد: (متاسفم پرنس اما نمی تونم اجازه بدم!)

پرنس ایستاد: (کی بهت خبر داد؟ معشوقه ات؟!)

پسر نگاه کجي بهویرجینیا انداخت: (خواهش می کنم پرنس... از اینجا
ببرش!)

(بیانکار تادسن، حوصله ام رو سر نبر!)

براین از عقب صدایشان کرد: (صبر کنید...)

پرنس دست ویرجینیا را کشید اما پسرک کنار رفت: (نه پرنس!)

پرنس با خونسردی گفت: (تادسن... اخراجی!)

بناگاه انگار که به پسرک برق وصل کرده باشند، لرزید: (اما... اما پرنس من
مجبور شدم تویه...)

پرنس فرصت نداد حرفش تمام شود او را دور زد و همراه ویرجینیا داخل شد.

بیش از دویست نفر در لباسهای خوشرنگ و تاکسیدوهای تیره در زیر
نورهای قوی لسترهای سالن می گشتند و صحبت می

کردند. باورودشان همه‌مه ای افتاد و بناگه صدای دست زدن به هوا بلند شد: (به افتخار خانم اُکونور...)

ویرجینیا با هیجان خود را به پرنس فشرد و لبخندی از روی ذوق به لب آورد. در یک آن میان افراد عطاگین و زیبا احاطه

شدند (خوش اومدید)، (محشر هستید...)، (منتظرتون بودیم... .) پرنس آرام درگوشش گفت: (می تونی بگی منم همچین، یا منم مشتاق

دیدارتون بودم و یا خیلی راحت، فقط متشکرم!)

ویرجینیا خندان، حرفهای پرنس را خرج آنها میکرد. همه چیز او را محسوس و گیج کرده بود. همه چیز بسیار پرابهت و خیره کننده بنظر

کجاست؟ لطفاً اجازه بدید، پدر بزرگ عزیزم خیلی برای می آمد نورها، رنگها، بوها، صداها، نگاهها... پرنس خونسردانهو خندان او را از میانشان عبور می داد: (راه بدید... لطفاً... پدر بزرگ

دیدن نوه اش عجله داره...)

باشنیدن این جمله ویرجینیا شوکه شد! آگه او می گفت همه دروغگو و
ریاکارند، پس چرا خودش این کار را می کرد؟ یعنی این کار

اشتباه بود؟ شاید بهت بر بود بر می گشت اما... با هر قدم چوب پنبه ها می
پریدند، شامپاینهای پرکف ریخته می شدند و جرینگ

جرینگ جامها به سلامتی آنها به هم می خوردند و مجال نمی دادند
ویرجینیا فکر کند. به پشت سرش نگاهی انداخت. کارل دیوانه

وار از میان جمعیت راه باز میکرد.

تن ویرجینیا به لرز ناگهانی و شدیدی افتاد. حتماً اشتباه می کردند! بی
اختیار ایستاد و دستش را کشید اما پرنس رهایش نکرد

برعکس با زیرکی بازویش را دور کمر او انداخت و او را به خود فشرد و با
شرارت خندید: (کجا؟ کارمن تازه داره ش روع می

شه!) و به روبرو اشاره کرد: (نگاه کن... اون بابا بزرگ عزیزته!)

ویرجینیا به جهتی که اشاره می کرد، نگاه کرد. پیرمردی قد بلند و مو سفید، در میان گروهی مهمان مسن ایستاده بود. چهره اش

بسیار شاداب بود و چشمانش برق هیجان داشت. موهایش بدون ذره ای ریختگی، پرپشت و خوب شانه شده بود و صورتش بدون

چروک عمیق و به چشم زنده ای، سه تیغ اصلاح شده بود. با نزدیکتر شدن آنها صداها خوابید. نگاه پیرمرد بر او افتاد. ویرجینیا

مشتاقانه پیش می رفت که یک لحظه متوجه چهره ی منقلب شده ی دایی جان و خاله یگی شد! خاله دبورالیش راگزید و فیونا به

بازوی شوهرش آویخت. داشت اتفاقی می افتاد! سرش را برگرداند. پرنس داشت می خندید! پیرمرد چند بار نگاهش را از چهره و اندام

ویرجینیا گذراند و بناگه صورتش متعجب شد. ویرجینیا با نگرانی سر جا ماند و پیرمرد بناگه ناله ای کرد: (آه... شرلی... نه...)

و به سین ه اش چنگ انداخت و چند قدم عقب رفت. ویرجینیا دوباره و ناامیدانه نگاهی به پرنس انداخت. او هم با برق شادی در

چشمان و لبخندی زهراگین بر لب منتظر بود. با صدای فریاد چند نفر
متوجه پدر بزرگ شد. بر زمین افتاده بود! هیاهویی افتاد و

اطراف شلوغ شد. ویرجینیا هنوز سرجا مانده بود و نمی دانست
چکار کند که انگشتان پرنس را دور میچ دستش حس کرد: (می تو نیم

بریم عزیزم...)

اما حرکت نکرده، خاله دهورا به سویشان آمد، دستش را بلند کرد و با خشونت
فرود آورد...

در راه خانه بودند. ماشین آنها در سکوت شب بدنبال سه ماشین دیگر می
رفتند. پرنس آرام و خونسرد بود و حتی شاد بود اما وجدان

ویرجینیا او را اذیت می کرد. همه چیز خراب شده بود. حال پدر بزرگ بد
شده بود. جشن لغو شده بود و همه از او متنفر شده بودند. چرا

پرنس اینکار را کرد؟ با رسیدن به حیاط خانه، ماشینها پشت سرهم صف بستند. از ماشینی که جلوتر از همه بود دایي و زن

دایي، پدر بزرگ را به کمک هم پایین آوردند. از ماشین دومي هم خاله پگي و شوهرش و بچه ها و از سومي خاله دبور او و ارون

و فیونا اما ویرجینیا جرات داخل رفتن نداشت. مي دانست گناهي نداشت و مي دانست همه او را گناهکار مي دانستند. براي اولین

بار بالاخر هویرجینیا از بودن با پرنس معذب بود. او باعث این ناراحتی ها شده بود. هیچ چیز به او حق بیمار کردن يك پیرمرد و

خراب کردن جشن و ناراحت کردن این همه آدم را نمی داد. هر قدر هم ویرجینیا دوست نداشت به این زودي به آن خانه برود و از

دیدار مکرر پرنس منع شود باز هم این کار او را ناراحت کرده بود. حال مي دانست او هدیه ي مناسبی براي کریسمس نبود ... براین

کنار ماشین خودشان ایستاده بود و ظاهراً منتظر آنها بود و نگاه ساکت پرنس بر او قفل شده بود. ویرجینیا حتی از نشستن در کنار

پرنس و بودن با او در يك ماشين احساس ناآرامي مي كرد. دست
انداخت تا در ماشين را بازكند و به سرعت پياده شود كه پرنس

دكمه ي قفل را زد: (صبركن، هنوز فرصت نكردم ازت تشكر كنم!)

و پرجينيا به خشم آمد اما او ادامه مي داد: (همه چيز همونطور كه انتظار
داشتم عالي تموم شد، از كمك متشكرم!)

و پرجينيا ديگر نتوانست تحمل كند و غريد: (چطور مي توني از اذيت كردن
اين همه آدم لذت بيري؟)

(يكبار بهت گفتم اونها آدميستندا!)

(مي شه در و بازكني؟ مي خوام برم!)

پرنس چشم از براين بر نمي داشت: (از كمك كردن به من پشيمون شدي؟)

(تو به كمك احتياجي نداشتي!)

(راست مي گي! تو بيشتر از من محتاج بودي!)

(فکرنک نم! اون جشن بخاطر من بود قرار بودبا پدر بزرگ آشنا بشم، اون بالاخره قبولم کرده بود وداشتم از آوارگي نجات پیدا مي

کردم!)

(يعني دوست داشتي توي اون خونه حبس بشي؟)

(اين مهم نیست... مشکل اينه که من ديگه جرات رفتن به اون خونه رو ندارم!)

(بذار راحتت کنم...اونا همشون مي دونند مقصر منم!)

(اما اين چيزي رو عوض نمي کنه! تمام فاميل ناراحته و پدر بزرگ بدحاله!)

پرنس خندید: (منم همين رومي خواستم ديگه!)

خشمي ناگهاني ويرجينيا را وادار کرد بگويد: (تو آدم نفرت انگيزي هستي!)

پرنس بالاخره سر برگرداند و او را بدون هيچ تغييری در حال ت چهره اش نگاه کرد: (تو اينطور فکر مي کنی؟)

يك لحظه حس پشیماني به ویرجینیا روی آورد. او پنج سال بزرگتر بود و ویرجینیا عاشقش اما دیگر فرصت نکرد درست

کند. پرنس به سردی ادامه داد: (این برات گرون تموم می شه!)

و دکمه را زد و پیاده شد. ویرجینیا بالاخره از آوارگی و حماقت خود بگریه افتاد. برای هنوز آنجا بود و ظاهراً منتظر پرنس، چون با

دیدن او به سوییچ حرکت کرد: (پرنس می دونم چه احساسی داری اما مطمئناً خاله نمی خواست بزندت...)

پرنس با خستگی غریب: (چرا خفه نمی شی برای؟!)

و از کنارش رد شد و راهی خانه شد.

به انتظار جواب دکتر قدمی زدند و پیچ پیچ حرف می زدند. پرنس بر عکس همبستر مبل نشسته بود و مجله تماشا می کرد. برای ساکت در گوشه ی سالن ایستاده بود و کسی کاری به کارش نداشت. دایی و خاله ها در اتاق پدر بزرگ بودند. بقیه در سالن و راهروها

مقابل پنجره ي پشت سر پرنس ایستاده بود و بیرون را نگاه مي کرد. انگار که مي خواست به این طریق حمایت خود را از پرنس به

همه نشان بدهد. مدتي نگذشته بود که صدای اروین و لوسی بالارفت: (نه آخه مي خوام بدونم چرا این کار رو کرد؟!)

(آروم باش اروین... هممون علتش رومي دونیم!)

اما اروین نتوانست جلوي خود را بگیرد و از وسط سالن سر پرنس داد زد: (تو چه مرگته هان؟ نمی تونی يك ذره انسان باشي؟)

همه با نگرانی به پرنس نگاه کردند اما او بي اعتنا و ساکت به تماشا کردن مجله ادامهداد. اروین دست بر نمی داشت: (با توام

لعنتي!)

پرنس زیر لب گفت: (تو انسان واقعي رو نمی شناسي!)

(اوه جدي! کنه انسان واقعي تو هستي؟!)

پرنس خندید و براین با شنیدن صدای خنده اش وحشت کرد: (تموم کن
اروین!)

اما اروین به طرفداري کارل و ماروین جرات گرفت و ادامه داد: (چرا این
کار رو کردی؟ چرا اینقدر اذیتش می کنی؟ مگه چه گناهی
کرده؟)

پرنس سراز مجله برنمی داشت: (می خواهی براتون بشمارم؟)

(آره هممون آماده ی شنیدن هستیم!)

براین باز مخالفت کرد: (نه بس کنید... لطفاً! پرنس، اروین، خواه ش می
کنم!)

کارل هم به شور آمد: (نه براین بذار بگه!)

همه جادر سکوت فرو رفت. نگاهها بر پرنس چرخید اما او باز هم
حرفی نزد. اروین نزدیکتر شد: (چرا حرف نمی زنی؟ ما

منتظریم!)

پرنس مجله را ورق زد: (دلیلی برای توضیح دادن به شما نمی بینم!)

(معلومه حرف و علتی نداری... تو یک دروغگو هستی!)

(شاید دروغگو باشم اما لااقل مثل شماها کورنیستم.)

کارل پرسید: (منظورت چیه؟)

(همتون می دونید منظورم چیه... سر خودتون کلاه نذارید!)

اروین مشکوکتتر، نزدیکتر شد: (تو چی می خواهی بگی؟)

نیکلاس از آن سو مسخره کرد: (گوش نکنید... می خواد داستان سرایی بکنه!)

باز هم پرنس خندید و باز هم براین ترسید: (می شه تمومش کنید؟ بابابزرگ مریضه و...)

اروین متوجه غیر طبیعی بودن حال برادرش شد: (تو چت شده؟ اما داریم مثل آدم حرف می زنیم!)

پرنس سر چرخاند و به براین زل زد: (فکرکنم از شنیدن حقیقت می ترسه.)

براین غرید: (آره می ترسم! چرا بعد از اثبات, حرفات رونمی گی؟)

اروین خندید: (چی رو؟ اونکه هنوز حرفی نزده!)

پرنس مجله را بروی میز پرت کرد: (حق با براین, بذارید وقتی تونستم اثبات کنم بگم!)

و از جا بلند شد. ویرجینیا برای رودر رو نشدن با او, به سرعت راهی طبقه ی بالاشد.

عجیب بود که درمقابل پانزده اتاق طبقه ی دوم, اتاق مادر بزرگ را به راحتی پیدا کرد. خدمتکارها پنجره ها و پرده ها را بسته

بودند. ویرجینیا بدون روشن کردن چراغها راهی حمام شد. لباسهایش را عوض کرد, آرایش صورتش را شست, موهایش را

بازکرد و ساده تراز قبل خارج شد. وقتی سراغ آینه رفت تاگیره ی موهایش را پیدا کند، شخصی داخل شد و کلید برق را زد. برای

بود: (حالت چطوره؟)

(من خوبم... بابابزرگ چطوره؟)

(می خواند بیمارستان ببرنش، دکتر صلاح دید چ ند روزی بستری بشه.)

بغض ناگهانی گلوی ویرجینیا را فشرد: (همش تقصیر منه!)

براین بهدیوار تکیه زد و دستهایش را در جیب شلوار تاکسیدویش فروکرد: (نه، همه می دونند پرنس مجبورت کرده بود.)

(من می تونستم به حرفش گوش نکنم...)

(تو هیچ کاری نمی تونستی بکنی!)

(چرا؟!)

براین از دیوار جدا شد: (يك چيزي بگم؟ اينطوري خيلي بهتر ديده مي شي، آرايش مال زنهابي كه زشتند تا بلكه كمی خوشگل

باشند!)

ویرجینیا از فرار واضح او متعجب شد: (چرا جوابم رو نمی دي؟)

(بیا بریم.)

و برگشت که برود. ویرجینیا با عجله پرسید: (تو ازش می ترسی؟)

اما جوابی نگرفت. براین به تندي خارج شد!

در پایین غیر از خاله دبورا و اروین و فیونا کسی نمانده بود. ویرجینیا به گردنبند که مشتش را پر کرده بود، نگاهی انداخت. باید آنرا

همان شب، قبل از حرکت پس می داد. آن هدیه از صمیم قلب نبود آن فقط آخرین حلقه ي شبیه کردن او به مادر بزرگ بود! پرنس در

ایوان بود. آنطرف تاب رو به درختان ماگنولیا ایستاده بود و به تاریکی زل زده بود. ویرجینیا با وجود خجالت و کمی ترس، با غرور

پیش رفت و او متوجه اش شد: (لازم نیست پس بدی... اون یک هدیه است.)

کلمات از دهان ویرجینیا بیرون پرید: (اگه می خواهی صدقه بدی گدا پیدا کن! من از تو چیزی نمی خوام!)

پرنس با لبخندی به سردی مرگ به سوی او چرخید: (اوه... که دختر روستایی می خواد خشن باشه!)

ویرجینیا با شرم دستش را دراز کرد و پرنس گردنبند را قاپید و باخونسردی زیر پله ها پرت کرد. این شوک عجیبی برای ویرجینیا بود و

حتی ترسید! پرنس با تمسخر زمزمه کرد: (تو خیلی احمقی!) و راه افتاد: (تو هنوز نمی دونی کجا اومدی و باکی ها طرفی!)

و از کنارش رد شد و به سوی پله ها رفت. نگاه ویرجینیا برگردنبند که بر روی چمن حیاط برق می زد، مانده بود. چرا این کار

را کرد؟ چرادرکش نکرد؟ این انصاف نبود او را بعد از کاری که شریکی
انجام داده بودند تنها بگذارد... یعنی باید می رفت و گردنبد

را برمی داشت؟

در ماشین کنار خاله دیورا نشسته بود و شب شهر را از پنجره تماشا می کرد
. نمی دانست چه اتفاقی در خانه آنها انتظارش را می

کشید. اولین بار بود دلش نمی خواست با پرنس زیر یک سقف بماند
. نگران طرز برخوردش بود. یعنی قرار بود با او چگونه رفتار

بکند؟ بی محلی یا بد رفتاری؟ ترجیح می داد پرنس آزارش بدهد اما رهایش
نکند. در طول این مدت کم به او توجه و نزدیکی کرده

و او را عاشق خود کرده بود و حال او اسیرش شده بود و به توجهش احتیاج
داشت. پشیمان شده بود. به نوعی پشیمان شده بود

جمله ای که پرنس در آخر به او گفته بود او را نگران کرده بود. یعنی جایی
اشتباهی آمده بود و با اشخاص غلطی طرف بود؟ پس

چرا در روز اول با براین در مورد برگشتن او هم عقیده نبود؟ یعنی ممکن بود از او خوشش آمده باشد؟

بلایی که ویرجینیا می ترسید سرش آمد. با اینکه طبق معمول همه چیز عالی بود اما رفتار سرد پرنس تمام هفته ی او را خراب کرد. نه

فقط سرد بلکه بطور غیر عادی عصبی و غایب و بیگانه شده بود. یا از صبح تا شب و حتی نیمه شب خانه نمی شد یا اگر هم می

شد، ساکت و ناراحت به اتاقش می رفت. دیگر کار ویرجینیا شده بود افسوس و عشق و اشک! چیزی در وجود پرنس بود که او

را ناآرام و متشنج می کرد.

هنوز هم شدیداً او را می خواست. حتی بیشتر از قبل اما مثل کسی که ماه را می خواست نمی دانست قرار است با او چکار کند! هر

چقدر وجودش نبود، در پرنس بود. قدرت، گس تاخی، شور، آزادی، هیجان، بی خیالی، غرور، ارزش و خونسردی! او بزرگتر

بود، صاحب میلیونها دلار ثروت و شهرت کافی یعنی چیزهایی که
ویرجینیا نداشت پس حق داشت احساس کند او لایق پرنس

نیست! همدم ویرجینیا در طول

آن هفته فقط میبل بود. روحیه ی عجیبی داشت. بافتنی می بافت، گل می
ساخت، جوك میگفت و داستانهای کشورش را تعریف می

کرد. درکل تمام سعیش را می کرد تا ویرجینیا را سرگرم کند اما بیشترین
چیزی که حرفش را می زد پرنس و گذشته اش بود. او زن

با هوشی بود و می دانست برای دخترکم سنی همچون ویرجینیا، صحبت
درباره ی پسر جوان و زی بایی همچون پرنس، چقدر جذاب و

جالب خواهد بود. ازنگاهش

عشق را می خواند و می دیدکه دوست دارد او هم درباره اش حرف بزند
اما شرم اجازه نمی دهد پس او خواسته اش را بجا می

آورد. ویرجینیا باآنکه آن هفته پرنس را کمتر از روزهای قبل دید اما بیشتر از همیشه او را شناخت. اطلاعات دقیق میلی تصویر کامل

شخصیت پرنس را مقابل چشمانش ترسیم کرد. پسری قوی و عمیق و در عین حال مهربان و شوخ! میلی ستایشش می کرد: (از اولین

لحظه که دیدمش عاشقش شدم بچه ی خیلی زرنگ و فهمیده و مهربونی بود خیلی زود با هم صمیمی شدیم چون من برعکس پدر

و مادرش سعی می کردم بشناسمش، دوستش باشم و درکش کنم اما متأسفانه اعتماد زیادش به من باعث شد دیگه به حرف پدر و

مادرش گوش نمی کرد و شرارت و شلوغی می کرد با این حال هر سال که می گذشت اون بهتر و آقا تر می شد، فداکار و

بخشنده تر شد صبورتر و دقیق تر شد و البته س رگرم کننده تر و پر شورتر و جذابتر .. با اینکه پدر مورد ابراز علاقه به اطرافیان خیلی

سرد و بی احساس بود اما به خوبی می توانست رابطه ی دوستانه برقرار کند. شاید فقط یک عیب داشت اونم شیطنت بود. دوست داشت

با همه شوخي بکنه، سربه سر دوستاش مي داشت و لخرجي ميکردوڪ اماً
بي منظور، قلب عاشقها رومي شکست اما باز هم غمخوارو

مصمم و فداکار بود. در سهاش بخاطر اين شخصيت پر شورش هميشه
ضعيف بود اون پسر وحشي بود! تا شونوزده سالگي زندگي

پرنس پراز دعواها و شوخي هاو جشنها و دخترها و حسادتهاو محبتها بود.
همه چيز توي زندگي اون يك ج و ر سرگرمي و هيجان و

بازي بود همه چيز غيراز براين!

ويرجيه نيا شوکه شده بود! (اون به براين اعتماد کامل داشت شايه
اغراق بنظر بياد اما مثل معبود اونو مي پرستيد، اخلاق ملايم

اون موفقيتهاي علمي، صحبتهاي جدي، تپ و حتي قيافه اش براي پرنس
مظهر بود چون آقاي ك لايتون دوست خوبي بود از اون

دوستهاي قوي و پراعمادي كه هر پسر در دسر سازي مثل پرنس براي تكيه
کردن نياز داشت...)

پس چه شده بود؟! (تا اینکه اون روز لعنتی رسید... پسروچیک آقای میجر بطور ناگهانی کشته شد و همه رو پریشان کرد. شب

بود و سر همه مشغول این مساله که پرنس رفت، گم شد و تاشش ماه خبری ازش نشد. شش ماه می دونی یعنی چی؟ ما مریم و زنده

شدیم تا اینکه بالاخره اون با پدرش تماس گرفت و پدرش به ماگفت حالش خوبه اما کجا بود، چرا رفته بود و چرا برنمی گشت و

اصلاً چرا با ما هم حرف نمی زد... جوابی نداشت. روزها خیلی سخت می گذشت پرنس در هر کجاکه بود قصد برگشتن نداشت

آقای سوینی چند بار خواست به دیدن و شاید برگردوندن اون بره اما پرنس اجازه نمی داد و خانم که از جوابهای نامفهوم و کوتاه

شوهرش پی به وجود حقیقتی مخفی برده بود کم وارد بحث و جدل و دعوا شد بطوری که کارآقا و خانم تا مرز طلاق رفته

بود.... دیگه خونهدون پرنس مثل جهنم شده بود شش سال گذشت اما هیچکس به نبودش عادت نکرد نه من، نه پدر و مادرش، نه

براین ونه حتي پدر بزرگش! در طول اون شش سال فقط هشت بار با خونه
تماس گرفت سهار من تونستم حرف بزنم و سه بار

مادرش و فقط فرصت مي داد صداشو بشنویم و بگیم دلمون براش تنگ
شده اما تا ازش مي پرسیدیم کجاست و چرا رفته و برنمي

گرده، تلفن رو قطع مي کرد! شنیدن صدای اون هممون رو مشتاقتر و دیونه
ترمي کرد تا اینکه آقای سویني بطرز فجيعي توي تصادف

کشته شد و پرنس با اولین تماس و فهمي دن ماجرا خودشو رسوند

انگار که منتظر مرگ پدرش بود!

نه او براي انتقام گرفتن برگشته بود! اينرا بهویر جینیاگفته بود... میبل با
ناباوري ادامه مي داد: (بله بالاخره برگشت اما خدایا... این

همون پرنس نبود! تغییر شدیدی کرده بود. دیگه از اون دلرحمي و وفاداري
خبري نبود! گستاخ و بداخلاق شده بود، سختگیر و

خود سر شده بود. اون هیچوقت دروغ نمی گفت، اون اصلاً حسود و متعصب و کینه توز نبود، اون انتقام جو و بدبین نبود اون هیچوقت

چیزی رو جدی نمی گرفت اون

اصلاً به رقص و موسیقی علاقه نداشت! گاهی فکر می کنم شاید اصلاً این پسر پرنس ما نیست!

ویرجینیا متعجب و نگران شد: (چطور؟ مگه قیافه اش هم عوض شده؟)

جواب مثبت میبیل برای لحظه ای او را ترساند اما میبیل در ادامه نشان داد در اوج محبت مادرانه اش است: (آره عوض

شده... چشمش عوض شده! قبلاً نوعی عشق و گرمای تویی نگاهش بود اما حالا پراز نفرت و سرماست... لبهاشم عوض شده دیگه

اونطور پرآرامش و شیرین نمی خنده...) اشک در چشمان میبیل حلقه زده بود: (من خیلی دوستش دارم فقط بخاطر اون تویی این

کشورموندم اما اون ناامید و نگرانم می کنه

دیگه با مادرش که اونقدر به فکرش بود و براش دلسوزی می کرد، خوب نیست و من می ترسم با یک حرکت غلط از طرف

من، به من هم پشت بکنهو اون حرفهایی که ازش انتظار ندارم به زبون بیاره اونوقته که من می میرم...)

و شروع به گریستن کرد. ویرجینیا با ترحم او را بغل کرد اما حرفی برای دلداري دادن پیدا نکرد چون خودش هم به شك افتاده

بود و می ترسید! حق با میبل بود پرنس فرد غیر قابل تخمینی بود!

آخر هفته رسیده بود. با وجود آنکه اتاق پرنس روبروي اتاق ویرجینیا بود در طی هفته او را اصلاً ندید و این مهمترین علت تلخ شدن

آن هفته برای ویرجینیا بود. خبر بهبودی حال پدر بزرگ باعث شد باز یکشنبه همه دعوت شوند. ویرجینیا با لباسهای آماده، سر پله ها

با نگرانی به انتظار ایستاده بود . خاله با تلفن حرف می زد . بسیار آرام و گرفته . کیف و لباسش نشان می داد او هم حاضر شده است که

پرنس آمد . دیدن قیافه ی زیبای او بعد از روزها و شبها حسرت ویرجینیا را لرزاند . نگاه همه ی پایینی ها از جمله میبل و رئالف و

خاله به سوی او چرخید اما نگاه او بر مادرش بود . خاله خدا حافظی می کرد : (خیلی خوب فهمیدم ... باشه ... می بینمت!)

وگوشی را گذاشت . میبل پرسید : (خوب؟ خانم کلایتون چی می گفت؟)

خاله بی خبر از حضور ویرجینیا ، با عصبانیت گفت : (بابا نمی خواد ویرجینیا اونجا بره!)

پرنس خنده ی کوچکی کرد و رفت بر میبل نشست : (پس منم نیام!)

(چرا؟)

پرنس هنوز با مادرش قهر بود و به صورتش نگاه نمی کرد : (انتظار داری دخترک بیچاره رو توی خونه تنها بذارم؟)

قلب ویرجینیا از شوق تپید . پدر بزرگ او را نمی خواست اما پرنس
بخاطر او می ماند . او باید ناراحت میشد یا خوشحال؟ خاله

گفت : (اونكه تنها نمي مونه ... همه هستند, میبل هم هست تو باید بیایی!)

پرنس بناچار به مادرش نگاه کرد : (چرا!؟)

خاله به سویش راه افتاد : (من انتظار دارم بري و از بابا معذرت بخواهي
که...)

(چي !؟ معذرت؟ پوف!.. من فقط بخاطر ویرجینیا می اومدم تا توي اون
گله ي گرگ وحشي تنها نمونه!)

خاله روبرویش رسید : (اما تو قول داده بودي بیایی!)

(اون يك حماقت بود!)

(حالا هر چي ! تو باید به قولت عمل کنی!)

(هیچ بایدی وجود نداره... خودت می دونی من از همه ی اونها خصوصاً پدر جناب چقدر متنفرم...) و با بی خیالی پا روی پا

انداخت: (تو برو خوش باش... از عوض من هم ویلیام عزیزو ببوس!)

خاله برای حفظ غرورش در مقابل میل با خشم گفت: (یکبار بهت گفتم اون دوست ماست و هیچ منظوری نداره!)

(خوهم دید! در هر صورت من دیگه حاضربه دیدن ریخت اون و دخترهاش نیستم!)

(اما تو باعث مریضی بابا شدی و باید بیایی و معذرت بخواهی!)

(من کاری رو که درست می دونستم کردم تو هم حق نداری به من زور بگی... من دیگه بچه نیستم!)

(ناراحت و مریض کردن یک پیرمرد چطور می تونه درست باشه؟)

(تو هیچوقت نمی تونی بفهمی!)

(چرا می فهمم... تو داری انتقام می گیری!)

(انتقام حقه!)

(انتقام کدوم کار؟ اونکه کاری نکرده و تو از بچگی داری اونو اذیت می کنی!)

پرنس با نفرت دست تکان داد: (برو پی کارت! تو چی می دونی که؟)

خاله هم عصبانی شد: (کم کم داشتم بخاطر سیلی که بهت زده بودم احساس پشیمونی می کردم اما حالا می بینم حقت بوده!)

پرنس سر بلن دکرد و به مادرش که تا جلوی زانوهایش نزدیک شده بود، نگاه کرد: (چیه؟ می خواهی یکی دیگه بزنی؟ خیال نکن

دست ندارم!)

خاله ناباورانه صدایش را بلند کرد: (منظورت چیه؟)

ویرجینیا هم با وحشت و تعجب کمی از نرده ها فاصله گرفت . خاله روبه میل کرد: (می بینی؟ می بینی چه بچه ای تربیت کردی؟)

میبل بیچاره با شرم و ترس به پرنس نگاه کرد تا شاید چیزی بگوید که پرنس از روی میبل بلندشد: (اگه عرضه داشتی تو تربیتم می

کردی!)

خاله شوکه شد و در حالی که به چشمان پسرش زل زده بود، دستش را بلند کرد تا شاید سیلی بزند انگار که می خواست چیزی را به

خود اثبات کند و پرنس به سرعت میچ دستش را گرفت و مانع شد و شاید فشرده چون خاله جیغی کشید و به دست او چنگ انداخت

اما پرنس رهاش نمی کرد. میبل پیش دوید: (تمومش کن پرنس!)

پرنس بی رحمانه مادرش را بر روی کاناپه هل داد و داد زد: (تو خیال کردی من دارم شوخی می کنم؟!)

خاله نالید: (تو... پسر من نیستی... نه... پرنس من اینطور نبود....)

پرنس با خستگی گفت: (تو هم مادر من نیستی!)

و برگشت و به سوي در رفت . خاله سـر بر دـشك كاـناپه گذاشت و شروع به گريستن كرد . ميل به دنبال پرنس بيرون

دويد : (پرنس ... برگرد و از مادرت معذرت بخواه ... پرنس ...)

ويرجينيا بي صدا به سوي اتاقش راه افتاد . او هم گريه اش گرفته بود . مي دانست تقصير او بود . باز هم بخاطر او دعوا شده بود . او مزاحم

و سربار بود ...

تا وقت شام او با ميل تنها بود . ميل بعد از اتفاق آنروز نگرانتر شده بود و از ويرجينيا مي خواست تا براي حفظ روابطشان كمك

كند . او دوست داشت مثل سالها قبل لا اقل يكبار با پرنس غذا بخورد و از ويرجينيا مي خواست او را راضي كند . ديدن شدت ناراحتي

و ترس ميل از كنار گذاشته شدن ، ويرجينيا را مجبور كرد قبول كند گر چند مي دانست بخاطر درگيري و قهر خودش با پرنس ، نمي

تواند با او صحبت كند .

تاوقت شامبا خودکلنجار رفت تا بلکه بخود جرات دهد و بپای پرنس برود
اما می ترسید پرنس قلب او را هم بشکند . چند بار تصمیم

گرفت حقیقت را به میبل بگوید و از انجام این کار سرباز زند اما دیدن شدت
شادی و آماده سازی هایش او را منصرف کرد . در آخر

یک راه حل پیدا کرد . نامه ! یک ورق کاغذ برداشت و از شدت دلتنگی و
علاقه ی میبل نوشت و او را به شام در آشپزخانه دعوت

کرد و در آخر از طرف خودش خواهش کرد و شب قبل از پایین رفتن از
زیر در به اتاق پرنس انداخت .

اولین بار بود ویرجینیا آشپزخانه را می دید . چون ته راهرویی در سمت چپ
سالن بود و هیچوقت از اهالی خانه آنجا نمی رفتند

اما آنشب او و صاحب خانه مهمان خدمتکارها بودند . آشپزخانه به بزرگی
کل اتاقهایی بود که آنها در هایلند داشتند با تمام تجهیزات

لازمه برای یک هتل سیصد اتاقه ! اکثر خدمتکارها آنجا بودند و داشتند برای
شام کار می کردند . در چهره ی همیشان نوعی شادی و

هیجان موج می زد. ویرجینیا هم دوست داشت کمک کند پس به همراه
رنالف که تنها مرد آنجا بود، میز را چید. کم کم غذاها حاضر

شد و سر میز آورده شد. بقیه ی مردها از جمله استف راننده هم آمدند و همه
نشستند. تنها کمبود پرنس بود. با پایان گرفتن دعا که

مکس با قصد طولش داده بود، میبل امیدوارانه گفت: (من می دونم میاد،
کمی هم صبر کنیم، ویرجینیا باهاش حرف زدی؟)

ویرجینیا گیر کرد: (بله اما... نمی دونم!)

(به تو چی گفت؟)

ویرجینیا کم مانده بود بگرید: (چیز واضحی نگفت...)

میبل بالاخره اصل ماجرا را حدس زد و به تلخی خندید: (پس تو هم ترسی
دی؟)

ویرجینیا سر به زیر انداخت و میبل رو به بقیه کرد: (شروع کنید... اون نمیاد!)

ویرجینیا با عجله گفت: (براش نامه‌نوشتم...) (

میبل با تمسخر غمگینی گفت: (اون به حرف را ضعی نمی شه چهره سه به نامه!) (

مدتی سکوت برقرار شد و بعد استفا و سرا شروع کردند به جوك تعریف کردن تا وقت کشی کنند. حتی رنالف هم قاطعی شد و به

اصرار همه يك آواز کوتاه خواند اما پرنس نیامد. ویرجینیا از شدت شرم و خشم توان سر بلند کردن نداشت. کاش می رفت و به

پاهایش می افتاد، جهنم! هر برخوردی که می کرد قبول می کرد فقط او را وادار به آمدن می کرد تا میبل را ناراحت و قلب

شکسته نمی دید. میبل برای پایان دادن به انتظاری مورد بچه ها، دیس غذا را برداشت: (دیگه بسه! شب به این قشنگی رو خراب

نکنیم...) (

همه از ترس دلگیری او شروع کردند. در ذهن ویرجینیا غوغا بود. صدایی مغزش را می‌گوید "برو دنبالش برو همین حالا صدایش

کن! هنوز دیر نشده!" بی اختیار تکانی به خود داد اما میبل به زیرکی فهمید و دستش را با مهربانی بر روی دست او گذاشت: (تو سعی

خودتو کردی، این حماقت من بود که تو رو وادار به کاری کردم که خودم جراتشونداشتم!)

حرفش با صدای شوخی قطع شد: (وای وای وای... صاحب خونه رو فراموش کردید؟ اینه رسم دعوت کردن؟)

خودش بود! بالاخره آمده بود! همه دست از غذا کشیدند و به احترام او بلند شدند اما ویرجینیا نمی‌توانست. او را بیش از همیشه زیبا

می‌دید. موهایش را کامل عقب زده بود، تی شرت زرد رنگ با شلوار جین کم‌رنگ به تن داشت و باز غرق ادکلن بود. هرکس

برای دادن جای خود تعارف می‌کرد اما او یکراست آمد و روبروی ویرجینیا، کنار میبل نشست: (من اینجا می‌شینم چون مطمئناً

مادر عزیزم اینجا روبرای من

نگه داشته!) و دست میل را گرفت: (متاسفم که دیر کردم...)

میل با شوق نگاهی بهویرجینیا انداخت و خندید...

در طول صرف شام با آنکه پرنس اعتنائی بهویرجینیا نمی کرد، باز ویرجینیا شاد و راضی بود. پرنس به خواسته او عمل کرده

و آمده بود. ضمناً صدای دلپذیر و جذابش را که با خنده های هوسناکش می شکست، می شنید و لذت می برد. چهره ی فریبنده و

زیبایش را که گهگاهی با موهای طلایی سرش در می آمیخت، می دید و مست می شد. عطر ملایم و شهوت انگیزش را که با هر

حرکت آرام از تنش برمی خواست،

استشمام می کرد و از خود بی خود می شد و به او عاشق پرنس بود...

ساعت دوازده شب شده بود . کم کم جهت صحبت و شوخي ها به مرگ و روح و خون کشیده مي شد . پرنس کاملاً گرم شده بود و

داستانهاي وحشتناك ادگار آلن پورا با مهارت تعريف مي كرد كه با تقلید صداهاي مکس و استف تکمیل مي شد! دیگر حد

ترس شکسته بود بطوري که دخترها مشتاقتر با اصرار میل و رثالف را به اتاقشان فرستادند و چراغهاي آشپزخانه را خاموش

کردند . پرنس به گفتن افسانه ي وِیلا که از خودش ساخته بود، ادامه مي داد : (حالا هر شب هالوون halloween)* (*شب اولیا، آخرین

شب ماه اکتبر) از شیرهاي اون ویلا خون گرم میاد و بشقابها پراز اعضاي قطع شده ي انسان مي شه... مثل اون!)

و به قبالامه اي که پشت سر آیریس برروي گاز بود، اشاره کرد . آیریس فریادي کشید و از جا پرید اما پرنس دست برنمی

داشت : (اون تکه گوشت مال کیه؟)

و چند جیغ دیگر! قهقهه ی پرافتخار مکس و استف و رولند، شنیدن داشت!
خود ویرجینیا از بس ترسیده بود قدرت بازکردن دهانش را

نداشت اما شب بیاد ماندنی و زیبایی بود. وقتی همه خدا حافظی کردند
و به اتاقهایشان رفتند، پرنس و ویرجینیا تنها وسط سالن

ماندند. پرنس بدون اعتنا به ویرجینیا راه افتاد و ویرجینیا

که مشتاق آشتی بود به خود جرات داد و گفت: (از اینکه او مدي متشکرم...)

پرنس جواب نداد. به پله ها می رسید. ویرجینیا هم راه افتاد: (صبر کن منم
پیام...)

نه صبر کرد و نه جواب داد. در نیمه ی پله ها بودند. ویرجینیا باز سعی کرد
:(شب خیلی خوبی بود...)

و بالاخره به سالن طبقه ی بالار رسیدند و ویرجینیا بالاخره ترکید: (چرا باهام
حرف نمی زنی؟)

پرنس وارد راهرو شد و نهایتاً لب باز کرد: (شاید بخاطر اینکه آدم نفرت
انگیزی هستم!)

ویرجینیا با خجالت و بیچارگی گفت: (امیدوار بودم درکم کنی... من...)

پرنس بهدر اتاقش رسید و بازکرد و بدون نگاه کردن به پشت سرش زمزمه کرد: (گفته بودم برات گرون تموم می شه!)

و وارد شد و در را کوید!

کسی به شیشه ی پنجره ضربه می زد . به سویی پنجره رفت و یک دست دید . صاحبش را شناخت از ساعت و حلقه ی ازدواجش ،

دست پدرش بود اما... اما میچ نداشت! ساق و بازو و تن هم نداشت! فریادی کشید و عقب دوید . اینبار مادرش را دید . وسط شعله های

آتش می دوید و ناله می کرد . باز فریاد کشید . یکی دیگر و یکی دیگر و صدایی شنید: (ویرجینیا... ویرجینیا بیدار شو داری کابوس می

بینی...)

و او لرزید و تقلا کرد و آن صدا دوباره شنیده شد: (نترس عزیزم... من
اینجام...)

و او تکان و نوازشی آرام حس کرد و پلک زد و اطراف را دید. کم کم آتش
محو شد و نورش تبدیل به نور چراغ خواب شد (چیزی

نیست.. ببین همه اینجانند...)

(بیدار شد؟)

(آره... فکرت نم... آب آوردید؟)

(همش تقصیر شوخی های ماست!)

(چی شده؟)

(دخترک بیچاره کابوس می دیده.)

ویرجینیا چند بار پلک زد و توانست پرنس و سِر اورنالف را ببیند و خاله را
در آستانه ی در: (من اول خیال کردم دزد اومده و آیریس

دارهدادمي زنه)

چيزي سرد به لبهايش چسبيد: (كمي آب بخور...)

كمي نوشيد و بيدارتر شد. حال همه چيز را واضح ميديد. استف و ميل هم در اتاقش بودند و تازهدرك مي كرد كايوس مي

ديده! كايوسي كه مدت ها بود او را راحت گذاشته بود. ساعت روبرويش سه صبح رانشان مي داد (حالا حالت چگونه؟)

و متوجه پرنس شد. با تي لخت در تختش نشسته بود و او را در آغوش گرفته بود. ويرجينيا لرزان لب گشود: (مادرم رو

ديدم... داشت مي سوخت... دست پدرم از من...)

پرنس او را به سينه فشرد: (دامهنده... او خداي من... همش تقصير منه.)

ويرجينيا از اين نوازشها و حرفها، به گريه افتاد. ميانه بازوهاي قوي پرنس در امنيت بود.. (شما بريد بخوابيد، من پيشش مي مونم.)

(خیلی خوب آگه کاری داشتید صدامون کنید.)

و در بسته شد. ویرجینیا می گریست: (روزهای اول هم اینطور کابوس می دیدم اما حالا خیلی ترسناک بود)

(می فهمم... می فهمم... کمی هم آب بخور.)

(کاش پیششون بودم...)

(بس کن! این چه حرفیه؟ تو باید قوی باشی تو یادگار اونها هستی و اونها از زنده موندن تو خوشحالند.)

ویرجینیا بجای حرفهای او متوجه موقعیت خودش بود که چطور بایک لباس خواب نازک درآغوش لخت پرنس بود و از بس

می لرزید قدرت خارج شدن از آغوشش را نداشت و حتی اگر داشت چرا باید خارج می شد که؟ مگر این حسرت و خواسته اش

نبود؟ دوباره بودن در آغوش لطیف و گرم او و فشرده شدن هوس انگیز؟)
(حالا حالت چطوره؟ بهتری؟)

ویرجینیا سر بلند کرد و به چهره ی او در زیر نور ضعیف چراغ خواب نگاه کرد. اولین بار بود او را با تنی کاملاً لخت می دید. تن

وگردنی ورزیده و سینه های برجسته ای داشت. بازوهایش قوی و کشیده بود و کمرش باریک و خوش فرم و آنقدر ظریف و

رویایی دیده می شد که ویرجینیا برای بهتر دیدنش بی اختیار از او فاصله گرفت: (منو ببخش، تو رو هم این وقت شب از خواب

پروندم...)

(حقم بود! آگه اون داستانهای مسخره رو تعریف نمی کردم اینطوری نمی شدی... حالا دراز بکش، مطمئناً دیگه خواب بد نمی بینی.)

و پتورا کنار زد. ویرجینیا دراز کشید و پرنس رو برویش نشست و دستش را گرفت. داغ بود و تمام تن ویرجینیا را به یکباره به

آتش کشید. (سعی کن به چیزهای خوب فکر کنی... تترس تا نخوابی نمی رم.)

ویرجینیا به خنده افتاد. اگر پرنس قصد داشت بماند اونمی توانست بخوابد. مگر دیوانه بود چشم بر هم بگذار دواز دیدن چهره‌و

اندام زیبای او محروم بماند؟ به هم خیره شدند. لحظه‌ی بسیار قشنگی بود در نور خفیف و در سکوت عمیق دست در دست هم، تنها

بودند. مثل شب مستی پرنس! آنشب بهترین شب ویرجینیا بود... (یعنی منو بخشیدی؟)

(بخاطر چی باید تو رو ببخشم؟)

(مگه بخاطر پس دادن گردنبند از دستم ناراحت نیستی؟)

پرنس خندید: (من فکر می‌کردم تو ناراحت شدی!)

(یا بخاطر اون حرف مسخره ام؟)

لبخند پرنس محو شد و فشار انگشتانش بیشتر شد: (نه حق با تو بود... من نباید ازت سو استفاده می‌کردم...)

و نگاهش را به پایین انداخت. ویرجینیا با جدیت پرسید: (چرا اون کار رو کردی پرنس؟)

(چند دلیل داشتم...)

(لااقل یکیشو بگو تا احساس گناه نکنم.)

دوباره به هم خیره شدند: (مثلاً اینکهنمی خواستم به این زودی از هم جدا بشیم!)

ویرجینیا از ش دت شوق تقریباً داد زد: (جدا؟ بخاطر من؟)

پرنس غرید: (هیس! همه خوانبند...) و باز لبخند شرمگینی به لب آورد: (چطور؟ حالا دیگه از دستم عصبانی نیستی؟)

(نه... اما دلایلهای دیگه ات چی بود؟)

(اینو باید وقتی دوباره مست کردم بپرسي!)

ویرجینیا وحشت کرد. شب مستی او... نگاهشان برهم قفل شد و لبخندشان محو شد. ویرجینیا می توانست آن شب را با تمام جزئیات

بیاد بیاورد و می توانست حس کند پرنس هم به آن شب فکرمی کند! با نگرانی پرسید: (تو اونشب رو فراموش نکردی؟)

پرنس لبخند شروانه ای به لب آورد: (خوشبختانه!)

ویرجینیا با شرم خندید و پرنس اضافه کرد: (هنوز باورم نمی شه اون حرفهای مزخرف رو بهت گفته باشم، هر وقت یادم می افته

خجالت می کشم!)

(اونها مزخرف نبودند، درد دل بودند.)

پرنس به آرامی دستش را پس کشید: (خیلی وقته عادت درد دل کردنم رو ترك کردم.)

(چرا؟)

(چون هیچکس نمی تونست درکم کنه!)

(اما من درکت کردم!)

(جدي؟ چطور؟ ما خيلي فرق داريم!)

ويرجينياكمي خود را بالا کشيد: (فرق مهم نيست... من منظورت رو فهميدم.)

(خوشحال شدم!)

ويرجينيا با وجود خجالت پرسيد: (حالا چي؟ آگه عاشق بشي...)

پرنس به تندي حرفش را قطع کرد: (نمي شم... من عاشق شدن بلد نيستم و از تلاش براي عاشق شدن خسته شدم. چند سال قبل به عشق

واقعي خيلي احتياج داشتم اما حالا ديگه نه!)

دل ويرجينيا فشرده شد: (هيچكس نمي تونه بدون عشق زندگي بكنه!)

پرنس با خشمتی خفیف گفت: (اما من کردم! من زندگی تلخی داشتم و به هر چی وابستگی و علاقه داشتم از دست دادم دیگه نمی

خوام چیزی از دست بدم پیدا کردن عشق واقعی سخته اما سخت تر از اون نگهداشتن عشقه!)

ویرجینیا نشست: (اگه پیدا کنی می تونی نگه داری.)

پرنس خنده ی خشکی کرد: (چطور پیدا کنم؟ چطور باور کنم؟ مثلاً... فکر کن تو... تو عاشق من هستی و...)

قلب ویرجینیا به لرزنا گهانی افتاد اما نگاه پرنس بی خبر بود: (و من عاشق تو، از کجا می تونم بفهمم عشق تو قلبی و عشق من هوس

یک روزه نیست؟)

ویرجینیا غرق نگاه دریایی او شد و بی اختیار لبخند زد: (درسته اما... اما اگه من عاشقت بودم، قلباً، هیچوقت ترک نمی کردم!)

(از کجا می تونی بفهمی قلباً عاشقمی؟ شاید فقط هوس باشه؟)

ویرجینیا گرافتاد. پرنس خندید: (تو فکر می کنی اگر کسی که خیال می کنی عاشقش بهت نزدیک بشه می تونی مقابله کنی؟)

ویرجینیا نگاه گذرای به اندام او انداخت: (من... من نمی دونم!)

(اگه اون شب... بر اثر مستی خوابم نمی گرفت و ادامه می دادم... تو می تونستی مقابله کنی؟)

ویرجینیا با وحشت به او خیره شد. یعنی بالاخره از عشق او با خبر شده بود؟ نگاه نافذ پرنس منتظر بود. ویرجینیا به سختی زمزمه

کرد: (گفتم که... نمی دونم!)

(یکروز امتحان می کنیم!)

ویرجینیا شوکه شد و پرنس قهقهه زد: (نترس گفتم یک روز... حالا که نه! و به ساعت نگاه کرد: (خدای من داره سه ونیم می

شه... بخواب.)

و او را وادار کرد دوباره دراز بکشد: (بهتره من برم... اینطوری تا صبح حرف می زنیم!)

و تا بفهمد چکار می خواهد بکند، بر رویش خم شد. ویرجینیا لبهای پررنگ و مرطوبش را دید که پیش می آورد واز فکر بوسه

تنش داغ شد. چشم بر هم گذاشت و نفسش را نگه داشت بعد... لبهای نرم و گرم او را حس کرد اما بر پیشانی! تا چشم گشود گردن

گشیده ی او را مقابل صورتش دید: (خوب بخوابی.) و سریع قد راست کرد: (اگه بازم خواب بد دیدی و یا ترسیدی بیا پیشم... امتحان

کنیم!)

و چشمکی زد و خندید! اگر ذره ای هم نیرو در بدن ویرجینیا برای حرف زدن مانده بود با این حرکت پرنس از بین رفت بطوری

که بدون هیچ عکس العملی، ساکت و بی حرکت شاهد رفتن او شد!

درست یک ساعت طول کشید تا ویرجینیا بتواند بر احساسش غلبه کند. احساسی که بطور ناگهانی بعد از خروج پرنس شدت گرفته

بود. احساسی که همچون کشتش آهنربا او را به سوی اتاق پرنس می کشید. احساسی که دیگر نامش را می دانست!

صبح بخاطر دیر خوابیدن دیر بیدار شد. تقریباً نزدیک ظهر بود اما وقتی پایین رفت با دیدن پرنس بر سر میز صبحانه، خیالش راحت

شد. او هم دیر بیدار شده بود! چون یکشنبه بود خاله به خانه ی پدر بزرگ رفته بود و آندو تنها بودند. پرنس با موهای آشفته و بلوز سیاه

دکمه نشده، جذابیت متفاوتی پیدا کرده بود. بمحض دیدن او پرسید: (خوب خوابیدی؟)

ویرجینیا رو برویش نشست: (بله، متشکرم.)

(من خیلی منتظرت موندم، فکر می کردم ... یعنی امیدوار بودم بترسی و یا...)

ویرجینیا با تعجب به او نگاه کرد. لبخند پر منظوری بر لبهایش برق می زد: (و یا برای امتحان کردن بیایی!)

ویرجینیا خندید و پرسید: (حاضری شرطبندی کنیم؟)

(سرچی؟)

(سر هوس! ببینیم کدوممون می تونه اونیکه رو به دامبندازه؟)

ویرجینیا وحشت کرد: (من هیچ ادعایی ندارم!)

(چطور؟ تو بهآین ه نگاه نمی کنی؟)

ویرجینیا از مکالمه سردر نمی آورد: (منظورت چیه؟)

(نمی تونم بگم! نقطه ضعفم می شه! خوب هستی یا نیستی؟)

(تو دقیقاًچی می خواهی؟)

(سعی کن منو تحریک کنی... منم تورو!)

ویرجینیا تازه پی به موضوع بردو وحشت کرد: (نه من نمی تونم مثل

فاحشه ها عشوه کنم و کار دست خودم بدم!)

پرنس آنقدر خندید که ویرجینیا از خجالت عرق کرد: (تو لازمیست عشوه کنی، فقط کافیست با لباس خواب و موهای باز سر تخت می‌نیم!)

بیای... و من قول می‌دم، ببین قول می‌دم بهت دست نزنم!)

به غرور ویرجینیا برخورد کرده بود: (ادعای سنگینی کردی!)

نگاه موزیانه‌ی پرنس بر رویش بود: (برای من مثل آب خوردنه!)

خشم ویرجینیا بیشتر شد: (پس تو هم هر چی داری بریز وسط... برای منم رد کردن تو مثل آب خوردنه!)

خنده‌ی پرنس بلندتر و بیشتر شد. ورود ناگهانی خاله دورا جورا بهم زد: (شماها هنوز صبحانه نخوردید؟ زود باشید تموم کنید!)

ویرجینیا هم مثل پرنس از بازگشت غیر طبیعی و بی‌موقع او متعجب شد و خاله پریشان‌تراز آنکهبیاد داشته باشد با پرنس قهر

است، به سوییچ آمد: (بلند شو... باید بریم خرید!)

بی اعتنائی پرنس همه چیز را بیادش آورد و وادارش کرد برای رساندن حرفهایش به گوش او، با ویرجینیا وارد صحبت شود: (تو هم

باید با ما بیایی، باید برای تو هم لباس مناسبی بخریم!)

ویرجینیا به کمکش رفت: (چرا خاله؟)

(امشب به جشن دعوتیم!)

پرنس سربه زیر به خوردن صبحانه اش ادامه می داد. ویرجینیا مشتاقانه پرسید: (چه جشنی؟)

(جشن ورود آقای دیر می میجر به خانواده!)

(اون کیه؟)

(پ سري که بابا به فرزند ي قبول کرده!)

پرنس دست از خوردن کشید و خاله با هیجان منفی که او را وادار به قدم زدن می کرد، توضیح داد: (توي بیمارستان باهاش

آشناشده، يك جوون كه سالها توي کما بوده و تازه بيدار شده، باباگفت چيزي از گذشته بياد نداره حتي اسمش رو... ظاهراً پدر و مادر

نداره دکترها مي گند سالها قبل مردند اما پسر...)

پرنس بالاخره سر بلند کرد و با وجود قهر بودن با مادرش پرسيد: (چند سالشه؟)

لرزش صدايش تازه ويرجينيا را متوجه بحالي او کرد. خاله خوشحال از جلب توجه پسرش گفت: (توي پرونده ي بیمارستان بيست

و سه ساله ثبت ش ده!)

پرنس با عجله از پشت ميز بلند شد و بدون هيچ حرفي از سالن خارج شد. خاله رو بهويرجينيا ادامه داد: (مشکل اينجاست اونو به

فرزند ي قبول کرده، غير از مساله ي ارث كه لج پگي و جان رودر آورده، شايعات چي مي شه؟ مردم چي مي گند؟ يا روزنامه ها؟ علاقه

ي بي دليل و ناگه اني آقاي میجر مشهور به يك پسر بیگانه و متاسفانه خوشگل!

ویرجینیا با تعجب پرسید: (شما اونو دیدید؟)

(نه... بابا می گه خوشگله! همون روزی که توی بیمارستان بستری شده و اونو دیده چنین تصمیمی گرفته، این اسم شرم آور* رو هم

بابا روی پسر گذاشته dreamy!) (*یعنی چشم رویایی و خمار) و به سوي در راه افتاد: (بیا بریم... تو هم دعوتی!)

ویرجینیا با شادی از جا جهید: (یعنی بابا بزرگ دیگه از دستم عصبانی نیست؟)

(نمی دونم! ظاهراً در عرض این مدت کم بابا تمام رازهای خانوادگی رو بهش گفته اونم ازش خواسته کمی گذشت داشته

باشه... اینم تاثی ر قوی آقاي دیرمی ما!)

تاعصر بیرون بودند . خاله برایش لباس شیی به رنگ زرشکی روشن خرید که از جنس مخمل براق بود . بلند و تنگ با آستینهای

کوتاه و یقه مربعی که با کفشهای پاشنه بلند و رژ لب براق زرشکی رنگ تکمیل می شد . موهایش را آیریس از بالا بست و خاله

گردن بن د طلای خود را که مال دوران جوانی اش بود، به او هدیه داد تا برای آن شب بزند . شب چون پرنس خانه نبود آندو تنهایی به

خانه ی پدر بزرگ رفتند . حیاط در نور چراغهایی که دور تنه ی درختان نصب شده بودند، بسیار نورانی و رویایی شده بود . جلوی در،

ویرجینیا به بهانه ی کنترل آرایش خود کمی معطل کرد . می دانست به احتمال بسیار زیاد در طول این مدت گردن بند به دست دیگری

افتاده و یا توسط خود پرنس برداشته شده اما باز چیزی بود که او را وادار می کرد آن کار را بکند . بر چمن خم شد و مدتی گشت و

چون چیزی ندید چمپاتمه زد و دست بر خاک کشید . فکر کرد شای د بر اثر گذشتن کسی در زمین فرو رفته باشد اما تنها چیزی که

پیدا کرد يك تيله ي كثيف وكهنه بود!

هنوزنيمي از سالن خالي بود و نيم ديگر توسط فاميلهائي درجه يك
و آشنايان نزديك از جملهويليام استراگر ودخترانش پر شده

بود . جوانان درگوشه اي جمع شده بودند و در مورد پسرک حرف مي زدند .
ويرجينيا خود را به آنها رساند ... (کسي مي دونه چرا

بابابزرگ اونو قبول کرده؟)

(حتماً يك منفعتي براش داشته ... من آقاي ميچروو مي شناسم!)

(مثل پرنس حرف مي زني مارک!)

(من مي دونم چرا ! مي گند خوشگلهاوسه همون!)

(مودب باشيد بچه ها!)

(شنيديد مي گ ند شش سال توي کما بوده ... البته توي رنو بوده يك ماه
قبل به اين شهر اومده!)

شش سال؟ رنو؟ این کلمات برای ویرجینیا آشنا بود...

(چرا او مده؟)

(معلوم نیست!)

(بچه ها بنظرتون این خیلی مرموز نیست؟)

(واقعیتش من از پدر بزرگ انتظار نداشتم يك جوون بي همه چیزو به عنوان
پسر ش قبول بکنه!)

(تازه فقط يك هفته است باهاش آشنا شده، چطور تونسته اینطور زود در
موردش قضاوت بکنه و اینطور ناگهانی بدون در

نظرگرفتن ناراحتی همه در موردش تصمیم بگیره! حالا که خدمتکار و راننده
ویا باغبانش می کرد يك چیزی...)

(خیلی مسخره است! قراره يك بیگانه بیاد به این خونه و دایمی ما بشه!)

(چه پسر خوش شانسی!)

(قسم مي خورم پسره يك كاري كرده وگرنه بابا بزرگ به احساسات ما احترام مي گذاشت.)

(منم همين فكررومي كردم.)

(يعني چي يك كاري كرده؟)

(مثلاً تهديد و يا...)

(يا شايد جادو!.. شايد اون شيطان باشه!)

(هر دو تون خيلي با مزه ايد!)

براین که تا آن لحظه ساکت درگوشه ای ایستاده بود گفتم: (همتون عاشقش خواهيد شد!)

جوابی از جمع نیامد! ویرجینیا که انتظار خشم و تمسخر یا مخالفت و توهین داشت از سکوت ممتد جوانان متعجب شد! طولی

نکشید که هر کدام به بهانه ای جدا شدند و جمع پخش شد. مهمانان کم کم در سالن پر می شدند. سالن تغییر یافته بود. درها باز شده

بود، مبلها برداشته شده بود، تمام لوسترها روشن شده بود و چند میز بلند پراز مواد خوراکی و نوشیدنی در جای جای سالن گذاشته

شده بود و دسته ای نوازنده در گوشه ای سالن آهنگ ملایمی و زیبایی می نواختند. ویرجینیا همچنان که اطراف را نگاه می کرد، متوجه

ورود پرنس شد و لرزش خفیف و قشنگی وجودش را در برگرفت. لباسی کاملاً غیر رسمی بتن داشت. کاپشن قهوه ای رنگ با

بلوز شلوار سفید. براین متوجه او شد و او متوجه براین اما اعتنایی نکرد. به طرف یکی از میزها رفت و مشغول نا خون ک زدن به

خوردنی ها شد. ویرجینیا متوجه نگاه مرموز براین بر پرنس شد و به سویش رفت: (چیزی شده براین؟)

(امیدوارم ... نه هنوز!)

ویرجینیا گج تر شد . صدای صحبت دروتی و نورا از طرفی می آمد
 : (شنیدی می کند چشمای پسر خیلی زیباست، شاید به این

خاطر آقای میجر اسمش رو دیر می گذاشته!)

(شاید هم چون زیبا نبوده این اسم رو گذاشته تا بگه اگه چشمت رویایی بود
 بهتر بود!)

ویرجینیا دوباره رو به براین کرد : (فکر می کنی از دیر می خوش بید؟)

(خوشش بید؟ پرنس از کسی خوشش بید؟ ! تو دیونه شدی؟)

(چطور؟ امکان نداره؟)

(نه! اگه این پسر همون پرنس قبلی باش... محاله!)

(و اگه نباشه؟)

براین متعجبانه سر برگرداند : (منظورت چیه؟)

ویرجینیا ترسید : (هیچ... شوخی کردم!)

براین دوباره به پرنس که گیلان شراب سرخ بدست به سوی راه پله می رفت نگاه کرد: (یکبار من به تو گفتم من اهل شوخی

نیستم، هنوز در مورد پرنس... اصلاً!) و راه افتاد: (من می رم مواظبش باشم... احساس می کنم بازم قصد خرابکاری داره!)

ویرجینیا هم همراهش رفت. پرنس با دیدن آندو لبخند زد: (پسر خاله ی عزیز! می بینم که اینجا هم قصد نداری راحتم بذاری؟!)

براین کنارش رسید و رو به جمعیت ایستاد: (راحت گذاشتن تو سخته... خودت هم می دونی!)

(خیلی احساساتی ام کردی!) و خندان کمی از شرابش را نوشید: (شماها پسر رو ندیدید؟)

براین جواب داد: (نه، چطور؟)

(هیچ... خیلی کنجکاوم بشناسمش!)

براین نگاهی به ویرجینیا انداخت. پرنس جلدی بود! (نمی دونید کی میاد؟)

(فکر کنم قراره با بابا بزرگ تا ساعت نه بیاد.)

(هیچ اطلاعی ازش نداری؟)

(چه عجله ای داری؟ الان میاد می بینی!)

پرنس غرید: (بگو ندارم... همین!)

و از آنها دور شد. براین شوکه شده بود: (این همون پرنس نیست!)

ساعت نه شده بود. سالن پر شده بود. نوازنده ها همچنان می نواختند.
بزرگان فامیل میان جمعیت پخش شده بودند. خدمتکارها با سینی

های شامپاین می گشتند. ویرجینیا دور از چشم بقیه، پای پله ها نشستهبود
وبراین و پرنس با دو متر فاصله از هم روبروی او ایستاده

بودند. هر سه مثل همه، با خستگی منتظر بودند تا اینکه بالاخره کسی داد زد: (سلام بر همگی... خوش اومدید).

پدر بزرگ بود. جمعیت به سوی دربرگشت. ویرجینیا از جا بلند شد اما چیزی ندید پس مشتاقانه چند پله بالا رفت و توانست سر

سفید پدر بزرگ را ببیند و سر جوانی که دوشادوش او میان جمعیت غیب شده بود. هم قد پدر بزرگ بود و مثل او تا کسید و بتن

داشت. آرام آرام قدم بر می داشت و سعی می کرد با همه آشنا شود. ویرجینیا گیراز موهای قهوه ای روشنش که موج و براق بر

صورت و شانه هایش ریخته شده بود، چیز دیگری تشخیص نمی داد و خیلی هیجان زده بود چهره اش را ببیند. نمی دانست

چرا کنج کاوی می کرد. زندگی او به نوعی مثل رمان بود. عجیب و پیچیده و دردناک. شاید هم ترحم می کرد چون او در این دنیا

تنها بود. نزدیک شدند و او چرخي زد تا با این طرفی ها هم دست بدهد که بالاخره هر سه چهره اش را دیدند. بله رویایی و زیبا و

جذاب بود. بیشتر از آنچه انتظارش را داشتند! براین زمزمه کرد: (هر چي گفتند کم

گفتند!)

حالادر پنج متری آنها بود. چشمان آبی رنگ و پرتلالویی داشت که با ابروهای باریک و روبه بالا، مژه های پر و خمیده، بینی

کوچک و دهان سرخ و بچگانه، صورت دلفریبی پیدا کرده بود. براین روبه پرنس کرد: (کمی شبیه توست...)

و حرفش را نصفه رها کرد. ویرجینیا هم متوجه پرنس شد. ثابت ایستاده بود و با چشمان از حلقه درآمده جوان را نگاه می کرد. براین

متعجب شد: (چی شد پرنس؟ شناختی؟)

پرنس جواب نداد. بنظر می آمد نمی توانست لبهایش را حرکت بدهد. مردمک چشمانش می لرزید اما تنش همچون مجسمه

محکم مانده بود. ویرجینیا با شك و تردید، دوباره به جوان نگاه کرد.
لبخند آرام و قشنگی بر لبهای صاف و خوش فرمش

داشت. پرنس داشت می افتاد! آرام چرخید و بهنرده ها چنگ انداخت.
براین خواست بازویش را بگیرد اما پرنس با يك حرکت

سرد دست او را کنار زد و دوباره به جوان زل زد: (آه ... خدای من...)

او می لرزید و انگار که درد می کشید، دندان بر هم می فشرد. براین با نگرانی
پرسید: (تو چت شده؟ حالت خوب نیست؟)

پرنس سربه زیر انداخت و راه افتاد. ویرجینیا دید که چشمانش برق می زند!
یعنی می گریست؟ براین سرش را به او نزدیک کرد: (پرنس

نکنه اون...)

بناگه پرنس غرید: (خفه شو! می فهمی برای همیشه خفه شو!)

و به سرعت از پله ه بالا رفت.

پدر بزرگ در وسط جمع ایستاده بود و صحبت می کرد. مهمانان گاهی با خنده و گاهی با ناله او را همراهی می کردند و پسرک بدون

لحظه ای خالی کردن جا، همانطور دو شادوش او ایستاده بود و به صحبت‌های ناجی اش با لبخند آرام اما بسیار جذاب که مطمئناً دل

تمام دختره ای حاضر در سالن را می ربود، گوش می کرد. از غیب شدن پرنس بر سر پله ها مدت زیادی می گذشت و براین

همچنان مشوش و دودل کنار ویرجینیا قدم می زد او ویرجینیا نمی توانست علت این ترس براین را درک کند پس خودش راه

افتاد. چند پله بالا نرفته، براین با وحشت صدایش کرد: (کجا می ری؟)

ویرجینیا نایستاد: (می رمبینم حال پرنس چگونه!)

(تو نباید بری!)

(اما یکی باید باهاس حرف بزنه!)

(صبر کن... و بدنبال ویرجینیا بالا رفت: (من باهاس حرف می زنم!)

پرنس در بالکنی که ته راهروی اصلی طبقه ی دوم بود، بر صندلی نشسته بود و سرش را میان دو دست گرفته بود. براین از عقب به

اونزدیک شد: (پرنس؟ حالت خوبه؟)

پرنس جواب نداد. براین نزدیکتر رفت: (ببین... اگه حالت خوب نیست دکتر مک منس اینجاست...)

صدای خشک پرنس حرف او را نصفه گذاشت: (خوبم... برو!)

براین ایستاد: (من او مدم تا اگه حرفی داری به من بگی...)

(حرفی ندارم... برو!)

ویرجینیا که در راهرو ایستاده بود، می دید که براین از شدت هیجان می لرزد:
(می دونم ازم متنفری اما...)

(من ازت متنفر نیستم براین!)

(پس چرا باهام حرف نمي زني؟)

(چون حرفي ندارم!)

(دروغ نگو! تو به درد دل کردن نیاز داري... مي توني به من اعتماد کني و...)

(من به هيچي ني از ندارم!)

بله به ويرجينا گفته بود عادت درد دل کردن را ترك کرده بود! براين دوباره راه افتاد و اينبار آنقدر به خود شهادت داد که رفت و

روبروي پرنس زانو زد. پرنس آرنجهایش را برروي زانوهایش گذاشته بود و انگشتانش را لاي موهاي بهم ريخته اش فرو کرده

بود. براين زمزمه کرد: (اونو شناختي پرنس؟)

پرنس جواب نداد. براين پرسيد: (اون کيه؟)

(حال من ربطي به اون نداره!)

(داره... من مطمئنم!) و نزديکتر شد: (اون هموني که من فکر مي کنم؟)

(نه!) سر بلند کرد و به پسر خاله اش خیره شد: (نه براین... نه! اون فقط شبیه بود... می فهمی؟)

براین لبخند زد: (می فهمم!)

ویرجینیا برای بهتر شنیدن، چند قدم از راهرو را طی کرد. پرنس غرید:
(نه تو هیچی نمی فهمی! بذاریک توصیه ی مفید بهت

بکنم، از من دور و ایستا! من آدم قابل اعتمادی نیستم!)

براین با محبت گفت: (من یکبار این اشتباه رو کردم و دیگه نمی کنم!)

پرنس دوباره سربه زیر انداخت: (تو منو نمی شناسی!)

براین لبخند زد: (نه دیگه می شناسمت... تو پسر خاله دوست صمیمی من هستی!)

(دوست تو مرده!)

لبخند براین محو شد: (منظورت چیه؟)

پرنس جواب نداد. براین با شك و تردید پرسید: (هنوز هم از دست من عصبانی هستی؟)

(می شه تنهام بذاری؟)

براین دست بلند کرد تا شاید موهایی او را نوازش کند اما منصرف شد:
(پرنس لطفاً این کار رو با من نکن!)

(من چکارت می کنم؟)

(می دونی که ... من خیلی عذاب کشیدم ... بعد از...)

و مکث کرد. پرنس دوباره سرش را بلند کرد: (تو چي می خواهی بگی؟)

(بعد از اونشب من...)

پرنس با خستگی به پشتی صندلی تکیه زد: (من چیزی یادم نیست!)

(داری فرار می کنی؟)

(من فقط به تنهایی احتیاج دارم!)

(تو فقط قصد آزار منو داری!)

(باور کن آگه می خواستم اذیتت کنم کلی رو شهای عالی بلدم اما من چنین قصد احمقانه ای ندارم.)

(پس چرا در مورد اون شب حرفی نمی زنی؟)

(من اصلاً نمی دونم تو در مورد کدوم شب حرف می زنی! ؟)

براین کم مانده بود بگریه بیفتد: (چطور یادت نیست؟ مگه تو نبودی به من زنگ زدی و کمک خواستی؟)

(آه خدای من! تو هنوز اون شب رو فراموش نکردی؟)

(تو... تو انتظار داری فراموشم بشه؟)

(چرا که نه؟ این موضوع مال شش سال قبل بود...)

(اما تو تهدي دم كردي!)

(اماكاري كه نكردم درسته؟ اونها همش شوخي بود...)

(يا شش سال رفتنت؟)

(كارداشتم رفتم!)

(تمومش كن پرنس!)

(انتظارداري چكاركنم؟)

(مي دونم گناهكارم...مجازاتم كن!)

(چطور؟كتك بزnm؟)

(آره!)

(فكركنم تو مازوكيزم* شدي masochism!)(*بيماري رواني كه شخص

از ظلم وآزار معشوق در حق خود لذت مي برد.)

(آره شدم و حالا از تو مي خوام چيزي رو كه به من آرامش مي ده، بكني!)

(خوب اگه اينقدر مشتاق يک روز اين کار رو مي کنم اما حالانه!)

(چرا؟)

(چون حالانراحت تراز اونم كه بخوام به كسي كه دوست دارم صدمه بزنم!)

ويرجينيا با علاقه لبخند زد اما براي برعكس عصباني تر شد: (لعنت به تو پرنس! چطور مي توني اينقدر بي رحم باشي؟)

و از جا بلند شد و به سوي نرده ها رفت. پرنس فوت كرد: (برگشتم سر جاي اولمون!)

صداي موسيقي و خنده و صحبت و ظروف از پايين مي آمد. ويرجينيا همانجا به ديوار تكيه زد و منتظرش د. بعد از مدتي براي زمزمه

كرد: (كاش ... كاش مي دونستم چكار كردم، مي دونم مقصدم اما هنوز نمي دونم چكار كردم كه اون روزهاي خوب گذشته، اون

صمیمیت و دوستی از بین رفت! تو همیشه هر ناراحتی و مشکلی داشتی به من می گفتی و من همیشه کمکت می کردم، غیر از اون

(یکبار...)

(و من هیچوقت به اندازه ی اون یکبار به کمکت احتیاج نداشتم!)

براین با اشتیاق برگشت: (اما من نمی دونستم... فکر کردم تو بازم شوخی...)

پرنس دستش را بلند کرد: (لطفاً براین... الان حال و حوصله ی صحبت کردن ندارم!)

(پس کی پرنس؟ من الان شش ساله منتظرم!) و به سویش آمد: (بگو و بذار منم بگم) و رسید و دستهایش را بر دسته های چوبی صندلی

گذاشت: (حرف بزن!)

صحنه ی عجیبی بود. حالت صدا و چهره اش آنچنان تغییر ناگهانی یافته بود که باعث وحشت ویرجینیا شد. مثل زندانبانی که از

شک‌نجه و آزار زنداني اش لذت مي برد، در چشمانش برق شيطاني داشت
 . پرنس سربه زير انداخت: (برو عقب!)

لبخند سردی بر لبهای براین نقش بست: (بگو تا برم!)

(تو دلت کتک مي خواد اما من اوني نيستم که بخوام دست روي تو بلندکنم
 پس لطفاً برو!)

(و اگه نرم؟)

پرنس سر بلند کرد و از فاصله ي کم به او خیره شد: (نمی تونی وادارم کنی
 براین ... من دوستت دارم!)

بناگه همه چیز عوض شد . چهره ي پرنس به لبخند شرارت باری باز شد و
 چهره ي براین پر درد و خسته شد: (تو ... تو خیلی...)و

بغض صدایش را لرزاند . عقب رفت و به زحمت قد راست کرد:)
 حالا قصدت رو فهمیدم ! لعنت به تو پسر، می دونی که بدبختم

کردی، می دونی که اسیر شدم...)

پرنس با خونسردی پا روی پا انداخت: (من هیچ قصدی نداشتم!)

(چرا داشتی!)

نگاهشان بر هم افتاد و لبخند پرنس عمیق تر شد: (در مورد تو همیشه استثنا قائل بودم!)

(حالا چی؟)

(بنظر نیامد موفق شده باشم.)

(چرا شدی!)

ویرجینیا چیزی از حرفهایشان سر در نمی آورد. حتی صورتهایشان را هم به وضوح نمی دید. براین نفس تلخی کشید: (می دونی... تو هم

سادیسم * شدی sadism!)(*بیماری روانی که شخص از آزار دیگران لذت می برد.) و تلوتلو خوران به سوی راهرو آمد: (بازم تو برنده

شدی، از اینکه مزاحمت شد معذرت می خواهم!)

و به ویرجینیا رسید و ویرجینیا متوجه شد چشمانش سرخ شده است. تا نیمه ی سالن او را تعقیب کرد: (چی شد براین؟)

اما حال براین بدتر از آن بود که بتواند حرف بزند. سر پله ها نرسیده راه را عوض کرد: (الان برمی گردم...)

و به سوی دستشویی راه افتاد.

صداها خوابیده بود. موسیقی ضعیف تر شده بود و مهمانان آرام صحبت می کردند. ویرجینیا بر بالای پله ها نشسته بود و پایین را نگاه

می کرد. هرکس درگوشه ای مشغول بود و پرسرک و دیرمی، هنوز هم شانه به شانه پدر بزرگ میان جمعی از بزرگان باگیلاسی پر در

دست ایستاده بود و به صحبتها گوش می کرد. براین مدتی قبل از کنار او رد شده و بدون هیچ حرفی پایین رفته بود. ویرجینیا می

دانست پرنس هنوز هم در

بالکن بود اما اومی ترسید پیشش برود. بعد از دیدن رفتارش با براین، حرف
میبل رادرک می کرد. همیشه ترس از اینکه با یک جمله

ی تلخ و یا یک حرکت سرد قلبت را بشکند، وجود داشت. این شخصیت او
بود. مثل گل خندیدن اما ه نگام نزدیکی با خار زخمی

کردن! او هرگز نباید این ریسک را می کرد! یکی داد زد: (هی
فردریک... پسر ت هنوز برامون حرف نزده!)

موسیقی قطع شد و جمعیت دست زدند. پسرک خنده ی بسیار زیبایی به
لب آورد که حتی از آن مسافت قابل رویت بود: (خوب

انتظار دارید چی بگم؟)

همان مرد گفت: (بگو چه احساسی داری؟)

(خوشحالم... شما که باید درکم کنید، تا دیروز بی کس و تنها بودم و
حالا صاحب همه چیز هستم و از همه مهمتر عشق... من مسلماً

تمام عمر و زندگي ام رو فدای آقاي میجر خواهم کرد چون مدیونشم و البته خیلی خوشحالم که در خدمت شما خصوصاً آقاي

میجر، پدر عزیزم هستم!

پدر بزرگ گیلانش را بالا برد: (به سلامتی کوچکترین فرزندم... دیر می!)

و همه با هم جامها را بلند کردند. ویرجینیا خاله پگی و دایی جان رادیسکه درگوش هم با خشم چیزهایی می گویند اما جوانان با

علاقه ی عجیبی دور پسرک حلقه زده بودند. ظاهراً حرف برای در ست از آب در آمده بود! پدر بزرگ بعد از سرکشیده شدن شرابها

اضافه کرد: (و البته خوشگلترین فرزندم!)

جمعیت به خنده افتاد و پسرک با شرم سربه زیر انداخت. چقدر همه شاد بودند غیراز او! اصلاً هیچکس متوجه وجود او نبود. کسی

به یاد او نبود و او خیلی دوست داشت در جمع باشد. کنار پدر بزرگ با افتخار از نوه اش بودن! از طرفی دیدن ناراحتی پرنس و

براین، کسانی که از همه بیشتر برایش ارزش داشتند، بر روحیه ی او تاثیر منفی گذاشته بود... (چرا نمی ذاری پیام نشونت بدم؟)

لوسی بود. در پای پله ها ودایی جدید، دیر می، در کنارش: (واقعاً نیازی نیست... شما بفرمایید.)

ویرجینیا خود را جمع و جورتر کرد و دیر می به او نگاه کرد. رعشه ای شدید و بی علت بر اندام ویرجینیا افتاد. لوسی با عجله

گفت: (اون ویرجینیاست... دختر...)

پسرك لبخند زنان حرفش را قطع کرد: (بله می شناسمشون!)

و از پله ها بالا آمد. لرز تن ویرجینیا آنقدر شدت گرفته بود که نمی توانست از جا بلند شود. چه شده بود؟ لوسی صدایش

کرد: (ویرجینیا اتاق دیر می رو نشون بده... روبروی اتاق براین...)

پسرك تا چهار پله به او نزدیک شد. ویرجینیا به خود نهی زد و به كمك دیوار از جا بلند شد و او گفت: (سلام ویرجینیا... چرا اینجا

قایم شدي؟)

لبخندش با وجود معصومیتش ویرجینیا را ترساند: (فکرکنم شما
بهبتر بدونید... هر چي باشه به لطف شماست که اینجام!)

(اما اون اعتراضی نداره!)

صدایش جدي و سخت بود... (شاید هم من شهامتش رو ندارم!)

دیر می به سرعت موضوع را عوض کرد: (می دونی من خیلی مشتاق دیدارت
بودم.)

ویرجینیا متعجب شد: (چرا؟)

(نمی دونم... احساس می کنم سرنوشت های ما مثل
هم... اونطور که دیگران گفتند پدر و مادر من هم توی آتش سوزی
مردند...)

(جدي؟ متأسف شدم.)

دیرمی آن چند پله را بالاتر آمد و دستش را دراز کرد: (خیلی خوشحالم با تو آشنا شدم.)

چشمانش برق و ظرافت عجیبی داشت بطوری که هویر جینیا احساس کرختی کرد: (من هم همینطور.)

دستش سرد بود و نفشرد. حتی لمس تنش هم ویر جینیا را منقلب کرد. یعنی چه؟ این چه احساسی بود؟ صدای دیرمی او را متوجه

آمدن پرنس کرد: (شما باید آقای سوینی باشید؟)

پرنس سر پله ها بود. کاپشنش را بر بازویش آویخت و موهایش بر پیشانی و چشمانش پخش شده بود و چشمانش خسته و مریض

بنظر می آمد. با دیدن دیرمی بر سر پله ها ماند و خنده ی تلخی کرد: (دیرمی؟!... آقای دیرمی میجر!)

دیرمی چند پله بالا رفت و خود را به او رساند: (بله... خوشبخت شدم.)

و دستش را دراز کرد. پرنس به او خیره ماند: (اوه خدای من... باور منمی شه!) و باز خندید: (تو جداً چیزی یادت نیست؟)

این جمله ی سرد اما صمیمی، باعث تعجب ویرجینیا شد. دیرمی هنوز دستش را نگه داشته بود: (آزمایشها و دکترها که اینطور می کند

و من غیراز درد و سوزش بدنم چیزی دیگه ای یادم نیست.)

پرنس بالاخره دست او را گرفت و دو دستی فشرد: (امیدوارم باگذشت زمان چیزهای بیشتری یادت بیفته!)

دیرمی خندید: (فکر نکنم مایل باشم از صدماتی که دیده بودم و البته مرگ خانواده ام، اگر این گذشته یادم بیفته عذاب خواهم کشید)

(بله حق با توست، گذشته های بد، محکوم به فراموش شدن هستند. د. چشمانش می لرزید و هنوز دست دیرمی را می فشرد: (خیلی

خیلی خوشحالم تو رو سلامت می بینم.)

(بله ما می توانیم دوستهای خوبی بشیم آقای سوینی.)

(لطفاً به من پرنس بگو!)

دیر می با علاقه لبخند زد: (خیلی خوب... پرنس!)

ویرجینیا هیجان و عشق را در نگاه پرنس خواند. پس او از دیدن دیر می شاد شده بود. یعنی او را میشناخت؟ (اسم قشنگی برات انتخاب

کردند، من تعجب می کنم چطور در بین لباسهات به چیزی که اسمت رومعلوم بکنه برخورد نکردند؟)

(لباسهام گم شده! گفتند اشتباهی قاطی لباسهای بیماران مسری سوزونده شده!)

پرنس خندید. خنده ای پرمعنی و پرمنظور! لعنت براو چیزی قایم می کرد!
(چطور شد او مدی لوس آنجلس می گند توی رنو بودی!)

(واقعیش برای کار او مدم دکتری که توی بیمارستان رنو مسئول بخش ما بود به من آدرس داد پیام توی بیمارستان برلی

هیلز کار کنم.)

پرنس همچنان لبخند به لب داشت: (به خانواده ي میجرها خوش اومدي
...و) همچون خواب روها دست به گونه ي دیرمي کشید: (و)

لطفاً مواظب خودت باش!

دیرمي هم لبخند زد: (متشکرم!)

پرنس چند پله پایین رفت و ایستاد: (راستي ويرجینيا، به براین بگو قصد
ناراحت کردنش رو نداشتم لطفاً منو ببخشه!)

و دوباره راه افتاد. دیرمي با نگاه بدرقه اش مي کرد: (مثل اینکه از من
خوشش اومد!)

و باز لبخند زد. ويرجینيا متوجه نگاه و خنده ي عجیبش شد و او متوجه
ويرجینيا: (خیلي خوب ويرجینيا ... اتاقم کجاست؟)

اتاقی که برای او انتخاب کرده بودند بزرگترین اتاقی بود که ویرجینیا در
عمرش می دید. با ورود به اتاق دیرمي به سوي تخت رفت

و برویش نشست. در نور شدید لوستر، رنگ موهایش کمرنگ تردیده میشد.
 . ویرجینیا در چهارچوب در ماند: (اتاق رو پسندیدی؟)

دیرمی خونسردانه اطراف را دید زد: (بله قشنگه... به تو هم چنین اتاقی داده بودند؟)

(نه به این بزرگی... از اتاقهای اون طرف...)

(چرا دم در ایستادی؟ بیا تو... می خوام چند تا سوال ازت بپرسم.)

ویرجینیا با هیجانی متفاوت که بعد از دیدن او بوجود آمده بود، داخل شد
 و در را بست. دیرمی به تخت اشاره کرد و او رفت

و کنارش نشست. دیرمی دست به پاپیون تاکسیدوآش برد: (برام از آقای
 میجر بگو... دوستش داری؟)

چهب هتر نگاهش نمی کرد: (فکر کنم همه چیز رو به شما گفته!)

(تقریباً)

(پس باید درکم کنید! راستش من خیلی سعی کردم دوستش داشته باشم اما اون اجازه نداد.)

(می فهمم!)

مدتی به سکوت گذشت. دیرمی همچنان برای بازکردن پاپیونش تلاش می کرد: (پرنس چی؟ رابطه اش با پدر بزرگش چگونه؟)

ب! این چرخش ناگهانی موضوع به پرنس، قبل از همه، شک ویرجینیا بیشتر شد: (متأسفانه بد!)

(چرا؟)

(کسی علتش رو نمی دونه... بنظر میاد همیشه همینطور بوده!)

دیرمی بالاخره به سویی او چرخید: (می شه کمک کنی اینو دریارم؟)

ویرجینیا به خنده افتاد و با وجود همان هیجان بی علت، که با تماس داشتن با تن او شدت می گرفت، کمکش کرد تا پاپیونش را

دریابورد. (بقیه چطورند؟ دختر و پسرهای آقای میجر... نوه ها...)

ویرجینیا متعجب شد. یعنی باید یک یک تو ضیح می داد؟: (من نمی تونم
نظر شخصی ام رو بگم، اونا باهر کس به یک روش برخورد

می کنند...)

و پایپونش را در آورد. دیر می تشکر کرد و از جا بلند شد: (درسته اما من باید
در مورد شخصیتها و روابط بقیه چیزهایی بدونم

تا آماده باشم، من شش سال از انسانها دور بودم خصوصاً این انسانها با بقیه
فرق های زیادی دارند می فهمی که؟ من باید مواظب

رفتار و طرز صحبتیم باشم با زم تو زودتر از من اومدی و بیشتر از من این جمع
رومی شناسی تو می تونی کمک کنی!)

و سر برگرداند و به او خیره شد. چقدر جالب بود با شخص جدید و
زیبایی در یک اتاق تنها بودن و سد بیگانگی را به این زودی

شکستن! ویرجینیا احساس می کرد کاملاً درکش می کند پس همه چیز را
توضیح داد. تمام رفتارهایی که دیده بود و برداشتهایی

که کرده بود . علائق و نفرتها، ترسها و حرفها، افتخارات و شرمها و ... آمدن
لوسی نقطه ی پایانی مکالمه شد : (دیر می بیا... مهمونها دارند

می رند می خواند خدا حافظی بکنند.)

دیر می راضی شده بود : (متشکرم ویرجینیا... صحبت با تو زیبا بود.)

وکتش رادرآورد و با همان سرو و وضع نامنا سب از اتاق خارج شد . خروج
اوبا ورودبراین هماهنگ شد : (ویرجینیا، بیا داریم می

ریم.)

ویرجینیا از جا بلند شد : (صبرکن براین... یک پیغامی برات دارم.)

براین در را تا نیمه بست . بنظر می آمد حالش بهتر شده بود . ویرجینیا به
سویش راه افتاد : (راستش پرنس گفت بهت بگم قصد

ناراحت کردنت رو نداشت و ازت معذرت می خواست.)

براین در راکامل بست: (جدي مي گي؟)

ویرجینیا خود را به او رساند: (مي دوني براین... ببخش اینو مي گم اما بنظر
میاد تو خیلی بهش پیله مي کني يعني انگار يك جورهايي

چهره ي براین غمگین شد: (بر عکس این اونه کهداره با بي توجهي به
گذشته وگناهم منو ناراحت و عصباني مي کنه! اون مي مي خواهي
ناراحت و عصباني اش کني!)

دونه من در چه عذابي بودم و هستم و...)

(کدوم گناه براین؟ این چیه که اینقدر تو رو عذاب مي ده؟)

براین سکوت کرد و ویرجینیا باز با فکراینکه فضولي کرده, گفت: (البته
مجبور نیستی چیزی به من بگی من فقط قصد...)

(مهم نیست... الان شش ساله که من این حقیقت رومخفي مي کنم و
هرروز و شب شکنجه مي کشم شاید وقتشه به یکی بگم و

سبک بشم، شاید تو تونستی درکم کني...) وآه سوزناکي کشید بهدیوار
تکیه زد و شروع کرد: (شبي بود کهدایي سدريک کشته

شد ... ساعت يك از بيرون به من تلفن كرد و گفت توي يك باجه ي تلفن هستم و ازم خواست به كمكش برم, كلي به من التماس

كرد گفت مساله سر مرگ و زندگي گفت دنبالمند و ... خوب من باور نكردم چون اون پسر خيلي شوخ و شرور ي بود هر روز يك

خرابكاري مي كرد و اونشب فكر كردم كه از كجا معلوم بازم سرڪاري نباشه پس ... نرفتم!

صداي بر اين به طرز وحشتناكي لرزيد و او را از ادامه دادن بازداشت. ويرجينيا به منظور همدردي گفت : (خوب توكه گناهي

نداشتي! واقعاً از كجا مي دونستي كه دروغ نمي گه و اينم يكي از ...)

(نه دروغ نمي گفت! وقتي دو ساعت دير كرد و همه نگران ش شدند قايمكي به آدرسي كه داده بود رفتيم ... اونجا نبود و پليسها دور

همون باجه نوار زرد ورود ممنوع كشيده بودند ... توي باجه خون آلود بود ... شيشه باجه ... گوشي تلفن كف باجه و حتي توي خيابون

(کشیده شده بود...)

قلب ویرجینیا تیرکشید . براین نالید : (هیچ می فهمی من توی اون لحظه
چی کشیدم؟ چقدر ترسیدم؟ چقدر احساس گناه و پشیمانی

کردم؟ اون راست می گفته... اوه خدای من ! تا صبح توی خیابونها گشتم
و عین دیونه ها صداش کردم، التماس کردم، معذرت

خواستم، دعا کردم، و خودمو لعن ت کردم و از فکر اینکه شاید مرده باشه،
گریه کردم و هزار بار سعی کردم خودمو بکشم اما... نتونستم!)

و قطرات اشکش رها شد . بغض راه گلوی ویرجینیا را هم بست . براین سر
به زیر انداخت و ادامه داد : (شش ماه گذشت و هیچ خبری

ازش نشد و من با فکر اینکه باعث مرگش شدم از زندگی سیر شدم و هر
روز درد کشیدم اما بدتر بی خبری خانواده اش بود که

دیونه ام می کرد خاله و میبل مرتب به کلیسا می رفتند و دعا و گریه می
کردند، شکایت و دعوا می کردند ... پدرش همه جا روگشت

و پول خرج کرد اما منه ترسو

جرات نداشتم حقیقت رو بگم, یا اگه می فهمیدند پرنس توی دردسرافتاده
بوده واز من کمک می خواسته و من کمکش نکردم؟و

اون با صدمه ی سختی که دیده بوده و شاید خونریزی شدیدی کهداشته,از
ترس عده ای آواره ی خیابونها شده و شاید به

چنگشون افتاده وکشته شده و یا درگوشه ای از شدت بدحالی افتاده
ومرده...چکار می کردند؟تا اینکهبعد از شش ماه بی خبری

باپدرش تماس گرفت خاله به من گفت و تازه اونوقت فهمیدم زنده است
اما کجا بود در چهوضعی بود چرا رفته بود چرا تماس نمی

گرفت و چرا برنمی گشت...معلوم نبود!با پدرش خیلی کم حرف زده بود و
پدرش خیلی کمتر به خاله تحویل داده بود اینبار

فكر ك رد م حتماً بـلايـي سرش اومده,فلج يـا كـور شـده و يـا...نـمـي دـونـم كـه
... هر اتفاق بدی كه بگی به فكرم زد شش سال تمام سعی

کردم بفهمم کجا ست حالش چطور هوآیا منو بخشیده یا نه که بالاخره اومد
همین چند ماه قبل، سالم بود و خیلی ساده گفت چون

کارداشتم رفتم! انگارکه همون کس نبودکه پشت تلفن تهدیدم کرده
بود، بغلم کرد و از دیدنم ابراز شادی کرد اصلاً انگار

خودشو بهنفعی زده بود... تو حال منو درک می کنی؟ رفتم اونجا با یک
صحنه ی وحشتناک روبرو شدم هزار جور

فکر کردم، ترسیدم، شش سال زندگی ام حروم شد، روحیه جوونی و
سلامتی و آینده ام از بین رفت و حالا انگارکه اون تلفن و

اونهمه خون و تمام این سالها غیبت فقط یک شوخی مسخره ی آوریل بوده
باهام عادی رفتار می کنه...

من مقصربودم! مطمئناً من مقصر فرار و آوارگی و تنهایی اش بودم، من
مقصر سالهاگریه ی خاله و میبل و نگرانی و عذاب پدرش

بودم و حالا رروزم منتظرم بهم صدمه بزنه تو روم بایسته و بگه ازت
متنفرم، تو گناهکاری بودی تا آروم بشم اما اون با رفتار

خونسردانه و بدتر، محبت آمیزش داره شکنجه ام مي ده!

شنیدن ماجرا و دیدن شدت حساسیت و ناراحتی براین، قلب و روح
ویرجینیا را لرزاند: (بس کن براین، این گناه اونه که سالها پدر و

مادرش رو بی خبر و منتظر گذاشته شاید اون آواره و تنها نبوده شاید اصلاً
اون خونها مال اون نبوده شاید اونقدرکه فکر می کنی

عذاب نکشیده؟)

(نه اون خیلی عذاب و سختی کشیده، من احساس می کنم، من می بینم...
اون اینطوری نبود... عوض شده، خیلی عوض شده!)

ویرجینیا عقیده ای را که مدت‌ها بود فکرش را مشغول کرده بود و حال
شدت گرفته بود به زبان آورد: (تو مطمئنی این همون پرنس؟)

(مسلمه که اونه!)

(یعنی قیافه و رفتارش عوض نشده؟)

(تو چي مي خواهي بگي؟)

(هیچ... راستش میبل هم می گفت عوض شده ... می گفت که...)

نگاه متعجب ب براین متوقفش کرد . صدایشان کردند اما هر دودر سکوت به هم زل زده بودند . براین زمزمه کرد : (تو چیزی می دونی؟)

(نه... ای بابا و لاش کن بیا بریم.)

اما براین با کف دست در را بسته نگهداشت : (موضوع چیه؟)

(فقط حدسه ... یعنی اونقدر از همه شنیدم که...)

(چی رو؟)

ویرجینیا با نگرانی از خرابکاری که کرده بود گفت : (اینکه پرنس عوض شده ... منم فکر کردم شاید اصلاً این پسر...)

براین با گیجی گفت : (اما اون پرنس ... یعنی چرا باید نباشه که؟!)

باز صدایشان کردند : (براین ... ویرجینیا... بیا یید داریم می ریم...)

اما آندونمي توانستند حرکت کنند. نگاهش ان بر هم قفل شده بود و از
چهره ي هم مي خواندند که حالا بيستراز قبل در ترس و

نگراني خواهند بود.

در طول هفته اي كهویرچينيا در خانه ي دايمي جان بود، ديرمي به آنجا آمد
تا با آن خانواده بهتر آشنا بشود و بادايمي و زن دايمي بطور

خصوصي صحبت کند. روز زيبايي بود. لوسي و سمنتا از آمدن او بسيار
شاد شدند بطوري كهدر طول آن مدتي كه او با پدر و

مادرش در اتاق مشغول صحبت بود، لباس عوض کردند و آرايش کردند.
كارل هم با وجود مغرور بودن، نسبت به ديدار او ابراز

اشتياق مي کرد و ویرچينيا از ديدن شادي بي علت آنها به هيچان آمده
بود. وقتي بالاخره همگي يکجا جمع شدند، ویرچينيا از

تغییر شدید

روحیه ی دایی تعجب کرد! حالا دیگر تمام اعضای خانواده با شیفتگی
بهیچر می نگاه می کردند و او را به حرف می کشیدند و او

در لباسهای روشن با لبخندی هر چند کوچک و ساده بر لب، آنچنان وسوسه
انگیز بود که خواه نا خواه ویرجینیا هم حیرانش شد و او

انگار اصلاً متوجه دلبری کردنش نباشد، رفتاری عادی و حتی تا حدودی
سرد در پیش گرفته بود. در مورد احساسات و عقایدشان

نسبت به او پرسید، نسبت به کار و زندگی آنها نظرات مفیدی داد و در آرزو
اینکه با آنها آشنا شده و به جمعشان پذیرفته شده، ابراز

علاقه

و شادی کرد. ویرجینیا می دید که کاملاً بر حسب حرفهای او برخورد و
عمل می کرد و این رفتار متین و صمیمی اما شدیداً حساب

شده و تحت کنترل، برای ویرجینیا عجیب بنظر آمده بود. رفتاری که
اگر کسی دیگری صاحب بود بسیار سرد و خشک دیده می

شد ام ا به او جذابیت خاصی داده بود. رفتاری که برای پسری مثل او که سالها از انسانها و دنیا خصوصاً از تجمل و ثروت دور

بوده، بعید بنظر می آمد. رفتاری که اطرافیان را تا حد بغل کردنش، هنگام خداحافظی گرم کرده بود.

آخر هفته چون فیونا مریض شده بود و نمی توانست به خانه ی پدر بزرگ برود، زن دایی پیشنهاد داد ویرجینیا بجای تنها ماندن

در خانه، پیش او برود. خانه ی آنها کوچک اما با صفا بود. مثل اکثر خانه های لوس آنجلس، پنجره های بزرگ و نزدیک به زمین

داشت که باعث می شد خانه بسیار نورگیر باشد. خدمتکار نداشتند. پرستار بچه هم نداشتند. وقتی ویرجینیا علتش را فهمید بسیار

احساساتی شد. فیونا عاشق

زندگی اش بود، عاشق شوهر و فرزندش و خانه اش و دلش می خواست با تمام وجود این زندگی را حس کند. او زن بسیار خوب و

نمونه ای بود. رفتار شوهرش اروین هم —سیار رمانتیک و شیرین بود بطوری که مم کن بود به هر دختری، مثل ویرجینیا، که حتی

یکروز در آن خانه و در حضور آن زوج بود، آرزوی ازدواج را قدرت ببخشد. در خانه ی خاله پگی خیلی به ویرجینیا بدگذشت. او که

برای صحبت با براین کلی فکر کرده بود، برای این کار اصلاً وقت پیدا نکرد. براین از صبح تا عصر در دانشگاه بود عصرها هم

هلگا رهایش نمی کرد. هر وقت سراغ براین می رفت او هم پیدایش می شد و با حرفهای بی ربط و شوخی های بی مزه مزاحمت

ایجاد می کرد. غیر از آن ماروین هم براین را به صحبت و بازی بسکتبال می کشید و تقریباً هیچ ساعتی تنها نمی ماندند و شاید اینطور

بهتر بود چون وضع روحی براین بسیار بد بود. تمام وقت متفکرو مشوش و ناراحت بود و این آنقدر شدید بود که حتی ویرجینیا

دلش نمی آمد اسم پرنس را ببرد.

آخرآن هفته پدر بزرگ و دایي براي انجام معاملات شغلي به کمک دایي بزرگ به مکزيك رفتند و خاله پگي بجاي اوميزبان فاميل

شد. و ویرجینیا هم دعوت شده بود. روز عجیبی بود. وجود تمام فاميل همراه با دیرمی، ویرجینیا را شاد و نبود پرنس ناراحتش کرده

بود. بعد از ناهار همه در سالن جمع شدند و شروع به صحبت کردند. پسرهای زن دایي ایرنه هم بودند و تلاش می کردند جوانان را

تشویق کنند شب هالوون

مهمان آنها باشند. آنطور که تعریف می کردند ویلایی در خارج شهر داشتند و می خواستند به افتخار دیرمی مسابقه ای

برگزار کنند. مادرها مخالفت می کردند و بچه ها اصرار! صحنه ی جالبی بود. شوخی ها، التماسها، شکایتها، خنده ها همه چیز قاطی شده

بود. فکر ویرجینیا اغلب مشغول پرنس بود. سعی می کرد روشهایی برای صحبت با اودر مورد دیرمی پیدا کند اما وجود دیرمی تا

حدودي حواسش را پرت مي کرد . ساکت

درگوشه اي نشسته بودو با لبخني مداوم بر لب, همه را تماشا مي کرد . چيزي در نگاهش موج مي زد . چيزي غريب و بي نام, چيزي

سوزنده و برنده, چيزي که مي ترساند... چه بود؟ حسادت؟ بي قراري؟
عشق؟ خشم؟ احتياج؟ نفرت؟ حسرت؟ بيگانگي؟ شايد شباهت

شدید چشمانش به چشمان پرنس اين احساس نامعلوم و مرموز را به
ويرجينيا مي داد . بله چشمانش به کشیدگی و همرنگی چشمان

پرنس بود با اين تفاوت که

ابروهاي پرنس يك خط مستقيم با انتهاي باريکتر شده و رو به بالا بود اما
ابروهاي ديرمي يك شکستگی شديد رو به پايين در امتداد

داشت که او را بزرگتر و جدي تر نشان مي داد اما نه اين دليل موجهي
براي ويرجينيا نبود چون شخصيت ديرمي تضادکاملي با

شخصيت پرنس داشت . لااقل او بايد بجاي نفرت, عاشق اين جمع مي بود
و بود چون دست او را گرفته و بلندش کرده بودند و

همانطورکه براین گفته بود عاشقش

شدهو ستایشش می کردند و وظیفه ی دیرمی بود عاشق جمع و پدر بزرگ
باشد .

وقتی زمان حرکت فرا رسید، خالهدر ایوان بهدیرمی که به بدرقه ی
آنها آمده بود با شور و علاقه گفت : (دیرمی ج ان من از تو می

خوام اگه ممکنه فردا ناهار مهمون ما باشی حالا که بابا اینجا نیست نمی
تونی بهانه بگیری...منتظرتم!)

دیرمی تعظیم کرد : (برای من دعوت شدن از طرف شما افتخار بزرگیه.)

خاله مست رفتار او بغلش کرد : (خوشحالم کردی عزیزم.)

درماشین ویرجینیا به خود جرات داد و پرسید : (مثل اینکه خیلی از دیرمی
خوشت اومده خاله؟!)

خاله‌آهي كشيده: (آره بنظر پسر خيلي خوبه، من اوایل ازش خوشم نیومده بود اما حالا محبت عجیبي نسبت به اون توي دلم احساس

ویرجینیا متعجب از این تشابه‌دادن به فکر فرو رفت. وقتی به خانه رسیدند باز پرنس نبود و حتی تا ساعت دوکوه ویرجینیا جلوي مي كنم، مي دوني ... منو یاد جووني هاي جويل مي اندازه!)

پنجره به انتظار او بيدار مانده بود، نیامد اما صبح سرمیز صبحانه‌ها لاخره با او روبرو شد. در قیافه و رفتارش تغییر عظیمي به چشم مي

خورد. آشفته و رنگ پریده شده بود، دیگر از آن مثل ك ها و شوخي ها و تندي ها خبري نبود. درست مثل يك بیمار مسلول، خسته و

رنجور بود بطوري كه وقتی با ویرجینیا روبرو شد فقط يك نگاه گذرا به او انداخت و زمزمه كرد: (خوش اومدي).

خاله كه قهرماندن او را به تنگ آورده بود، با عجله قبل از خروج پرنس گفت: (وقت ناهار ب یا خونه، کارواجبي باهات دارم).

پرنس با بي علائقي پرسیده: (در مورد چي؟)

(نمي تونم بگم... سورپرايزه!)

پرنس کاپشن سفيدش را پوشيد: (من حوصله ي سورپرايز ندارم!)

خاله غريد: (اما بايد بيابي... لطفاً پرنس!)

پرنس به تندي خارج شد. ويرجينيا پرسيد: (چه کاري خاله؟)

(يادت رفته؟ امروز ديرمي مهمون ماست!)

ساعت دوازده ظهر ديرمي آمد. پوليوآبي وشلوار سفيد بتن داشت که باز هم

به اومي آمد. هنوز وارد خانه نشده سراغ پرنس را گرفت

ووقتي ازنبودش مطلع شد با مهارت کامل حالت متاسف چهره اش رابه

حالت متعجب از ديدن زيبايي و عظمت خانه تغييرداد: (اينجا

خيالي قشنگه خانم سويني، اجازه بديد به شما بخاطر اين سليقه ي عالي

تبريك بگم.)

خاله با شوق از این توجه، خندید و او را به اتاق نشیمن راهنمایی کرد. تا زمان حاضر شدن ناهار، آنها کلی صحبت کردند. در اصل

خاله با علاقه دیرمی را به حرف می کشید، در مورد پرنس و گذشته و خاطرات و شیرین کاری هایش، در مورد شوهرش و

چگونگی مرگش، حرف زد و درد دل کرد. تمام مدت ویرجینیا ساکت در مبلی روبروی آندو نشسته بود و متعجبانه نظاره می کرد. او

هیچوقت خاله اش را تا این حد شاد

و راضی و راحت ندیده بود. وقت ناهار که شد، هر سه سر میز رفتند و دقا یقی منتظر پرنس ماندند. چند بار خاله به تلفن همراه پرنس

زنگ زد و چون نتیجه ای نگرفت مجبور شدند بدون او شروع کنند. سرناهار هم وضع ادامه داشت و شاید اگر دیرمی مسیر صحبت

را عوض نمی کرد خاله هم مثل پدرش تمام رازهایش را به او می گفت!
(راستی قرار هالوون هم گذاشته شد.)

ویرجینیا با هیجان گوش کرد: (آخر هفته همه به سرپرستی آقای اروین
کلایتون و خانمش بهویلا می ریم.)

(همه؟)

(آره همه ی جوونهاکه با آقای سوینی می شیم شونزده نفر.)

خالهبا بی میلی از سرمیز بلند شد: (فکر نکنم پرنس بیاد...)

دیر می هم بلند شد: (چرا؟)

خاله به سوی در راه افتاد: (نمی دونم؟ اون همیشه برای مخالفت با بقیه
بهانه ی پیدا می کنه!)

ویرجینیا هم دنبالشان به سوی اتاق قبلی راه افتاد. دیر می ناراحت شده بود
:(سه روز بیشتر طول نمی کشه... من سعی می کنم راضی

اش کنم.)

(منکه ناامیدم... اون آگه نخواد به حرف هیچکس گوش نمی ده!)

ت از هوار د اتاق شده و نشستهبودند که صدای پرنس از سالن آمد: (رئالف،
خانم سوینی کیجاست؟)

خاله مشتاقانه خود را به در رساند: (بیا اینجا پرنس... ما اینجا ییم.)

و در آستانه ی در به انتظارش ایستاد. پرنس غرمیزد: (من امروز کلی کار داشتم
تو باید صبح می گفتی چی...)...

و وارد شد و دیر می را دید و خشکش زد! دیر می از جا بلند شد و
سلامداد اما در چهره ی متعجب و ناراحت پرنس هیچ تغییری

حاصل نشد. خالهها نگرانی گفت: (دیر می اومده دیدنمون... موضوع
چیة؟)

دیر می قدم پیش گذاشت تا دست بدهد و شاید او را از این حال نجات دهد
:(سلام... مزاحم شدم؟)

پرنس بالاخره به خود آمد: (نه... نه... خواهش می کنم... خوش اومدی.)

و دست داد. دیرمی رهایش نکرد او را کشید و کنار خود برکانا پهنشاند: (خیلی مشتاق دیدارتون بودم.)

پرنس هم دست او را می فشرد: (منم!)

ویرجینیا به زیرکی دید که در حالات و رفتار و حتی نگاه دیرمی هم تغییری عجیب ایجاد شده است! (همین چند لحظه قبل در مورد

شما صحبت می کردیم...)

پرنس نگاهش نمی کرد حتی تکیه هم نداده بود: (اوه غیبت؟)

دیرمی با خنده ای کوتاه توانست حواس او را به خود جلب کند: (نه در مورد جشن هالوون بود... خانم سویینی می گفتند شما نمی

تونید بیایید...)

پرنس نگاه ساده ای به مادرش انداخت: (خانم سویینی درست فرمودند!)

(چرا؟ مشکل چیه؟)

(کارهای زیادی دارم.)

(فقط دو یا سه روز؟)

(فکر نکنم بتوانم پیام.)

(هیچ راهی برای راضی کردن شما وجود ندارد؟)

پرنس بالاخره به چشمان آبی او خیره شد: (امیدوارم نباشه!)

لبخند دیرمی دوباره تشک یل شد: (یا آگه من ازتون خواهش کنم؟)

پرنس هم به خنده افتاد: (لطفاً نکن!)

دیرمی ادامهداد: (خواهش می کنم بیایید... بخاطر من!)

پرنس نفس عمیقی کشید: (باشه پیام!)

خاله با شوق از ایجاد شدن صمیمیت میان آندو، گفت: (پرنس، دیرمی

خونمون رو ندیده چرا نمی بری اطراف رو نش و نش

بدی؟ هر وقت چای آماده شد صداتون می‌کنم.)

پرنس از خدا خواسته به سرعت از جا بلند شد: (اتفاقاً منم با دیرمی کارداشتم.)

لبخند خاله عمیق‌تر شد. او شاد شده بود اما ویرجینیا به خاطر خواسته شدن عذرش، ناراحت شده بود. بعد از خروج آن دو، ویرجینیا هم

به بهانه‌ی دستشویی رفتن در تعقیب آنها به ایوان درآمد. می‌دانست حقیقتی بین آندو وجود داشت و این موضوع او را نگران

کرده بود. چند بار نگاهش را چرخاند تا اینکه توانست آندو را زیر سایه‌ی یکی از درختان گیلان ببیند. به دیوار چسبید و آهسته

پیش رفت. روبروی هم ایستاده

بودند و پرنس با حرارت و هیجان حرف می‌زد. صدایش نمی‌آمد اما از حرکت وسیع دستها و چهره‌ی متعجب شده‌ی دیرمی می‌

شد حدس زدم موضوع جدی است! کنجکاو ویرجینیا را می‌کشت پس
وقتی به انتهای ایوان رسید زانو زد و از لای نرده‌ها نظاره

گر شد. باز هم چیز واضحی نمی‌شنید اما او ناامید نبود. پرنس مدتی حرف
زد و دیر می‌را وادار به جواب دادن کرد بعد با خجالت قدم

پیش گذاشت و او را بغل

کرد او ویرجینیا شوکه شد. پس پرنس دیر می‌را می‌شناخت! نسیمی برخاست
و ویرجینیا به امید شنیدن چیزی نفسش را در سینه حبس

کرد و شنید. دیر می‌را در حالی که دستهای پرنس را از دورگردن خود باز می
کرد گفت: (باور کن چیزی یادم نیست!)

پرنس به او زل زد: (دروغ نگو پسر! نکنه از دستم عصبانی هستی؟)

(چرا باید عصبانی باشم؟)

(نمی‌دونم... فکر کردم شاید بخاطر اینکه او مدم اینجا و...)

و هـوا ثابت شد! در مغز ویرجینیا غوغا بود. پرنس دیرمی را می شناخت
حال دیگر مطمئن شده بود و اگر دیرمی دچار فراموشی نشده

بود او هم باید پرنس را می شناخت! دوباره متوجه آندو شد. باز هم
در آغوش هم بودند و پرنس با ناراحتی چیزی می گفت و

دیرمی را بخود می فشرد. ویرجینیا به عنوان آخرین امید گوشش را از لای
نرده ها رد کرد و باز نفسش را نگه داشت و شنید... (قول

بده هر چی یادت اومد اول به

من بگی... به من اعتماد کن...)

بناگه صدای خاله را شنید. به ایوان درآمده بود و آندو را به چای دعوت
می کرد. ویرجینیا پشت گلدان نسترن خزید و خدا

خدا کرد دیده نشود. پرنس به تنه ای از دیرمی جدا شد و اش اره داد به
خانهرود اما خودش تا غیب شدن مادرش و دیرمی از

ایوان، به انتظار ایستاد. خاله بخيال آنکه ویرجینیا به اتاقش رفته، او را از راه پله صدا می کرد. ویرجینیا همانطور دولا راه افتاد برگردد که

صدای پرنس او را متوقف کرد: (الو... منم پرنس... نه لوس آنجلسم... هي پي رمرد زنگ نزدم حال و احوالت رو بپرسم!)

ویرجینیا متعجب سر جا ماند. پرنس موبایل بدست در حیاط قدم می زد: (در مورد دیر می... بله می دونم می شناسی! تو يك پست

فطرتی... اوه مسلممه، ازم انتظار داري اين مزخرفات رو باور کنم؟)

قدم زنان به سوي پله ها آمد. در چهره اش خشم و جدیت موج می زد چه خوب که ساقه و برگهای رز رونده ي پای ایوان، نرده

ها را مخفی کرده بود و ویرجینیا را پشت آنها! (خیال می کنی خیلی شجاعی؟ نه اشتباه می کنی، دیر می کسی نیست که فکر می کنی

و تو هیچوقت نمی تونی مارسمی رو پیدا کنی خواهیم دید و وای به حالت اگه اذیتش کنی... شاید اون چیزی یادش نباشه که به

نفع ته نباشه اما من يادمه و اگه يك غلط ديگه بکني بدبخت مي کنم پس
مواظب باش!)

و تماس را قطع کرد و راهي خانه شد. وقت نوشيدن چاي تمام حواس
ویرجینیا برآند و بود. به خوبی به نقش بازی کردن ادامه مي

دادند. پرنس خونگرمتر و ملایم تر شده بود و برعکس دیرمي سردتر و
سخت تر بنظر مي آمد و خاله بي خبر از همه چیز کيف ميزبان
بودنش رادر مي آورد.

وقت خواب شده بود اما پرنس که ظهر همراه دیرمي از خانه خارج شده بود
هنوز برنگشته بود. ویرجینیا موهايش را با روبان مي بست

تا بخوابد که صدای ضعیفی از راهرو شنید. شبیه آواز خواندن بود
. میخواست برود سرک بکشد که کسی در اتاق او را به صدا

درآورد: (ویرجینیا... منم میبل...)

(بفرما.)

و میبل سراسیمه وارد شد. ویرجینیا فهمید اتفاق نگران کننده ای افتاده که میبل هنوز بیدار است و عجیب تر اینکه به اتاق او آمده

بود: (چی شده میبل؟)

میبل به او نزدیک شد و پچ پچ وار گفت: (پرنس برگشته اما حالش بد، مثل اینکهداره مست می کنه دستش یک بطری نیمه پر

دیدم، برو نذار... باهایش حرف بز، اگه خانم بفهمد عوا می افتهو من می ترسم پرنس لج کنه و بازم بره، خواهش می کنم برو نذار

بیشتر مست کنه...)

هیجان شیرینی سراپای ویرجینیا رادر برگرفت: (چرا خودتون نمی رید؟)

(نمی خوام بفهمه متوجه کارش شدم نمی خوام احترامو ارزشم از بین بره دفعه ی قبل یادت رفته؟ به تو گفته بود نمی خوام میبل

(بفهمه!)

حق با او بود: (اما من چطوري مي تونم جلوشو بگيرم؟)

(نمي دونم... سر گرمش كن, وادارش كن حرف بزنه, درد دل بكنهو... يك
چيزي پيدا مي كني فقط كافيه تا مدتي معطلش كني

بيرون در نياد... خانم بره بخوابه كار تمومه!)

و ويرجينيا را به سوي در هل داد. ويرجينيا هم شادبود هم مي ترسيد و اصلاً
متوجه سر و وضعش نبود...

وقتي در اتاق را زدمييل دويد و دور شد... (كيه؟)

صدا هيچ شباهتي به صدای پرنس نداشت... (منم ويرجينيا).

صدای او هم از شدت هيجان شبیه نبود... (بفرما عزيزم!)

ويرجينيا لاي در راگ شود. اتاق توسط تك آباژور روشن بر سر تخت, نيمه
روشن بود. پرنس بروي تختش نشستهبود. البته نه نشستن

کامل! بروی بالش های کوچک و بزرگ پخش شده بر تخت ولو شده بود .
شلوارچین در تنش بود اما پیراهن نداشت . موهایش هنوز

بهم نریخته بود اما از بطری کهدر دست چپ داشت، ویسکی برگردن و
سینه ی لختش ریخته و خیس کرده بود : (بیا تو ... چه عجب؟)

ویرجینیا به راهرو نگاهی انداخت . میبل در انتهای راهرو منتظر بود . به او
اشاره می داد زود داخل شود پس داخل شد . پرنس می

خندید : (غرض از مزاحمت؟)

ویرجینیا با خجالت گفت : (اومدمباهات حرف بزنم.)

پرنس مستانه زمزمه کرد : (وقت خیلی خوبی انتخاب کردی ... آگهبتونم
حرف بزنم...)

و دوباره خندید! ویرجینیا به او خیره شد . اصلاً حرکت نمی کرد . بنظر می
آمد قدرتش را ندارد . چشمانش به شکل یک خط آبی دیده

مي شد و لبخندش بي حال و بي انتها... (بيا بشين... واي واي واي... به تو نگفتم نبايد نصف شبی... پيش يك پسر مست... با لباس...)

ويرجينيا تازه متوجه سر و وضعش مي شد و دستهايش را بر سينه گذاشت.
پرنس با لذت يك قهقهه ي كشدار زد: (با هوش و البته

شجاع! ببينم نكنه اومدي امتحان كنيم؟)

ويرجينيا يادش نيامد: (چي رو؟)

پرنس حرف را عوض كرد: (در مورد چي مي خواهي حرف بزني؟)

وبطري را به زحمت بلند كرد و نا شايانه چند جرعه به دهان ريخت
ويرجينيا لب تختش نشست: (در مورد اين... چرادي مي

خوري؟)

پرنس بطري را پايين آورد: (به تو چه؟)

ویرجینیا جوابی نداشت. پرنس به اوزل زد. خسته و ناامید. مدتی به سکوت گذشت. ویرجینیا نمی توانست نگاه مرطوب و معصومش

را نادیده بگیرد: (لطفاً با من درد دل کن... بگو مشکل چیست؟)

پرنس هنوز ثابت بود حتی در نگاه: (مشکل من... از مشکل بودن گذشته، يك بدبختي محض، يك بدبياري يك بدشانشي... يك

حماقت!)

و دوباره بطری را به لبهای خیس خود چسباند و نوشید و نوشید. ویرجینیا وحشت کرد: (بسه پرنس خواهش می کنم دیگه نخور).

پرنس بطری را عقب کشید: (تو زنم نیستی پس غرنزن!) و موزی. آنه به اوزل زد: (اما اگه بخوای من در خدمتم!)

ویرجینیا از شدت شرم عرق کرد. نمی دانست چکار باید می کرد. یعنی اینقدر معطل کردن کافی نبود؟ پرنس کاملاً مست شده

بود بطوری که انگار ویرجینیا را نمی شناخت نگاه لرزان و اسرارآمیزش به اودوخته شده بود و لبخندش سمج و پرمنظور خشک شده

بود: (چرا راحت نمی داری؟) کلمات همچون آب پخش می شد: (چی می خواهی؟)

ویرجینیا با دلسوزی گفت: (می خوام کمکت کنم.)

(هیچ کاری نمی تونی بکنی...)

(از کجا می دونی شاید...)

(چون دیگه کاری برای کردن نمونده تو... فقط می تونی دعا بکنی... و... و... اگه بلدی خوشحالم کن!)

ویرجینیا هنوز دلسوزی می کرد: (چطوری؟)

پرنس بطری بدست به سوی او خزید: (بیا بغلم!)

ویرجینیا به حساب شوخی خندید: (پرنس من جدی ام ... هرکاری...)

(منم جدی ام!)

و خود را به او رساند. ویرجینیا برای ندیدن چشمان گستاخ و لبهای
هوس انگیزش، رو به سوی دیگر برگرداند: (مثل اینکه بی

خودی اومدم!)

و گرمای او را در کنارش حس کرد و قلبش شروع به کوبیدن کرد. چکار باید
می کرد؟ می رفت؟ می ماند؟ دست پرنس را پشت سرش

حس کرد. باند موهای او را باز می کرد! تمام وجود ویرجینیا به لرز افتاد.
پرنس رو باند را کشید و موها بر سینه و کمر و صورت

وی رجینیا پخش شد و امکان دیدن پرنس را از او گرفت. پرنس غرید: (دختر
حیف نیست موها به این فشنگی رو می بندی؟)

ویرجینیا هنوز سربه زیر داشت که دست پرنس به سوی چانه اش دراز شد
(به من نگاه کن!)

ویرجینیا با هیجان لذت بخشی رو برگرداند و از دیدن اندام خیس، یا از
عرق یا از ویسکی ریخته شده بر گردن کشیده و لبهای براق

و چشمان آبي خماركه در نور ضعيف آباژور همچون دو زمرد سبز دیده
ميشد مست شد. پرنس زمزمه كرد: (يك چيزي پيرسم جواب

مي دي؟)

نگاه جدي شده اش ويرجينيا را وادار كرد قول بدهد و پرنس ادامه داد: (تو
عاشق من هستي؟)

خون به گونه هاي ويرجينيا دويد و قلبش تاپ تاپ به تپش افتاد. پرنس
جدي تر گفت: (قول دادی... جواب بده!)

چشمانش چنان محسورکننده بود كه ترس از دست دادن كنترل، ويرجينيا
را لرزاند. وقتش بود... وقت رسيدن به عشق! او

را آسماني تر و خواستني تر از همیشه مي ديد و او...: (تو منو مي خواهی
ويرجينيا... مگه نه؟)

ويرجينيا با يك آه کوتاه نفسش را بيرون داد. سعي كرد حرفي بزند يا کاري
بکند و يا لااقل از جا بلند شود اما نتوانست! نگاهو حرفهاي

شهوت آلود پرنس او را منحرف کرده بود... (منو ببوس!)

ویرجینیا صدا را نشناخت. لبهای براق و خواستنی پرنس دوباره تکان خورد: (منو ببوس!)

ویرجینیا در مه نگاه مست او گرفتار شد: (نه... من... من باید... برم...)

(تو منو دوست داری؟)

(آره... اما...)

پرنس نزدیکتر شد و پچ پچ وار پرسید: (چقدر؟)

ویرجینیا افسون شده نگاه محتاجش را به دهان او دوخت: (خیلی زیاد!)

نفس گرم و هوس آلود پرنس لبهای ویرجینیا را سوزاند: (پس معطل چی هستی؟ آگه منو می خواهی...)

دیگر کنترل اعضا و حرکات ویرجینیا از دستش خارج شد. او را می خواست، لبهایش را می خواست، بوسه می خواست، با چنان

سرعتي سرپيش برد و لبهايش را رساندكه پرنس فرصت نكرد دهانش را
ببندد! لبهاي اونرمتريين و صافترين و داغترين و شيرين ترين

چيز عالم بود. ويرجينيا هيچ چيز جز لذت نمي فهميد. لذت ارضا شدن
آن احساس قشنگ! قلبش او را مي لرزاند و تمام تنش درآتش

عشق و شهوت مي سوخت. مزه

بو سهديوانه اش كرد بطوري كه نمي توانست جدا شود اما چيزي بلد نبود.
مالش؟ مكش؟ گزش؟.. و به خود آمد. چكاركرده بود؟ سر

عقب كشيد و به چهره ي ساكت و عاري از هرگونه توجه و هيجان پرنس
خيरे شد. لعنت بر او چراكاري نكرد؟ چرا استقبال

نكرد؟ يعني خوشش نيامد؟ يعني بدش آمد؟ يعني عشقش از بين رفت؟ يا
اصلاً عشقي نسبت به او نداشت؟ پرنس با خونسردي

بطري را بلند كرد و ك مي نوشيد. شرم و

ترس از بی آبرویی، ویرجینیا را به گریه انداخت. یادش نمی آمد در طول عمرش اینقدر خجالت شده باشد اشتباه کرده بود و خود را

رسوا کرده بود و حالا او را بیشتر از هر چیز و هر لحظه ی دیگری می خواست اما او... بی رحم بود! پرنس مایع داخل بطری را تمام

کرد: (چطور بود؟ خوش است او مد؟) و خواب آلود خنديد: (ديدي نتونستي مقابله کنی!)

بناگاه ویرجینیا متوجه شد و حالش خراب شد. اشک شرم پلکهایش را سوزاند و از شدت خشم و ناراحتی سرگیجه گرفت. به سرعت

از جا بلند شد تا فرار کند که انگشتان پرنس دور مچ دستش حلقه شد: (من اصلاً بهت دست نزدم... فقط موها تو باز کردم چون قرار مون

این بود... با لباس خواب و...)

ویرجینیا با خشونت به انگشتان او چنگ زد و خود را آزاد کرد و به سوی در دوید. پرنس غریب: (کجا؟ من برنده شدم ... جایزه ام رو

می خواهم!)

ویرجینیا خود را بیرون انداخت و در رادر پی اش بست اما صدای قهقهه
پرنس تا اتاقش شنیده شد!

تا صبح او با احساسات گوناگون جنگید. خوشش آمده بود و حتی بیشترین
لذت را برده بود اما خجالت شده بود و آبرویش رفته

بود! آیا پرنس، صبح چیزی بیاد خواهد داشت؟ صبح در میان پله ها با خاله
روبرو شد: (صبح بخیر عزیزم... برو سر صبحانه منم پرنس رو

بیدار کنم پیام....)

میبل پای پله ها بود. مضطرب بنظر می آمد: (ولش کنید خانم... بذارید
بخوابه!)

خالهبالا می رفت: (دلم می خواد از این به بعد با هم دور میز بشینیم لااقل
روزهایی که ویرجینیا اینجاست!)

میبل با وحشت بهویرجینیا اشارهداد: (ویرجینیا می شه تو بیدارش کنی؟)

خاله بی خبر بود: (نه خودم می رم!)

حرکات و اشارات میبل، ویرجینیا را متوجه کرد و دنبال خاله دوید: (من می رم خاله... شما بفرمایید!)

و قبل از آنکه خاله فرصت حرف زدن و مخالفت کردن پیدا کند، به سویی راهروی خودشان دوید. وقتی جلوی در رسید، صدای

خاله را شنید: (دختره چش شده؟!)

در زد. باز دلش به لرز افتاده بود. دیدار دوباره ی پرنس بعد از اتفاق دیشب! یا اگر همه چیز یادش مانده باشد؟ باز در زد اما جوابی

نیامد. آرام در را گشود و با دیدن داخل اتاق، بخاطر جلوگیری کردن از آمدن خاله خدا را شکر کرد! پرنس با همان سر و وضع و

شرایط دیشب بر تخت افتاده و خوابیده بود! بطری خالی در یک دست و روبان سراودر دست دیگرش بود! با عجله داخل شد و پیش

رفت تا روبان را قبل از بیدار شدن از او بگیرد اما نتوانست. روبان لای انگشتانش گره خورده بود و تا خواست باز کند، پرنس بیدار شد

وناله ای کرد: (چی شده؟)

ویرجینیا با وحشت روبان را رها کرد و عقب دوید. پرنس چند بار پلک زد و خمیازه کشان پرسید: (ساعت چنده؟)

ویرجینیا نمی دانست: (هشت و نیم!)

پرنس حرکتی کرد تا بلند شود که بطری را در دست خود دید: (خدای من! بازم مست کرده بودم؟)

قلب ویرجینیا از نگرانی، شدیدتر می زد فقط توانست سرش را به علامت بله تکان بدهد. پرنس به سختی نشست و اینبار روبان را در

دستش دید: (این دیگه چیه؟)

ویرجینیا کمی امیدوار شد: (مال منه... روباند موهامه!)

پرنس چشمان نیمه‌بازش را به او دوخت: (دست من چکار می‌کنه؟) و بناگه
ترسید: (نکنه اذیتت کردم؟)

بله چیزی بیاد نداشت! ویرجینیا سعی کرد جلوی لبخندش را بگیرد. پرنس
از تخت پایین آمد: (من از سرت درآوردم؟)

ویرجینیا با خیال راحت خندید: (آره... گفتم حیفه موهام بسته بمونه!)

پرنس تلوتلو خوران به سوی او آمد: (اینو راست گفتم!... بگیر)

و روباند را به دستش داد و به سوی در راه افتاد: (امیدوارم کسی متوجه مست
کردنم نشده باشه!)

و از اتاق خاج شد. ویرجینیا دنبالش می‌رفت که پرنس برگشت و از
چهارچوب در سر خم کرد: (راستی جایزه‌ی من یادت نره!)

و چشمکی زد و راهی دستشویی شد!

صبح شنبه، ویرجینیا و پرنس با هم راهی خانه ی پدر بزرگ شدند . پدر بزرگ هنوز هم از م سافرت شغلی برگشته بود و ویرجینیا

خوشحال بود که راحت می تواند در خانه راه برود . بعد از یک هفته دوباره تنها ماندن با پرنس عالی بود اما او انگار که هیچ اتفاقی

بین آندو نیفتاده، باز هم ساکت و بی توجه گرفته بود . این وضع در طول هفته هم برقرار بود . اغلب خانه نمی شد اما وقتی هم می

شد چنان متفکر و عصبی و

متلاطم بود که کسی جرات نمی کرد به او نزدیک شود . ویرجینیا می دانست این حصار عظیمی که بین خود و بقیه گذاشته بود بعد

از دیدار دیر می بوجود آمده بود و او نمی خواست خاله و میبل متوجه بشوند و نگران بشوند و از طرفی خودش هم جرات نزدیک

شدن به این حصار را نداشت.

بیش از نیم ساعت در سکوت طی شد. ویرجینیا بسیار مشتاق صحبت کردن بود اما بنظر نمی آمد پرنس چنین قصدي داشته باشد و

ویرجینیا نمی دانست چطور شروع کند که از شانس موبایل پرنس زنگ زد. برای این بود. ظاهراً چیزهایی درباره ی وسایل مورد نیاز

می پرسید و پرنس جوابش را داد: (نه لازم نیست بخرید من دارم... آره پیشمه... راستی برای منو دوست داری؟)

ویرجینیا متعجبانه به پرنس نگاه کرد. لبخند تلخ بر لب، تلخن را قطع کرد وگوشی را در جیب تی شرت سیاهش انداخت: (قطع

کرد! پسر از ممتنفره!)

ویرجینیا با ناباوری گفت: (برای من فکر می کنه تو ازش متنفری!)

(به تو گفتم اون پسر مریضه!)

(یعنی تو دوستش داری؟)

(مسلّمه! اما با هم بزرگ شدیم و اون بهترین دوستم بود!)

(بود؟)

(بله بود! حالا چي؟ نگاش کن!)

(يعني بخاطر هيچي از دستش ناراحت نيستي؟)

(من گذشته رو فراموش کردم!)

(اما اون باور نمي کنه مي گه تو ازش متنفري اما با بي اعتنايي و محبت مي خواهي اذيتش...)

(اون ديگه چي ها بهت گفته؟)

قيافه اش خشن شده بود و ويرجينيا شرم کرد: (هيچ... همينقدر!)

(فکر نکن مي توني به من دروغ بگي! اون همه چيزو بهت گفته يادرگوشي ايستاده بودي؟)

ویرجینیا نمی دانست چه جوابی بدهد و پرنس ادامه داد: (اون چي؟ هيچ شده ازش پيرسي هنوز منو دوست داره يا نه؟)

ویرجینیا تازه متوجه مي شد! بله راست مي گفت! براين با وجود آنکه در مقابل پرنس حساسيت زيادي نشان مي داد اما اصلاً علاقه اش

را نشان نداده بود!

وقتي به خانه ي پدر بزرگ رسيدند، انگار بمب منفجر شده بود. همه چيز پخش در اطراف بود و چهارده جوان و چند خدمتکار

اينطرف و آنطرف مي دويدند. وسايل حاضري کردند، برنامه ريزي مي کردند، صحبت و مخالفت مي کردند و خلاصه هرکس به

نوعي سر و صدا توليد مي کرد. دير مي اولين نفي بود که به پيشواز آمد. در چهره ي زيبايش شادي محسوسي موج مي زد. همه سر

پا بودند غير از براين که بر بالاي پله ها نشسته بود و بچه ها را تماشا مي کرد. تا دير مي و پرنس احوال پرسی مي کردند، ویرجینیا

سراغ براین رفت. حرف پرنس مغزش را می خورد و او باید همان لحظه مطمئن می شد. قیافه ی براین شدیداً نگران بود و نگاهش

بر پرنس قفل شده بود! ویرجینیا کنارش نشست: (سلام... چطوری؟)

براین جواب نداد. کاملاً معلوم بود حواسش در خود نبود. ویرجینیا پرسید:
(به چی فکر می کنی؟)

(به چی می تونه باشه؟)

(تو که حرفهای منو جدی نگرفتی؟)

(چرا... فکر کردم دیدم حق با توست! اون نمی تونه پرنس باشه لااقل اون اینقدر خونسرد و خنده رو... و... و خوشگل نبود!)

ویرجینیا ازگفته ی خود پشیمان شده بود. یا اگر حدسش غلط باشد؟ (شش سال زمان زیادیه برای تغییر!)

(نه دیگه اینقدر! دیر می بیشتر از اون به پرنس شبیه!)

ویرجینیا شوکه شد! کارل با پرنس حرف می زد: (توی مسابقه هستی؟)

(من ذاتاً بخاطر مسابقه میام!)

ویرجینیا رو به براین کرد: (چه مسابقه ای؟)

(مسابقه ی ترس! هرکي بتونه تا صبح توي گورستان کلیسای متروکه

دوامیاره برنده است؟)

بحث مسابقه در پایین ادامه داشت (فقط باید قول بدید شوخی ها زی اده از

حد نباشه!)

(اما یکی باید برنده باشه!)

(یک جیغ از هرکس! چگونه؟)

(شاید یکی سنکوب کرد و تنونت دادبزنه؟ بازم به ترسوندن ادامه بدیم؟)

(چگونه خدمون سنکوب کردن باشه؟)

ویرجینیا با دودلی سوالش را پرسید: (براین من می خوام یک چیزی رو بدونم، تو پرنس رو دوست داری؟)

براین متعجب سر برگرداند: (چی؟)

ویرجینیا تکرار کرد و براین به سردی گفت: (چرا اینو می پرسی؟)

(می خوام بدونم!)

(چرا؟)

(چون پرنس ازم خواست بپرسم!)

براین رسماً فرار می کرد: (کی؟)

(توی راه!)

(الان!)

(آره)

و سکوت! ویرجینیا برای سومین بار تکرار کرد: (خوب بگو... دوستش داری؟)

براین باز هم جواب نداد و ویرجینیا گیج شد! در عین حال که مطمئن بود جواب او مثبت خواهد بود از سکوت ممتد او به شک

بیشتری افتاد: (چرا جوابم رونمی دی؟)

براین همچون شاگردی که سر امتحان سخت شفاهی باشد معذب و دستپاچه شده بود. دیرمی داشت از پله ها بالامی آمد. براین زمزمه

کرد: (بعداً حرف می زنیم.... باشد؟)

لعنت بر او چرا اینقدر شخصیت متفاوت و غیر قابل تخمینی داشت؟ ویرجینیا غرید: (باید می دونستم طرف غلطی هستم!)

براین با خشم به او نگاه کرد و ویرجینیا ادامه داد: (تو اول دوست داشتن متقابل رو یاد بگیر!)

صدای بچه ها بالامی رفت (موندن توی تاریکی گورستان بقدرکافی
ترسناکهدیگه نیازی نیست بترسونید!)

(کلیسا نزدیک ویلاست هرکی ترسید می تونه برگرده...)

(جایزه چیه؟)

(کاش فردا شب طوفان نشه!)

(اتفاقاً کاش طوفان بشه!)

دیرمی به آنها رسید اما لب باز نکرده پرس گفت: (کاش همگی بتونیم
سالم برگردیم!)

نگاهها به سوی او چرخید و خاندن سکوت کوتاهی فرو رفت. دیرمی
به سختی خندید: (ظاهراً سفر خطرناکی در پیش داریم!)

ساعت یازده شده بود . همه برای رفتن حاضر بودند اما مادر هادست بردار نبودند و آخرین توصیه ها را پشت سرهم تکرار می

کردند و قول می گرفتند . در آن شرایط و محیط، ویرجینیا متوجه عشق جدید و شدید همه خصوصاً زنهار، بر دیر می شد . طوری با او

صحبت می کردند که انگار او هم عضو اصلی خانواده است و بوده و خواهد بود و او در لباسهای روشن و ساده و لبخندی گرم و

لطیف که حتی دل پسر ها را هم می برد

بی خبر مشغول عاشق کردن دلها بود . در او مهارت غریب و شدید وجود داشت . مهارت در جذب کردن انسانها، در ارتباط

برقرار کردن، در بدست آوردن اعتماد اطرافیان، در برقراری و تداوم رابطه ی دوستی، در سرگرم کردن، در دلدل کردن، کمک کردن و

عاشق کردن ! شاید تنها تشابهت شخصیت او با پرنس همین بود با این تفاوت که پرنس به کمک رفتار شهوت انگیزش این کار را

مي کرد و دیرمي به کمک رفتار دوستانه و صمیمي اش! وقت حرکت، همه در چهار ماشین تقسیم شدند. فیونا و سمنتا و هلگا و

دروتي در ماشین اروین، کارل و دیرمي و مارک و نیکلاس در ماشین پرنس، دخترها، جسیکا و نورا و ویرجینیا در ماشین

لوسی، براین و ماروین و یک خدمتکار و یک آشپز در ماشین براین. اوایل راه خیلی خوش گذشت. ماشین اروین عقب مي ماند و

پرنس با ماشین پشت ماشین آنها مي رفت. با مهارت تکیه مي داد و هل میدادوگاهی هم جلوي ماشین لوسی و پراژ مي دادو به

دادند. ویرجینیا خیلی افسوس میخورد که پیش پرنس نیست و اوبا تي شرت سیاه و گشاد و عینک آفتابی باریک که موهای طلایی سرعت ترم زمي کرد. ماشین آنها روباز بود و پسرهای کارل و نیکلاس مرتب از جا بلند مي شدند و مي رقصیدند و بهیچیه زمي

سرش بررویش مي رقصید، جذابتر و آراسته تر از همیشه بنظر مي آمد. وقتی دو ساعت از حرکت کردنشان گذشت، دیگر همه خسته

شدند و هرکس در ماشین خود آرام مشغول صحبت کردن شد. لوسی يك آهنگ ملایم بازکرد و با جسیکا شروع به همخوانی

کرد. نورا و ویرجینیا در صندلی عقب تکیه داده بودند و به ماشین پرنس که در کنار ماشین آنها می رفت، نگاه می کردند که نورا

قدم اول دوستی را برداشت و پرسید: (به کدوم نگاه می کنی؟)

ویرجینیا به شوخی گفت: (به اون که تو نگاه می کنی!)

نورا وحشت کرد: (اوه پس من هیچ شانسی ندارم!)

ویرجینیا با دلسوزی پرسید: (عاشقشی؟)

نورا با خجالت سر به زیر انداخت: (آره و... وضع خیلی خرابه! بعضی وقتها فکر می کنم اگه بهش نرسم می میرم اما اون اصلاً به

من توجه نمی کنه چون خیلی کوچیکم شاید هم چون از بابا بدش میاد از منم بدش میاد!)

ویرجینیا یاد رفتار پرشور و لحظات خاطره انگیزش با پرنس افتاد و احساس خوش شان سی کرد و این احساس او را دلرحم

ترکرد: (این حرف رو نگو... این که دلیل نمی شه! تو دختر خیلی خوب و خوشگلی هستی.)

(اون خودشم خوشگله و خیلی دخترهای خوشگل تراز من خواهانشندا!)

لوسی حرف او را شنید و صدای ضبط را کم کرد: (دخترها لطفاً اون پسر رو فراموش کنید وگرنه بیچاره می شید!)

نورا عصبانی شد: (فراموش کنیم که بمونه برای تو؟)

(نه اون پسر هیچوقت مال کسی نبود و نخواهد شد! اون هیچوقت بدست نمیاد چون نیازی به قلب نداره و محاله که اسیر بشه! بنظرم

بهتر بود بجای کازانووا، بهش نارسیز* می گفتیم Narcissus (*گل نسترن افسانه‌ی پس رزیبایی که عاشق تصویر خود در آب شد.)

چون فقط عاشق خودشه يك شیطان واقعي كه فقط دروغ مي گهو دو
روپي مي كنه تا دخترها رو عاشق و آواره ي خودش بكنه

بعدبا بي رحمي مثل يك عروسك كهنه دور بيندازه... اين تفريح اونه!

جسيكا به شوخي گفت: (اما تو هم عاشقشي مگه نه؟)

(ب ودم! قبل از اومدن ديرمي عاشقش بوم اما حالا... ديرمي كسي بودكه
مي خواستم... به زيبايي پرنس اما پردرك و...)

نورا غريد: (ديرمي به اندازه ي پرنس خوشگل نيست!)

لوسي خنديد: (حالا هر چي!)

جسيكا غريد: (بچه نباش نورا... و بعد ازكمي مكث به شوخي اضاافه كرد
:(البته معشوق من از مال هردوتون خوشگل تره!)

ويرجينا فهميد براين را مي گويد و خنديد اما نورا هنوز ناراحت بود
ازآينه به لوسي خيره شد: (باز تو اونقدر شانس داشتني كه

باهاش خوابيدي!)

لوسی بهآرامی گفت: (اون با هیچکس نخوایده نورا!)

ویرجینیا بی اختیارگفت: (اما به من گفت با چهار تا دختر...)

لوسی حرفش را برید: (دروغ می گه... چرا باور نمی کنید اون دروغگوست؟ بلایی که سر من آورده رومی دونید... کشید توی

تختش بعد پرید! عشق اون خیلی زودتراز اونکه عشقبازی بکنه می میره!)

ویرجینیا نمی توانست و نمی خواست حرفهای لوسی را باورکند چون در عین حال که شادکننده بود ناامید کننده هم بود. جسیکا هم

تعجب کرده بود: (یعنی دست هیچکس بهش نرسیده؟ مگه ممکنه؟!)

(اگه پرنس باشه ممکنه! من مطمئنم اون باکره است و خداکمک دختری باشه که بتونه عاشقش بکنه و اون واقعاً بخوادش!)

نورا با ناامیدی زمزمه کرد: (که هیچوقت چنین دخ تری وجود نخواهد داشت!)

جسیکا باز شوخی کرد: (شاید برای اینه که اون از پسرها خوشش میاد!)

لوسی جواب نورا را می داد: (برای همین می گم فراموشش کنید عشق اون سرگردان کننده است.)

قلب ویرجینیا بیشتر فشرده شد چون با فهمیدن پاک و دست نخورده بودنش عاشقتر شده بود و با درک سخت و دست نیافتنی

بودنش ناامیدتر. لوسی ادامه می داد: (اما دیر می خیلی فرق داره... جذاب و خوشگله مثل اون اما اجازه می ده همه دوستش داشته باشند

یک رنگ و صمیمی و راحت... آره عشق دیر می راحتیه اما مال منه، من زودتر اومدم شما برای خودتون یک دیر می دیگه پیدا کنید!)

و خندید و جسیکا را هم خنداند. ویرجینیا سر برگرداند و به ماشین آنها که اینبار عقب مانده بود، نگاه کرد. پرنس در آن گروه همچون

گوهر فریبنده ای می درخشید. بنظر می آمد حق با لوسی بود. عشق او خیلی زودتر از آنچه خودش گفته بود می مرد. برای ویرجینیا

اثبات شده بود او را به بهانه ي شرطبندي به تختش كشيده بود، منحرف
كرده و وادارش كرده بود ابراز علاقه كند و حتي براي

بوسيدن اقدام كند بعدا نگار كه هيچ اتفاقي نيفتاده، با بي توجهي كنار بكشد
.بله او با عشق بازي مي كرد پس يعني تمام توجه هاش هم

رياو دروغ بود؟ فقط براي سرگرم شدنش؟ يا قلب عاشق او؟ يعني پرنس
آنقدر بي رحم بود كه او را به بازي مي گرفت؟

ويلازرگ و باشكوه بود، سرافراشته ميان جنگل انبوه راج رو به اقيانوس
آرام، دو طبقه با اتاقهاي متعدد و زيبا. شايد براي بقيه يك

مبلها و روتختي ها و فرشها، طوسي و آبي كم رنگ بود و اشيائي چوبي از
جمله ميزها، صندلي ها، درها و كمد ها، همانطور چوبي رنگ مكان ساده و
تكراري بود اما براي ويرجينيا چون اولين ويلايي بود كه ميديد، جذابيت
بيشترى داشت. تن رنگهاي پرده ها و

مانده بود. به محض رسيدن هر كس دو نفر ي يا گروه ي اتفاقي براي خودشان
انتخاب كردند اما كم رويي و ويرجينيا باعث شد اتفاقي

نامناسب که ته راهرویی در طبقه ی بالا و بسیار کوچک و کم نور بود، تنها به او برسد . بعد از ناهار جوانان پخش شدند . همه

کنجکاو بودند اطراف را ببینند، اقیانوس و جنگل و کلیسا را اما ویرجینیا ترجیح می داد در ویلا بماند . او شانزده سال عمرش را در

دامن طبیعت سپری کرده بود و ویلا برای او تازگی داشت.

عصر که دوباره همه به ویلا برگشتند، در سالن اصلی دور هم نشستند تا برنامه ریزی کنند و برای چگونگی برگزاری مسابقه تصمیم

بگیرند . همه موافق بودند پس اروین به عنوان سرگروه، شروع به توضیح دادن کرد : (فردا ظهر می رید کلیسا رو آماده می کنید سیصد

متری اینجا است ... من خودم کنترل کردم خیلی قدیمی و فرسوده است و آب و برق نداره، خیلی مواظب باشید اگه آتش روشن کردید

خوب کنترلش بکنید و وقت برگشتن از خاموش شدنش مطمئن بشید درسته اونجا متروکه است اما شهرداری از وجودش مطلع

پس اصلاً صدمه نزنید طرح مسابقه همونطور که می دونید تا صبح اونجا
موندنه هر طور دوست دارید می تونید همدیگه رو بترسونید

اما لطفاً شوخی فیزیکی نکنید اگه بفهمم یکی اذیت شده بر می گردیم.
همون لحظه! و اصلاً از هم جدا نشید هرکی ترسید و یا به

عبارتی باخت و یا حوصله اش سر رفت می تونه به ویلا

برگرده منو فیونا اینجا خواهیم بود اما حتماً به اطرافیان خبر بده و اگه
ممکنه یك همراه برگرده درسته فاصله زیاد نیست اما راه

از وسط جنگل می گذره و خطرناکه، من دیر می رووکیلیم کردم تا جای
من سرپرستی شما رو به عهده بگیره هر چی گفت گوش

می کنید قبوله؟)

هرکس به نوعی جواب مثبت داد. مارك گفت: (حالا که طرح مسابقه
معلوم شد جایزه اش رو هم تایین کنیم.)

لوسي گفٽ: (من فکر نٿي ڪنم بازنده اي داشتهباشيم... هممون مي تونيم دوام بياريم!)

پسرها خنديدند. نيكلاس گفٽ: (منم فکر نٿي ڪنم برنده اي داشته ب اشيم چون هممون مي بازييم!)

(يعني اينقدر ترسو هستيد؟)

(ادعا نڪن لوسي! اونجا يڪ کليسا ي مخروبه است، وسط گورستان، تاريخي و جنگل و شب هالوون و اڳه خداڪمڪمون بڪنهباد...)

ماروين اضافہ ڪرد: (ما و شوخي هاي بامزه ي ما!)

ڪارل گفٽ: (من يڪ نظري دارم... مي گم هرڪي توڙست تا صبح دوام بياره يڪ روزه ريس بقيه بشه و هر ڪاري خواست بڪنهبقيه)

هم بايد به دستورائش عمل ڪنند... چطوره؟)

بناگه جمع به پا خاست و صداها قاطي شد. هرڪس چيزي مي گفٽ و به نوعي ابراز رضائيت مي ڪرد. چون همه از پيشنهاد او

خوششان آمد قبول کردند . تازه اروین توانسته بود باداد و فریاد سکوت را به جمع برگرداند که نیکلاس پرسید: (می تونیم معشوقه

بخواییم؟)

برای لحظه ای جمع در سکوت مطلق فرو رفت و نگاهها ناباورانه بر هم چرخید و نگاهان دوباره بالا رفت! عده ای آنچنان راضی و

شاد شده بودند که هیجان پشتیبانی خود را از این پیشنهاد فریاد میزدند و عده ای آنچنان عصبانی شده بودند که برای ابراز مخالفت از

جا بلند شده بودند . صحنه ی جالبی بود چون کسانی که موافقت می کردند عاشقها بودند و کسانی که مخالفت می کردند

مغرورها بودند! مثلاً ماروین اصرار می کرد و دروتی رد می کرد و یا جسیکا موافقت میکرد و براین مخالفت! ویرجینیا چشم بر پرنس

داشت . او هم مثل دیرمی پا روی پا انداخته و ساکت تماشاگر بود! مجادله ادامه داشت... (این خیلی احمقانه است! شاید یکی از یکی

متنفره!؟)

(ازبین شونوزده نفر احتمالش خیلی کمه!)

(این مثل رفتار شاههای قدیم ظالمانه و دموده است...)

(فقط يك روز و يك نفر! نمی میریدکه!)

(شرط اونه اون يك روز چطور قراره بگذره!)

(هر طور برنده بخواد یا با معشوق می ره قایق سواری یا شام یا...)

(یا عشقبازي!؟)

(خیر! اینقدر فاسد نباشید!)

(می گم چطوره کمی پول تایین کنیم هرکي نخواست عوضش پول بده!)

(مثل پدربزرگ ح رف می زنی! پول رومی خواهیم چکار؟ هممون خرپول

هستیم!)

دعوا همچنان ادامهداشت تا اینکه باز اروین به نجات آمد: (رای بگیریم هرکي موافقه دست بلندکنه!)

و دستهایك يك بالارفتند . کارل و لوسي و ماروین و جسیکا و نیکلاس و پرنس! پرنس به ویرجینیا اشاره داد دستش را

بلندکن د، ویرجینیا اخم کرد و پرنس لبخندزد . نورا با دیدن این حرکت پرنس، با شرم دستش را بلندکرد . نگاهها به سوي دروتي و

هلگا و مارک و براین و دیرمی و ویرجینیا چرخید و فریاد هورا بالا رفت . ویرجینیا یاد حرفهای لوسي افتاد . یعنی اگر پرنس برنده

می شد او را انتخاب می کرد؟ اگرانتخابش می کرد، با او عشقبازي می کرد؟ اروین با خشم گفت: (خیلي خوب قبوله اما این باید

بین ما بمونه پدر و

مادرها نباید بفهمند!)

همه شاد بودند غيراز براين و ديرمي . براين ساكت سر به زير انداخته بود
اما ديرمي نتوانست تحمل كند و با خشونت گفت : (من

نيستم!)

لوسي با وحشت ناليد : (چرا؟)

ديرمي پرمنظور به او زل زد : (چون نمي خوام توي تخت يكي برم!)

(شايد تو برنده شدي؟)

(من به كارهاي جدي تري علاقه دارم!)

(پس جايزه اي در ذهن نداري؟)

(من هروقت بخوام مي تونم جايزه ام رو بدست بيارم!)

تعجب همه بيشتر شد و سالن در سكوت فرو رفت اما ديرمي همچنان
ساكت بود و به جدل چشمي با لوسي ادامه مي داد كه سمنتا

سكوت را شكست : (منم مي خوام توي مسابقه باشم!)

لوسي خشمش را سراو خالي كرد وبا بي رحمي گفت: (كه چي بشه؟ خيال مي كني كسي تورو انتخاب مي كنه؟)

سمنتا از شدت شرم به گريه افتاد و همه ن اراحت شدند اما پرنس جوابش را داد: (تو چي؟ خيال مي كني كسي تورو انتخاب مي

كنه؟)

لوسي به اوزل زد: (من خيلي پاكتر از اونم كه اجازه بدم كسي منو انتخاب بكنه!)

پرنس با تمسخر گفت: (بهتره زياد به پاكدامني خودت مغرور نشي ممكنه يك روزي از دست بدي!)

دير مي غريد: (بس كن پرنس!)

فيونا روبه سمنتا كرد تا از دلش دربياورد: (مي توني تا صبح توي كليسا بموني؟)

سمنتا سرش را به علامت بله تکان داد و ماروین به شوخی گفت: (اونوقت کی رو انتخاب می کنی؟)

نگاه شرمگین سمنتا می چرخید که نیکلاس دستهایش را با وحشت جلوی صورتش گرفت و به شوخی ن الید: (نه... نه به من نگاه

نکن!)

همه خندیدند و جیل وارد شد: (شام حاضره.)

اولین شب در آن ویلای دور افتاده برای همه از جمله ویرجینیا که خسته بودند، به راحتی گذشت. صبح، بعد از صبحانه، همه پخش

شدند. عده ای به منظور آماده سازی مسابقه راهی کلیسا شدند و عده ای به ماهیگیری و شکار رفتند. ویرجینیا ترجیح می

دادکنار فیونا و بچه اش در خانه بماند اما چون براین به بهانه ی درس خواندن در خانه می ماند او نمی توانست بماند. براین دیگر با

او حرف نمی زد و ویرجینیا نمی دانست تا کی قرار است به این رفتارش ادامه بدهد پس با دخترها که اکثریت را تشکیل می دادند

به کلیه سا رفت . زیاد دور نبود . ساختمانی کوچک و مخروب بود و سط
درختان انبوه و گورستان قدیمی . داخل ساختمان آنقدر کهنه

بود که کف اش وقت راه رفتن جرجر می کرد و دیوارها با دست زدن می
ریخت . همه جا خاکی بود . نیمکتها فرسوده، پنجره ها

شکسته و سقف بلند از چند جا سوراخ شده و آسمان از داخل دیده می شد .
خود گورستان بزرگ بود و سنگ قبرها یا افتاده یا شکسته

بودند و یا میان بوته های خار غیب شده بودند و فضا را بیش از حد معمول
ترسناک می کرد بطوری که نیازی نبود با تزئینات زشت

هالون ترسناک ترش بکنند اما کردند! بچه ها اسکله های چوبی،
کدو تنبلها و کله های پلاستیکی خونی را بر شاخه ها

آویختند و وسط گورها جایی را برای شب نشینی خالی و تمیز کردند و برای
آتش شب، هیزم جمع کردند . وقت ناهار، غیر از پرنس و

دیر می، همه برگشتند. نبود آندو حس حسادت ویرجینیا را برانگیخت. برای شب به نوعی دلهره داشت که شاید از مسابقه نشات می

گرفت. او حادثه ی سنگینی در زندگی گذرانده بود که با کابوسهای وحشتناک تجدید خاطره می شد و همینقدر برای عذاب

کشیدنش کافی بود. نمی دانست چکار کند. دوست داشت پیش بقیه باشد اما از رفتن می ترسید. اگر پرنس در ویلا ماندن را انتخاب می

کرد او می توانست به بهانه ای از رفتن سرباز زند و پیش پرنس بماند و اگر براین به بهانه ی قبلی اش به ماندن در ویلا ادامه می

داد، او مجبور بود برود!

عصر که شد، او با یک بلوز و دامن سفید و راحتی پایین رفت. غوغایی در پایین بود صد مرتبه بیشتر از وقتی که می خواستند از شهر

حرکت کنند. ساکها باز شده بود، لباسهای متنوع هالوون خارج شده بود و در بدنها امتحان می شد. ویرجینیا با کنجکاوی نگاهش را

چرخاند. پرنس و دیر می برگشته بودند و همراه براین در

يك كاناڤه، دور از جمع نشستهبودند. در نگاه هر سه يك نوع حس خواننده مي شد. تفريح از لوس بازي يك مشتم

احمق! ويرجينيا نمي توانست باور کند آنها در عين حال که کاملاً متضاد هم بودند، در يك فرکانس فکري و عقيدتي

بودند! آنها کاملاً شبیه هم بودند، مرموز و مشخص و سخت!

تاوقت شاميني از بچه ها با تيپهاي مختلف زامبي و جادوگرو فيردي کروکر و روح و خون آشام و... حاضر شدند. نيم ديگرکه

شامل نورا و براين و پرنس و ديرمي و خود ويرجينيا بود، از تغيير تيپ امتناع کردند و فقط به شرکت در مسابقه اکتفا کردند. البته

هيچکدام شکايتي نداشتند فقط براين بود که کسي

نتوانست نظرش را تغيير بدهد و باز هم در خانه ماندن را انتخاب کرد و ويرجينيا را مجبور کرد رفتن را انتخاب کند. ديرمي هم به

اصرار اروین به سرگروهی جمع، باید می رفت!

هوا بر خلاف انتظار و امیدواری همه، مهتابی و آرام بود اما جنگل تاریک و سردبود و این برای لرز و ترس کافی بود. سیزده نفر

ب بودند، نیکلاس و مارک جلوتر از همه راه را با چراغهای معدن که بیست قدم یکی بر زمین می انداختند، نشانه گذاری میکردند و

پرنس و دیر می در انتهای صف پیچ کنان می آمدند نزدیکی مشکوک و ناگهانی آندو به نوعی ویرجینیا را عصی می کرد. این

رازی بود که پرنس باید لااقل

با یکی مثلاً میبل، در میان می گذاشت. راه نیمه نشده، بچه ها شروع کردند به خواندن آوازهای وحشتناک و کم کم مسخره بازی

همه شان گل کرد. یکی ناله سر می داد، یکی پشت سر هم داد می زد، یکی به بقیه حمله ور می شد. جمع پخش شده بود. می

دویدند، همدیگر را دنبال می کردند و یک هیاهویی به راه انداخته بودند که ویرجینیا را از آمدن پشیمان می کردند! طولی نکشید که

ساختمان سیاه کلیسا ظاهر شد . بوی رطوبت و کهنگی با هوای سرد به صورتشان زد . داخل با وجود روشن بودن فانوسها و شمع ها

باز هم تاریک بود و سایه ها تا نیمه ی دیوارهای فرو ریخته دراز می شد . ورود به چنین مکان رعب انگیزی به یکباره صداها را

خواباند و باعث شد هر صدای کوچکی از جمله صدای قدمهایشان با اکوهای طولانی و صداهای اضافی ناشناسی به گوش

برسد . همه به راهنمایی مارک از میان نیمکتهای معیوب گذشتند و جلوی سکوی کشیش صف بس تند . مارک بر سکو درآمد و

همچون رهبر دینی شروع به موعظه کرد : (شاید خنده تون بگیره اما من از شما یک خواهشی دارم ... بیایید حیاط رو فراموش

کنیم ! ما نمی دونیم این گورها مال کی ها هستند شاید این مسخره بازی ما اونها رو ناراحت و معذب بکنه !)

پرنس از عقب گفت: (مارك! نيومده مي خواهي برنده بشي؟ پسر خيلي
احمق بودي وما خبر نداشتيم!)

همه خنديدند ولي مارك از رو نمي رفت: (بچه هامن جدي ام! اين كارمون
گستاخي بزرگيه، مرگ شوخي بردار نيست!)

ماروين خنديد: (خوب تو هم شوخي نكن!)

مارك غريد: (من جدي ام!)

كارل گفت: (واي خيلي تر سيديم!) و رو به بقيه كرد: (شما هم چند تا جينغ
بزنيد بلكه آقا راضي بشه!)

مارك مهلت خنديدن نداد: (من امشب احساس بدې دارم ديشب خواب
ديدم كه...)

بالاخره ديرمي غريد: (خفه مي شي يا من بيام خفه ات كنم؟)

همه هوي كشيده و خندان و بي توجه به مارك به سوي گورستان راه
افتادند. ويرجي نيا با قصد ايستاد تا آخر صف با پرنس برود

ولي حواس پرنس بر مارک بود: (پسر اين چه مسخره بازي بود به راه
انداختي؟)

مارک از سکو پايين آمد: (نمي دونم پرنس ... شايد خيلي خرافاتي بنظر بيايد
اما نگرانم!)

ديرمي هم جدي بود: (نگران چي؟)

مارک خوشحال از توجه آندوگفت: (احساس گناه مي کنم ... آگه اتفاقي بيفته
تقصير من ونيكلاس خواهد بودكه همه رو دعوت

كرديم و...)

پرنس با تمسخر خنديد: (من چند تا شمع برات روشن مي كنم ودعا مي
كنم اتفاقي نيفته!)

وراهي حياط شد. ديرمي هم راه افتاد: (تو نبايد اين حرفها رو مي زدي
مارك!)

مارك وحشت كرد ودر پي اش راه افتاد: (منظورت چيه؟)

دیر می در چهارچوب در ایستاد: (حالا اگر هم اتفاقی بیفته سر تو می اندازند!)

(منم همین رو می گم دیگه... آگه...)

(نه این مساله فرق می کنه! ترس تو به نوعی اعتراف شد حالا اگر هم چیزی بشه... کهبه احتمال زیاد بشه، تو از اول خودتو مقصر معرفی

ک ردی!)

مارک وحشت کرد: (اوه خدای من! تو راست می گی!)

و هر دو خارج شدند اما ویرجینیا نمی توانست حرکت بکند. به احتمال زیاد بشه؟!)

همه دور آتش بزرگی که درست وسط گورستان روشن کرده بودند، حلقه زده و نشسته بودند. لباسها و آرایشهای زشتشان

ویرجینیا را ناراحت می کرد. فضا کاملاً شبیه کابوسهایش بود و او دیگر نمی توانست فرار کند! وقتی آنها هم وارد حلقه شده و

نشستند، جسیکا پرسید: (حالا چه کسی می خواد اولین داستان

ترسناک رو بگه؟)

دسته‌ها بالا رفت و حق بر اساس حروف الفبا از کارل شروع شد اما داستان
او بجای ترسناک بودن آنقدر خنده دار بود که شب

هالون از یاد همه رفت بطوری که درویتی که دومین نفر بود چند جوك
تعریف کرد و خنده رادو چندان کرد. ویرجینیا سرگرم

شده بود و اصلاً نمی ترسید و بالاخره از بودن در آن جمع شاد و زیبا، راضی
شده بود که نوبت به دیر می رسید. او که هنوز جدیت

صحبت با مارک رادر چهره اش

حفظ کرده بود، شروع سختی کرد: (می خواهم از کابوسهام براتون تعریف
کنم... کابوس در مورد پدر و مادرم...)

ویرجینیا متعجب شد . یعنی دیر می مثل او عذاب می کشید؟ یعنی پدر
و مادرش را به یادداشت؟ (همیشه یک مرد نیمه زنده توی

خوابهام هست و می دونم پدرمه، چون به من پسر می گه اما نمی تونم
صورتش رو ببینم چون سیاه شده و هنوز هم داره می سوزه و

درد می کشه... براش گریه می کنم و... و سعی می کنم

کمکش کنم اما نمی تونم...)

همه ساکت و ناباورانه گوش می کردند و دیر می به آتش خیره مانده بود
:(نمی تونم چون اون نمی ذاره جلو برم... ازم فرار می کنه

تا منم آتیش نگیرم و مادرم... با زخمهای عمیق روی سر و صورتش دنبال
میاد چون نگران منه و برام گریه می کنه...)

پرنس که کنارش نشسته بود دستش را گرفت : (بسه دیر می...)

دیر می انگشتانش را از دست او بیرون کشید و ادامه داد : (بعد شیطان میاد
... همیشه سعی می کنه قلبم رو در بیاره اما پدرم با اون

وضعش سعی می‌کنه مانع بشه و شیطان چشمای پدرم رو کور می‌کنه...

اینبار پرنس غرید: (کافیه دیر می... لطفاً!)

و دیر می ساکت شد. اشک در چشمان آبی اش می‌لرزید اما نگاهش همچنان ساکت و سخت بر شعله‌های رقصان آتش بود. دروتی

برای برهم زدن جو غمناک گفت: (حالا نوبت کیه؟ ای... بی... سی... نوبت توست هلگا!)

هلگا شروع نکرده، دیر می همچون هیپنوتیزم شدگان از جا بلند شد و بی صدا راه برگشت را در پیش گرفت. پرنس هم در تعقیب

او با عجله راه افتاد. ویرجینیا احساس دردی در قلبش کرد. اولین بار بود نسبت به یک بیگانه اینقدر دلسوزی می‌کرد و اینقدر خوب

درکش می‌کرد. چطور ممکن بود سرگذشت دو نفر اینطور به هم شبیه باشد؟ جمع خیلی زود به حال قبلی خود برگشت بطوری که

منتظر پرنس نشدند . نوبت جسیکا شده بود . مهارتش در ساخت و
تعریف داستان‌ش آنقدر زی ادبودکه هلگا چند بار جیغ زد و این

بهانه ای شد دست پسرهاکه شلوغ بازی راه بیندازند . یکی در کلیسا را نشان
می داد : (روح...روح...)

یکی ورجه وورجه می کرد : (خاک داره بالا میاد...)

یکی همه رادعوت به سکوت می کرد : (گوش کنید... صدای ناله رو می
شنوید؟)

ویرجینیا به نورا چسپیده بود و منتظر تمام شدن مسخره بازی ها بود و
نگاهش بی صبرانه بر در خروجی کلیسا, منتظر پرنس که

نیکلاس انگارکه اینقدر داد و هوارکافی نیست با یک سطل بزرگ آب وارد
حلقه شد . اصلاً معلوم نبودکی رفتهو سطل را آماده

کرده بود ! بر بالایی سربلندکرد و بروی آتش خالی کرد .

برای لحظه ای صدای چس ... س شنیده شد و همه جا در ظلمت فرو رفت
در یک آن انگارکه قیامت شده بود . همه چیز بهم

ریخت . فریادها و شدت حرکات به اوج خود رسید . ویرجینیا چیزی نمی دید اما گذر اشخاص را از اطراف خود حس می کرد و

صدای خنده ها، فحشها و شوخی ها و تهدیدها را می شنید . چند بار به او تنه ی سختی زدند و او مجبور شد از جا بلند شود و به

منظور سالم ماندن در کنار درختی پناه

بگیرد . ترسش دوباره داشت شروع می شد . چشمانش هنوز به تاریکی عادت نکرده بود اما می شنید که جمع پخش شده در اطراف به

کیف و شادی و خنده و دودن مشغول است . چطور می توانستند از ترس لذت ببرند؟ کاش دیر می کنارش بود . حتماً درکش می

کرد همانطور که او دیر می را درک می کرد . کاش در ویلا می ماند پیش براین، کاش می توانست نترسد . لعنت بر نیکلاس ! کمرش را

به درخت فشرد و گوشه اش را با دست گرفت اما هنوز صداها را می شنید... (مرده ها زنده شدند...)

(منو نخورید ... کمک ... کمک...)

(این اسکلت زنده است!)

(نگاه کنید... کله ها دارند حرف می زنند!)

و شروع به پرتاب کردن چیزهایی به هم کردند . چشمان ویرجینیا که کم کم داشت به تاریکی عادت می کرد، متوجه قل

خوردن کدو تنبل های خاموش و کله های مصنوعی در اطراف شد و ترسش چند صد برابر شد بطوری که او هم بی اختیار شروع

به داد زدن و حتی گریستن کرد . نمی دانست چه می گفت.

التماس می کرد تماش کنند و فحش می داد . بناگاه تنی به او چسبید، با یک حرکت به هوا بلند شد و بر روی شکم بر روی چیزی

افتاد و شروع به حرکت کرد . سرش رو به پایین بود و دستهایش پارچه ی لباسی را لمس می کرد . طولی نکشید که بازوی

محکمی را دور زانوهایش حس کرد و صدای بچه ها که ضعیف ترمی شد... او بر شانه ی شخصی داشت رفته می شد! به

پارچه چنگ انداخت و سعی کرد داد

بزند اما ترس بزرگ تر و ناگهانی تر مانع می شد و حتی اگر می توانست صدایی از خود خارج کند، مگر کسی در این جیغ و داد

می شنید؟ سعی کرد حرکتی بکند، ضرببهبزند، تقلا بکند، اما تمام تنش از شدت ترس سست شده بود و داشت یخ می زد. فقط

صدای تاپ تاپ سریع قلبش و قدمهای دوانی که او را از

جمع دورتر و دورتر می کرد! (کی هستی؟)

حتی خودش هم نشنید. بغض خفه اش می کرد: (تو کی هستی؟)

و دستهایش کمر او را لمس کرد... (هیس...)

(منو کجا می بری؟)

و وارد يك محوطه ي بسته شدند . نوري ضعيف او را متوجه اطراف كرد . به زحمت سرش را بالا نگه داشت و اطراف را نگاه كرد . يك

فانوس روشن برروي ميزكهنه اي محل را روشن كرده بود . يك مخروبه بود، مثل كليسا اما نه ! خودكليسا بود ! او صدای بچه ها از

جهت ديگرمي آمد . هنوز دست از ادابازي برنداشته بودند ! به پاها و باسن و بلوز شخصي كه او را حلالهم داشت از پله هاي باريك

بالا مي برد، نگاه كرد . شلوار جين و تي شرت سياه ! ورود به يك راهروي ظلماني قدرت تفكر را از او گرفت . چه كسي امروز اين

لباس را به تن داشت ؟ وارد يك دالان شدند . دري باز و بسته شد . صدا و سرما به كمترين حد خود رسيد . پس در يك اتاق

بودند... (منو چرا اينجا آوردي ؟ تو كي هستي ؟)

طول اتاق به آرامي پيموده شد و او نفس زنان و ويرجينيا را پايين كشيد . كف كفشهاي ويرجينيا بر سطح نرمي فرو رفت اما توانست

بعد از اینهمه سرگیجه، سر پا بماند و غریبه او را رها کرد و به گوشه‌ی
نامعلوم اتاق رفت. ویرجینیا می‌لرزید: (حرف بزنی کی

هستی؟ چرا این کار رو کردی؟)

غریبه چیزی برداشت و قدم زنان برگشت. ویرجینیا سایه‌اش را به کمک
نور ضعیف مهتاب که از تکی پنجره‌ی اتاق که تازه

تازه‌داشت روئیت می‌شد، به داخل می‌افتاد، دید که دارد از روبرو به
اونزدیک می‌شود. با وحشتی که رو به فزون بود، بی‌اختیار

قدمی عقب گذاشت و نرمی زمین باعث شد بیفتد. دشت

بود. زبراما ضخیم، و کبریتی کشیده شد. برای لحظه‌ای ویرجینیا قاطعی کرد
. دیر می‌؟ و فانوسی که در دست او بود روشن شد. نه! پرنس

بود! ویرجینیا ناباورانه راست نشست: (پرنس؟... تو!؟)

پرنس خونسردانه و ساکت دشت را دور زد و فانوس را بر سکوی پنجره
گذاشت. نور کم بود اما نه آنقدر که ویرجینیا نتواند رنگ

نامعلوم و بزرگی دشکی راکه برکف اتاق خالی از اشیا انداخته شده بود، نبیند!

پرنس به سویش برگشت. چهره اش عاری و عادی بود. ویرجینیا پرسید: (چی شده؟ چرا منو اینجا آوردی؟)

پرنس بجای جواب دادن با یک حرکت تی شرتش را درآورد و سویی پرت کرد. ویرجینیا فرصت نکرد فکر کند. پرنس بر

زانوکنارش افتاد و با چنان سرعتی او را میان بازوهایش گرفت که مغز ویرجینیا از کار ایستاد و پرنس او را به سینه ی لخت و گرم

خود چسباند و بالاخره لب بر لبش گذاشت! همین تماس با تن و لبی که آرزوی هر دختری بود، تمام عضلات او را شل کرد بطوری

که کاملاً تحت تسلط پرنس رفت و

پرنس او را بوسید و بوسید و بوسید... چنان نرم و شیرین چنان پر هوس و وحشیانه که ویرجینیا احساس ضعف کرد و به گریه

افتاد. سینه های لرزان از شوقش به سینه ی عرق کرده ی پرنس چسبیده بود
و زمان و مکان از بین رفته بود. لبش توسط دندانهای او

بدرآمد و تنش توسط آغوشش! چه خوب که پرنس ادامه می داد و هر
لحظه بیشتر از قبل بر فشار بازوهایش می افزود بطوری که

ویرجینیا دیگر نمی توانست به راحتی نفس بکشد اما زیبا بود...رنجی
بسیار زیبا و دلچسب! حال همه جا را روشن می دید و سکوت

بود و عطر و گرما...بالاخره سرش را عقب کشید و به او خیره شد. ویرجینیا
تازه متوجه جذابیت واقعی و نامحدود او می شد. چشمان

ظریفش برق خاصی داشت و دهان لطیفش طعم خاص. موهای زردش
بر پیشانی اش

چسبیده بود و گونه های سرخ شده بود اما حالت چهره اش ویرجینیا را
متحیر کرد. نوعی دودلی و نگرانی در نگاهش موج می زد. دو

دلی شکارچی که میان کشتن یا آزادکردن شکار زخمی اش با خود در
جنگ و جدل است و سرانجام با یک تصمیم سریع و

ناگهاني، پالتوي سبك ويرجينيا را از شانه هایش پایین کشید

و رها کرد بر د شك بیفتد! ویرجینیا متعجبانه لب باز کرد چیزی پرسد که
پرنس دوباره حمله کرد، او را محکمتر از قبل گرفت و

دست زیردامنش فرو کرد! قلب ویرجینیا فرو ریخت. با وحشت سعی کرد از
لمس رانش جلوگیری کند: (دیونه شدی پرنس؟ نکن!)

پرنس سینه اش را به سینه ی او چسباند و گونه اش را به گونه ی او: (متاسفم
عزیزم...) و با وجود ممانعت جدی ویرجینیا، دامنش را

بالا زد: (باید با من عشقبازی بکنی!)

ویرجینیا به لرز افتاد. او فقط هجده سال داشت و مطمئن بود هنوز آمادگی
اش را نداشت: (لطفاً پرنس... نه!)

(چرا؟ خوش نمیاد؟)

و دست دیگرش از پشت به زیر بلوزش رفت و به بالا حرکت کرد: (نکنه می
ترسی؟) و قلاب سینه بندش را گشود: (قول می دم اذیت

نکنم...)

صدای ضربات محکم قلبش را از راه گلویش می شنید . چیزی ته مغزش
می گفت دارد بدبخت می شود امدلش چیز دیگری می

گفت پس فقط نالید : (ما نباید این کار رو بکنیم...)

صدای پیچ پیچ وار پرنس گوشش را قلقلک داد : (چرا؟ مگه عاشقم نیستی؟)

اشک هیجان پلکهایش را سوزاند . یعنی واقعاً اگر عاشق بود باید راضی می
شد؟ با بیچارگی زمزمه کرد : (اما من باکره ام!)

و ازگفته ی خودش وحشت کرد . باورش نمی شد ! چطور توانسته بود
غیر از اعتراف دوباره به عشقش , دست نخورده بودنش را

هم بی شرمانه یادآوری کند؟ این بود قدرت فریبندگی شهوت و وجود
زیبای پرنس ! (دوست نداری اولین نفر من باشم؟)

پلکهایش بی اختیار بر هم افتاد و تنش کرخت شد. پرنس به آرامی او را به پشت بر دشت خواباند و شروع به بازکردن دکمه های

بلوزش کرد. ویرجینیا می دید که دارد گرفتار جذابیت اسرارآمیز پرنس می شود. تمام سعیش را کرد و زیر لب گفت: (من می

ترسم...)

لبهای وحشی پرنس را برگردنش حس کرد. نفس نفس می زد: (مطمئن باش بهترین... لحظه ی... عمرت ... خواهد بود...)

و از آنجا بر سینه اش خزید. رطوبت تنش را بر تن و زبری شلوارش را بر پاهایش حس کرد و ترسید. ترسی که شاید برای تمام دخترها

در آن موقعیت امری طبیعی بود. پلک زد و صدای بچه ها را شنید. جیغ می زدند فحش می دادند و می خندیدند و اطراف را

دید. تاریکی بود و سرما و دستهای قوی پرنس که گستاخانه بر تنش حرکت می کرد! سستی از لرز جایش را به لرز از وحشت

داد. تقلایی ناگهانی کرد تا رهایی یابد:

(نه... من نمي تونم...)

اما بلند نشده پرس با يك حرکت زيړكانه او راگرفت و دوباره درازكرد و
خود را برويش انداخت! همين حرکت زورگويانه

آخريں تار شجاعت و يرجينيا را قطع كړد بطوري كه به گريه افتاد: (ولم كن
... تورو خدا ولم كن!)

پرنس سراز سينه اش بلندكړد و از فاصله ي يك وجبي به او خيره شد: (تو چت
شده؟ چرا اينطوري مي كني؟)

ويرجينيا چشمان مرطوبش را به چشمان سرد او دوخت: (لطفأً بسه!)

(چرا؟)

(من مي ترسم!)

(اما... مگه عاشقم نستي؟)

(همینقدر کافی نیست؟)

(برای چی کافی؟)

قطرات اشکش رها شدند: (برای اثبات عشقم؟)

پرنس ساکت ماند اما حالت نگاهش تغییر کرد. ویرجینیا با صدای
بغض آلودی ادا مهاد: (تو دیگه چی می خواهی؟)

(ما باید عشقبازی کنیم!)

(چرا؟)

باز پرنس سکوت کرد. ویرجینیا می دید که نیمه لخت است و در وضعیت
نامناسبی قرار دارد اما درد قلب شکسته اش تما منیروی

حرکتش را از او گرفته بود. زمزمه کرد: (چرا پرنس؟ برای اثبات عشق تو؟)

(تو گفתי درکم کردی!)

درد قلبش شدت گرفت گریه اش هم: (تو نمی تونی برای اثبات اینکه
عشقت هوس یک روزه نیست منو بدبخت کنی!)

(من خیال کرده بودم تو هم منو می خواهی!)

(یا اگر تو بعد از عشقبازی منو نخواستی چی؟ برای تو همیشه یک
بازی بوده اما برای من نه... من... من فاحشه‌یستم پرنس!)

و بغض گلویش دوباره ترکید. از جا جهید تا برای گریستن از اتاق
فرار کند که پرنس به سرعت دست بر سینه‌ی او گذاشت و او را

دوباره بر دشک خواباند: (اگه مال من نشی فاحشه‌ی همه می شی!)

ویرجینیا نفهمید چه شنید. با ناباوری به او زل زد و پرنس ادامه داد: (من
بهترین شانس هستم ویرجینیا... تویی لیست از من ظالم

ترها هستند!)

ویرجینیا باگنگی گفت: (چه لیستی؟ تو در مورد چی حرف می زنی؟)

پرنس رهایش کرد و نشست: (لیست کسانی که ثروت مادر بزرگ رومی خواند!)

ویرجینیا هم نشست. از حرفهای پرنس اصلا سر در نمی آورد: (ثروت مادر بزرگ؟ این چه ربطی به من داره؟)

(ثروت اون مال توست... تو صاحب يك سوم ثروت پیرمرد هستی!)

ویرجینیا از اینکه پرنس او را احمق فرض کرده عصبانی شد: (تو انتظار داری باورکنم؟)

(ثروت مال مادرت بود و حالا که اون مرده همش به تو می رسه!)

ویرجینیا با تسخر خندید: (مادرم يك زن دهاتی فقیر بود!)

(نه... مادر بزرگ قبل از مرگش تمام سهم ثروت خودشو به تك دخترش یعنی مادر تو داد درست يك سال بعد از فرار مادرت!)

با این حرف ویرجینیا به دروغگویی پرنس مطمئن شد: (تو چی داری میگی؟ مادر من فرار نکرد پدر بزرگ طردش کرد! از خونه اش

بیرون کرد...)

پرنس خسته و بی حوصله گفت: (نه تو اشتباه می کنی، مادر تو فرار کرد چون با وجود اونکه تو توی شکمش بودی تا حد

مرگ کتک خورده بود و توی سرداب همون خونه حبس شده بود!)

و —رجینیا بی اختیار به گریه افتاد. اینها دروغ بودند باید می بودند... پدر بزرگ آنقدر بد نبود! بی اختیار نالید: (تو داری دروغ می گی

مگه نه؟ مادر من کتک نخورده... فرار نکرده...)

و شروع به گریستن کرد. پرنس او را بغل کرد: (متأسفم دوست نداشتم اینها رو بدونی اما مجبورم کردی!)

ویر جینیاکم مانده بود دیوانه بشود. یعنی واقعاً مادرش اینقدر عذاب کشیده بود؟ انگشتان پرنس لای موهای او فرو رفت: (لطفاً بس

کن... ما وقت زیادی نداریم!)

وقت؟ وقت برای چه؟ ویرجینیا فقط دوست داشت بگیرد که دستهای پرنس بر شانه هایش قرار گرفت و بلوزش تا آرنجهایش پایین

کشیده شد. تماس تنهای لختشان ویرجینیا را متوجه شروع دوباره ی پرنس کرد و با وحشت خود را عقب کشید. پرنس با خشم

غرید: (لوس نشو ویرجینیا! بهت گفتم ما باید این کار رو بکنیم!)

اما ویرجینیا باز هم عقب تر رفت: (نه... راحتم بذار!)

پرنس به تلخی خندید: (تو يك احمقي!) و از جاب بلند شد و شروع به قدم زدن کرد: (تو خیال می کنی من مشتاق عشقبازی با تو

هستم؟ کافیه يك اشاره بکنم، تمام دخترهای لوس آنجلس بغلم میاند همینطور تو... برای من بدست آوردن تنت کار راحتی فقط کافیه

بخوامت!)

اشك تازه و داغ پلکهای ویرجینیا را سوزاند. پرنس با بی رحمی ادامه می داد: (من فقط قصدكم كردن به تو رو داشتم! تو نمی

دوني چون نامحرم فاميل هستي پاك موندنت غير ممكنه؟ دير يا زود تـك
تـك سراغت ميـاند تا صاحب تو و ثروتت بشند... به هر

حقه اي در حالي كه خواسته ي تو من بودم و من اين فرصت رو بهت
دادم و واقعاً برات متاسفم!

و خم شد، تي شرتش را از زمين برداشت و پوشيد. ويرجينيا سعي مي کرد
حرفهاي او را باور نکند چون اين حرفها آنقدر زشت و

ترسناک و غير ممکن بودند که اگر حقيقت داشتند و او باور مي کرد ديوانه مي
شد. پرنس دوباره به او زل زد: (تو تنها يك چاره

داري و اون اينه كه به همه بگي مال من شدي! اين تو رو از عواقب سختي
كه منتظرته حفظ مي كنه!)

ويرجينيا گريان گفت: (تو انتظار داري من آبروي خودمو ببرم؟)

پرنس لبخند تحقيرکننده اي زد: (كه من باعث آبروريزي ات ميشم؟
واقعاً كه! من صلاحـت رو مي خواستم اما حالا كه خودت اينو

خواستی دیگهبا توکاری ندارم اما اینجا شرط می بندم طوری آبروت خواهد رفت و طوری صدمه خواهی دیدکه مجبور خواهی شد

مثل مادرت فرارکنی اما دیگه روی من حساب نکن، به من راهدیگه ای جز اینکه کناری بایستم و شاهد بدبخت شدنت باشم

نذاشتی!

و به سویی در رفت و به تنهایی خارج شد. به محض بسته شدن در بغض گلویی ویرجینیا دوباره و شدیدتر از قبل ترکید. سر بر

زانو گذاشت و هائی هائی گریست. باز هم آرزویش بهباد رفته بود و قلبش شکسته بود و ترسیده بود، تحقیر و تهدید شده بود و آواره و

تنها رها شده بود. یعنی پرنس راست می گفت؟ لیست؟ ثروت مادرش؟ یعنی واقعاً خطری او را تهدید می کرد؟ یعنی سراغش

خواهند آمد؟ چه کسانی؟ چطور؟ چرا؟! یعنی واقعاً پرنس صلاحش را می خواست؟ یعنی واقعاً قصد کمک داشت؟ یعنی واقعاً خواسته

ي او پرنس بود؟ آیا باید با وجود آنکه اعتراف عشقی از سوي او نشنیده بود، با وجود آنکه خودش چند بار به اصرار پرنس اعتراف

کرده بود، خود را کورکورانه، فقط بخاطر اثبات عشق او تقدیمش می کرد؟ آیا واقعاً چاره ای جز آبروریزی نداشت؟ آیا واقعاً مثل

مادرش به سوي بدبخت شدن می رفت؟ یعنی مادرش بدبخت شده بود؟ نمی دانست چقدر گذشته و چقدر گریسته بود. دستی به شانه

اش خورد: (ویرجینیا؟)

با وحشت سر برگرداند. دیر می بود: (تو اینجا بودی؟ ... همه نگران شدیم!) و تازه متوجه صورت خیس از اشک و بلور نیمه بازش

شد: (چی شده؟)

نگاه اعتماد بر انگیز و صدای گرم و الهی اش، ویرجینیا را احساساتی کرد بطوری که بی اختیار به آغوشش پناه برد و شدیدتر و بلندتر

از قبل به گریه اش ادامه داد. دیر می بر زانو نشست و او را به سینه فشرد
 : (آروم باش ... تموم شد، همه چی تموم شد...)

چقدر صدایش نوای غمخوار و دوستانه ای داشت! ویرجینیا نیاز به حرف
 زدن داشت دلش داشت سوراخ می شد. چه صلاح بود چه

نبود، حال خود را نمی فهمید. نالان هر چهبه لبش می آمد می گفت: (من
 و روی شونه اش آورد اینجا... گفت آگه‌هاش عشقبازی

نکنم بدبخت می شم... گفت مادرم عذاب کشیده... فرار کرده... گفت
 بخاطر ثروت مادر بزرگ سراغم می‌اند...)

هر چه بهبود و نبود چه می دیر می دلسوز و امید بود و تنها کسی بود که می
 توانست ارضااش کند و کرد! در حالی که بسیار ملایم و

پرمحبت نواز شش می کرد، گفت: (نه اینها دروغ‌اند... من در مورد
 مادرت اطلاعی ندارم اما ثروت دروغه، پرنس خواسته تو رو

بترسونه و شاید می‌خواد با دستیابی به تو از تو علیه آقای میجر استفاده بکنه
 و ناراحتش بکنه... بچه‌ها موضوع جشن رو به من

گفتند، اون یکبار هم از تو برای آزار آقاي میجرا استفاده کرده و حالا می
خوادبازم این کار رو بکنه اگه واقعاً قصدکمک داره چرا

بهت درخواست ازدواج نمی ده؟ مگه نمی دونه تو عاشقشی؟)

بله حق با دیرمی بود. ویرجیه نیا با ناباوری سر بلندکرد. چه ره ی دیرمی
جدي اما نرم بود: (بی آبروکردن نمی تونه حفظت کنه ... بله

تو نامحرم فامیل هستی، دست نخورده و زیبا هستی و باید خیلی مواظب
خودت باشی، این شهر، این خانواده ها، این جوونها، وحشی و

بی رحم و عیاش هستند، ممکنه آواره و مسخره ات کنند

قلب رو بشکنند و اذیت بکنند و پرنس هم یکی از اینهاست. اون عاشقت
نیست، اگر بود با تو این کار رو نمی کرد، نمی

ترسوند، نمی گریوند، قلب رو نمی شکست، نه... اون هوس رو کرده
و برای بدست آوردن از هر امکاني استفاده می کنه حتی

از رازهای فامیل!)

ویرجینیا شوکه مانده بود. چقدر حرفهای دیرمی منطقی بود! (مادرم
چی؟ ثروت چی؟)

دیرمی دست درازکرد و در حالی که خونسردانه دکه های بلوز او را می
بست گفت: (بله شاید مادرت فرارکرده باشه اما موضوع

ثروت منطقی نیست! همیشه وصیت نامه بعد از مرگ صاحبش به اجرا در
میاد... مادر بزرگت یک سال بعد از رفتن مادرت مرده پس

چرا وصیت نامه باز نشده و اونهمه ثروت به مادرت

انتقال پیدا نکرده؟)

بله این هم منطقی بود اویرجینیا برای مطمئن شدن پرسید: (شاید پیدامون
نکردند؟)

(وکیل وظیفهداره دنبالتون بگرده! مگه شما اونطرف دنیا بودید؟)

درست بود! آنها فقط یک ایالت فاصله داشتند! دیرمی دستش را گرفت و
بلندش کرد: (ترس... تو همه چی رو بسپار به من! من قول می

دم مواظبت باشم و هر وقت خواستي كمكت كنم.)

ويرجينيا به چهره ي باوقار و قوي و مهربان ديرمي كهدر زير نور ضعيف فانوس بسيار دلپذير ديده مي شد خيره شد و او اضافه

كرد: (و مي دوني كه من از اينها نيستم ... من دركت مي كنم چون توهم مثل من هستي ويرجينيا ... ما سختي كشيده و مي

كشيم ... گذشته ي ما رفته و كس دلسوز نداريم, ما بايد خودمون سعي كنيم سر پا بايستيم ... تنها...)

ويرجينيا در بحر حرفهاي پرآرامش او رفته بود و بي خبر لبخند مي زد. ديرمي هم لبخند زد: (تو هم عاشق اون هستي اگه بودي از

دستش ناراحت نمي شدي, در مورد حرفهاش دودل و مشكوك نمي شدي, باورش مي كردي و خودتو فدا مي كردي ... نه تو هم مثل

هر دخترديگه اي ازش خوشت مياد چون اون زيباست, چون دلفريب و جذابه, ثروتمند و مشهوره ... عشق بالاتراز اونه كه تو انتظاري

داشتهباشي!

يعني ممكن بود عاشقش نباشد؟ ديرمي پالتوي او را برداشت وكمکش کرد
پوشد. افكارويرجينيا به هم ريختهبود. حرفهاي ديرمي

كاملاً منطقي و درست بنظر مي آمد. پرنس يك ساحر دروغگو بود كه
داشت پاكي او را در مقابل يك هوس زودگذر از اومي

گرفت و اگر او مقابله نكرده بود حالا او هم گناهكار

بود! بله پرنس سرچشمه ي گناه ب ود. ديرمي ادا مهاد: (تو بايد خيلي
مواظب خودت باشي، شايد پرنس براي اثبات حرفهاش كساني رو

سراغت بفرسته تا تو رو بترسونه!)

ويرجينيا وحشت کرد: (يعني ممكنه؟)

ديرمي به سوي در رفت: (مي بيني كه اينجا هيچ چيز غير ممكن نيست!)

كسي در كليسا نبود. ويرجينيا متعجب شد: (پس بچه ه ا كجا اند؟)

ديرمي مي رفت و دست او را هم بدنبال خود مي كشيد: (رفتند دنبال لوسي و هلگا).

(مگه چي شده؟)

(گم شدند!)

(چطور؟)

(ما هم نمي دونيم!)

وقتي به ويلا رسيدند، همه در سالن جمع شده بودند و بحث مي کردند .
اروين و کارل رسماً ديوانه شده بودند: (مي دونستم اينطوري

مي شه !نباید اجازه مي دادم اين مسابقه ي مسخره اجرا بشه!)

نيکلاس غريد: (اونهاگم شدند به ما چه؟)

کارل به سوي او حمله ور شد: (همش تقصیر تو ست لعنتي! اگه آتیش رو خاموش نمي كردي...)

ماروین او را گرفت: (آروم باش کارل! این مساله به اون بازی مربوط نیست ... یادت رفته بعد از اون، همه به کلیسا جمع شدیم و اونها بودند...)

کارل کم مانده بود بگرید: (پس بیایید بریم دنبالشون!)

(از کجا معلوم ما رو دست نینداختند؟)

(يك ساعت شده و اونها هنوز توي جنگل قایم شدند تا ما رو بترسونند؟)

(آخه کجا ممکنه رفته باشند؟)

(کلیسا رو خوب گشتید؟)

کسي جواب ن داد. نگاه اروین چرخید: (خیلي خوب... تقسیم بشیم، دخترها توي خونه بموندند و ما هم بریم دنبالشون تو و ماروین و

مارك بریدكلیسا، براین و نیکلاس برید دریا و من پرنس و دیرمی می ریم
(جنگل)

ویرجینیا با اشاره ی اروین تازه متوجه پرنس شد که پای پله ها نشسته بود
و انگار که اصلاً ویرجینیا وجود ندارد وقتی نگاهش را می

چرخاند او را نمی دید اویرجینیا با اینکه بعد از شنیدن حرفهای دیرمی در
عشق خود نامطمئن شده بود اما باز از بی توجهی او

بسیار ناراحت و دلگیر و نگران شد . اگر این حسادت از عشق نبود پس از
چه بود؟

هنوز يك ساعت از رفتن پسر ها نمی گذشت که نیکلاس نفس زنان برگشت
. براین راگم کرده بود . نگرانی دخترها چند برابر

شد . تا آنها او را مورد بازرسی و بازپرسی قرار می دادند، ویرجینیا بالا به
اتاق خود رفت اعصاب و فکر و تنش خسته تر از آن بود که

دیگر بتواند عکس العملی نشان بدهد . آنروز و آن شب بقدر کافی برایش
وحشتناک گذشت و کهدیگر قدرت تحمل نداشته

باشد. به جهنم سر بقیه چه می آمد! بزرگترین بلا سرا آمده بود. قلبش شکسته بود. بر تختش دراز کشیده بود و باز فکر می کرد. چه

اشتباهی کرده بود که مستحق چنین جزای سنگینی شده بود؟ نباید عاشق می شد؟ ن باید اعتماد می کرد؟ نباید میماند؟ نباید می

آمد؟ حالا چکار باید می کرد؟ چکار می توانست بکند؟ به چه کسی اعتماد می کرد؟ صدای جرجر در او را متوجه ورود نیکلاس

کرد. بر روی ساق دستش بلند شد و چراغ خوابش را روشن کرد. نیکلاس

با وحشت سر جا ماند: (تو... بیداری؟!)

ویرجینیا م تعجب نشست: (آره... چطور؟)

نیکلاس در را بست: (ببخش که بی اجازه اومدم!)

و به سوی تخت راه افتاد. ویرجینیا گیج شده بود: (برای چی اومدی؟ چیزی شده؟)

(بخاطر تو اومدم!)

ویرجینیا نگران شد: (چرا؟)

نیکلاس بر تخت زانوزد: (امروز خیلی منو به هوس آوردی...) و
لبخندگستاخانه ای به لب آورد: (من تو رو می خوام!)

ویرجینیا آنچنان شوکه شده بود که قدرت حرکت کردن نداشت. بله
چیزی که می ترسید داشت سرش می آمد. پرنس... لعنت بر

او! نگاهش بر چهره ی شهوت آلود نیکلاس خیره مانده بود: (همین
الان گورتو گم می کنی وگرنه...)

نیکلاس مشغول بازکردن دکمه های بلوز شطنجی اش شد: (وگرنه چي
عزیزم؟ پسرها خونه نیستند، دخترها هم همگی توی ایوان اند و

ایوان اونطرف خونه است!)

قلب ویرجینیا شروع به کوبیدن کرد. باید فرار می کرد. یعنی می
توانست؟ نیکلاس بلوزش را درآورد: (یک تجربه ی عالی برات می شه

تو همه چیز و بسپار به من!

و تا حرکتی کرد ویرجینیا چرخ‌های زد و طرف دیگر تخت رسید اما پاهایش به زمین نرسیده نیکلاس از عقب موهای بافته شده او

را گرفت و کشید! ویرجینیا بر تخت افتاد و نیکلاس بر رویش! ویرجینیا دیوانه‌وار وارد جدل شد تا از زیر تن نیکلاس خارج شود اما

سنگینی و فشار نیکلاس آنقدر زیاد بود که او حتی نمی‌توانست هوای کافی برای تنفس در ریه‌هایش جمع کند چه برسد به داد

زدن! دقیقی چند ناامیدانه

تقلا کرد اما این تقلا او را خسته تر و نیکلاس را وحشی‌تر کرد بطوری که ویرجینیا قدرت درک و حرکت خود را از دست داد و به

حالت اغما افتاد. نیکلاس ف‌اتحانه او را لخت می‌کرد که چراغ اصلی اتاق روشن شد: (هیچ فکر نکردی ممنهبه جرم تجاوز به حبس

بری؟)

براین بود! ویرجینیا چشمان پراشکش را به سوی در چرخاند و ازدیدن
چهره‌ی نجات بخش براین در آستانه‌ی در، به گریه

افتاد. براین آرام آراموارد اتاق می شد: (وقتی غیبت زد فهمیدم یک کلکی
داری...) (داری...)

نیکلاس از روی ویرجینیا بلند شد: (نه... من فکر کردم تو برگشتی خونه
منم...) (منم...)

براین لب تخت رسید: (چرا نمی ری وگورت روگم نمی کنی؟)

نیکلاس از تخت پایین رفت: (هی پسراینقدر جوش نزن! می دونم تو هم
اینو می خواهی... بیا با هم...) (بیا با هم...)

لبخند ناخانا ی براین حرف او را نصفه گذاشت. ویرجینیا خشکید! یعنی
براین هم؟! صدای وحشتناک سیلی جواب او بود: (گفتم بروگم

شو!)

نیکلاس با خشم خارج شد و ویرجینیا غلت زد و صورتش را برداشك
فروگردوگریست و گریست تا آن لحظه که فهمید باز هم

تنهاست!

صبح ساعت پنج و نیم با صدای هیاهویی از پایین بیدار شد و مجبور شد
با آنکه هنوز بدحال بود و به سر و صورتش نرسیده بود، پایین

بدود. اروین و ماروین، هلگا را آورده بودند. زنده بود و حتی به هوش بود
اما وضعیتش وحشتناک بود بطوری که ویرجینیادر نیمه

ی پله ها خشکید! صورتش پراز زخمهای کوتاه و خونی بود. موهایش
بهم ریخته بود و لباسهایش از گل و خاک کثیف شده

بود. دخترها دور کانپه ای که او

را نشانده بودند، حلقه زده بودند و با نگرانی سوال پیچ اش می کردند. اروین
با براین حرف می زد: (لباسهای لوسی رو پیدا کردیم می

دو نیم کجاست اما تعدادمون کمه، به کمک احتیاج داریم، پرنس صدمه دیده، دیرمی داره میاره تو با ما بیا... نیکلاس کجاست؟)

پرنس صدمه دیده بود؟ براین کاپشنش را برداشت: (نمی دونم... گفت میاد دنبال شما!)

ماروین رو به دخترها کرد: (بهتره آماده باشید... ظاهراً روز سختی در پیش داریم!)

ویرجینیا با نگرانی به بدرقه ی آن سه به ایوان درآمد و دیرمی را دید که پرنس را کشان کشان می آورد.

برای لحظه ای همه شوکه شدند! صورت پرنس از زخم بزرگی که برپیشانی داشت خون آلود شده بود. تی شرت در تنش پاره پاره

شده بود و پاهایش به زحمت در زمین کشیده می شد. ویرجینیا محکم دست بر دهان خود فشرد تا ص دای فریاد دلش خارج

نشود. اروین به کمک دوید: (من نمی فهمم این چش شد؟!)

دیر می خسته و خشمگین بود: (پای همون دره پیداش کردم!)

و او را به خانه بردند. ویرجینیا هنوز نمی تواند است تکان بخورد. پرنس زخمی شده بود، پرنس درد می کشید! انگار خاری در قلبش فرو

رفته باشد، آن درد را تا اعماق روحش حس کرد و اشک پلکهایش را فشرده. اروین دوان دوان برگشت: (کارل منتظر مونه... بریم!)

و بدنبال ماروین از پله ها سرازیر شد اما براین هنوز ایستاده بود. نگاه ویرجینیا بی اختیار به سوی او چرخید و ماند. براین می

گریست! قطرات براق اشک یکی بعد از دیگری برگ و نه های سفیدش رد می انداخت. نگاه او هم متقابلاً بر چشمان اشک آلود

ویرجینیا افتاد و زمزمه کرد: (حالا جوابت رو گرفتی؟ اینو می خواستی بینی؟ گریه ام بخاطر پرنس؟)

ویرجینیا دلسوزانه و ناباورانه پیش می رفت بغلش کند که براین به تندی خود را عقب کشید و با خشونت گفت: (اگه حالا بگم

دوستش دارم باور می کنی؟)

ویرجینیا خجالت کشید: (براین من فقط...)

و براین به سرعت دنبال برادرانش راه افتاد...

کسی در سالن نبود. صدای دخترها از ته راهرو می آمد. ظاهراً هلگا را به اتاقش برده بودند. ویرجینیا به سوی حمام رفت. درست

حدس زده بود. دیر می و پرنس آنجا بودند! آهسته به در نزدیک شد و گوش ایستاد. باورش نمی شد. چقدر صدایشان به هم شبیه

بود؟! (چرا بلند شدي؟ بشین لب وان...)

(اون دستمال رو بده... دوباره داره خون میاد!)

(کو بینم... خدای من! ببین چکاره کردند پسر!)

(اونها کی بودند؟)

(من چه بدونم؟ چرا از من می پرسه؟)

(یعنی تو نمی شناسی؟ منم امیدوار بودم آدمهای تو باشند!)

(آدمهای من؟! تو دیونه ای پرنس!)

(به من نگاه کن... یعنی واقعاً تو نمی دونی کارکيه؟)

(چي؟ تو؟)

(نه لوسي!)

(نمی دونم و نمی خوام هم بدونم!)

(انتظار داري باور کنم؟)

(مونده به قوه ي تخيل تو!)

مدتي سکوت برقرار شد بعد پرنس ناليد: (اوف، آروم... لعنتي! باور نمی شه

بخاطر لوسي اين بلا سرم اومده!)

(منم باور نمي کردم به کمک بيایي، شهرت نفرت تو از لوسي توي فاميل
پيچيده!)

(راستش خيلي دوست داشتم اونو اونطوري بينم... دست بستهو لخت و
زخمي!)

چه؟ دست بسته؟ لخت؟ ازخمي! ويرجيني! احساس خفگی کرد! (مگه
وضعش رومي دونستي؟)

(نه اما قوه ي تخيل قوي دارم!)

هر دو خنديدند: (اما بنظرم بهتر بود به لوسي کمک مي کرديم.)

(نه... بذار خودشون پيداکنند، لذت بخش تره!)

(خيلي بدجنسي پرنس!)

(خدايادلم مي خواد به کسي که بهش تجاوز کرده جايزه بدم!)

تجاوز!؟ ديرمي به شوخي گفت: (کس ياکساني؟)

(حق با توست! شاید کسانى... امیدوارم کسانى!)

آندو چه مي گفتند؟ (هنوز چیزی يادت نیومده؟)

(نه هيچي!)

(چرا دروغ مي گي پسر؟)

(من نمي فهمم تو چرا اينقدر به من گير مي دي؟)

(فکر کردم شاید لوسي کار تو باشه!)

(من؟! ديونه شدي؟ دست زدن به اون دختر حالمو بهم مي زنه!)

قلب ويرجينيا فشرده شد. بيچاره لوسي عاشق! (مثل من حرف ميزني! باور نمي کردم اينقدر شبیه هم باشيم!)

(غير از اينجاست ديگه كجاست زخمي شده؟)

(قلبم!)

(لوس نشو!) و باز خنده... (راستي آقاي ميچربه من زنگ زده بود مي
گفت آقاي هنري گم شده ظاهراً اصلاً مكزيك نرفته بوده

مارك ونيكلاس خبر ندارند نگفتم تا ناراحت نشند درسته ناپدري شونه
اما...هي توبه چي مي خندي؟)

(من نمي خندم! صورت من همين جوريه!)

(شوخي نكن! تويك چيزي مي دوني مگه نه؟)

(شايد...مي شه كمی پنبه‌دي؟)

(بيبنم...نكنه كار توست؟)

(بازجويي نكن! پنبه ب ده.)

(نه... تو دست زن!...واي زخمت عميقه...)

(چيه دلت سوخت؟)

(تګون نڅور!)

(راستي ټو چراګمګم مې ګني؟)

(وظيفه ي منه!)

(چه وظيفه اي؟ برادري؟)

(تمومش ګن پرنس!)

(چرا اذيتم مې ګني پسر؟ مې دونم که...)

(ګفتم تمومش ګن!)

دقايقي سکوت برقرار شد . چند صدای نامعلوم شنیده شد که معلوم بود از استفاده کردن جعبه ي کمکهای اولیه ایجاد می شد بعد

پرنس بناگهنا لید: (خدای من... تو هم زخمی شدی!)

(چیزی نیست!)

(چطور چيزي نـيست؟ بـين تاكـجا خـون رفته؟!)

(گفتم چيزي نـيست!)

(كي شد؟ نـكنه تو هم با اونها دعوـا كردي؟)

(نه ... سر جـات بـمون پرنـس!)

(اما داري خـون ريزي مي كـني...)

(لطفاً به من دلسـوزي نـكن!)

(چي؟ چرا؟)

(چـون احتـياجي نـدارم!)

(اما من دوستـ دارم و نـگرانـت...)

(به علاقه ات هم احتـياجي نـدارم!)

(خدای من! تو همه چیز رو بیاد آوردی!؟)

(نه پرنس نه! لطفاً اینقدر خسته ام نکن!)

(لعنت به تو!)

و چیزی سنگین بر زمین افتاد (بشین سرجات پرنس... بذار سرت رو
ببندم...)

ویرجینیا به موقع عقب دوید و پرنس بدون بلوز با گاز استریل خونی کهر
پیشانی نگه داشت، هود، خارج شد و بدون دیدن ویرجینیا

راهی اتاقش شد.

نزدیک ظهر، بچه ها برگشتند. لوسی را پیدا کرده بودند. در آغوش کارل
بود، پیچیده در پتو و بی هوش. او را همانجا بر روی کاناپه ی

سالن خوابانندند . لخت بود و چهره اش بطرز وحشتناکی زرد شده بود و
دور گلو و میچ دستانش رد سرخ و ضمختی دیده می

شد . همه داغون شده بودند... (یکی آب بیاره...)

(کجا بود؟)

(بسته به یک درخت پیداش کردیم!)

(باید زود بیریمش شهر ... شاید ص دمه ی جدي دیده باشه!)

(آره تب داره!)

(کارکدوم پست فطرتی می تونه باشه؟)

(شماها کسی رو ندیدید؟)

(نه... اما باید به پلیس خبر بدیم!)

(و آمبولانس!)

(آمبولانس دیرمیشه حاضرش کنید با ماشین خودمون می بریمش!)

(هلاکاجاست؟ بگید بیاد توضیح بده ببینیم چی شده؟)

(اتاقش خوابی ده..)

(اون چیزی نفهمیده... به ما توضیح داد.)

(چی گفت؟)

(گفت در جهت چراغهایپیش می رفتیم دیدیم تموم شدند،خواستیم برگردیم
چند نفر بهمون حمله کردند)

(چند نفر؟!)

(آرهو لوسی رو بردند و اونو هم از بلندی پرت کردند...)

(لعنتی ها! اگه پیدا شون کنم می کشمشون!)

(چراغها رو کی چید؟)

(مارك و نيكلاس!)

مارك كه از صحبت خارج بود، در اين قسمت با وحشت وارد شد: (مادرست
چيديم... ديديد كه...)

و نااميدانه به ديرمي نگاه كرد. كارل بهانه اش را پيدا کرده بود اباید به
طريقي و به كسي خشم و نفرتش را خالي مي كرد: (پس كار

شماست آشغالها!)

و به سوي مارك حمله‌ور شد. ديرمي به دفاع سر راهش قرار گرفت
و كارل اينبار مسير عوض كرد: (نيكلاس! اون لعنتي

كجاست؟!)

و چند بار در سالن چرخ زد و تازه هممتوجه شدند نيكلاس نيست! (اون
كجاست؟!)

(هنوز برگشته!)

(یعنی چی برنگشته؟ مگه دنبال شما نیومده؟)

(نه... ما ندیدیمش؟)

ویرجینیا بی اختیار به براین نگاه کرد. خونسرد و ساکت، نظاره گر بود! (معطل نکنید بچه ها، کارل تو برو ماشین رو حاضر کن لوسی

روبریم)

(ما هم بیاییم؟)

(خودتون می دونید... من و کارل و هلگا و سمتا و لوسی می ریم!)

(پس ما چکار کنیم؟)

(به دیر می مربوطه... دیر می من باز مه چیزو به تو می سپارم!)

(دیر می تو هم زخمی شدی!)

نگاه همه باکنجکاو به سوي اندام دیرمي چرخید. بلوزش از پهلوي راست پاره و خوني شده بود. دیرمي با بي خيالي گفت: (چيزي

نشده... به يك شاخه گیرکرد!)

همه باورکردند! چند دقیقه طول نکشیدکه آنها بعد از يك خداحافظي مختصرو تکرار توصیه هاي هميشگي, راه افتادند و

جوانان براي جمع کردن وسايلهايشان پخش شدند. مارک نگران برادرش بود اما چون دیدکسي توجه نمي کند مجبور شد سکوت

کند. ویرجینیا هم مثل بقيه تاوقت ناهاردراتاقش مشغول بود اما فکرش بیشتر! همه چيزبرايش مرموزبنظر مي آمد. اتفاق غيرمنطقي

لوسي و هلگا, رابطه ي غريب پرنس و دیرمي, شخصيت غيرطبيعي براين و حالاغيب شدن مرموز نیکلاس, هر چندکه کسي

اهميت نمي داد, اما يك چيزاز همه مشکوکتربود و آن اينکه چرا پرنس و دیرمي چگونگي صدمه دیدنشان را مخفي مي کردند؟

مارك ديوانه شده بود . سر همه دادمي زد و آنها را بخاطر بي توجهي نسبت به غيبت طولاني نيكلاس, سرزنش مي كرد و هر كس به

نوعي سعي مي كرد آرامش كنند . فيونا گفت : (ما فكري كرديم كاري براي شما پيش او مده رفته بيرون!)

جسيكا گفت : (شايد هم داره شوخي مي كنه!)

(يعني به كسي چيزي نگفته ؟)

(آخرين بار كي ديده ؟)

(همه جا رو گشتيد ؟ شايد يك جايي حالش بد شده!)

مارك غريد : (ازديشب غيب شده و حالا ساعت دو شده ! كجا مي تونه رفته باشه ؟)

ديرمي به كمكش آمد : (يك لقمه غذا بخوريم بريم دنبالش .)

ساعت سه باز هم پسرها، مارک و براین و دیرمی و ماروین آماده ی حرکت شدند. پرنس هم به کمک آمد. سرش را ناشیانه

باندپیچی کرده بود و به سختی راه می رفت. دیرمی مخالفت کرد: (تو نمی تونی بیایی حالت خوب نیست...)

پرنس به سردی گفت: (بهدلسوزی ات احتیاج ندارم!)

و باخشونت کاپشنش را برداشت و قبل از بقیه خارج شد. ویرجینیا جلوی پنجره رفت و با ن گاه او را تعقیب کرد. ترحم و قهر و عشق

نهفته و یک طرفه در دل، وادارش می کرد معبودوار او را پرستش کند. بقیه هم بدنبالش خارج شدند. باد شدیدی می وزید و

موهای طلایی اش را بر پانسمان سفید سرش می کوبید و داخل کاپشن گرمی رنگش پرمیشد. وقتی دخترها باز هم تنها ماندند

شروع به صحبت کردند (این اتفاقات

اصلاً طبیعی نیست... ظاهراً یکی دوست داره ما رو اذیت بکنه اما چه کسی
و چرا معلوم نیست...)

(یعنی یک نفره؟ اما هلگا گفت چند نفر بودند!)

(اون چند نفر حتماً سرگروه داشتند.)

(شاید هم شریک باشند!)

(مثل فیلمهای جنایی!)

(این موضوع اصلاً خنده دار نیست دروتی! بعید نیست این کارها ادامه
پیداکنه!)

(اما چرا؟)

(نمی دونم! آگه یکی اونقدر بده که اون بلاها رو سر لوسی و هلگا بیاره
ممکنه بازم ادامه بده!)

(اما ما داریم می ریم!)

(شاید نتوانیم بریم!)

(اوه تترسون نورا!)

(اگه يکي يا چند تا از بچه هاي خودمون باشه شايد هيچوقت تموم نشه
...نه لا اقل تا وقتي که به هدفش نرسيده!)

هدف؟ تنهاکسي که هدف داشت پرنس بود. هدف انتقام! اما انتقام از چه
کساني؟ (يعني ممکنه کي باشه؟)

(من به نيکلاس شک مي کنم...اون پسر شروريه!)

ويرجينيا ياد شب قبل وکارگستاخانه اش افتاد. بله از او بعيد نبود اما
چرا؟ (اگهبتونند پيداش کنند معلوم مي شه!)

(شاید هم فرارکرده!)

(يعني لوسي کار اون بوده؟)

(شاید مسابقه رو جدي گرفته!)

(چرا به نیکلاس شك مي كنيد؟ شايدكار يکي ديگه باشه؟)

(مثلاً کي؟)

(مثلاً کساني که توي ويلا نبودند ... يعني براي ن و ديرمي و پرنس!)

فيونا با عجله گفت: (براي ن از درس خسته شده بود و خوابيده بود!)

جسيکا گفت: (اما تو و اروين به ساحل رفته بوديد ... شايد بيدار شده و!...)

(پرنس چي؟)

ويرجينيا با شرم گفت: (پرنس هم پيش من بود!)

نگاه نورا بر او قفل شد. دروني نخودي خنديد: (کي؟)

(همون وقت که نیکلاس آب رو ريخت و همه پخش شدیم!)

جسيکا پرسيد: (چقدر پيش هم بوديد؟)

(شاید دهدقیقه یا...)

(کافی نیست! اما یک ساعت بعد فهمیدیم لوسی و هلگا غیب شدند.)

یک ساعت؟ یعنی او یک ساعت گریسته بود؟ (یادیر می؟)

(اون خیلی زودتر جمع رو ترک کرد!)

چند لحظه سکوت نگران کننده ای حکمفرما شد و بعد دروتی غرید: (بچه

ها این خیلی بده که به پسرهای خودمون شک کنیم شاید

چند تا ولگرد بودند!)

(اگه لوسی رو آزمایش کنند معلوم می شه!)

(چقدر وحشتناک!)

(شاید هم حق با مارک بود ما روحهای گورستان رو عصبانی کردیم!)

(بس کن نورا! اون فقط یک شوخی بود!)

ویرجینیا زمزمه کرد: (از کجا معلوم؟)

تقریباً يك ساعت بعد پسرها برگشتند. نیکلاس را پیدا کرده بودند. تیر خورده بود یکی بران چپ و یکی بر شانه ي راستش! بلوز

و شلوارش از خون خیس و چسبناك شده بود و از شدت درد و خونریزی به حالت اغما افتاده بود. ویرجینیا با دیدن شرایط رقت بار

او آنق در ناراحت شده قلباً او را بخشید! دیگر وقت برای تلف کردن نداشتند. او را سریعاً سوار یکی از ماشینها کردند تا به شهر

ببرند که متوجه شدند تمام طایرهای

ماشین پنجر شده! سراغ ماشینهای دیگر رفتند آنها هم پنجر شده بود. مارک دیوانه شد: (حالا چکار کنیم؟)

دیر می گفت: (ببریمش خونه زنگ بزیم دنبالمون ماشین بفرستند.)

به حرف او، نیکلاس را با احتیاط از ماشین خارج کردند و در آغوششان به خانه بردند. تا بقیه برای کمک به نیکلاس اینطرف

و آنطرف می‌دویدند، دیر می‌به‌سوی تلفن رفت تا زنگ بزنده... (یعنی چی؟ تلفن قطع شده!)

مارک پیش دوید: (مگه ممکنه؟ بینم!)

ماروین گفت: (شاید باد سیمها رو قطع کرده؟)

(کی موبایل داره؟)

براین دست در جیب کرد: (نیست... موبایلم نیست!)

(خوب فکرکن بین کجا گذاشتی؟)

(پیشم بود... مطمئنم!)

نیکلاس داشت بهوش می‌آمد و می‌نالید. پرنس دست به کمر بندش برد:
(بگیرید...)

دیرمی موبایل نقره ای او را گرفت: (اینم کار نمی کنه!)

پرنس متعجب شد: (امکان نداره... ببینم!)

جسیکا به طرف پله ها دوید: (مال من توی اتاقمه بذارید بیارم!)

مارک به سوی برادرش رفت: (نیکلاس... نیکلاس دردداری؟ اوه خدای من، خونریزی اش شدیده بچه ها!)

فیونا و دروتی لباسهای کثیف نیکلاس را درآوردند: (باید یک جوری جلوی خون رو بگیریم!)

جسیکا از پله ها سر خم کرد: (پیداش نکردم... کی موبایل منو برداشته؟)

پرنس با تمسخر خندید: (پوف!... بنظر کاسه ای زیر نیم کاسه است!)

مارک داشت به گریه می افتاد: (آخه کی این کار رو کرده؟ کی می تونه اینقدر ظالم باشه؟ حالا چکار باید بکنیم؟)

دیرمی به سوی نیکلاس رفت: (برید چاقو و حوله و ... سوزن و نخ بیارید..)

مارك باوحشت پرسید: (چرا؟)

دیرمی لب کانابه نشست: (سعی می کنم عملش کنم!)

مارك نعره زد: (نه... نه... می میره!)

دیرمی خونسردانه گفت: (مجبوریم مارك... تاگلوله توی بدنش نمی
تونیم زخمهاشو ببندیم و باید بخیه بزنیم وگرنه از شدت

خونریزی می میره!)

(اگه نتونستی چی؟ شاید کمی بعد تلفنهادرست بشه و یا یکی به کمک
بیاد...)

دیرمی سر سختانه به او خیره شد: (یا اگه نشد؟ فکر می کنی نیکلاس تاکی
می تونه دوام بیاره؟ تو مجبوری به من اعتماد کنی!)

ویرجینیا به چشمان بسته ی نیکلاس نگاه کرد و ترسید. چه کسی می
توانست اینقدر ظالم باشد؟ چه کسی می توانست از دست

نیکلاس اینقدر عصبانی باشد؟ چه کسی غیر از براین؟ یعنی ممکن بود؟ به براین نگاه کرد. خسته و بی صدا در مبلی فرو رفته بود و

اطراف را تماشا می کرد. یعنی او بود؟ یعنی آنقدر از دست نیکلاس عصبانی بود؟ بخاطر حمله ی دیشب؟ بخاطر او؟ مگراو چه

ارزشی برای براین داشت؟ اما نیکلاس تیر خورده بود، پس یکی با خودش اسلحه آورده بود! کدامیک؟ چرا؟ یعنی لوسی و هلگا مربوط

به نیکلاس نبودند؟ لوسی در مقابل جمع در مورد عفت و پاکیزگی اش توسط پرنس تهدید شده بود. خوب هلگا چرا؟ او مانع کار بود

یا...؟ اینها نمی توانست کار یک نفر با شد و هلگا می گفت یک نفر بیشتر بود و در آن جمع، به گفته ی دخترها، فقط براین و پرنس و

دیرمی نبودند!.. دیرمی؟ او دیگر چرا؟

ساعتها درسکوت و نگرانی همه دور دیرمی و نیکلاس حلقه زدند و شاهد جراحی شدن دقیق و ماهرانه ی نیکلاس توسط دیرمی

شدند. محشر بود! همه با ناباوري و تحسین نگاهش مي کردند و
دیرمي انگار که ساده ترین کار عالم را انجاممي دهد، آرامو

خونسرد بود. دستها، لباسها، ملافه ي روي كاناپه و تمام سينه و

ران لخت نیکلاس از خونسرخی و رنگین شده بود اما زیبا بود
عرضه و مهارت دیرمي و بازگشتن تدریجی نیکلاس به

زندگی! در هر گلوله اي که خارج شد همـها اشتیاق و شادی کف زدند
و وقتی بخیه زدن شروع شد آرامش به چهره ها بازگشت اما

ویرجینیا و مارك و نورا نتوانستند نگاه کنند! پرنس بر سر كاناپه ایستاده بود
و با اف تخار، دیرمي را نگاه مي کرد و لبخند مي زد اما

براین همچنان نشستهبود!

عصر شده بود. باران پخش و پلامي بارید. نیکلاس زنده مانده بود اما از
بس خون از دست داده بود تا مرز مرگ، بد حال بود. دیرمي

خسته بر مبل ولو شده بود. مارک و ماروین رفته بودند به سیم تلفن رسیدگی کنند چون حدس می زدند کار هرکسی که بود از بیرون

این کار را کرده بود. پرنس بدون حتی لحظه ای نگاه کردن بهویرجینیا، روبروی دیرمی نشسته بود و برای خسته از نشستن، قدم

می زد تا اینکه جسیکا پرسید: (شما دیشب قبل از غیب شدن لوسی و هلگا کجا بودید؟)

طرف صحبتش با براین و دیرمی و پرنس بود. سوالی پرسیده بود که هیچکس از جمله خود ویرجینیا جرات نمی کردند فکرش را

بکنند. قبل از همه براین با تمسخر گفت: (چیه؟ می خواهی بازجویی بکنی؟)

جسیکا مقاومت می کرد: (یکی باید این سوال رو ازتون پرسه!)

پرنس زمزمه کرد: (و اون شخص تو نیستی!)

(چرا طفره می رید؟)

اینبار دیر می گفت: (تو دقیقاً چي می خواهی بگی؟)

فیونا وحشت کرد اما جسیکا ادامه می داد: (خودتون می دونید چي می خواهم بگویم!)

پرنس خندید: (نه نمی دونیم!... توضیح بده!)

جسیکا بدون ترس گفت: (کارکدومتونه؟)

هر سه خندیدند. نورا از ترس دخالت کرد: (جسیکا بسه... به تو مربوط نیست!)

بناگه جسیکا داد زد: (چطور مربوط نیست؟ لوسی و هلگا دوستهای من هستند و...)

براین مجال کامل کردن جمله اش را نداد: (و این هیچ به تو حق دخالت کردن نمی ده!)

جسیکا عاشقانه به او خیره شد: (چرا اینطوری می کنی براین؟ تو که می دونی منظور من چیه!)

پرنس باز هم خندید: (نکنه می ترسید سر شما هم این بلاها
بیاد؟ ردیفی، اول لوسی بعد هلگا و من و نیکلاس و حالا شما!)

دروغی به طرفداري خواهرش غریب: (آره اصلاً می ترسیم! تلفنها قطع
شدند و ماشینها پنجر شدند ... معلوم نیست تا کی قراره اینجا

حبس بمونیم، از کجا معلوم سراغ ما نیانند؟)

دیر می به سردی گفت: (سراغ شما نمیانند چون از فامیل نیستید!)

این حرف همه را شوکه کرد. نورا نالید: (آوه خدای من جداً؟)

دیر می به سرعت لبخند اجباری به لب آورد: (شوخی کردم ... خواستم کمی
بترسونمتون!)

جسیکا به جدل ادامه می داد: (چطور ممکنه؟ این حرف که برعکس
خیالمون رو راحت کرد!)

(پس کیفش رو بکن!)

(چرا نمي گي ديشب کجا رفتي؟)

(از خواهرت بپرس!)

نگاه ناباورانه ي همه به سوي دروتي و نورا چرخيد . پرنس به خنده افتاد اما
ديرمي آنقدر جدي و سرسختانه به جسيکا زل زده بود که

جسيکا شك کرد : (دخترها ... شما چيزي مي دونيد؟)

اينبار براين هم به خنده افتاد . نوراديوانه شد : (چرا بايد بدونيم؟)

دروتي اضافه کرد : (ما که پيش بقيه بوديم اما تو بعد از رفتن ديرمي غيبت
زد!)

جسيکا با خشم جيغ زد : (خجالت نمي کشي تهمت مي زني؟ زود معذرت
بخواه دروتي!)

براين خندان به پرنس خيره شد و او به ديرمي که بالاخره لبخند ميزد و اين
نگاهها خون و يرجينيا را منجمد کرد ! صداي ترمز ماشين

همه را از جا پُراند. اروین برگشته بود. ماروین ومارك هم با شوق همراه او وارد شدند. بقیه هم به سویشان دویدند: (چطور شد

اومدي؟)

(دیگر دید ترسیدیم، زنگ زدیم تلفنها قطع بود پدر بزرگ داشت از نگرانی سخته می کرد.)

دیر می با عجله پیش رفت: (آقای میجر برگشتند؟)

(آرهو دایی هنری رو پیدا نکردند!)

مارك شنید: (چی؟ چطور شده؟)

دیر می وسط حرفشان پرید: (اروین آگه موبایل همراهتهد به آقای میجر تلفن کنم.)

اروین دست به کمر بندش برد: (چرا نیومدید؟)

(ماشینها پنجر شده!)

مارك با خشم گفت: (این حرف ها رو ول كنید باید هر چه زودتر نیکلاس رو ببریم!)

(نیکلاس؟ مگه چش شده؟)

فیونا صدایش کرد: (بیا خودت ببین!)

اروین موبایل راداد و رفت و دیر می تماس را برقرار کرد: (الو... الو سلام، بله منم... سالمم... همه سالم هستیم فقط نیکلاس زخمی شده

... تیر خورده... نه نمی دونیم... نه... داریم میاریم...)

و قدم زنان از گروه دور شد. اروین به كمك مارك، نیکلاس را تادمدر آوردند:
(در روباژ كنید... براین برو در ماشین روباژ كن... نورا

پتو بیار...)

همه همراه آنها بیرون رفتند. بعد از آنکه تن نیمه جان نیکلاس را در ماشین خواباندند، اروین رو به بقیه کرد: (يك نفری جا هست... کی

با ما میاد؟)

نگاهها به سوی فیونا برگشت و او با شوق خندید: (متشکرم بچه ها!)

و به خانه دوید تا بچه و وسایلهایش را بردارد. اروین رو به دیرمی کرد:
(اگه می خواهی تو بیا برو من می مونم، هر چی باشه

خسته شدی... بعد از اون کار بزرگت!)

دیرمی با محبت خندید: (نه، من کاری نکردم... تو برو فقط برامون
ماشین بفرست.)

پرنس گفت: (و طایر ماشین... ده نفر هستیم و ماشینها نمی تونند اینجا
بمونند!)

فیونا دوان دوان، بچه درآغوش برگشت. اروین ماشین را دورمی زد: (اگه
خودم نتونستم برگردم کارل رومی فرستم دنبالتون.)

دیرمی با عجله گفت: (لزومی نداره برگردید، داره شب می شهبمونه فردا
صبح!)

پرنس هم تایید کرد: (فوقش يك شبه ... شما نگران ما نباشید.)

اروین سوار می شد که باز جسیکا سوالی را که هیچکس توانایی پرسیدن نداشت، به لب آورد: (حال لوسی چگونه؟)

(توی کماست ... سر ما خوردگی شدیدی داده و ت ب کرده و...)

همه با نگرانی به اروین زل زدند و او نفس عمیقی کشید: (و چند بار مورد تجاوز قرار گرفته!)

نورا نالید: (چند بار؟! ... خدایا!)

و جمع در سکوت ناگهانی و وحشتناکی فرو رفت. نگاه ویرجینیا با خشمی بی علت به سوی پرنس و دیرمی برگشت و از دیدن چهره

ی متاسف و شوک زده ی هر دو، امیدوار شد. اروین سوار شد: (خدا حافظ بچه ها اگر هوا خرابتر نشد سعی می کنم برگردم شما هم

مواظب خودتون باشید...)

با این حرف تازه همه متوجه باد شدیدی شدند که موهایشان را بر هم می ریخت و لباسهایشان را تکان می داد... (خدا حافظ)

شب شده بود. شام مختصری در سکوت خورده شده بود و همهدر سالن دور هم، منتظر نشسته بودند. تقریباً همه مطمئن بودند آنشب

امکان برگشتن نخواهند داشت اما باز کیف‌ها و کفش‌ها و لباسها را در آستانه ی در جمع کرده بودند تا اینکه دنگ دنگ ساعت

بزرگ ویلا ساعت یازده شب را اعلام کرد و دیر می کلید

صحبت را زد: (فکر نکنم کسی بیاد... خیلی دیر شد! هرکي بخواد می تونه بره بخوابه.)

ماروین از جا پرید: (من می رم بخوابم!)

دیر می اضافه کرد: (اگه صبح يك ماشين اومد اول دخترها رومی فرستیم...)

جسیکا قبل از پخش شدن جمع گفت: (یعنی حالا حال نیکلاس و لوسی چگونه؟)

پرنس زمزمه کرد: (زنده اند!)

جسیکا با موزیگری گفت: (یعنی کارکی بوده؟)

دیرمی غریب: (تورو خدا شروع نکن!)

(یعنی شما کنجکا و نیستید بفهمید کارکی بوده؟)

(اینکار فقط تفرقهو دعوا راه می اندازد.)

حرف عاقلانه بود. اینبار دروتی گفت: (چطور؟ مگه مقصر بین ماست؟)

ویرجینیا مشکوکانه به بر این نگاه کرد. هیچ احتمال دیگری غیر از او، برای مساله ی نیکلاس وجود نداشت. پرنس عصبانی

شد: (مقصر کی؟ لوسی؟ آگه فکر می کنید کار یکی از ماست خیلی احمقید! اما هر سه از اون دختر متنفریم!)

جسیکا لبخند تلخی زد: (دلیل از این بهتر؟)

دیرمی با تمسخر گفت: (اصلاً می دونی چیه؟ واقع یثش من چند نفر رو
اجیر کردم تا بگیرند و ببندنش اما اونها زیاده روی

کردند... حال راحت شدی؟)

پرنس به خنده افتاد. جسیکا باور کرده بود: (نیکلاس رو چطور زدی؟)

دیرمی خمیازه کشان گفت: (اون کار من نبود!)

نگاه جسیکا به سادگی به سوی پرنس و براین چرخید. پرنس همچنان ریزریز
می خندید: (خیلی خوب قطع تلفنها و پنچر شدن ماشینها

رو به گردن می گیرم اما نیکلاس رو... نه!)

نگاه ویرجینیا بی صبرانه به سوی براین چرخید. هر حرف یا عکس
العملی، اگر نشان می داد، برای ویرجینیا جواب قطعی بود و او بر

عکس آندو، با خشم از جا بلند شد: (آره! صلاً من نیکلاس رو زدم و خوب کردم!)

و یک نگاه گذرا به ویرجینیا انداخت و به سویی پله ها دوید! قلب ویرجینیا فرو ریخت! بله کار او بود! آن نگاه... آن نگاه ناآشنا اما

پرمنظور... همه به خیال آنکه این بحث به براین برخورد، موضوع صحبت را عوض کردند اما ویرجینیا نمی توانست چیزی را

عوض کند! بی اختیار از جا بلند شد و به دنبال براین بالا رفت...

در بالکن بزرگ ویلا بود. کنارنده ها رو به دریا ایستاده بود و به آسمان سیاه و ابری نگاه میکرد. ویرجینیا در روشنائی ضعیف

راه بروکه تا نیمه ی بالکن به صورت نوار پهنی می افتاد، پیش رفت. براین صدای قدمهای او را شنید و زمزمه کرد: (برگرد پایین

ویرجینیا!)

ویرجینیا ایستاد: (اما من می خوام بدونم تو...)

(آره من زدم!... نیکلاس رو من زدم!)

ویرجینیا سردی صدایش را تا مغزاستخوانهایش حس کرد و لرزید. برای
دست چپش را زیر بلوزش فرو کرد و چیزی بیرون

کشید: (با این زدم... از خود نیکلاس خریده بودم!)

و به تلخی خندید و چرخید. ویرجینیا با وجود تاریکی اسلحه را
تشخیص داد. یک تفنگ متوسط سیاه رنگ! (فکر نکنم دیگه

بدردم بخوره!)

و به سوی تاریکی دریا پرت کرد. مدتی سکوت برقرار شد. ویرجینیا
نمی توانست صورتش را ببیند: (اما چ را؟ چرا برای من؟)

براین خندید! ترسناک و متفاوت: (چرا؟... تو که باید بهتر بدونی!)

پس درست دانسته بود! (یعنی فقط بخاطر اینکه می خواست به من...)

(بله فقط بخاطر اینکه می خواست به تو دست بزنه!)

(اما چرا... يعني...)

(خوب چون من تورو دوست دارم!)

ويرجينيا لرزش صداي اوو قلب خودش را تا راه گلو حس کرد . براين
خونسردانه ادا مهداد : (و اون تورو اذيت کرده بودو بايد

مجازات مي شد!)

ويرجينيا از شدت ترس و ناباوري خنديد : (اما اون مجازات خيلي سنگيني
بود... اگه مي مرد...)

(کاش مي مرد... نتونستم!)

نتوانست؟! ويرجينيا با وحشت ناليد : (نه ... تو داري دروغ مي گي... تو نمي
توني تا اون حد بي رحم باشي!)

(چرا من مي توئم بي رحم باشم... چون من شيطان هستم... زائيده ي رفتار
پرنس!)

ویرجینیا با پشیمانی و دلسوزی به سویش راه افتاد: (نه براین منظور من...)

براین سریع چند قدم عقب رفت: (جلو نیا!)

ویرجینیا متعجب ایستاد: (چرا؟ تو چت شده؟)

(نمی خواهم آزارت بدم!)

(تو چی داری می گی براین؟)

(دستهای زیادی هستند که می خواند تورو بچینند که یکیشون هم... منم!)

حرف پرنس! (اما چرا؟... چرا من؟)

(هرکسی دلیلی برای خودش داره... عشق، پول، غرور؛ هوس...)

اشک خشم پلکهای ویرجینیا را فشرده: (یا دلیل تو؟)

(من مجبورم!)

(چرا؟)

(تهدید شدم!)

ویرجینیا شوکه شد: (چطور؟)

(مادرم توسط نقطه ضعفم تهدیدم کرده تا تو رو هر طورکه می تونم بدست
بیارم!)

ویرجینیا نمی توانست به گوشه‌هایش باور کند . براین ادامه می داد: (ومن نمی
تونم مثل بقیه احساسات رو به بازی بگیرم... دروغ بگم و

یا س عی کنم بهت تجاوزکنم! پس لطفاً تا دیر نشده از اینجا برو!)

باد شدت گرفت آنقدر که کمره های بلوز آبی براین را باز کرد: (تو ماها رونمی
شناسی اینجا همه بد هستند انسانهایی که بخاطر

ثروت و شهرت و غرور و لذت و یا... حفظ آبرو... مثل من... دست به
هرکاری میزنند)

ویرجینیا کام لاگیج شده بود. براین چه می گفت؟ شوخی می کرد یا جدی بود؟ حقیقت را می گفت یا دروغ؟ (نه تو خوبی براین... تو...)

(من سعی کردم خوب باشم اما دیگه نمی تونم!)

ویرجینیا به او خیره ما نده بود و حرفای پرنس و دیرمی در مغزش می پیچید "دیر یا زود تکت تکت سراغت میاند تا صاحب تو و

ثروت بشند... به هر حقه ای!"، شاید پرنس برای اثبات حرفهایش کسانی رو سراغت بفرسته تا تو رو بترسونه!" حرف کد امیک

داشت اجرا می شد؟ دیرمی یا پرنس؟ یا خود براین؟... (اگه از خودم مطمئن بودم، اگه می دونستم می تونم خوشبخت کنم، اگه می

دونستم دوستم داری و جواب مثبت

می گیرم... اگه می تونستم خوب باشم بهت در خواست ازدواج می دادم اما حیف که...)

ویرجینیا احساس درد در سینه اش کرد. پرنس اینقدر خوب نبود! (براین من دوستت دارم و...)

(نه به اندازه ي پرنس!.. اين كمکي نمي کنه!)

ويرجينيا شرمگين سر به زير انداخت و براين اضافه کرد: (کاش کمک
بيشتر ي از دستم بر مي اومد تا برات مي کردم اما تنهاکاري که

مي تونم برات بکنم اينه که... بذارم بري!)

ويرجينيا با وحشت نگاهش کرد. باد دو طرف يقه ي بلوزش را به سينه ي
لختش مي زد... (يا تو براين؟ از تهديد نمي ترسي؟)

براي ن فس عميقي کشيد: (نه ديگه... از ترسيدن خسته شدم!)

ويرجينيا ميان چند احساس متفاوت مانده بود. تعجب، نگراني
، دلسوزي، نفرت، خشم، علاقه، خستگي؟ (لطفاً برو ويرجينيا...)

ويرجينيا با آوارگي چرخيد تا برگردد که براين اضافه کرد: (لطفاً منو ببخش
و...) (بادموهاي سپاهش را بهم مي ريخت: (وامشب در

اتاقت رو قفل کن!)

صبح با صدای تق تق در از جا پرید. دیر می بود: (کارل اومده دنبالتون).

در صندلی عقب ماشین کنار درو تنی نشسته بود و به پسرهای کهدر ایوان صف بسته بودند، نگاه می کرد و تازه درک می کرد براین

نگاه سردتری نسبت به بقیه داشت! به پرنس نگاه کرد. به بزرگترین شور و هیجان و عشقش در زندگی. او را هنوز هم زیباترین می دید

و او هنوز هم بی اعتنایی می کرد. برای ترمیم رابطه چکار می توانست بکند؟ خود را تقدیم می کرد؟ اگر مطمئن بود موفق خواهد

شد این کار را می کرد اما

نه... او با اعتماد نک ردن به پرنس مدت ها قبل این شانس را از خود گرفته بود.

کارل ماشین را روشن کرد: (زود طایرها رو بزنید و بیایید... پدر بزرگ نگران تونه!)

پرنس دهانش راکج کرد و دیرمي دست تکان داد: (خداحافظ...)

و ماشین راه افتاد.

در طول مدتي که ویرجینیا در خانه ي دایي بود، هیچ تغییری در مشکلات فامیل نشد. لوسی همچنان در بیمارستان بستري

بود. نیکلاس بر اثر خونریزي شدید به کما رفته بود و این با غیبت اسرارآمیز دایي هنري، دو ناراحتی عظیم پدر بزرگ شده بود اما

در آن خانه هم مشکل جدید و جدی بوجود آمده بود که مختص ویرجینیا بود و آن تغییر ناگهانی و عجیب رفتار و حرکات کارل

بود. کمتر سرکارمي رفت، کمتر حرف

مي زد، عصبی اما خنده رو شده بود و دیدار هلگا را که در عشق و دوری او پرپر مي زد، به هربهانه ي احمقانه اي رد مي کرد. اما

اینها نبود که باعث ترس و نگرانی ویرجینیا مي شد. مشکل، نگاههای متفاوت و پر منظور کارل بود که اغلب با يك لبخند هوسناك او

را تعقیب می کرد. ویرجینیا تمام تلاشش را می کرد با او تنها نماند. حالا دیگر می دانست دستهای زیادی بودند که می خواستند او

را به هر دلیل مسخره ای بچینند و مسلماً یکی از این دستها متعلق به کارل بود!

هفته ی سختی برای ویرجینیا شروع شده بود. دایی از صبح تا شب سرکاری می شد، سمینتا مدرسه می رفت و زن دایی بیمارستان پیش

لوسی و ویرجینیا خواه ناخواه با کارل که به علت های گوناگون سرکار نمی رفت، تنها می ماند! فقط وجود خدمتکارها خیالش را

راحت می کرد و او اغلب سعی می کرد مقابل چشم آن ها

باشد اما می دید که این کارش کارل را مشکوکتر و حریص تر و گستاختر می کند بطوری که یکبار در راهرو او را به دام انداخت و

با خشونت پرسید: (تو چت شده؟ چرا از من فرار می کنی؟)

ویرجینیا از روی ناچاری خندید: (شما منو می ترسونید... چرا هر جا می رم دنبال میاید؟)

کارل با لبخند شرارت باری بر لب گفت: (با من بیا بگم چرا!)

و سعی کرد او را بگیرد اما ویرجینیا به بهانه ی آب خوردن خود را به آشپزخانه انداخت و تا رفتن کارل با خدمتکارها گرم صحبت

شد. فردایش با زن دایی به بیمارستان رفت و باز عصر نشده کارل به خانه برگشت و اینبار آنق در پرویی کرد که در مقابل خدمتکارها

از او خواست به کتابخانه بروند. ویرجینیا سعی زیادی کرد از رفتن ممانعت کند اما نتوانست چون کارل از دستپاچگی او عصبانی

شده بود و کم زورگویی

میکرد پس ویرجینیا همراه او راهی کتابخانه شد. به محض بسته شدن در، کارل دوباره صمی می شد: (خسته ام کردی دختر! من فقط می

خواهبا تو در مورد یک چیزی مشورت کنم!)

ویرجینیا باور نکرد: (چرا با هلگا مشورت نمی کنید؟)

(چون در مورد او نه!)

(چیزی شده؟)

کارل به سوی مبله‌های چرمی کتابخانه رفت: (حرف زیاده... بیا بشین!)

ویرجینیا با اکراه رفت و کنارش برکاناپه‌ی دو نفری نشست و کارل زمزمه کرد:
(امیدوارم بتونی درکم کنی و کمک کنی... لحظه‌ای

سکوت کرد و با یک آه کوتاه دوباره شروع کرد: (بذار اول یک چیزی ازت
بپرسم... تا حالا عاشق شدی ویرجینیا؟)

نگرانی به ویرجینیا روی آورد: (شاید... چطور؟)

کارل با نگاه پردردی به او خیره شد: (پس می دونی چقدر سوزنده است؟)

ویرجینیا به خود امیدواری داد. او داشت در مورد عشق هلگا حرف می زد!
سوزنده اما قشنگ!

(وقتي قشنگه که بتوني بهش برسي!) و سربه زیر انداخت: (زندگی ما ثروتمندها از هر جهت هم بی نقص و زیبا باشه از یک جا می

لنگه و اونم از عشقه ... هیچ جوونی حق انتخاب نداره و مجبوره باکسی ازدواج بکنه که پدرش بخاطر موقعیت شغلی و مالی یا

مقامی صلاح می دونه در غیر این صورت طرد می شه!)

ویرجینیا بی اختیار زمزمه کرد: (مثل مادر من!)

نفهمید چرا اینرا گفت. حرفهای کارل برایش منطقی آمده بود. کارل سربلند کرد: (بله مثل م ادر تو، مثل شوهر خاله جوئل و ... مثل من!)

شوهر خاله؟ او؟ لعنت بر او چه می خواست بگوید؟ (می دونی ویرجینیا، من هیچوقت عاشق نشده بودم و مزه اش رو نمی دونستم

برای همین کورکورانه هر چی پدر و مادرم و اطرافیانم از من خواستند اجرا کردم حالا می بینم که اشتباه کردم! منم حق انتخاب

داشتم، منم حق عاشق شدن و خوشبخت شدن داشتم...

ویرجینیا وحشت کرد: (یعنی هلگا انتخاب شما نبود؟)

کارل شرمگین سرش را به علامت نه تکان داد و ویرجینیا بطور ناگهانی دلش برای هلگا سوخت: (اما اون عاشقتونه!)

(بله من انتخاب اون هستم اما چرا؟ چرا من؟ بنظرت من باید فدای خواسته ی اون بشم؟)

به ویرجینیا زل زد و او هل کرد: (نه اما...)

(تو بودی چکار می کردی؟ دیوانهوار و برای اولین بار توی زندگی ات عاشق یکی شدی اما نامزد داری .. نامزدی که هیچ احساسی

نسبت بهش نداری؟)

ویرجینیا کم نسبت به او احساس دلسوزی می کرد: (من نمی دونم!)

کارل کم مانده بود به گریه بیفتد و این ویرجینیا را می ترساند: (تو درکم می کنی مگه نه؟)

(بله... اما شما چکار می‌تونید بکنید؟)

(می‌خواهمنامزدي رو بهم بزنم!)

(یا پدرو مادرتون؟)

(اونا هم درکم می‌کنند... می‌دونم!)

(یا هلگا؟ اون براتون می‌میره!)

(یا من؟ منم برای تو می‌میرم!)

ویرجینیا نفهمید چه شنید! کارل خواست دستش را بگیرد اما ویرجینیا با یک حرکت سریع از جا پرید. کارل وحشی شد و به

گوشه‌ی دامن او چنگ انداخت: (نه لطفاً از من فرار نکن... دارم از عشقت دیونه می‌شم... بهم رحم کن...)

ویرجینیا کم مانده بود از شدت خشم به او سیلی بزنند این يك مسخره بازی بود: (بگید که دروغ گفتید ... بگید که دارید شوخی می کنید)

کارل او را رها نمی کرد: (تو دختر رویاهای من بودی خیلی سعی کردم فراموش کنم چون می دونستم دوستم نداری اما

نتونستم، باور کن هیچکس نمی تونه مثل من دوست داشته باشه و خوشبخت کنه... نه پرنس نه براین نه دیر می...)

شنیدن نام پرنس آنقدر به ویرجینیا قدرت داد که دامنش را از چنگال او بیرون بکشد و فرار کند.

تمام روز فکر ویرجینیا مشغول این مشکل جدید بود. چرا باید این اتفاقات سر او می آمد؟ یعنی کارل واقعاً عاشقش شده بود یا او هم

یکی از افراد داخل لیست بود؟ حتی اگر نبود او چکار می توانست بکند؟

عصر آن روز لوسي را از بیمارستان آوردند و جشن کوچکی برایش برگزار کردند . دخترهاي استراگر هم بودند . همینطور هلگا و

ماروین و اروین و فیونا و چند نفر از دوستان لوسي هم آمده بودند . حال لوسي زیاد خوب نبود اصلاً حرف نمی زد و عکس العملی

نشان نمی داد با این وجود باز همه از بدست آوردن سلامتی اش شاد بودند اما وجود هلگا و رفتار مالکانه اش بر کارل، گرفتگی

کارل و نگاههای عاشقانه اش بر ویرجینیا، او را رنج می داد . آواره و عصبانی بود ! چه خوب که فردا یکش نبهود.

صبح، ویرجینیا به بدرقه ی آنها تا نیمه ی حیاط رفت . امیدوار بود مورد ترحم و الطاف پدر بزرگ قرار گرفته و دعوت شده باشد

اما حواس همیشان بر لوسي بود و جشنی که قرار بود به افتخار سلامتی او در خانه ی پدر بزرگ گرفته شود . بعد از غیب شدن

ماشیشان، ویرجینیا ناامید به خانه برگشت و محض سرگرمی سراغ ضبط بزرگ خانه رفت و آهنگی باز کرد اما باز فکرش منحرف

کارل می شد. شاید بهتر بود با کسی در این باره مشورت می کرد مثلاً با براین!
اما نه هلگا خواهر او بود. یا پرنس؟ مسلماً فقط مسخره اش

می کرد و عشق کارل را دروغین قلمداد می کرد. شاید هم واقعاً اینطور
بود! یا دیر می؟ بله او قول کمک داده بود و حتماً می

توانست نجاتش دهد! به سویی ضبط دوید و خاموش کرد. گوشی بی سیم
را برداشت تا به دیر می تلفن کند که یکی از خدمتکارها وارد

اتاق شد: (خانم مادریم می ریم، غذای شما توی فر...)

ویرجینی اوحشت کرد: (کجا دارید می رید؟)

(آقای کارل میجر به هممون مرخصی دادند.)

قلب ویرجینیا کوبید: (حالا؟)

(بله... تا فردا صبح!)

ویرجینیا کم مانده بود داد بزند: (پس من چی می شم؟ منو تنها می دارید؟)

(نه... آقادرند برمي گردند...)

لعنت بر او! (با اجازه خانم!)

و چرخيد و از اتاق خارج شد. كارل داشت برمي گشت! حتماً يك قصدي داشت كه خانه را خالي ميكرد!

بايد مخفي مي شد... نه! بايد فرار مي كرد! دوان دوان خود را به اتاقش رساند و دست به وسايلهايش انداخت. كيف پول، دفتر

خاطرات، برس...! قلبش انگار كه در دهانش بود. حالت تهوع پيدا کرده بود. كجا مي توانست برود؟ نه، وقت براي فكر كردن

نداشت، كيف را بر دوشش انداخت تا پايين برود كه صداي بازو بسته شدن

در پايين را شنيد. رسيده بود! و پرجينيا با عجله كيفش را زير تخت فرو كرد و رفت بر كاناپه نشست و بمنظور ردگم كني، مچله اي

برداشت و مشغول ورق زدن شد. دستهایش به وضوح می لرزید. چه اتفاقی خواهد افتاد؟ حالا چکار می توانست بکند؟ (سلام دختر

عمه جون!)

به چهارچوب در رسیده بود. کت خاکستری اش را بر شانه انداخته بود و لبخند چندی بر لب داشت ویرجینیا تمام سعیش

را کرد خود را خونسرد نشان بدهد: (سلام... چرا برگشتید؟)

کارل داخل شد: (دلم برات تنگ شد!)

داشت شروع می کرد! ویرجینیا به ورق زدن مجله ادامه داد و کارل آمد و کنارش نشست. مدتی بی صدا او را تماشا کرد و بعد با

پررویی دست دراز کرد و گونه ی او را نوازش کرد. ویرجینیا سرش را عقب کشید: (لطفاً آقای میجر!)

(خواهش می کنم باهام رسمی حرف نزن!) و به سوی خیم شد: (خدای من... امروز خیلی خوشگل و خواستنی هستی!)

ویرجینیا با خشونت مجله را بر روی میز پرت کرد و از جا بلند شد
اما کارل همانطور که انتظار می رفت دستش را گرفت: (کجا می

ری عزیزم؟)

ویرجینیا دستش را کشید اما کارل رهایش نکرد: (چرا باهام حرف نمی زنی؟)

(حرفی ندارم... می شه ولم کنید؟)

وکارل رهایش کرد اما از جایش بلند شد: (تو یک ذره هم دلت به حال من نمی
سوزه؟ دارم از حسرت و عشق تو دیونه می شم بی رحم!)

ویرجینیا صدای بسته شدن در را شنید و فهمید تنها شدند پس باید با
ملاطمت برخورد می کرد. به او نگاه کرد. عاجزانه و نیازمند به

او زل زده بود. پرسید: (ازم چه انتظاری دارید؟)

(قبول کن... منو به آرزوم برسون!)

ویرجینیا راه افتاد . فقط باید با اودر يك جا نمي ماند : (اما من عاشقتون نیستم!)

کارل هم در پی اش راهي شد : (عشق من اونقدر بزرگه که به هر دومون کافیه!)

به راهرو رسیدند : (شما باید فرصت بدید فکرکنم!)

(تاکی؟ من تا حالا به سختي تونستم تحمل کنم دیگه يك روزهم طاقت ندارم!)

برای چه کاری طاقت نداشت؟ (شما ازم انتظار زیادی دارید!)

(همینقدرکه فرصت مي خواهي نشون مي ده جوابت منفي!)

به راه پله رسیدند . ویرجینیا بهدر نگاه کرد . حرفي نداشت بگوید . باید مي رفت اما کجا؟ کارل از عقب مي آمد : (تو دروغ گفتي نه؟ تو)

هیچوقت عاشق نشدي اگه شده بودي درکم مي كردي!)

به سالن رسیدند. ویرجینیا بناچار ایستاد و رو به او کرد: (شما چي مي خواهيد؟)

کارل عاشقانه به او خیره شد: (جوابم رو .. تو روا!)

(بخاطر چي؟ پول؟ غرور؟ هوس؟...)

کارل تعجب نکرد: (بخاطر عشق!)

ویرجینیا با خستگی خندید و دوباره راه افتاد. کارل غرید: (باورنمي کني نه؟ ازم انتظار داري چکار بکنم؟ خودم رو بکشم باورمي)

کني که دوستت دارم؟)

ویرجینیا بهدر مي رسید که کارل جلويش دوید: (کجا مي خواهي بري؟)

ویرجینیا ترسید: (مي رم باغ قدم بزئم!)

کارل خواست بازويش را بگیرد: (کمي بشينيم حرف بزئم!)

ویرجینیا عقب دوید: (حرفی نمونده آقاي میجر! من فرصت خواستم اما شما دارید اذیتم می کنید!)

کارل گرفته شد: (فرصت می خواهی؟ باشه بهت می دم اما یک شرطی داره!) و نگاهش ملتسمانه به سوي دهان ویرجینیا

چرخید: (یک بوسه بده!)

نه! آنها تنها بودند. اگر شروع می کرد... ویرجینیا عقب عقب راه افتاد: (شما خیلی بی شرم هستید!)

کارل خندان به سويش راه افتاد: (فقط یکی... کوچیک...)

پاهای ویرجینیا می لرزید: (نه... راحتم بذارید!)

و برگشت و پشت به او راه افتاد. به درها نگاه می کردو سعی می کرد راه فراری پیدا کند که بناگاه کارل از عقب او را گرفت و

چرخاند و کمرش را به دیوار اتاق نشیمن کوبید: (حوصله ام رو سرنبر ویرجینیا!)

و دست برگونه هایش چسباند و سر او را به زور بلندکرد. تن ویرجینیا را با تن خودبه دیوار فشرد و سرخم کرد. ویرجینیا با وحشت

شروع به تقلا کرد: (نه تو رو خدا... نه آقای کارل...)

کارل مچ دستهای او را گرفت و سرسختانه برای یافتن دهان او، لبهایش را به گونه و موهای او می کشید: (من بوسه می خوام... آگه

ندي به زور ازت مي گيرم!)

و آنچنان حریصانه تنش را به تن او مالید که ویرجینیا فهمید اگر همان لحظه خود را آزاد نکند کارل او را بدبخت خواهد کرد پس با

وجود آنکه دیگر توان مقابله نداشت به محض اینکه کارل موفق شد چانه ي او را بلند کند، ویرجینیا دستش را بلند کرد و با

ناخونهایش به چشمان برافروخته از شهوتش چنگ زد! کارل فریادی کشید و عقب دوید و ویرجینیا آزاد شد. بدون لحظه اي وقت

تلف کردن به سوي پنجره ي اتاق

دوید و بازکرد، خود را به ایوان انداخت و دوید و دوید تا به خیابان رسید
می لرزید و نفسش به شماره افتاده بود. ماشین زردی از

جلویش رد شد. با عجله داد زد: (تا کسی!)

تکيه داده بود و بي صدا مي گريست. اين نمي توانست عشق باشد.
کارل نمي توانست عاشق باشد! خدايا چقدر ترسيده بود! راننده

پرسید: (کجا می رید؟)

کجا؟ نفهمید چطور شد چهره ي ميبل مقابل چشمانش آمد: (منزل آقای
سوييني رو مي شناسيد؟)

(پرنس سوييني؟ مگه کسی هست اونو نشناسه؟ اونجا تشریف می برید؟)

(بله اما پول همراه نیست، وقتی رسیدیم می دم.)

(اختیار دارید... ما از مهمون آقای وکیل پول نمی گیریم!)

وکیل؟! ویرجینیا از آینه به چهره ی جوان راننده نگاه کرد. آدم شوخی بنظر نمی آمد!

خانه ی خاله اینها خلوت بود. چون ظهر بود خدمتکارها برای استراحت به اتاقهایشان رفته بودند و فقط رئالف و میبل به

پیشواز آمدن د و او چقدربه آن محیط آرام و آن زن آرامش بخش نیاز داشت. میبل از چشمان مرطوب و سرخ و سر و وضع نامرتب

او به چیزهایی پی برد اما باز اجازه داد او درد دل کند و آرام شود و ویرجینیا درد دل کرد و آرام هم شد. میبل مادر بزرگی بود که او

هیچوقت نداشت اما همیشه احتیاج

داشت!

شب دایی آنجا آمد. وقتی ویرجینیا خبر را از خدمتکار شنید بند دلش پاره شد. چرا آمده بود؟ خود را با نگرانی و دودلی بالای پله ها

رساند. دایي در سالن پایین بود و وحشیانه قدم می زد. او عصبانی بود!
کاش خاله یا پرنس خانه بودند: (سلامدایي.)

دایي سر بلند کرد: (سلام و زهرمار! بیا پایین بینم!)

زانوهای ویرجینیا به لرز افتاد اما به سرعت پایین رفت: (چیزی شده؟)

دایي تا يك قدمي اش نزديك شد: (بله كه شده! پسر من از عشق تو دیونه شده
و تو می ذاري و می ري؟)

نفرت در وجود ویرجینیا پیچید: (بله دیونه شده! با وجود اینکهها هلگا نامزد
ه به من درخواست می داد!)

دایي داد زد: (چون عاشقت شده بود!)

ویرجینیا هم صدایش را بالا برد: (چون عاشقم بود بهم حمله کرد؟)

(اگه عاشقت نبود دست به خودکشی نمی زد!)

(چی؟! خودکشی؟) صدادرگلویش حبس شد: (چطور؟ چکار کرده؟)

(خودشو از بالکن به استخر خالي بابا اينها انداخته... هر دو پاش شکسته!)

ويرجينيا نمي توانست باور کند: (نه... اين ممکن نيست!)

دايي با صدای بغض آلودی گفت: (اگهياورنمي کني بيا بریم خودت بين
اون داره بخاطر تو با جونش بازی مي کنه اونوقت

تو...)

وگريست! ويرجينيا احساس کرد قلبش را پاره کرد ند: (دایي لطفاً
خودتونو کنترل کنید... من, من متاسفم...)

بناگه صدای تمسخرآمیزی در سالن طنين انداخت: (تورو خدا بس کن
مردك حقه باز!)

پرنس بود. درآستانه ي در پوشیده در بلوز شلوار سیاه ایستاده بود. بغض
گلوي ويرجينيا را فشرد. چقدر دلش براي چشمان آبي و چهره

ي جذاب و شیرینش تنگ شده بود. دایي با ناباوري به سويش نگاه کرد.
پرنس مي خندید: (هر جا بخواهي مي توني دروغهاي کثيفتو

بگي اما توي خونه ي من نمي توني!)

ويرجينيا گيچ شده بود. دایي هم!:(تو چي مي خواهي بگي؟)

پرنس يك دستي در را باز کرد:(مي گم گورتو گم كن!)

دایي غرید:(خيلى پست شدي!)

(مجبورم مثل تو باشم تا زب ونم رو بفهمي!)

دایي بناچار روبه ويرجينيا کرد:(بيا بریم... توي راه حرف مي زنیم!)

و خواست دستش را بگیرد که ويرجينيا قدمي عقب گذاشت. اونمي خواست
موضوع ادامه پیدا کند او هنوز هم کارل را نمي

خواست! اين حرکتش دایي را شوکه کرد:(يعني چي!؟)

پرنس بجاي ويرجينيا جواب داد:(يعني خدا حافظ!)

دایي دقایقي ساکت و متعجب به ویرجینیا نگاه کرد و بعد زمزمه کرد
:(پس زندگی پسر عین خیالت نیست!)

ویرجینیا ناراحت شد: (نهدایي فقط من...)

دایي بانفرت حرفش را برید: (فاحشه ي سرراهي! دیگه به چشمم دیده
نشو!)

ویرجینیا احساس ضعف کرد! دایي برگشت و به سرعت خانه را ترك کرد
.ویرجینیا دیگر نتوانست جلوي اشکهایش را

بگیرد. صورتش را با دودست مخفي کرد و حق هق گریست. میل به
کمکش رفت چه خوب که شانه ي استوار او بود. در بسته شد و

قدمهایی که مطمئناً متعلق به پرنس بود نزدیک شد: (مي بینم کهبازم
حماقت کار داده دست!)

میل ناراحت شد: (لطفاً پرنس... دخترک بیچاره از صبح...)

(می شه بري کنار میبل؟ من می دونم چي می گم!)

میبل رهایش کرد و ویرجینیا همچنان سربه زیر ماند. پرنس به او نزدیک نشد: (می دونستم خیلی ساده و زودباوري اما نه دیگه

اینقدر!)

ویرجینیا به پاهای او که محکم و مطمئن روی او ایستاده بود، نگاه کرد و پرنس ادامه داد: (به من بگو جدّاً عشق کارل رو

باور کردی؟)

ویرجینیا سر بلند کرد. لبخند تحقیرکننده ای بر لبهای زیبای پرنس نقش بسته بود: (یعنی واقعاً تو خیال کردی عاشقت شده و از عشق تو

دست به خودکشی زده؟) و شروع به قدم زدن به دور او کرد: (تمام اون مزخرفات عاشقانه که احتمالاً توی این مدت برات بازی کرده

جز نقشه هاش بوده برای راضی کردن تو... و ضاهراً داشته موفق می شده!)

بله چيزي كه از پرنس انتظار مي رفت اين بود اما امكان داشت درست باشد؟ (توكارل رونمي شناسي... اون هر هفته با يك دخترمي

خواه! عاشق شدن يا به عبارت ساده تر عياشي توي خون اونه اما خوب مساله ي تو فرق ميكرد پدر و مادرش بايد همه چيزو

درمورد ثروت به اون گفته باشند كه اون اينطور براي بدست آوردن نقشه ي ماهرانه كشيد و اجرا كرد و مي بيني كه چقدر دايي

راحت و خوب كمكش مي كنه!)

اح ساس آرامشي ناگهاني و برجينيا رادر برگرفت. بله ديرمي هم به او تذكر داده بود باور نكند ... براي هم ... و حتي اگر واقعييت داشت

او كه كاري نمي توانست برايش بكنند! (يعني اون خودكشي نمي كرده؟)

پرنس قهقهه زد: (مسلمه كه نه!)

و روبرويش رسيد و ايستاد. جاي زخم پيشاني اش بشكل يك حلال از فرق سر تا نزديك ابروي راستش از زيرموهاي طلايي كنار

رفته، دیده می شد: (اون افتاد چون مثل سگ مست کمرده بود...) و همانطور
خندان دوباره راه افتاد: (خودکشی ... خدای من!)

ساعت یازده شب بود که برای دنبالش آمد. ویرجینیا تازه گل ساختن را تمام
کرده بود. گلی که به اصرار میبل برای فرار از ناراحتی

و فکر و به لج پرنس درست کرده بود. پرنس حمام بود و او وقت برای
صبر کردن و نشان دادن گل و یادآوری قرار قبلی او مبني بر

رقصیدن پرنس در عوض ساختن آنرا، نداشت. پس به اتاقش رفت تا گل را که
یک مینای سفید بود در اتاقش بگذارد و نامه ای کوتاه

برایش بنویسد... دوباره

دیدن تخت او تن ویرجینیا را مورمور کرد. لبهای او ... بوسه ی او... عشق
او... زیباترین چیزهای عالم بود.

اتاقش مرتب و تمیز بود و روی میز تحریرش تقریباً خالی بود. گل را بر روی میز گذاشت و برای یافتن کاغذ و قلم یکی از کتوهای

میز را باز کرد. چندین کتاب ضخیم کنار و روی هم چیده شده بود. با عجله بست و آن یکی کشور را باز کرد. دسته ای ورق نوشته

شده و یک جعبه ی فلزی کوچک بر روی شان بود.

ورقه ها را برداشت تا بلکه کاغذ سفیدی از لای شان پیدا کند که متوجه زیبایی پسرانه ی خطش شد و بی اختیار سرمقاله را

خواند "قاضی ویلسون چه می گوید؟" ویرجینیا متعجب شد. باکنجکاو ی ادامه ی ورقه را نگاه کرد. نوعی مصاحبه ی رسمی بنظر می

آمد. کشوی قبلی را باز کرد و تیتراکتابها را خواند "در

کریدورهای تنگ دادگاه"، "قوانین دولتی بند سه"، "مجازات" اما اینها کتابهای درسی بودند! مال دانشجو های حقوق! یعنی چه؟ مگر

پرنس دانشجوئی هنرنبود؟ یعنی پرنس دروغ گفته بود؟ به همه؟ آن کشو
رابست و متوجه جعبه درکشویی قبلی شد. یعنی در آن چه

تبله ی کهنه! ناگهان صدایی می توانست باشد؟ برداشت چیزهای سنگینی
داخلش صدا کردند. گلوله بود؟! باز کرد و از آنچهدید متعجب سرج ا ماند
. يك مشت

در اتاق پیچید: (بازرسی ات تموم شد؟)

پرنس بود! با حوله ای به دور کمر، نیمه لخت و خیس وارد اتاق می شد
. ویرجینیا بناگه آنچنان هل کرد که جعبه را از دستش

انداخت و تبله ها از داخلش به بیرون پرتاب شدند و اطراف قل خوردند
!(میشه بگی تو توی اتاق من چه غلطی می کنی؟)

عرق شرم و ترس بر تن ویرجینیا نشست: (من ... من فقط ... کاغذ...)

پرنس روبرویش رسید. آنقدر عصبانی بنظر می آمد که ویرجینیا از ترس
اینکه او را بزند کمی عقب رفت! (کسی ازت خواسته

جاسوسی منو بکنی؟)

ویرجینیا لکنت زبان گرفته بود: (نه... نه... گل درست کرده بودمو...) و با عجله برگشت و گل را از روی میز برداشت: (اینها... و می

خواستم برات بنویسم چون براین اومده و...)

(تو چیزی ندیدی!)

ویرجینیا نفهمید: (چی؟!)

صدای پرنس از شدت خشم می لرزید: (تو چیزی ندیدی... می فهمی؟ هیچی!)

تن ویرجینیا سرد شد. پرنس از لای موهای خیش که بر پیشانی اش چسبیده بود آتشین نگاهش می کرد: (وای به حالت آگه به یکی

بگی!)

ویرجینیا آنقدر وحشت کرده بود که نمی توانست حرف بزند. هیچوقت او را تا این حد عصبانی ندیده بود: (من... من متاسفم!)

پرنس دندان بر هم فشرد: (مطمئنم!)

ویرجینیا از زیر چشم می دید که دستهایش را هم مشت کرده! (اگه روزی بفهمم به یکی گفتم من دانشجوي حقوق هستم می

کشت، هم تو رو هم اونو!... می شنوی؟)

ویرجینیا احساس ضعف و بی هوشی کرد: (بله... بله... چشم!)

پرنس از سر راهش کنار رفت: (حالا بروگم شو!)

ویرجینیا به زحمت خود را از افتادن حفظ کرد و هر طوری بود خود را به بیرون اتاق رساند.

اوضاع در خانه ی کلايتونها هم تعريفی نداشت . همه چیز تغییر کرده بود .
براین شدیداً ساکت و سرد شده بود و ویرجینیا با وجود

دانستن علتش باز احساس ناراحتی می کرد چون بیشتر از همیشه يك دوست و همدرد و همصحبیت نیاز داشت. او به براین نیاز

داشت. از طرفی اخلاق هلگا هم به طرز وحشتناکی خسته

کننده شده بود. او که بخاطر بستری بودن نامزدش از همه چیز بی خبر، یا به ملاقاتش می رفت یاد ر خانه می ماند و با آه و ناله و

شکایت هایش همه را کلافه می کرد و مسلم بود این ناراحتی و رفتارش بر روحیه ی ویرجینیا که خود را در این ماجرا سهیم می

دانست، تاثیر مستقیم می گذاشت. غیر از اینها برخورد سخت

پرنس بعد از دیدن کتابهایش، او را نگران و ناامید کرده بود. دیگر مطمئن بود رابطه اش بطور کامل با او قطع شده بود. پرنس حتماً از او

پکی بود. از لحظه ی ورود آنچنان با ویرجینیا گرم و مهربان و دلسوزانه برخورد می کرد که تا حد فکراز دست دادن سلامتی روانی مستغفر شده بود و او دیگر بر روی رفتن به آن خانه و شناس دیدن معشوقش را نداشت. اما عجیب تر و متفاوت تر از همه رفتار خاله

اش، ویرجینیا را می ترساند! به او محبت‌های بی جا و وافر می کرد، هدیه می خرید، ناشیانه شوخی می کرد، او را به حرف می کشید، از

عقایدش می پرسید و البته در هر فرصتی از براین تعریف می کرد
!ویرجینیا که علت این کارهایش را از نگاه خشمگینانه ی براین

فهمیده بود، بجای خوشحال شدن حرص می خورد!

وسط هفته بود که خاله برای رسیدن زودتر و بهتر به منظورش، از براین
خواست ویرجینیا را به سینما ببرد و براین بالاخره ترکید: (ماما

لطفاً تمومش کن! سه روزه خودتو مسخره کردی دیگه بسه!)

خاله که از پسر سربه زیر و ترسواش انتظار چنین جوابی نداشت با ناباوری
خندید: (تو چت شده؟)

براین سراپا از خشم می لرزید: (هممون می دونیم توی سینما چه غلطی
می کنند!)

ویرجینیا شوکه شده بود . خاله هنوز هم باور نمی کرد : (من می خوام
ویرجینیا سرگرم بشه!)

(چرا؟)

(خواهرزاده ی منه ومن دوستش دارم!)

(دروغ نگو! هممون علتش رومی دونیم...)

خاله با نگرانی به ویرجینیا نگاهی انداخت و براین ج مله اش را کامل کرد
:(بله اونم همه چیز رومی دونه چون من بهش گفتم!)

خاله وحشت کرد : (تو... دیونه شدی؟!)

بناگه براین دادکشید : (هستم ماما... من دیونه هستم !! اینو می خواهی
بگی ؟دیگه از نقطه ضعفهام نمی ترسم، دیگه از تهدیدهاش نمی

ترسم... من مثل شماها نیستم نمی تونم با احس اسات دیگران بازی
کنم، دروغ بگم، قلب بشکنم یا مثل حیوون حمله کنم و

تجاوزکنم! من نمی‌تونم ماما... من ویرجینیا رو دوست دارم اما نه

بخاطر تهدید تو!

قلب ویرجینیا لرزید. خاله با تمسخر خندید: (اینها رو از کدوم کتاب خوندي؟)

براین با خستگی گفت: (از کتاب عشق! کتابی که تو هیچوقت نخوندي!)

خاله خشمگین خندید: (عشق؟ تو از عشق چی می‌دونی غیر از پرنس؟ برای تو زندگی یعنی پرنس! خواب یعنی پرنس! غذا یعنی

پرنس!)

ویرجینیا خشمکید! براین هنوز خونسرد بود: (من هیچوقت از عاشق بودنم شرم نکردم!)

(اما اون پسر ترک کرد نه؟ مریضت کرد... بدبخت کرد، اذیت کرد، اینه جوابش؟ دوست داشتن؟)

(تو هيچوقت نمي توني بفهمي چون هيچوقت منو نشناختي, درکم
نکردي, پيشم نبودي, کمکم نکردي, دوستم نداشتي, راستي

ماما...)

و لبخند تلخي بر لبهاي رنگ پریده اش نقش بست: (تو از عشق بگو... تو
از اون چي مي دوني غير از سکس و پول و شهرت و...)

و سيلبي خاله برگونه اش فرود آمد! شترق! ويرجينيا جيغ کوتاهي کشيد و به
گریه افتاد اما براين هنوز آرامش خود را حفظ کرده

بود. خاله لحظه اي ساکت و پشيمان به چشمان سرد اما معصوم پسرش
خيره شد و بعد آهي کشيد: (من صلاح رو مي

خواستم, اميدوار بودم و ويرجينيا بتونه کمکت کنه!)

براین زمزمه کرد: (صلاح من؟ صلاح من يا خودت؟)

خاله جواب نداد و چهره ي براين سخت تر و گرفته تر شد: (چطور
تونستي از من چنين چيزي بخواهي؟ چطور تونستي تهديدم

کني؟ چطور تونستي اينقدر بي رحم باشي؟) واشك در چشمانش حلقه زد: (هر بلایي سرم اومد تو مقصر بودي ت و اجازه دادي

بترسم، ناامید بشم، درد بکشم، تنها بمونم، گریه کنم، تو اجازه دادي عاشق بشم، مریض بشم، بدبخت و دیونه بشم...)

خاله‌ها بي حالي گفت: (چکار بايد مي کردم؟)

(بايد در حقم مادري مي كردي تا من اين احساس رو توي مادرهاي ديگه نگردم!)

خاله مدتي ساكت به پسرش خيره شد بعد سربه زیر انداخت: (مي دوني ويرجينيا، تو خيلي خوش شانس بودي كه مادري مثل سوفيا

دا شتي... مادرت هم خوش شانس بودكه مادري مثل شرلي دا شت....) و سر بلند

کرد و روبه پسرش گفت: (تو بگو من مادري كردن رو بايد ازكي ياد مي گرفتم؟)

لبخند دل‌سوزانه‌ای بر لبهای براین نقش بست: (از شرلی... خودت می‌دونی
اون برای بابا بزرگ زیادی خوب بود و عشقش برای همه

کافی بود!)

خاله سر تکان داد و لبخند تلخی زد: (درسته!... چرا اینو زتر نفهمیدم؟) و آه
عمیق تری کشید و همچنان سربه زیر زمزمه کرد: (از بابت

همه چیز از جمله سیلی معذرت می‌خوام!)

و به سویی در رفت و بی صدا خارج شد. براین نگاه موفقیت آمیزی به
ویرجینیا انداخت و ویرجینیا در جوابش لبخند زد.

فردای همان روز ویرجینیا در اتاقش دفتر خاطراتش را کامل می‌کرد که صدای
مشاخره‌ای از راهرو شنید خاله و شوهر خاله و براین

بودند. ته راهرو دم‌اتاق ماروین ایستاده بودند و حرف می‌زدند
ویرجینیا مدتی گوش کرد تا اینکه ماجرا را فهمید. ظاهراً ماروین

صبح سر تمرین نرفته بود و تا آنوقت روز خود را در اتاقش زندانی کرده بود و حالانه جواب درست حسابی می داد و نه در را باز

می کرد!

شب شده بود و خانواده، عاجز در سالن جمع شده بودند و مشورت می کردند. هلگا تازه از بیمارستان برگشته بود و داشت مثل

ویرجینیا و مادرش به صحبت‌های پدر و برادرش گوش می کرد (نمی‌تونیم در رو بشکنیم بابا... اونوقت اعتمادش نسبت به ما از بین می

ره!)

(من نمی‌فهمم این پسر چش شده؟! مربی اش می‌گه یک هفته است سر تمرین هم نمی‌اد!)

(نکنه توی مسابقه ای، چیزی، شکست خورده؟)

(اتفاقاً توی مسابقات ایالتی برنده شده و قرار بوده به ما سورپرایز بکنه!)

همه احساساتي شدند! (اما هر چيه به ورزش مربوطه چون هممون مي
دونيم زندگي و عشق ماروين يعني ورزش!)

(نکنه صدمه دیده؟)

سکوت نگران کننده اي حاکم شد. براين به سوي در رفت: (يکبارهم من
برم باهاش حرف بزنم...)

وبا عجله خارج شد. آقاي کلايتون به سوي تلفن رفت: (منم به دوستش
هانس تلفن کنم شايد اون بدونه اين پسره چه مرگشه!)

خاله به گريه افتاده بود و ويرجينيا که طاقت دیدن نداشت بدنبال براين خار
ج شد.

به دراتاق برادرکوچکش تکیه داده بود و آهسته چيزي مي گفت. با دیدن
ويرجينيا اشاره داد دورتر بایستد و ساکت باشد. صدای

ماروين گرفته شنیده مي شد: (خيلي مي ترسم براين...)

براین با وجود چهره ی نگران، با ملایمت پرسید: (از چي مي ترسي؟ اينكه
راه علاجي نداشته باشه؟)

(مي دونم راه علاج نداره!)

(اما تو بايد بگي چي شده شايد من...)

(نه براین... اين فقط ناراحتت مي کنه!)

(نگراني بيشتتر ناراحتتم مي کنه... به من بگو... من برادرتم، دوستت دارم و
مي تونم کمکت کنم!)

(من بدبخت شدم براین!)

براین با درد پلک بر هم فشرد: (تعريف کن عزيزم...)

(دو هفته قبل وقت برگشتن از باشگاه منو گرفتند...)

(کي ها؟)

(نفهمیدم... نقاب داشتند... سه نفر بودند... منو توي يك ماشين هل دادند
و... و... تمام آرزوها و افتخارات و آینده ام رو ازم گرفتند...)

(چطور؟)

(دیگه نمي تونم توي مسابقات شرکت کنم، دیگه نمي تونم بدوم و قهرمان
بش م...)

ویرجینیا وحشت کرد اما براین هنوز خونسردی خود را به سختی حفظ
کرده بود. ماروین با صدای بغض آلودی ادامه داد: (دیگه

روي بیرون در اومدن رو ندارم، مسابقات کشوری ام رو لغو می کنند،
موفقیتم، شانس و غرورم از دست رفت... آبروم رفت، من

براین نفس عمیقی کشید: (هراتفاقی برات افتاده باشی می تونی دوباره سر
پا بایستی و دوباره شروع کنی... من باور می کنم تو روح سقوط کردم
براین...)

ورزشکاری داری و نمی تونی شکست رو قبول بکنی... توقوی هستی
ماروین!)

(نهنيستم براين...ديگه نيستم! تا امروز صبح منم هنوز اميد داشتم اما
اونها دست از سرم برنداشتند...ديگه نمي تونم مبارزه کنم...روح

ورزشکاري دارم اما جسم ورزشکاري ديگه ندارم!)

براین دیگر توانست تحمل کند: (تو رو خدا ماروین در رو بازکن ببینم چي
شده!)

قفل در چرخید. براین فاصله گرفت و ویرجینیا به دیوار راهرو چسبید تا دیده
نشود. لای در باز شد و دست ماروین به بیرون دراز

شد: (ببین!)

ویرجینیا چیزی ندید اما براین با ناراحتی نالید: (خدای من... چي شده
ماروین؟!)

و میج دستش راگرفت. ماروین وحشت کرد: (نه...ولم کن!)

وکشید اما براین در را هل داد وداخل شد: (اینها چیه ماروین؟)

و صدایش لـرزید. ویرجینیا دیگر نتوانست تحمل کند و پیش دوید و ماروین را دید که دستهایش را به دور کمر برادرش حلقه کرد و

به آغوشش فرو رفت: (به من دارو تزریق کردند برای... منو معتاد کردند...)

تا آخر هفته فکر و ذکر تمام افراد خانه ماروین بود. سعی می کردند راهی پیدا کنند و کاری بکنند اما چون ماروین از پخش شدن خبر

هروئین از خونسش برود و با وجود بی میلی برای یافتن آن سهنفر با پلیس همکاری کند. اما آخر هفته چیزی که می ترسیدند اتفاق می ترسید، اجازه ی هیچ کاری به کسی نمی داد. او مجبور بود از ورزش و مسابقات کلاً کناره گیری بکند. لا اقل تا مدتی که اثر

افت اد. چند خبرنگار برای مطمئن

شدن از شایعه ی معتاد شدن قهرمان کالیفرنیا، دم در خانه آمدند. خبر از جایی درز پیدا کرده و پخش شده بود. تا بجنبند ماروین از

خانه فرار کرد! این ضربه ی عمیقتر، خانواده را از پا انداخت. دیگر تمام حرفها و کارها و فکرها و گریه ها و تلفن کردنها بخاطر

ماروین بود. آخر هفته رسید اما مشکلات فامیل اجازه نمی داد هممثل قبل با خیال راحت جمع شوند. دایی هنری هنوز غایب

بود، نیکلاس هنوز در بیمارستان بود، لوسی شاید از لحاظ فیزیکی بهتر شده بود اما از بیماری روانی و جدی و عجیبی رنج می

برد، کارل هم و یلچر نشین شده بود و حالا موضوع ماروین کاملاً آه صابها راکش آورده بود. ویرجینیا که بعد از اتفاق کارل ودعوا با

دایی نمی توانست آنجا برود و از طرفی دیگر جرات روبرو شدن با پرنس را نداشت و

نمی خواست آنجا برود و از سویی دیگر از ماندن در آن خانه که پراز غم و افسردگی و نگرانی بود خسته شده بود، از روی بیچارگی

به فیونا تلفن کرد و با شرم از آنها خواست او را آن هفته مهمان کنند اما وقتی وارد محیط آن خانه شد متوجه تغییر رفتارها و روحیه

ها شد. آنجا هم دیگر محل گرم و شیرین قبلي نبود.

اصلاً معلوم نبود مشکل چیست و چه چیزی باعث بهم ریختن روابط آندو شده بود. تنها چیزی که ویرجینیا هرروز شاهد بود دعوا بود

و تهدید و گریه! اروین تغییر کرده بود. هر لحظه فیونا را می پایید. تلفنهایش را گوش می کرد، هر چه فیونا می گفت دروغ قلمداد

می کرد، هرکاری فیونا می کرد ایراد می گرفت، هر تص میمی فیونا می گرفت مخالفت می کرد و سر هیچ و پوچ آنقدر پرس و جو

خشم به گریه می افتاد. يك هفته به همین منوال گذشت و جمعه از راه رسید. فیونا برای خرید رفته بود و ویرجینیا بی کاردن اتاق می کرد که فیونا از شدت

خود نشسته بود و فکر می کرد این هفته کجا می توانست برود که صدای شکستن شیشه مجبور شد کرد برای یافتن منبع و علت صدا از

اتاقش خارج شود. مدتی گشت و اروین را صدا کرد تا اینکه او را در اتاق خوابشان پیدا کرد. هنوز پیژامه بتن داشت، روبروی میز

توالٹ ایستاده بود و از دستش خون برکف چوبی اتاق می چکید! ویرجینیا
با وحشت داخل شد و با دیدن تکه های خورد شده یی

آینه، پخش در اطراف میز، به همه چیز پی برد. اروین با مشتش آینه را شکسته
بود. ویرجینیا با شجاعت پیش رفت: (حالتون خوبه؟)

و نیم رخ اروین را دید. می گریست! ویرجینیا از دیدن قطرات اشک
مردیست و شش ساله ای چون او مغرور و مهربان، آنچنان

شوکه شد که رسمیت را کنار گذاشت و با نگرانی و دلسوزی دست بر شانه
اش گذاشت: (چی شده اروین؟)

اروین سربه زیر انداخت: (فیونا داره بهم خیانت می کنه!)

ویرجینیا متعجب شد: (خدای من! تو چی داری می گی؟ این تهمته...
گناهه...)

اروین غرید: (تهمت نیست... من می دونم داره خیانت می کنه!)

ویرجینیا بازویش را گرفت: (بیا بشین...)

اروين مطيعانه رفت و لب تخت نشست اما همچنان سربه زير ماند
ويرجينيا از روي ميز بسته ي دستمال كاغذي را برداشت و چند

ورق بيرون كشيد و بر روي بريدگي گذاشت تا جلوي چكيدن خون را بگيرد
: (چي باعث شد اي ن فکرو بکني؟)

(توي تلفن باهاش حرف زدم...)

(باکي؟)

(با معشوقش!)

ويرجينيا ناباورانه به صورت خسته ي اروين نگاه کرد: (چي گفت؟)

(گفت کنار بکشم تا اونها به هم برسند!)

(تو نمي توني به حرفهاي يك غريبه اعتمادکني!)

(اما مرد هر چي گفته راست در اومده!)

یعنی ممکن بود؟ اروین دستش را از دست او درآورد و با شرم گفت: (من اونو دوست دارم اما اون داره عشق منو هدر می ده!)

(من مطمئنم فیونا بهت خیانت نمی کنه این فقط یک سوء تفاهمه...)

بناگه اروین عصبانی شد: (منم مطمئنم به من خیانت می کنه! دو هفته است اونو زیر نظر دارم بهبهانه های مختلف از خونهدر

میداد، زیاد با تلفن حرف می زنه و دیگه باهام عشقبازی نمی کنه!)

عرق شرم گونه های ویرجینیا را برافروخت و خدا را شکر اروین با حواس پرتی از جا بلند شد و اتاق را ترک کرد.

وقت ناهار شده بود و ویرجینیا با وجود نگرانی از ادامه ی ماجرا، سراغ غذا رفت. از همه جا بوی سیگار می آمد. عجیب بود که اروین

با وجود سیگاری نبودن آنقدر کشیده باشد! چند بار تلفن زنگ زده و اروین دقایق کوتاهی صحبت کرده و سریع قطع کرده

بود. ویرجینیا می دانست تاخیر فیونا باز دعوایی پراه خواهد انداخت.
هنوز هم نمی توانست باور کند فیونا، زن ی که آنقدر از زندگی اش

راضی بود، چنین کاری بکند. با

ورود اروین به آشپزخانه، ویرجینیا بخود آمد. هنوز پیژامه تن داشت و بسیار
عصبی و متفکر بنظر می آمد. ویرجینیا دوست داشت

باز هم به طریقی با او وارد صحبت شود و شانسش را برای بر طرف
کردن اختلافشان امتحان کند که خود اروین شروع

کرد: (یک تصمیمی گرفتم!)

ویرجینیا امیدوارانه به او نگاه کرد و او ادا مه داد: (می خوام ازش انتقام
بگیرم، می خوام بهش نشون بدم منم می تونم بهش خیانت

کنم!)

(اما این بی انصافی!)

اروین به پنجره بزرگ آشپزخانه نزدیک شد و خیابان را نگاه کرد: (اما اونم در حق من بی انصافی کرده!) و خندید: (داره میاد!)

ویرجینیا ترسید. اروین به سویش برگشت: (تو باید کمکم کنی!)

ویرجینیا عصبانی شد: (اوه نه، متاسفم اما نمی تونم برای ناراحت کردن فیونا باهات شریک بشم!)

اروین غرید: (اما من پسر خاله ات هستم...)

صدای قدمهای فیونا بر پله های مرمری جلوی در شنیده شد و خش خش نایلون. ویرجینیا برای فرارگفت: (مثل اینه چیزهایی

خریده، می رم کمکش!)

و به سوی در می رفت که اروین همچون عقاب بررویش پرید، او را گرفت و دست بردهانش گذاشت. کلید در چرخید و صدای

فیونا آمد: (ویرجینیا ... کجایی؟ یاکمک!)

وب از خرت خرت پاکت! صورت خشمگین اروین مقابل دید ویرجینیا بود
ومی توانست ضربان قلب او را هماهنگ با نفس خودش

بر سینه اش احساس کند. ویرجینیا نمی توانست بفهمد اروین چرا این
کار را می کرد. اگر فیونا وارد آشپزخانه می شد و می دید که

ویرجینیادر چه حالت اجبار ورنجی قرار دارد این چه کمکی می توانست
به اروین بکند؟ ثانیه ای نگذشت که همه چیز تغییر کرد و

حقیقت تلخ قصد اروین

معلوم شد. او را به سرعت از عقب بر روی میز آشپزخانه انداخت و در
حالی که همچنان با قدرت دهان او را بسته نگهداشته بود، خود

را بر رویش انداخت. بدون هیچ عمل یا تماس شهوت آلودی. فقط
ظاهر داشت ظاهری غیر قابل توضیح و تکذیب! ویرجینیا

اصلاً نفهمید چه شد و چقدر طول کشید. لحظه ی دیگر او را شده در کنار
اروین ایستاده بود و فیونا در آستانه ی در! پاکتها

از آغوشش رها شدند و با خوردن به کف مرمري آشپزخانه ترکيدند و میوه
ها به هر سو غلت خوردند (شما... شما داشتید چکار می

کردید؟)

تمام تن ویرجینیا از ترس آنچنان به رعشه افتاد که برای سرپا ماندن
به میز چنگ انداخت. بله چکار می کردند؟ هیچ جوابی

نمی توانست منطق صحنه ی خیانت را تشریح کند! اروین به راحتی گفت
:(متاسفم فیونا اما ما مدتی با هم رابطهداریم!)

ویرجینیا نالید: (نه... دروغه!)

ا شک پلکهایش را سوزاند. بغض آنچنان خفه اش می کرد که نمی توانست
نفس بکشد چه برسد به حرف زدن و توضیح دادن! فیونا به

چهره ی شوهرش خیره مانده بود و رنگش داشت به سفیدی می گرائید
:(پس تو خیانت می کردی؟!)

اروین لبخند زهراگینی به لب آورد: (آره... چطور؟ خوش نیست؟ تو که مزه
اش رو خوب می دونی!)

فیونا با تمام قدرت داد زد: (می کشمت!)

و چرخید و به وسایلهای روی کابینت چنگ انداخت و هر چه بدستش رسید
به سوی شوهرش پرتاب کرد ویرجینیا نمی توانست

حرکت کند. زانوهایش می لرزید و اشک ترس می ریخت. شیشه های مربا
و ترشی، بشقابها، فنجانها ... یکی پس از دیگری جلو و

اطراف پاهایشان می افتادند و می شکستند. فحشها یکی پس از دیگری
نثارشان می شد: (پست فطرتها... کثافتها... بریدگم شید... از هر

دوتون متنفرم...)

ویرجینیا سعی میکرد قانعش کند: (فیونا تو داری اشتباه می کنی، اروین
دارهدروغ می گه، ما رابطهن داریم!)

اما صدایش در میان صداهای ناهنجار شکستن و ریختن و فریادهای
فیوناگم می شد. فیونا تماماً دیوانه شده بود. مدتی هم به این رفتار

وحشتناك ادامهداد تا اینکه چیزی برای پرتاب کردن نماند! ویرجینیا چند بار جا خالی داده بود اما باز نتوانسته بود سرش را از بر خورد

اشیاء حفظ کند و می دانست حرارت و جدیت اتفاق در حال وقوع مانع از درک درد و شدت صدمه است اما اروین که از روی عناد

و یا شاید خشم از جایش حرکت نکرده بود، صدمات زیاد و جدی خورده بود. لااقل ویرجینیا کبودی فک و خراشهای عمیق خونی

رادر سر و صورتش می دید و می دانست اکثر شکستگی هادر سراسر شکسته و غیر شکستگی ها به تن او بر خورد کرده! وقتی فیونا

خسته و داغون درگوشه ای ایستاد تازه متوجه ویرجینیا شد و نعره زد: (از خونه ام

گم شو فاحشه!)

و تا ویرجینیا بفهمد چکار می خواهد بکند، فیونا به سایش حملهور شد و او را دو دستی هل داد. ویرجینیا به پهلوی بر روی خورده

شیشه ها افتاد و بریده شدن رانش را حس کرد اما درد قلب شکسته اش
شدیدتر بود. باید می رفت. او دیگر نمی توانست حتی لحظه

ای در آن خانه تحمل کند. به سختی از جا بلند شد و به

هر ترتیبی بود خود را بهدر بیرونی رساند و شروع به دویدن کرد. اشکهای
داغش قطره قطره و بی وقفه بر گونه هایش می بارید. او

فیونا را دوست داشت و درکش می کرد و نمی خواست فکرید بکند اما چاره
ای جز فرار هم نداشت. فیونا در شرایطی نبود که به

حرفش گوش کند چه برسد به باور کردن! می دوید و

می گریست. لعنت براروین چطور توانسته بود از پاکي او سواستفاده
بکند؟ می رفت و می گریست. شوکه شده بود، ترسیده بود، رانده

شده بود و باز هم تنها مانده بود... دوید و دوید تا اینکه خسته شد و مجبور
شد بایستد. نمی دانست کجاست. اطراف را نگاه کرد. يك

چهار راه بود. خلوت بخاطر ظاهر بودن! متوجه رانش

شد . خون رقیق و گرم تا زانویش رسیده بود . رفت و بر سکوی کنار خیابان نشست . زن میانسالی می گذشت . متوجه او شد و پیش

آمد : (دخترم چی شده؟)

ویرجینیا باگنگی به او نگاه کرد . احساس ضعف و خواب آلودگی می کرد . زن دلسوزانه پرسید : (اتفاقی برات افتاده؟ کسی کتکت

زده؟ پول نداری؟ غریبی؟)

بغض گلوی ویرجینیا را فشرده . هر چه زن گفته بود راست بود سرش را به علامت بله تکان داد . زن کیف کوچکی را که از ساق

دستش آویزان بود باز کرد : (بذار بهت پول تاکسی بدم... جایی روداری بری؟)

نه ! او دیگر جایی را نداشت ! این حقیقت تلخ او را آنقدر وحشتزده کرد که بی اختیار از جا پرید و دیوانه وار شروع به دویدن کرد . زن

در پی اوداد زد اما اونایستاد. دیگر چیزی نمی شنید. بایدکسی را پیدا می کرد.

بایدکسی می بود! چشمش به یک باجه ی تلفن افتاد از یک رهگذر سکه گرفت و به کسی که باید از این ما جرا با خبر می شد و

شاید می توانست کمکش کند، تلفن کرد. خدا را شکر خود براین گوشی را برداشت. شنیدن صدای یک دوست آنقدر

ویرجینیا را احساساتی کرد که نمی توانست ماجرا را تعریف

کند. بالاخره به هر ترتیبی بود خلاصهوار چیزهایی گفت. براین باآنکه بسیار ناراحت و شوکه شده بود، بامهربانی از اوخواست

همانجا بماند تا او دنبالش برود. بعد از قطع تلفن، همان اطراف شروع به قدم زدن کردمگراومی توانست به خانه ی کلاپتونها

برود؟ او باعث از هم پاشیدگی زندگی پسرشان شده بود چه

گناهکار چه بیگناه! کم کم دردی درسرش احساس کرد. به پیشانی اش دست زد. باد کرده بود. به پایش نگاه کرد. خون بند آمده بود و

حتی خشکیده بود. دوباره جایی برای نشستن پیدا کرد و مدتی بسیار طولانی منتظر شد تا اینکه بالاخره صدای براین را

شنید: (ویرجینیا...)

طرف دیگر خیابان بود. داشت از ماشینش پیاده می شد. چهره اش بسیی ارگرفته و حتی عصبانی بود. ویرجینیا متعجب و نگران شد

بطوری که به محض رسیدن براین، پرسید: (چی شده براین؟)

براین با خشونت متفاوتی که برای ویرجینیا تازگی داشت غرید: (اروین رو دستگیر کردند... فیونا رو کتک زده دخترک بیچاره داره

می میره... بخاطر خدا بگو چی شده ویرجین یا؟)

اینبار ویرجینیا از شدت وحشت بگریه افتاد. وحشت از اتفاق افتاده و حرفی که نداشت! مطمئن بود ماجرا را ازهر جهت که بگوید

قابل قبول نخواهد بود. و او مي ترسيد براي اين باور نکند و براي اين به سکوت او اعتراض کرد: (چرا حرف نمي زني؟ از اول تعريف

کن بينم چي شده؟)

ويرجينيا دوباره همه چيز را توضيح داد براي اين باور کرد اما او را مقصود دانست:
(تو چرا اجازه دادي اروين اون کار رو بکنه؟ تو بايد

فرار مي کردي... تو که قصدش رو فهميده بودي...)

ويرجينيا به اضطراب افتاد: (من سعي کردم اما...)

براي اين آنقدر عصباني شده بود که اجازه ي حرف زدن و دفاع کردن به ويرجينيا
نمي داد: (تو نبايد مي داشتی تو بايد به فيونا حقيقت رو

مي گفتي... اوف خدای من!) و با يك دست به موهاي خودش چنگ زد و
شانه کرد: (چکار کردي ويرجينيا؟! تو بايد...)

ويرجينيا ديگر نماند! همچون آهوي دريده شده توسط چند گرو، زخمي
و هراسان و ترسان شروع به دویدن کرد. براي اين بناگاه

متوجه کارش شد و داد زد: (صبر کن ویرجینیا... متاسفم... من نمی خواستم ناراحت کنم... برگرد...)

نه او دیگر حاضر به دیدن چهره ی هیچکس نبود حتی براین! از وسط خیابان می دوید و صدای ترمز ماشینها و فحشهای مردم را

می شنید دوید و دوید. از خیابانی به خیابانی دیگر از کوچه ای به کوچه ای دیگر تا اینکه حتی خودش را هم گم کرد. مثل دیوانگان

شده بود. او می خواست فرار کند از همه کس و همه

چیز! او می خواست برگردد به دهکده اش، به خانه اش، پیش پدر و مادرش، کاش می بودند. کاش در دهکده می ماند کاش همان

روز اول به گفته ی براین عمل میکرد و می رفت. کاش با خانواده اش می مرد، کاش...

به کوچه ی بمبستی پیچید و درگوشه ای میان آشغالها و کاغذ باطله ها که با هروزش باد به هوا بلند می شدند، زانو به بغل نشست

و به گریه کردن ادامهداد حالا خود را می دید . حالا حقیقت را می دید
 . بلایی که پرنس گفته بود سرش آمده بود . از هر خانه رانده

و آواره شده بود، آبرویش رفته بود و بدبخت شده بود چطور؟ چطور شده
 بود که از گذشته هم تنهاتر و بی چیزتر و آواره تر شده

بود؟ خانه ها را از نظر گذراند و

هم نمی شد رفت . بزودی از جزئیات دعوای اروین با خبر می شدند و غیر از
 این او دیگر علاقه ای به دیدن براین نداشت ! خانه ی سعی کرد خود را
 راضی کند تا به جایی برود اما جایی نبود ادایی منع کرده بود "دیگه به
 چشم دیده نشو !" خانه ی خاله پگی

دایی بزرگ را هم نمی شناخت . پدر بزرگ هم که هنوز او

را نمی خواست . می ماند خانه ی خاله دیورا که او آنقدر رو نداشت بعد
 از فضولی و ناراحت و عصبانی کردن پرنس به آنجا برود

و البته مورد کم رویی و تمسخر و خشم مجدد او قرار بگیرد . صدای پارس
 سگی او را از تفکراتش خارج کرد . بلند شد و دوباره راه

افتاد با وجود آفتابی بودن، باد سرد نوامب ر می وزید و او را می لرزاند کوچه
ها خلوت بود و مغازه ها بسته! وقت ناهار بود و او

از گرسنگی می لرزید. می رفت و

هنوز هم امیدوار بود جایی باشد که برود. به ساختمانها نگاه می کرد. به مغازه
ها، به باجه های تلفن به تابلوها و نام خیابانها... در خیابان

بیست و سوم بود. او نام این خیابان را قبلاً شنیده بود؟ آه جیمز آلن! بله
پیرمردی که در راه آهن کار می کرد! با شادی از یافتن

جایی آنقدر انرژی گرفت که شروع به دویدن کرد. از چند

نفر آدرس پرسید و بالاخره خانه ی کوچک جیمز را پیدا کرد. وقتی در را زد
دختری تقریباً بیست ساله در را باز کرد و از دیدن دختری

ناشناس با پیشانی کبود و پای زخمی و چشمان اشک آلود، یک لحظه
وحشت کرد: (بله؟!)

ویرجینیا بغض خود را فرو خورد: (منزل آقای جیمز آلن؟)

(بله!)

(هستند؟)

(بله... يك لحظه... بابابزرگ...)

پس او نوه ي جيمز بود. دختری بود قد بلند با موهاي قهوه اي رنگ با فته شده، چشمان درشت سیاه رنگ و اندامي ایده عال کهدر

تاپ سفید و شلوار جین بسیار جذاب دیده مي شد. بالاخره جيمز دم در آمد: (اوه سلام ويرجينيا... چي شدکهبالاخره اومدي؟!)

باز اشکهاي ويرجينيا رها شدند: (از زندگي ثروتمندها خسته شدم وبه يك دوست احتياج دارم!)

خانه ي آنهاکوچک و فقيرانه اما تميز و مرتب بود. روابط جيمزو نوه اش ساني بسیار صميمانه وگرمتر از روابط هر پدربزرگ و نوه

ای بود و ویرجینیا را به حسادت انداخت. اگر او هم یک پشتیبان قوی مثل پدر بزرگش داشت هرگز کارش به زدن در دیگری و

خوردن غذای دیگری نمی کشید. نهار سانی با آنکه از مواد ساده و ارزانی پخته شده بود، بسیار لذیذ تر از هر غذای دیگری بود که در

طی آن سه ماه حتی در هتل رجنسی خورده بود. سادگی و عشق بی ریا مزه ی دیگری داشت.

سانی دان شجو و نامزد بود. یک برادر بزرگ تر در شیلی داشت. پدرش را، یعنی پسر جیمز، دو سال قبل از دست داده بود و مادرش را

سه ماه بعد از بدنیا آمدنش و چون جیمز هم همسرش را همراه پسرش در یک تصادف دو سال قبل از دست داده بودند و به یک

جا آمده بودند تا تنها نمانند.

عصر شده بود. سانی با دقت به زخم پاؤکیودی سرش رسیدگی کرده بود و به درد دل هایش گوش کرده بود. در آخر به عنوان یک

نظر و خواهش دوستانه از او خواست تا لا اقل به يك نفر آنجا بودنش را اطلاع دهد و ويرجينيا تنهاکسي که يافت ديرمي بود. وقتي

جیل گوشي را به او داد صدای خشمگين اما هيچان زده ي ديرمي، ويرجينيا را متعجب کرد: (دخترک احمق! کجايي؟ مي دوني چقدر

نگران شدم؟)

ويرجينيا شرمگين شد: (متاسفم ديرمي... من...)

اما ديرمي مجال نمي داد: (مگه بهت نگفتم وقتي به کمک احتياج پيدا کردی سراغ من بيا؟)

ويرجينيا با لذت از عشق تنهاکسي که داشت و نگرانش بود، خندید: (خوب حالا او دم سراغت!)

(خيلي بي رحمي! آدرس رو بده!)

وقتي ليموزين پدر بزرگ مقابل درآنها ايستاد، فرياد پر ذوق ساني بالارفت: (خدای من! اين ماشين مال پدر بزرگته؟)

ویرجینیا بیرون درآمد و جیمز و سانی به بدرقه اش. دیر می از ماشین پیاده شد: (سلام خانم اکنور، می دونید چقدر اذیتم کردید؟)

ویرجینیا از دیدن او در تیپ سیاهی که زده بود به ه شور آمد. خیلی متفاوت و زیبا شده بود. ویرجینیا می خواست به سویی راه

بافتد کهناله ی سانی مانع شد: (تو... زنده ای؟ اوه عزیز دلم... تو سالمی؟)

و تا بفهمند چه شده، خود را به دیر می رساند و وحشیانه او را در آغوش کشید: (تو زنده ای... تو برگشتی... می دونستم...)

و هق هق شروع به گریستن کرد! ویرجینیا شوکه شده بود اما دیر می خونسرد بود! جیمز هم پیش دوید: (یا مسیح! پسر خودتی؟ ما خیال

می کردیم تو مردی؟ سانی بکش کنار ببینم... خدایا چقدر بزرگ شدی!)

دیر می به سردی سانی را از خود جدا کرد: (بیخشید خانم... اما من...)

سانی مجال نداد دستهایش را به گونه های او چسباند و خندان و گریان گفت: (منم سانی... معشوقه ات...)

معشوقه؟ ویرجینیا متعجب تر شد اما دیر می عصبانی شد ابا اکراه
دستهای او را کنار زد: (من شما رونمی شناسم خانم... شما

عوضی گرفتید!)

گریه ی سانی بیشتر شد: (منم سانی آلن... شش سال قبل یاد ته؟ با هم به
یک مدرسه وکلاس می رفتیم و قرار بود با هم...)

ویرجینیا تازه ماجرا را می فهمید پس وساطت کرد: (سانی اون حافظه اش
رو از دست داده!)

جیمز وحشت کرد: (آه خدای من! مگه تو توی اون خونه نبود؟)

ویرجینیا با کنجکاوی پرسید: (کدوم خونه؟)

جیمز با دست خانه ی روبرویشان را نشان داد. یک ویرانه ی نیمه
سوخته بود اما دیر می حتی نگاهی هم نینداخت: (فکر کنم شما منو

عوضی گرفتید من توی رنو بودم... ویرجینیا سوار شوا!)

ویرجینیا از این بی اعتنائی و سردی متعجب شد. سانی نالید: (نه این تویی... رجینالد فلوشر! من می شناسمت! این چشمها این...)

دیرمی غرید: (خانم من دیرمی میجر هستم و از بابت همه چیز متشکرم! گفتم سوار شو ویرجینیا!)

ودر ماشین را باز کرد. سانی از شدت ناراحتی دوباره به گریه افتاد: (بابا بزرگ تو یک کاری بکن نذار بره!)

ویرجینیا بر اثر هل دادن جدی دیرمی سوار ماشین شد. جیمز پیش آمد و بازوی دی رمی را گرفت: (ما تو رو می شناسیم پسر! همسایه ی

روبرویی ما بودید پدرت رابرت پلیس بود و مادرت...)

دیرمی بازویش را رها نید: (ما دیگه باید بریم... از بابت همه چیز مجدداً تشکر می کنم!) و به سرعت کنار ویرجینیا نشست: (راه بیفت

لیونل!)

ساني مثل ديوانه ها به دستگيره ي ماشين چنگ انداخت : (تو مي دوني
من اينهمه سال چي كشيديم؟ يك سال تمام برات عذاداري

كردم و سياه پوشيدم...)

ديرمي با خشونت در راكشيد و بست : (خداحافظ!)

ساني برروي پله هاي جلوي درشان نشست و هق هق شروع به گريستن
كرد . اينبار جيمز با خشونت به لب پنجره چنگ انداخت : (بي

انصافي نكن پسر... اين دختر هنوز عاشق توست!)

وماشين از جاكنده شد . ويرجينيا كه فرصت براي خداحافظي و تشكر كردن
پيدا نكرده بود، برروي ديرمي خم شد تا لااقل دستي

برايشان تكان بدهد كه ديرمي دكمه ي رازد و شيشه ها بالارفت ! ويرجينيا
دوباره راست نشست : (تو چرا اينجوري كردي؟ اونها تو

رومي شناختند دوست نداشتي بفهمي كي هستي؟)

نیم رخ دیرمی بسیار ناراحت و جدی بود: (لزومی نداره!)

ویرجینیا شوکه شد: (چطور؟)

دیرمی مدتی فکر کرد و بعد با ناچاری دکمه‌ی حائل را زد و دیوار میان آنها و راننده بالا آمد: (اونها دارند اشتباه می‌کنند در م ورد

من چیزی نمی‌دونند چون کسی که اونها می‌گند من نیستم!)

ویرجینیا به اوزل زده بود: (از کجا می‌دونی؟ نکنه ... نکنه تو...)

دیرمی با خستگی برایش کا مل کرد: (بله من تا حدودی همه چیز رو بیاد آوردم و...)

ویرجینیا با شوق داد زد: (جدی؟ کی یادت اومد؟)

دیرمی غرید: (هیس! نباید کسی اینو بفهمه... لطفاً این بین ما بمونه...)

ویرجینیا شوکه شد: (یعنی تو نمی‌خواهی به کسی چیزی بگی؟ مثلاً به بابا بزرگ و یا پرنس و...)

(نه به هيچ کس! هيچوقت! حالا هم اگه اين مساله پيش نمي اومد به تو هم
نمي گفتم... حالا لطفاً قول بده به کسي چيزي نگي!)

(اما چرا؟ چرا نب ايدکسي چيزي بفهمه؟)

احساس ناراحتي از چهره ي ديرمي خوانده ميشد: (حالا نمي تونم اينو
توضيح بدم فقط بدون به صلاحمه! همين! توکه نمي خواهي

من توي دردرس بيستم؟ مي خواهي؟)

(يعني موضوع اينقدر جديده؟)

(متاسفانه بله ومطمعن باش اگه يك روزي بفهمي درکم مي کني!)

(من از ح الامي تونم درکت کنم!)

ديرمي لبخند پر شوقي زد: (اينو احساس مي کنم... متشکرم!)

و دوباره تکیه زد! مغز ويرجينيا پراز سوال شده بود: (بگو ديرمي... ازگذشته
ات بگو...)

(نمی تونم ویرجینیا!)

(چرا؟)

دیرمی جواب نداد و ویرجینیا ادامهداد: (خیلی مشتاقم بشناسمت می خوام بفهمم کی هستی و...))

(من دیرمی میجر هستم و هر قدر هم از این جمله متنفر باشم دایی تو هستم!)

ویرجینیا خندید: (منم می خوامدایی ام رو بشناسم!)

(نمی تونم ویرجینیا! این نه به صلاح منه نه تو!)

ویرجینیا ترسید: (تو... منظورت چیه؟)

(کافیه ویرجینیا!)

و این جمله آنقدر جدی ادا شد که ویرجینیا مجبور شد سکوت کند .
مدتی گذشت سرعت ماشین آنقدر زیادنبود که او نتواند

راهبهاي راکه گريان دويده بود نيند و بالاخره ديرمي سکوت را شکست: (تو تعريف کن چي شد.)

صدایش به گوش ويرجینیا صدای پرنس رسید و بند دلش پاره شد. ديرمي متوجه تغييرناگهاني حال او شد: (چته؟)

قلب ويرجینیا کوبید: (تو پرنس رو مي شناختي مگه نه؟)

قیافه ي ديرمي هم تغيير کرد اما جوابي نداد! ويرجینیا ادا مهاد: (اگه گذشته ات يادت افتاده باشبايد اونم بيادداشتهاشي چون اون

تو رومي شناخت!)

ديرمي خود را مي باخت: (تو از کجا مي دوني منو مي شناخت؟)

(توي حياط خونشون شما رو دیدم!)

رنگ ديرمي پرید: (نه... اون مي گفت منو مي شناسه من... من نمي شناختمش!)

(حالاً که همه چیز یادت اومده حتماً اونو مي شناسي!)

دیرمي به من و من کردن افتاد و چون جوابي پیدا نکردگفت: (ویرجینیا بذار
همه چیز سر جاش بمونه!)

(اما من باید اونو بشناسم!)

چهره ي دیرمي در هم رفت: (چرا باید؟)

ویرجینیا بالاخره کم آورد و با شرم سکوت کرد. دیرمي آه کوتاهی کشید
:(ازش دوروايستا ویرجینیا...اون کسي نیست که تو فکر مي

کني!)

ویرجینیا ناباورانه سر بلندکرد: (منظورت چیه؟)

(کاش مي تونستم همه چیزو بهت بگم اما مي ترسم!)

ویرجینیا چشم در چشم او خیره ماند: (از چي مي ترسي؟)

(از اینک به در دسر بیفتی!)

(نه من به کسی چیزی نمی گم! قول می دم...)

(اون می فهمه!)

عرق سردی بر تن ویرجینیا نشست: (چطور؟)

(منم نمی دونم چطور می فهمه اما می فهمه و من نمی تونم این ریسک رو بکنم ویرجینیا... درکم کن!)

ویرجینیا بیاد اولین روز ورودش افتاد که پرنس از خواسته ی براین مبنی بر ترك لوس آنجلس با خبر شده بود و براین از این حقیقت

متعجب نشده بود! زمزمه کرد: (درکت می کنم!)

دیر می لبخند خسته ای به لب آورد و ویرجینیا بی اختیار گفت: (نکنه تو پرنس هستی؟)

لبخند دیر می عمیقتر شد: (شاید فقط در رویاهای يك دختر!)

ماشین ایستاد و دیرمی در را بازکرد: (اینجا هتل برلی هیلز، چون من هنوز با آقاي میجر حرف نزدیم نمی تونم تو رو خونه ببرم... امشب

اینجا بمون تا ببینیم چکار می تونم بکنم!)

و پیاده شدند. اتفاقی که دیرمی برایش رزرو کرده بود مشرف به جنوب بود و غرق در نور غروب که بر تمام وسایل و دکوراسیون زرد

رنگ اتاق نور طلایی می پاشید. دیرمی در آستانه ی درماند: (به چیزدیگه ای احتیاج نداری؟)

ویرینیا با خجالت گفت: (چرا دارم! به تو احتیاج دارم... نمی تونی برای شام بمونی؟)

دیرمی سر تکان داد: (البته که می تونم بمونم... بشرطی که دسر سالاد ماهی نباشه!)

و هر دو خندیدند! ویرجینیا چشم در چهره ی شیرین و مردانه ای او تازه متوجه می شد با وجود شباهت ظاهری او با پرنس، از نظر

اخلاقي و شخصيتي تضاد کامل با هم دارند. ديرمي نسبت به پرنس جدي
تر و راستگوتر و دلسوزتر بود. يک رنگ و وفادار

بود، مسخره اش نمي کرد، به چشم حقارت نگاهش نمي کرد، غمخوار
بود، مسئوليت پذير و قابل اعتماد و بخشنده بود و با

وجود آنکه هيچوقت بنظر نمي آمد بسيار

خونگرم و رمانتيک و شريف بود. چيزي مثل دريا، بزرگ و آرام و يکسان، مثل
درخت، قوي و امين و با وقار م ثل خورشيد، گرم و

خستگي ناپذير و خير کننده، عجيب نبود که ويرجينيا در کنار او هميشه
احساس آرامش داشت. شايد عشق اين بود...

سر شام بودند. ويرجينيا به درخواست ديرمي ماجراي اروين و فيونا را
تعريف مي کرد: (و من فرار کردم و شايد يك ساعت تمام

دويدم جايي رونداشتم برم به فکرم زد به براين تلفن کنم چون...)

(چرا خونه ي دايمي ات نرفتي؟)

(نمی تونستم!)

(چرا؟)

ویرجینیا مجبور شد ماجرای عشق کارل و بر خورد دایسی را برایش
بگوید و عکس العمل دیرمی او را متعجب کرد: (بنظر میاد

جان آدم خیلی رزلی که از افتادن پسرش هم سودجویی کرده!)

(پس بهنظر تو هم خودکشی نکرده؟)

(نظرنیست... من مطمئنم!)

(پرنس گفت افتاد چون مست کرده بود!)

دیرمی با تمسخر خندید: (و تو هم باور کردی؟)

ویرجینیا ترسید: (چاره نداشتم... احتمال دیگه ای وجود نداشت!)

(یا اگه من احتمال دیگه ای بهت بدم؟)

ویرجینیا بی صبرانه به لبهای او چشم دوخت و دیر می زمزمه کرد: (یکی
اونو هل دادا!)

ویرجینیا شوکه شد: (کی؟)

(نمی تونم بگم!)

(چرا؟)

(به همون علتی که قبلاً گفتم!)

ویرجینیا نفسش را نگه داشت: (یعنی... اون... پرنس بوده؟)

(من چنین چیزی نگفتم!)

(پس کی بوده؟)

(ویرجینیا دونستن اینها برات خطر سازه!)

(برا مهمم نیست!)

(اما برای من مهمه!) و زود حرف را عوض کرد: (خوب تو چرا خونه ی خاله
ات دبرورا نرفتی؟)

ویرجینیا با اکره گفت: (چون با پرنس حرفم شده!)

(سرچی؟)

ویرجینیا یاد تهدید پرنس افتاد: (متاسفم اما نمی تونم بگم!)

(چرا؟ تهدیدت کرده؟)

ویرجینیا با ناباوری از این حدس قوی به او زل زد و او ادامه داد: (لازم
نیست هل کنی ... من فقط پرنس رو شناختم!)

(ازکی؟)

(ازوقتی خودم رو شناختم!)

ویرجینیا مشتاقانه پرسید: (و اون کیه؟)

دیرمی جواب نداد. هنوز از آن حواس پرتی خارج نشده بود و ویرجینیا باکمی دلهره آهسته پرسید: (اون ... رجینالده؟)

دیرمی با چنان وحشتی سربلند کرد که ویرجینیا هم ترسید: (این اسم رو دیگه به زبونت نیار ... هیچوقت! رجینالد دیگه وجود

نداره!)

ویرجینیا نگران تر شد: (پس وجود داشته؟)

بناگه دیرمی از جا بلند شد: (من دیگه باید برم!)

و برای برداشتن کاپشنش راهی اتاق ویرجینیا شد. ویرجینیا در راهرو با او روبرو رسید: (اگه ناراحتت کردم معذرت می خوام!)

دیرمی کاپشنش را می پوشید: (من ناراحت نشدم.)

(پس چرا داری می ری؟)

دیرمی با تعجب گفت: (چرا می رم؟! چرا نرم!؟)

ویرجینیا با دلتنگی گفت: (من می ترسم تنها بمونم... پدر بزرگ اجازه نمی ده امشب رو بمونی؟)

دیرمی شرمگین خندید: (مساله آقای میجر نیست...)

(پس چیه؟)

دیرمی آه عمیقی کشید و با حالتی متفاوت گفت: (منم می ترسم!)

ویرجینیا شوکه شد: (از چی؟)

دیرمی چند ثانیه سکوت کرد. انگار که مطمئن نبود بگوید یا نه و بعد با اکراه گفت: (من... از تنها موندن باتو... می ترسم!)

دل ویرجین یا فشرده شد: (چرا؟)

دیرمی با خستگی خندید: (خدای من... نگو که نمی دونی!؟)

(جداً نمی دونم... نکنه فکر می کنی من لعنت شده هستم؟)

(باورم نمي شه دختر! تو چقدر ساده اي؟) وبا لبخند پر شرمي بر لب زمزمه کرد: (من نمي تونم بمونم چون مي ترسم از موقعيتمون

سوءاستفاده کنم!)

وي —رجينيا باگنگي به او خيره شد. منظورش را نفهميده بود و ديرمي ناباورانه سر تکان داد: (با همه اين کار روكردي؟)

(چكار؟)

(با اين معصوميت عاشق كردن!)

قلب ويرجينيا لرزيد. ديرمي به منظور ردگم كني به سرعت دست در جيبش کرد: (بذار شماره تلفنم رو بدم اگه به چيزي احتياج

پ يداكردي به من زنگ بزني... كاغذ داري؟)

ويرجينيا يادكاغذي افتادكه ساني شماره تلفن خودشان را نوشتهبود. از جيب بلوزش بيرون كشيد: (بگير پشت اين كاغذ بنويس!)

دیر می کاغذ را گرفت و شماره را دید: (اینو چرا گرفتی؟)

(هیچ... همین طوری!)

اخم‌های دیر می در هم رفت: (لطفاً هیچوقت با هاشون تماس نگیر...
خواهش می‌کنم!)

ویرجینا در دل عصبانی شد. چقدر راحت از حقیقت فرار می‌کرد! سانی
و جیمز او را شناخته بودند و یا او را با کسی عوضی گرفته

بودند! اما با چه کسی؟ رجینالد؟ او چه کسی بود؟ (بگیر... فردا صبح میام
دنبالت...)

(از بابت همه چیز متشکرم دیر می.)

دیر می گونه اش را نوازش کرد: (خوب بخوابی... شب بخیر.)

وقتی وارد اتاق شد بدون معطلی به سویی گوشی تلفن سر تخت رفت
او باید با سانی حرف می‌زد. او باید رجینالد را می‌شناخت. او

بايد را ستگو و دروغگو را مي شناخت . او بايد زندگي و احساسات خود را
نجات

مي داد . او بايد حقيقت را مي فهميد ! لب تاختش نشست و با ترس و
دودلي گوشي را برداشت و شماره را گرفت . صدای سانی از

پشت تلفن آمد : (بله بفرمایید؟)

(سلام سانی... منم ویرجینیا!)

(آه خدا رو شکر ! چه خوب که زنگ زدی!)

(چطور؟)

(رجینالد رو از کجا پیدا کردی؟ کجا بوده؟ چه بلایی سرش اومده؟)

(تو اول بگو اونو از کجا می شناسی؟)

سانی لب باز نکرده د ستي آمد و تلفن را قطع کرد ! دیر می بالایی سرش بود
! ویرجینیا سر جا خشکید ! دیر می خونسردانه گوشي را از

اوگرفت و به گوش خودش چسباند و شماره ای گرفت. ویرجینیا از شدت شرم و ترس زبانش بندآمده بود. دیرمی قد راست کرد: (الو

جیل، خودتی؟ آره منم... می شه به آقای میجر بگی من

امشب به خونه نیام؟... توی هتل برلی هیلز هستم می خوام پیش ویرجینیا بمونم، فردا صبح میام... متشکرم ... خداحافظ!)

وگوشی را بررویش گذاشت و با همان ملایمت دیوانه کننده اش رفت و بر روی تگ کاناپه ی اتاق دراز کشید. اشک پشیمانی و

شرم در چشمان ویرجینیا حلقه زد. چرا چنین حماقتی کرد؟ دیرمی تنها دوستش بود و حالا با این کار او را هم از دست داده بود! روی

حرف زدن نداشت اما می دانست باید این کار را می کرد باید هر چه سریعتر او را دوباره بدست می آورد. بلند شد و به سوییچ

رفت. چشم بر هم گذاشته بود و با موهایی قهوه ای پریشان بر صورت مثل یک فرشته، رویایی دیده میشد. آرام کنارش زانو زد. تمام

جسارتش را جمع کرد و به زحمت نالید: (منو ببخش!)

جوابی نیامد! دوباره تکرار کرد: (لطفاً منو ببخش دیر می... باور کن قصد...)

دیر می همانطور چشم بسته گفت: (برو بخواب ویرجی نیا!)

(نه!) بغض گلویش باد کرد: (تو باید منو ببخشی... من نمی خواستم فضولی کنم فقط...)

(برو سر جات ویرجینیا!)

ویرجینیا سر به زیر انداخت. اشک برای سرازیر شدن پلکهایش را می فشرد. ظاهراً دیر می شدت ناراحتی او را درک کرد و زمزمه

کرد: (تو مجبور نیستی به من اعتماد کنی... هرکاری دوست داری می تونی بکنی حتی اگه بخوای می تونی از اینجا بری!)

(من به تو اعتماد دارم فقط می خواستم به حرفهای سانی هم گوش کنم، فقط می خواستم یک شانس بهش بدم دلم براش سوخته بود)

(...و)

(من نمی خوام کار تو برام توجیه کنی!)

ویرجینیا بیشتر شرم کرد: (پس لا اقل منو ببخش!)

دیرمی بالاخره چشم گشود و با خشم به او خیره شد: (اگه اونقدر عاقل نبودم که برگردم تو همه چیز رو به اون... دختره گفته بودی

مگه نه؟)

ویرجینیا از نگاه او ترسید و سربه زیر انداخت. دیرمی ادامه داد: (تو مثل اینکه هنوز نمی دونی داری با من چکار می کنی؟)

ویرجینیا با نگرانی سر بلند کرد: (چکار می کنم؟)

(داری با زندگی و سرنوشتت بازی می کنی!)

(متأسفم اما من...)

(تاسف هیچ کمکی نمی تونه به من بکنه!) و پشت به او چرخید: (چراغ ها
رو خاموش کن و برو بخواب!)

ویرجینیا ملتمسانه گفت: (منو ببخش!)

(نه هنوز! نمی تونم!)

بالاخره اشکهای ویرجینیا موفق شدند برگونه های داغش سرازیر شوند! بی
صدا از جا بلند شد. چراغها را خاموش کرد و رفت تا با

یک پسر جوان در اتاقی در هتل تنها بخوابد!

دستی بر سینه اش کشیده شد و درگوشش چیزی گفت... باید از من حمله
بشی! با وحشت چشم گشود. تاریکی بود و سکوت و تنی

کهداشت او را در بر می گرفت. چند بار جیغ کشید اما صدای خود را نشنید
. تقلا کرد و پلک زد تا چهره ی این شخص گستاخ را

ببیندکه صدای پرنس را شنید: (ویرجینیا... ویرجینیا بلند شو... داری کابوس می بینی!)

ویرجینیا با ناباوری و شوق نگاهش را چرخاند. کم کم تاري کي رفت و او تخت خالي خود را دید و دستي که او را تکان می داد: (بلند

شوكمي آب بخور...)

سربرگرداند و در نورآبازور، دیر می رادید که با يك لیوان آب در دست کنار تختش ایستاده بود: (حالا حالت چطوره؟)

ویرجینیا نمی توانست جواب بدهد. آنچنان فشاري بر خود احساس می کرد که دوست داشت بگیرد و گریست! آنقدر شدید و

ناگهانی که دیر می ترسید. لیوان را بر روی میز گذاشت و کنار ویرجینیا نشست: (خیلی خوب... همه چیز تموم شد...)

اما ویرجینیا همچنان می گریست و می دانست بیش از ترس و کابوس، پشیمانی و بخشیده نشدن بود که به او فشار می آورد. بی اختیار

نالید: (بغلم کن!)

جوابي نيامد... بازگريان و لرزان داد زد: (لطفاً بغلم کن!)

و باز خبري نشد و اوکه شديداً به بازوها و آغوش امن و قوي و تسلي
دهنده اي مثل مال پرنس احتياج داشت تا آرام بشود، وقتي

سکوت و بي اعتنايي ديرمي رايد سر بلندکرد و روبه چهره ي سخت شده
اش ملتمسانه گفت: (من نمي خواستم ناراحت کنم

ديرمي... منو ببخش!)

و خود را در آغوشش فروکرد. ديرمي زير لب گفت: (نهویرجینیا... لطفاً...)

و از بازوهايش گرفت تا او را از خود بکند اما ویرجینیا سفت تر خود را به او
فشرد: (بگوکه منو بخشیدی ديرمي... تو تنه اکسي هستي

که من دارم... تنها دوستم!)

اما ديرمي اينبار مچ دسته هاي او را که به يقه ي بلوز سياهش چنگ
انداخته بود گرفت و فشرد: (ویرجینیا لطفاً اين کار رو نکن!)

ویرجینیا آنقدر بد حال بود که بی توجه، گونه اش را به سینه ی لرزان او چسباند
 : (بگو که منو بخشیدی...)

دیر می میچهای او را محکمتر فشرد: (ولم کن ویرجینیا!)

ویرجینیا بالاخره با تعجب سر بلند کرد و دیر می توانست او را هل بدهد
 : (من باید برم!)

ویرجینیا با وحشت و خشم به بلوزش چنگ انداخت: (نه نرو... من می
 ترسم!)

دیر می بلند شد: (من نمی تونم بمونم... متأسفم!)

ویرجینیا رهایش نمی کرد: (دیونه شدی؟ تونمی تونی منو توی این موقعیت
 تنها بذاری!)

سه دکه ی بلوز دیر می باز شد و او به انگشتان ویرجینیا چنگ زد و در
 حالی که سعی می کرد باز کند و خود را نجات

بدهد گفت: (بین ویرجینیا من مجبورم برم... وگرنه...)

ویرجینیا با عصبانیت گفت: (وگر نه چي؟)

دیرمي سر به زي ر انداخت و ویرجینیا که کمی به خود آمده بود پرسید:
(نکنه من کاري کردم؟ نکنه هنوز از دستم عصباني هستي؟)

دیرمي به او نگاه کرد. بیگانه تراز همیشه! (به خودت نگاه کن... و به من!
تو آب هستي و من تشنه... تا حالا دوام آوردنم معجزه بوده

بذار برم ویرجینیا... من از بقیه بدترم!)

ویرجینیا آنچنان شوکه شد که با عجله دستش را پس کشید و دیرمي
توانست عقب برود: (منو ببخش اما مجبورم... لطفاً درکم کن!)

و همانطور عقب عقب به سوي کاناپه راه افتاد. سینه اش تا شکمش لخت
دیده مي شد: (خدا حافظ!)

و چرخید که پیشش را برداشت و دوان دوان از اتاق خارج شد.

ساعت ده بود. ویرجینیا مقابل تلویزیون به انتظار دیر می نشست. بقیه ی شب را نتوانسته بود بخوابد و هر چه کرده بود نتوانسته بود

حرف و حرکت دیر می را باور کنند و حالا کنجکاوی طرز برخوردش بود. از طرفی کنجکاوی طرز برخورد پدر بزرگ بود. او سه ماه بود از

قبولش فرار می کرد. نگران طرز تفکر پرنس بود. یعنی اگر ماجرا را می فهمید چه کسی را مقصر می دانست؟ اروین را؟ فیونا را؟ یا او

را؟ مثل براین! یعنی براین از کار خود متأسف و پشیمان بود؟ اروین چطور؟ بعد از این اتفاقات عقیده ی بقیه ی فامیل نسبت به او چطور

شده بود. خوب او اهمیت نمی داد. فقط کافی بود پدر بزرگ قبولش کند...

با صدای ضرباتی که به در خورد از تفکرات خارج شد و بخیال آنکه دیر می است مشتاقانه اجازه ی ورود داد و براین در آستانه ی

در ظاهر شد! ویرجینیا قبل از آنکه بطور کامل ببیندش، با خشم سر برگرداند و او

داخل شد و در را بست: (سلام ویرجینیا!)

ویرجینیا جواب نداد و براین به اجبار ادامه داد: (دیر می منو فرستاد دنبالت ...خودش کارداشت!)

ویرجینیا تلویزیون را خاموش کرد و از جا بلند شد اما قدرت نداشت به سوییچ برود . هنوز از دستش

ناراحت بود و اینرا حق خود می دانست . حرفهایی که براین در آن شرایط به او گفته بود همچون زخم چاقو اثر عمیق و کاری گذاشته

بود ...براین سخت تراز قبل اضافه کرد: (راستش خودم خواستم پیام دنبالت تا

بتونم ازت معذرت بخوام... لطفاً منو ببخش.)

ویرجینیا هنوز هم احساس دل شکستگی می کرد . اگر خانه ی جیمز نبود او چکار باید میکرد؟ آواره, گرسنه

زخمی, ناامید, ترسان, گریان, آیا براین به این ها فکر کرده بود؟ سربه زیر به سویی در راه افتاد: (من حاضرم... بریم!)

هنوز ازکنار براین رد نشده بودکه او بناگه صدایش را بلندکرد: (لطفاً مثل
پرنس باهام رفتار نکن! می دونم گناهکارم اگه نمی بخشی

مجازاتم کن!)

ویرجینیا از بس وحشت کرده بود بدون کنترل به او نگاه کردکه با موهایی
شانه نشده صورتی ته ریش داردرکت و شلوار چروکیده

و نامرتب، بدون کراوات - که از او بعید بود - و برویش ایستاده بود! لحظه
ای به هم خیره ماندند و ویرجینیا برای اولین بار از او ترسید

چون تازه چهره ی واقعی او را می دید! پسری سرد و خشن که در روز اول
رفتش را خواسته بود. پسری جذاب و زیبا اما مرموز و

بیمار! ویرجینیا از ترس خندید:

(مسلمه که بخشیدمت براین!)

براین بدون تغییر در حالت نگاه و صدا زمزمه کرد: (متاسفم!)

وبا عجله خارج شد. ویرجینیا احساس سرگیجه کرد. یعنی براین تا این اندازه او را دوست داشت؟ به اندازه

پرنس؟

تمام طول راه در سکوت طی شد. دمدردیرمی به پیشوازشان آمد. چه چهره اش خسته و کسل بود اما وقتی

ویرجینیا را دید لبخندی اجباری به لب آورد. شاید او شب قبل را بیادداشت اما ویرجینیا از بس هیجان زده

بود نمی توانست به چیز دیگری جز پدر بزرگ فکر کند بطوری که قبل از هر نوع سلام و احوالپرسی گفت: (چی شد دیرمی؟ بابا بزرگ

می خواد منو ببینه یا نه؟)

دیرمی خونسردا نه خندید: (البته... من قبلاً با هاش حرف زدمو اون حالا منتظرته!)

ویرجینیا احساس سرما کرد. با هم وارد خانه شدند. دیرمی رو به براین کرد:
(بشین الان برمی گردیم) و دست برکمر

ویرجینیا گذاشت: (آقای میجر توی کتابخونه است.)

قلب ویرجینیا شروع به کوبیدن کرد. او نوه ی واقعی آقای میجر نبود...

وقتی مقابل درکتابخانه رسیدند، دیرمی ضربه ای به در زد و گشود: (آقای
میجر... ویرجینیا...)

و پیرمرد صدا کرد: (بیارش!)

دیرمی در را بیشتر گشود، خودش داخل شد و به انتظار ویرجینیا ایستاد.
ویرجینیا روی ورود نداشت و دیرمی که متوجه شرم او شد

دست او را گرفت و قاطعانه کشید. کتابخانه محل مرتفع و بزرگی بود با
پرده های

قهوه ای رنگ و دیوارهایی از کتاب. پدر بزرگ مقابل یکی از پنجره ها بود.
درک ت و شلوار سیاه رنگ با

کتاب کوچک اما ضخيمي در دست: (دیرکردید!)

دیرمي لبخند زد: (براین دزبالش رفته بود... در هر صورت حالادیگه اینجاست!)

و ویرجینیا را جلو هل داد و آهسته گفت: (سلام بده!)

ویرجینیا به زحمت زمزمه کرد: (سلام!)

پیرمرد خونسردانه جوابش را داد: (سلام... بیا جلو... می خوام بهتریمنت!)

دیرمي او را تا وسط اتاق همراهی کرد اما تا خواست برگردد پدربزرگ گفت:
(بمون پسرم.)

و دیرمي ماند. پدربزرگ حرکتی کرد: (بیا جلوتر ویرجینیا... خدای من... دفعه ی اول که دیده بودمت به

مادرت شباهت داده بودم اما چشمات، چشمهای پدرته... اون مرد جذابی بود.)

چقدر متین و قشنگ حرف می زد. ویرجینیا احساساتی شده بود... (امیدوارم
 بخاطر آواره کردن از دستم

عصبانی نباشی!)

ویرجینیا با شوق گفت: (نه نیستم!)

پدر بزرگ لبخند رضایت بخشی به لب آورد: (خدا رو شکر!) و به سویش
 حرکت کرد: (سرت چی شده؟)

ویرجینیا خجالت کشید بگوید و دیر می به جای او گفت: (خانم فیونا
 زدند!)

زن وحشی! نباید اجازه می دادم اروین رو بدبخت کنه!) و به سوی میز
 چوب گردویی سالن رفت: (خوب

ویرجینیا به خونه ات خوش اومدی... حالامی تونی بری وقت شام می
 بینمت!)

وقت شام! چه زیبا! بالاخره می توانست سر آن میزی که حسرتش را خورده
 بود بنشیند، بالاخره غذایی داشت سر پناهی داشت، سرپرستی

داشت... اشك شوق در چشمان ویرجینیا حلقه زد: (متشکرم پدر... آقای میجر)

پدر بزرگ کتاب را بروی میز گذاشت: (از من تشکر نکن، دیر می قانعم کرد وگرنه من کور بودم!)

ویرجینیا با علاقه به دیر می نگاه کرد. بیشتر از هر لحظه خود را مدیون او احساس می کرد. دیر می لبخند

شرمگینی به لب آورد: (اینطور نیست آقای میجر... شما خودتون...)

پدر بزرگ حرفش را قطع کرد: (به من بابا بگو!)

ویرجینیا با تعجب به چشمان پدر بزرگ نگاه کرد. دیر می زمزمه کرد: (برام سخته!)

پدر بزرگ به سوی شان راه افتاد: (سعی خودتو بکن، این منو خوشحال می کنه... تو هم ویرجینیا... تو هم باید مثل بقیه ی نوه هام بهم

بابابزرگ بگي (!)

ویرجینا دیگر نتوانست جلوي سرازیر شدن اشکهایش را بگیرد سربه زیر انداخت و شروع به گریستن

کرد . پدر بزرگ برای يك لحظه متعجب شد : (چي شد؟ ح رف بدی گفتم؟)

ویرجینا حق هق نالید : (نه... خیلی خوشحالم!)

پدر بزرگ با این حرف آنچنان احساساتی شد که به سرعت قدم پیش گذاشت و او را به آغوش کشید :

(لطفآگریه نکن عزیزم!)

بناگاه انگار که تمام ناراحتی ها نگرانی ها و ناامیدی ها و ترسها و غمها توسط بازوها و تماس تن پدر بزرگ از وجود ویرجینا رفته

باشد احساس راحتی شدید کرد آنقدر شدید که کرخت شد و خوابش آمد !

پدر بزرگ موهایی او را نوازش کرد : (کاش سوفیا منو بخشیده باشه!)

ویرجینیا دوست داشت تا ساعتها همانطور میان بازوهای پدر بزرگی که هیچوقت نداشت باقی بماند اما

زنگ تلفن همه چیز را خراب کرد. پدر بزرگ با عجله او را رها کرد و به سوی میزرفت و گوشی تلفن را

برداشت: (بله... بله خودم هستم...)

دیر می سرش را به گوش ویرجینیا نزدیک کرد: (خوش اومدی!)

ویرجینیا رو به او کرد: (چطور می تونم ازت تشکر کنم؟)

دیر می لبخند شیرینی زد: (خوشحال باشی برام کافیه!)

براین در سالن پذیرایی منتظرشان بود: (چطور شد؟)

دیر می صورت ویرجینیا را نشان داد: (چیزی معلوم نیست؟)

براین خندید: (چرا... تبریک می گم ویرجینیا!)

و هر سه نشستند و دیر می پرسید: (از اروین چه خبر؟)

براین جواب داد: (هنوز توی بازداشتی می گند تا فیونا ب هوش نیاد نمی توندکاری بکنند.)

(مگه فیونا هنوز توی کماست؟)

(آرهدکترها می گند شاید روزها و ماهها طول بکشد تا بیدار بشه!)

(موضوع خیانت راست بوده؟)

(نه! فیونا حامله بوده و می خواسته سورپرایز بکنه!)

ویرجینیا شوکه شد! پس علت تمام آن رفتارهای مشکوک و عشق‌بازی نک ردنش با اروین این بود؟ بیچاره

فیونا! (پس یکی توطئه کرده؟)

(کی می تونه اینقدر پست باشه؟)

(تو باید با برادرت حرف بزنی و بگی که سوء تفاهم شده!)

(فعلاً اجازه ی ملاقات نمی دند.)

(موضوع ماروین چی شد؟)

(به سان فرانسیسکو رفته، بابا باهاش حرف زده و قانعش کرده برگرده من نمی فهمم ماکه دشمن نداشتیم؟)

(چطور؟)

(این اتفاقات نشون می ده یکی در پی آزار ماست!)

(ممکنه یکی از رقبای ماروین باشه!)

(یا مساله ی اروین؟)

(شاید يك عاشق قدیمی...)

(گیرم برای ایندو جواب قانع کننده داشتہ باشیم اما یا موضوع کارل؟ یا لوسی؟ یا غیب شدن دایی؟)

(یا نیکلاس!)

نگاہ سردآندو بر ہم قفل شد (تو چي مي خواهي بگي؟)

دیرمي با تمسخر خندید: (خودت خوب مي دوني چي مي خوام بگم!)

(آره اصلاً اون کار من بود! حتماً دليلي داشتم!)

(منم همین رو مي گم... بقیه هم حتماً دليل قانع کننده اي داشتند!)

اینبار براین هم خندید: (تو از لوسی بدت مي اومد!)

نگاہ دیرمي ب□ رنده شد: (نمي توني اثبات کني!)

(یا اگہ کردم؟)

(مگہ از جونت سیر شده باشي!)

موي اندام ويرجينيا سيخ ايستاد. آندو چه مي گفتند؟ براين زمزمه كرد: (مثل
پرنس حرف مي زني!)

(چطور؟ ناراحتت مي كنه؟)

(نه ... بر عكس لذت مي برم!)

(مي بينم كه خيلي پرنس رو دوست داري!)

(اگه پرنس اصلي باشه!)

(مگه پرنس ديگه اي هم داريم؟)

(تو بهتر مي دوني!)

ديرمي بهنرمي لبخند زد: (برام از گذشته بگو...)

براين هم خنديد: (چطور؟ يادت نمياد؟)

(مگه نمي دوني؟ من حافظه ام رو از دست دادم!)

(نهني دونه!)

ديرمي خنديد و ويرجينيا را هم خندانده . براين با بي اعتنايي گفتم: (موهاتو
چکارکردي؟ رنگ کردي؟)

ديرمي با شور و تمسخر قهقهه زد: (تو ديونه اي پسر!)

و زنگ در هر سه را ساکت کرد . مهمان يك مردميان سال بود که پدربزرگ
کار داشت . ديرمي که ظاهراً

مرد را مي شناخت به راهنمايي بلند شد: (خوش اومديد ... خبري آورديد
؟)

مرد همراهش راه افتاد: (نزديك شديم, مي گند آخرين بار هفته ي قبل ديده
شده...)

ويرجينيا فهميد در مورددايي هنري حرف مي زنند . براين هم براي رفتن
از جا بلند شد و ويرجينيا براي

بدرقه اش به ایوان درآمد . براین متفکر بنظر می آمد . ویرجینیا شجاعت به خرج داد و پرسید : (براین تو فکر

می کنی اون پرنس ؟)

(کم کم دارم مطمئن می شم !)

(اما پس چرا ... چرا باید اینجا باشه ؟)

براین به او خیره شد : (نمی دونم و نمی تونم بفهمم !)

(تو باور می کنی اون هنوز چیزی بیادنداشت باشه ؟)

(من هیچوقت باور نکردم !)

و از پله ها سرازیر شد . ویرجینیا نگران شد : (اگه اون پرنس باشه ... پس اون یکی کیه ؟)

براین نفس عمیقی کشید : (منم از همین می ترسم !)

چقدر عجیب بود لحظه ای که فکرمی کرد در قعر بدبختی افتاده به اوج
آرزوهایش رسیده بود. بالاخره

در خانه ی پدر بزرگ بود و بر سر میز غذایش نشسته و مورد محبتش قرار می
گرفت. پدر بزرگ با وجود نگرانی برای پسرش و

ناراحتی برای نوه هایش، سعی می کرد محکم و شاداب باشد و این سعیش
ویرجینیا را تحت تاثیر قرار می داد چون درک می کرد

بخاطر او این کار را می کرد. شب با راحتی و لذت عجیبی

به تخت رفت. فکر اینکه در خانه ی امن و ابدی بود و دیگر آوارهو سربار نبود،
فکر اینکه پشت دیوارهای

اتاقش کسانی بودند که هر وقت احتیاج داشت می توانستند کمکش کنند.
باعث شد به زیبایی بخوابد اما

وقتی صبح با شور و شوق دوباره از تخت بلند شد تا برای پایین رفتن و دیدار
مجدد دیرمی و پدر بزرگ بر سر میز صبحانه حاضر

شود، بیدار آورد که آنروز یکشنبه بود! فکر و درو شدن با فامیلها او
راکسل کرد

بطوري که کم مانده بود بگریه بیفتد. حالا زمان عوض شده بود. پدر بزرگ
دیگراز او متنفر نبود و او را

مي خواست اما بقیه از او متنفر بودند و نمي خواستند او را ببینند! بقیه اي که
زمانی او را مثل یکی از اعضای خانواده ي خودشان

حساب مي کردند و دوست داشتند!

وقتي سر میز رفت پدر بزرگ مدت ها قبل صبحانه اش را تمام کرده بود و رفته
بود اما دیر می آنجا بود و بنظر می آمد تازه آمده. ویرجینیا

پرسید: (تو هم دیر کردی؟)

(نه... ساعت هنوز هشت نشده!)

ویرجینیا رو برویش پشت میز نشست: (اما پس پدر بزرگ؟)

(اون همیشه زود بلند می شه!)

(من فکر می کردم شما همیشه با هم غذا می خورید.)

دیر می بی اعتنا چایی اش را هم می زد: (چرا باید با هم بخوریم؟)

(ناهار یا شام چی؟)

(نه... فقط یکشنبه با بقیه!)

ویرجینیا نمی توانست باور کند او همیشه فکر می کرد، یعنی مطمئن بود پدر بزرگ و دیر می با هم بودند... همه وقت، یا لااقل سر میز

غذا چون بالاخره دیر می پسر خوانده اش بود پسری که پدر بزرگ با عشق از روی عشق، به فرزندش قبول کرده بود. دیر می مشغول

خوردن بود اما ویرجینیا نمی توانست بخورد ناراحت

شده بود: (شما با هم دعا کردید؟)

اینبار دیر می متعجب شد: (نه... چطور؟)

ویرجینیا به نگاه آبی او خیره شد و دیر می به شک افتاد: (تو چیزی می خواهی بگی؟)

ویرجینیا گج شده بود. این سردی جزو شخصیت دیر می بود یا واقعاً از پدر بزرگ خوشش نمی آمد؟ مثل

پرنس! یعنی ممکن بود او پرنس اصلی با شد؟ به قیافه اش دقیق شد. فرم کشیدگی و رنگ قوی چشمها، رنگ روشن پوست و حتی

حالت و اندازه ی دهانها شبیه هم بود مثل داستان شاهزاده گدا! اما باز به نوعی تفاوت شدید داشتند. تفاوت میان ظالم و

دلسوز، گناهکار و معصوم، متنفرد و عاشق، وحشی و ملایم، دشمن و دوست یا... شیطان و فرشته! اما کدامیک؟ آیا شش سال زمان

زیادی است برای به اشتباه انداختن انسانها؟

پرنس خود را جاي ديگري جا زده باشد و ديگري جاي پرنس؟ يعني اين
برنامه ريزي شده بود؟ اما چرا؟

چرا بايد پرنس اجازه مي داد ديگري جاي او را بگيرد؟ مگر ديگري چه کسي
بود؟ رجينالد؟ ديرمي حاف ظه اش را بدست آورده بود

پس چرا مخفي مي کرد؟ چرا رل بازي مي کرد؟ چرا ساکت بود؟ يا
پرنس؟

برخوردش با دايه و مادرش؟ برخوردش با براین در لحظه اي که ديرمي را
ديد... يا برخوردش با ديرمي؟ يا

دروغگويي در مورد تحصيلاتش؟ ويرجينيا نتوانست بماند: (پدر بزرگ
کجاست؟)

(ك تابخونه.)

وقتي درك تابخانه را به صدا درآورد، پير مرد خودش در راگشود
:(ويرجينيا!... بيا تو!)

ويرجينيا با علاقه داخل شد و پير مرد در را بست: (صبحانه خوردي؟)

ویرجینیا گفت: (چرا منو بیدار نکردید؟ من دوست داشتم با شما صبحانه بخورم.)

پیرمرد با هیجان خندید: (جدي؟ منم فکر کردم شاید بخواهي باديرمي تنها غذا بخوري!)

(چرا شما با هم نمي خوريد؟)

پیرمرد به سوي ميزش راه افتاد: (راستش اون زياد از من خوشش نمي ياد...)

باورش نمي شد پدر بزرگ فهميده باشد. در اصل باورش نمي شد ديرمي با رفتارش به او فهمانده باشد!

ویرجینیا دنبال پدر بزرگش راه افتاد: (چرا اينطور فکرمي کنيد؟)

(مطمئناً دخترم ... به من اثبات شده!)

و به صندلي سياه و چرمي اش رسيد و نشست. ویرجینیا روبرویش ايستاد:
(اما چرا بايد خوشش نياد؟)

(نمی دونم... شاد فکر می کنه من در حقش ظلم کردم...)

(چه مسخره! چرا باید اینطور فکر بکنه؟)

(این موضوع مال سالها پیش...)

ویرجینیا خشکید: (پس... پس شما اونو می شناختید؟)

پیرمرد کشوی میزش را بیرون کشید و در حالی که بنظر می آمد داخلش
دنبال چیزی می گردگفت:

(پدرش رو می شناختم... مرد ترسوئی بود!)

پدر پرنس؟ ویرجینیا بی اختیار پرسید: (اسمش چی بود؟)

پدر بزرگ خندید: (اسمش رو می خواهی چکار؟!)

ویرجینیا هل کرد: (می خوام ببینم آگه به دیر می بگم یادش می افته؟)

پدر بزرگ هنوز هم با کاغذهای داخل کشور می رفت: (فکر نکنم دیر می
خوشش بیاد...)

ویرجینیا متعجبانه گفت: (از اینکه پدرش رو بشناسه؟)

(نه... از اینکه یاد گذشته بیفته!)

قلب ویرجینیا شروع به کوبیدن کرد: (چرا؟)

پدر بزرگ بالاخره دسته ای ورقه بیرون درآورد: (این موضوعش طولانی‌ه من
حالا وقت ندارم توضیح بدم باید این پرونده ها رو برای

وکیل حاضر کنم، نیم ساعت دیگه میاد و حتی اگه تو هم منو تنها بذاری
ممنون می شم!)

ویرجینیا به وضوح فرارش را درک کرد و با تمسخر گفت: (پس بعداً صحبت
می کنیم!) و به سوی در راه افتاد: (فعلاً خدا حافظ)

پدر بزرگ)

وقت ناهار شده بود. ویرجینیا در اتاقش مشغول جاسازی وسایلهایی بود که از خانه ی خاله پگی توسط

براین آورده شده بود که دیر می دنبالش آمد. تیپ قشنگی زده بود. تی شرت سرمه ای و شلوار شیری رنگ: (ناهار حاضره!)

ویرجینیا با ناامیدی پرسید: (کی ها اومدند؟)

دیر می در چهارچوب در مانده بود: (تقریباً همشون ... غیر از اونها یی کهنمی تونستند بیاندا!)

و خندید! ویرجینیا به آویختن لباسهایش در کمد ادامه داد: (من نمی تونم پیام!)

دیر می وارد اتاق شد: (اگه حالا مخفی بشی همه خیال می کنند تو مقصر بودی!)

(دیگه برام مهم نیست دیر می, بذار منو مقصر بدوندا!)

(چرا باید اجازه بدیم تو رو مقصر بدوند؟)

(چون چیزی برای اثبات ندارم!)

(اما تو باید اثبات کنی لا اقل بخاطر پدر بزرگت ... تو نمی تونی تا آخر
عمرت مخفی بشی، اینجا دیگه خونه

توست نه اونها!)

ویرجینیا احساس کرد راست می گوید. نگاهش کرد کنارش رسیده بود و
چهره اش جدی تر از همیشه

دیده می شد: (اگه همین امروز و همین حالا باهاشون روبرو نشی دیگه نمی
تونی بعداً این کار رو بکنی!)

ویرجینیا لبخند زد: (حق با توست ... بریم!)

بیش از نیمی از صندلی های میزناهارخوری خالی بود. اروین و فیونا
نبودند، کارل نبود، ماروین نبود، از

خانواده ي دايي هنري هيچکس نبود . خاله دېورا بود اما باز هم پرنس نبود
ویرجینیا فقط يك نظردايي جان

و خاله پگي رادید و خود را در پناه دیرمي به میز رساند . پدر بزرگ در دو
طرفش بر سر میز براي او و

دیرمي جا نگه داشته بود . چقدر خوب که دیگر پدر بزرگ راداشت . قوي
ترین فردي که مي تونسٹ داشته باشد ! سر غذا با آنکه صحبت

کردن دور از آداب بود، همه حرف مي زدند . مسائل و مشکلات فامیل جدي
تراز رعایت آداب بود . ویرجینیا سعی مي کرد سربلند

نکند تا کسی را نبیند اما متاسفانه صداها را مي شنید .

ماروین قصد برگشتن نداشت، وضع پاهای کارل جدي بود و امیدی
به بهبودی و دوباره راه افتادنش نبود، اروین را به هیچ عنوانی از

بازداشت خارج نمی کردند، عاملان لوسی شناخته نشده بودند، فیونا بیدار
شده

بود اما قصد بخشیدنش و هارش را نداشت، نیکلاس مرخص شده بود
اما دایی هنری هنوز غایب بود. باز ویرجینیا به فکر فرو

رفت. آیا ممکن بود در تمام این اتفاقات فرد یا افراد واحدی دست
داشته باشند؟ ویرجینیا زیر چشمی به دیرمی که روبرویش

نشسته بود، نگاه کرد. با وجود تمام این بحث‌ها و صحنه‌ها، باز آرام و
خونسرد بود. آیا این اخلاق او بود یا در نقش دیگری رل بازی

می‌کرد؟ آیا اصلاً ناراحتی فامیل عین خیالش بود؟

بعد از ناهار هم‌هادر سالن برای ادامه‌ی صحبت جمع شدند اما هنوز کسی
شروع کاملی نکرده بود که ویلیام استراگر و دخترش

جسیکا آمدند. حالت عجیبی در چهره داشتند انگار که خرابکاری بزرگی
کرده بودند و پلیس دنبالشان بود! خاله دیورا با ورودشان از

جا پرید: (چی شد؟)

نگاههای متعجب به سویشان چرخید. ویلیام نزدیکتر شد: (یک چیزهایی فهمیدم...)

خالهبازویش را گرفت: (با من بیا...)

جسیکا با عجله گفت: (فقط یک مشکل هست...)

کسی از چیزی سر در نمی آورد. جسیکا حرفش را کامل کرد: (پرنس فهمید!)

خاله وحشت کرد: (آه نه... خدای من!)

(و حالا تعقیبمون می کرد... فکر کنم بیاد اینجا!)

حال خاله خرابتر شد. پدر بزرگ از جا بلند شد: (چی شده دوبرا؟)

خاله رو به جسیکا کرد: (تو بگو... من باید تا پرنس نرسیده با ویلیام صح بت کنم.)

و به همراه ویلیام به سرعت از سالن خارج شدند. نگاههای منتظر، اینبار به سوی جسیکا، که سر پا مانده بود، چرخید. جسیکا شروع

کرد: (راستش خانم سوييني از بابا خواسته بودند تادر مورد شوهرش تحقيق كنند و بابا مجبور شد به هتل بره و از...)

پدر بزرگ حرفش را قطع كرد: (چرا بايد در مورد شوهرش تحقيق كنه؟)

(نمي دونيم! فقط مي خواست در مورد گذشته اش, قبل از ازدواج با ايشون, اطلاعاتي بدست بياره كه...)

و زنگ در زده شد. جسيكا به سرعت كنار ويرجينيا نشست: (ر سيد... خودشه!)

ولتر در راگشودو پرنس در يك باراني بلند و سياه وارد شد. ديدار او بعد از آن مشاجره, ويرجينيا را هيچان زده كرد اما چهره اش بسيار

خشمگين بود و چشمانش همچون دو كوره ي سوزان بود: (دورا كجاست؟)

تعجب همه بيشتر شد. پدر بزرگ به سويش راه افتاد: (چي شده پرنس؟)

پرنس جوابش را نداد . نگاهش را از همه گذراند و جسیکا را دید : (ویلیام کجاست؟)

جسیکا با اضطراب گفت : (پرنس این موضوع فقط...)

پرنس غرید : (به من آقای سویننی بگو!) و چرخید و از سالن خارج شد : (ویلیام... ویلیام کجایی لعنتی بیا اینجا!)

همه باکنجکاو از جا بلند شدند . در چشمان پدر بزرگ بیچارگی موج می زد . قبل از همه بدنبال پرنس راه افتاد : (چرا نمی گوی چي

شده؟)

پرنس با تمسخر گفت : (عجله نکن حالامی فهمی!) و رو به یکی از راهروها کرد : (اوه رمئو و ژولیت عزیز!)

و خاله و ویلیام از راهرو خارج شدند . خاله هم می ترسید : (پرنس, من از ویلیام خواسته بودم تحقیق بکنه!)

پرنس داد زد : (چرا؟ حالا که بابا مرده؟... چرا ویلیام؟)

ویلیام گفت ت: (متاسفم پرنس من قصد نداشتم...)

پرنس مجال نداد: (کی بهت اجازه داد فضولی زندگی مردم روبکني؟)

خاله بجای اوگفت: (من حق دارم در مورد گذشته ی شوهرم بدونم و این به تو مربوط نیست!) و بناگه به گریه افتاد: (جویل قبل از

همه با ناباوری به هم نگاه کردند. پرنس با خشم فوت کرد و پدر بزرگ هم بالاخره عصبانی شد: (تو نباید این کار رومی کردی... این من نامزد داشته...)

موضوع مال سالها قبل!

خاله وحشت کرد: (پس شما می دونستید؟)

پرنس از شدت خشم خندید: (خدای من... این کار او نه ماما!)

خاله با تعجب به پدرش نگاه کرد و پدر بزرگ با شرم گفت: (با من بیا دبورا...)

خالهنالید: (حالابابا؟ حالامی خواهی بگی؟ بعد از بیست و سه سال؟)

پرنس غرید: (اینو تو خواستی!)

خاله تازه متوجه می شد: (لعنت به تو پرنس! پس تو هم می دونستی و به من نگفتی؟)

(چه فرقی می کرد؟ مگه می تونستی کاری بکنی؟)

خاله فریاد کشید: (نامزدش حامله و ده... از پدرت!)

صدای متعجب همه بالاتر رفت. پرنس خونسردانه گفت: (اگه زودتر می دونستی چکار می تونستی بکنی؟)

(اینم تو می دونستی؟)

(بگو اگه زودتر می دونستی چکار می تونستی بکنی؟)

(ازش طلاق می گرفتم و یا اصلاً باهاش ازدواج نمی کردم و...)

(تو هیچ کاری نمی تونستی بکنی چون این کار پدرت بود که به زور اسلحه و تهدید بابا رو وادار به ازدواج با تو کرد!)

خاله شوکه شد و نگاهش بی اختیار به سوی پدرش چرخید! ویرجینیا نسبت به پرنس احساس تنفر کرد. او داشت دروغ می

گفت، حتماً دروغ می گفت! برای لحظه ای خاله افتاد و ویلیام به موقع او را گرفت و رو به پرنس داد زد: (می بینی چکار می کنی؟)

پرنس هم صدایش را بالا برد: (همش تقصیر تو ست آشغال! خیال میکنی کی هستی که به زندگی ما دخالت می کنی؟)

ویلیام به تندی گفت: (من نامزد مادرت هستم و به زودی باهش ازدواج می کنم!)

(چی؟!)

کسی غیر از ویرجینیا و خود پرنس شوکه نشد! خاله ناراحت شد: (اوه خدای من... ویلیام تو نباید حالا به این زودی... و با نگرانی رو به

پسرش کرد: (پرنس من قرار بود بهت بگم اما...)

پرنس با صدایی که از شدت نفرت می لرزید گفت: (اوه تو... یک فاحشه ی
ارزون هستی!)

خاله جیغ کوتاهی کشید و پدر بزرگ عصبانی شد: (خفه شو پرنس!)

انگار که چیزی بر سر پرنس کوبیده باشند تلوتلو خورد: (دیگه تموم شد
...دیگه زندگی پست شما به من مربوط نمی شه... فقط کافیه

دیگه جلوی چشم دیده نشید و شما خانم دبور... استراغر، دیگه حق
نداری قدمت رو توی خونه ی من بذاری!)

و برگشت و به سوی در راه افتاد. خاله نالید: (تو داری منو از خونه ی
خودم بیرون می کنی؟)

پرنس بهدر رسید: (اونجا طبق وصیت بابا مال منهو من دیگه نمی خواهم تو
زیر یک سقف زندگی کنم!)

خاله بالاخره حق به گریه افتاد: (پسر... پسر خودم داره منو طرد می
کنه...)

پرنس در راگ شود . پدر بزرگ صدایش لُ رد : (این کار رو نکن پرنس...اون
مادرته....)

پرنس خارج شد : (دیگه نه!)

و دوان دوان در زیر بارانی کهداشت شروع می شد,دور شد...

عصر نشده همه رفتند . ویرجینیا به اتاقش برگشته بود که دیر می دنبالش آمد
:(ویرجینیا من دارم می رم پیش پرنس اگه می خواهی تو

هم بیا بریم.)

(چرا داری می ری؟)

(آقای میجر از من خواستند برم باهاش حرف بزنم.)

ویرجینیا به او دقیق شد. بنظر مضطرب و معذب می آمد: (و فکر کردم شاید بخواهی با من بیایی)

بله چرا نمی خواست؟

وقتی به درخانه رسیدند، باران قطع شده بود. رتالف در راگشود و میبل تا اتاق پذیرایی آنها را همراهی کرد بیش از ده دقیقه طول

کشید تا اینکه پرنس آمد. همان بلوز و شلوار سفیدی را که از زیر بارانی پوشیده بود، بتن داشت. بنظر می آمد خوابیده بود چون

بلوزش چروکیده بود و تمام دکمه هایش باز بود. به محض ورود و دیدن آندو خندید: (اوه باورم نمی شه... ببینیدکی ها اومدند؟!)

و بدون دست دادن با دیرمی کعبه همین منظور از جا بلند شده بود، به سوی بوفه می مرمری گوشه ی سالن راه افتاد: (اجازه بدید

حدس بزنم این ملاقات گرمتون رو مدیون چه کسی هستم... خانم دבורا استراگر... درسته؟) و سه لیوان بر روی سکو گذاشت: (چی

می نوشید؟)

دیرمی به س ردی گفت: (هیچی... می شه بیایی بشینی حرف بزیم؟)

پرنس بطری راکه مایع قهوه ای رنگی داخلش داشت، از قفسه انتخاب کرد:
(البته، چطور می تونم فرصت گوش کردن به نصیحت‌های

دایی عزیزم رو از دست بدم؟) و بطری به دست راه افتاد: (یا باید می گفتم
سگ دست آموز آقای فردریک میجر؟)

دیرمی زمزمه کرد: (اگه الطافت تموم شد بریم سراصل مطلب!)

پرنس خود را بروی کاناپه ای روبرویشان انداخت: (مونده اصل مطلب
در موردکی باشه!) و نگاهش به سوی ویرجینیا چرخید: (قبل

از شروع بازجویی بگو ببینم اینو چرا آوردی؟... نکته خیال کردی با دیدنش
از شدت شوق پس می افتم و هر چی گفتم قبول می

کنم؟)

ویرجینیا وحشت کرد اما دیر می با خونسردی تکیه زد و گفت: (شاید...
چطور؟)

ویرجینیا متعجب نگاهش کرد. پرنس بطری را بلند کرد و کمی نوشید: (پس
بذار ناامیدت کنم، من مدتهاست عاشق شدن رو فراموش
کردم!)

دیر می با تمسخر گفت: (مگه بلد بودی؟)

پرنس بطری را بلند کرد: (می بینم که کم کم منو یادت میاد!)

و دوباره جرعه ای نوشید. دیر می حرف را عوض کرد: (خوب حالا که می
دونی چرا او مدیم شروع کن به توجیه کردن!)

(فکر نکنم مجبور با شم چیزی به تو توجیه کنم، این زندگی منه و اون زن
مادر منه، این وسط تو چه کاره هستی؟) و با تمسخر اضافه

کرد: (یا نکنه مادر توست؟)

دیر می با ناراحتی به او خیره شد: (درسته من کاره ای نیستم اما...)

پرنس بر روی کاناپه لم داد: (خودتو توی زحمت نینداز پسر... من محاله از تصمیمم برگردم، اگه منویادت اومده باشه باید این اخلاقم

رو هم بیاد داشته باشی!)

(اما تو نمی تونی مادرت رو بیرون کنی!)

(دیدي که تونستم! در ضمن اون دیگه مادر من نیست، شوهر داره و می تونه سرزندگی خودش بره!)

(اما اون هنوز هم به تو احتیاج داره...)

(نه اون به من احتیاج نداره... هیچوقت نداشت... اون به شوهر احتیاج داشت، به یک هم خواب، به یکی که بتونه ارضاش بکنه...)

ویرجینیا از شدت خجالت نالید و دیرمی به موقع غریب: (پرنس لطفاً این حرفها رو نزن... اون مادرته و...)

پرنس با خستگی گفت: (من می دونم کی تو رو فرستاده و حتماً می دونی که محاله من حرف اونو قبول کنم پس بی خودی

زحمت نکش!)

و بازنوشید. دیر می از روی بیچارگی سراو غریب: (می شه اونو بذاری کنار؟ الان مست می کنی!)

و پرنس بطری را کنار کشید. مدتی سکوت برقرار شد. پرنس پا روی پا انداخته و لبخند بر لب آنها را تماشا

می کرد. بلوز کاملاً باز شده و بر ساقهایش افتاده بود: (دیر می ... برام حرف بزن!)

دیر می با تمسخر گفت: (یعنی اجازه می دی؟)

(آره هر چی دوست داری بگو... دلم می خواد صداتو بشنوم... برام لذت بخشه!)

و نگاهش لغزید. بطری را دوباره و به زحمت بلند کرد و ناشیانه بردهانش سرازیر کرد. دیر می از جا جهید: (گفتم بسه!)

و با يك حرڪت خود را رساند و بطري را ازدستش قايد . مايعش بر صورت
و سينه ي لخت پرنس پاشيد و او را خندانند : (واي خدائي

من... مثل يك برادر خوب!)

ديرمي كنارش نشست : (چرا به اين مساله اينقدر حساسيت نشون مي دي؟)

(بهش گفته بودم...اون مي دونست من از اون مرتيکه بدم مياد!)

(تنفر تو دليل كافي نيست پرنس, حتماً مادرت اون مرد رو دوست داره!)

(من شرط گذاش ته بودم, يا من يا اون ! تقصير من چيه اونو انتخاب كرد؟)

(اين شرط سخته ! تو پسرش هستي و اون دوستت داره!)

(نه دوستم نداره وگرنه به نظرم احترام قائل مي شد و با ويلي ازدواج نمي
کرد..)

(شايد هر دو تونو دوست داره؟)

(این امکان نداره! تو نمی تونی هم خدا رو دوست داشته باشی هم شیطان رو!)

و دست دراز کرد بطری را از دست دیرمی پس بگیرد که دیرمی میچ دستش را گرفت: (نمی تونی فداکاری بکنی؟)

پرنس با نگاه مستانه به او خیره شد و اجازه داد میچش در دست محکم او بماند: (از این کلمه متنفرم!)

(بخاطر من!)

پرنس باز هم قهقهه زد اینبار شدت مستی اش به وضوح معلوم بود: (از این کلمه هم متنفرم!) و سر تکان داد: (ازم چه انتظاری داری؟)

دست دیرمی به سویی کف دست پرنس سر خورد: (بازم گذشت کن... بیخوش!)

پرنس با نگاه موزیانه ای به او زل زد: (تو چرا به این مساله اینقدر حساسیت نشون می دی؟)

دیر می بالاخره دست پرنس را گرفت: (من نگران تو هستم ... تو نمی تونی
اینطوری زندگی بکنی، تنهایی و پراز نفرت...)

پرنس با خستگی د ستش را از دست او بیرون کشید: (من همیشه اینطور
زندگی کردم!)

(پس وقتشه تغییرش بدی... تو قلب بزرگی داری که برای نفرت جایی
نداره!)

(از کجا می دونی؟ مگه منو می شناسی؟)

و منتظرش د. دیر می به ناچار گفت: (شناختم!)

پرنس به طور ناگهانی دست دراز کرد و بطری را از او گرفت: (می شه از اینجا
بری؟)

دیر می متعجب شد: (چرا؟)

(می ترسم حرفی بزنی و قلبت رو بشکنم!)

و بطري را بلندکرد و باز هم نوشید. دیرمي با خجالت گفت: (قلب من هیچوقت از تو نمي شکنه!)

پرنس تما منوشیدني رادر دهانش خالي کردو از جا بلند شد: (چرا؟ چون جنسش از سنگه؟) و بطري را طرفي پرت کرد و بالاخره

روبه ویرجینیا کرد: (خوب تو تعریف کن ... عشقبازی با اروین چطور بود؟)

ویرجینیا با اولین شلیک ناگهانی او از پا درآمد اما پرنس به پرت کردن بقیه ادامه می داد: (با اون لذت بخش تر بود یا با کارل؟ شاید با

براین و ماروین هم خوابیده باشی و من خبر نداشته باشم... از تو بعید نیست!)

نگاه ناباور ویرجینیا بر چهره ی برافروخته ی او خیره ماند! دیرمي از جا پرید: (بس کن پرنس!)

اما پرنس ادامه می داد: (کدومش تونست راضی ات بکنه؟)

دیرمي غرید: (گوش نکن ویرجینیا... اون مست کرده!)

اما پرنس با لبخند زهراگینی بر لب ادامه می داد: (تو که امتحان کردی بیا یک دور هم با من عشق بازی بکن شاید من...)

دیر می اینبار به سویش یورش برد و از عقب دست بردهانش گذاشت:
(پرنس لطفاً ناراحتش نکن، تو داری اشتباه می کنی...)

اما ویرجینیا ناراحت شده بود. بغض گلویش آماده ی ترکیدن بود. پاهایش می لرزید اما به سختی از جا بلند شد. پرنس با یک حرکت

تند دیر می را عقب هل داد و خود را رها کنید: (من بهت گفته بودم ... یادته؟)

تن ویرجینیا منجمد شد و نگاهش بر پرنس قفل شد. پرنس اینبار دادکشید: (یادته؟)

وی رجینیا نمی دانست چه بگوید و حتی اگر حرفی داشت بگوید بغض گلویش اجازه نمی داد. پرنس به سویش راه افتاد: (من چه

عیبی داشتم ... هان؟! لا اقل من دوست داشتم!)

ویرجینیا شوکه شد و قطرات اشک بالاخره برگونه هایش رها شد. دیرمی به سویش آمد: (بیا بریم... اون مست کرده!)

ناگهان پرنس دادکشید: (من مست نکردم لعنتی!)

دیرمی به ویرجینیا رسید، بازویش را گرفت و او را به سوی دربرد. پرنس بانفرت قهقهه زد: (اوه پس مشتری بعدی دایی جوتنه!)

شنیدن این سخنان وحشتناک از کسی که هنوز هم ویرجینیا عاشقش بود از هر چیزی دردناکتر بود. نفهمید چقدر طول کشید اما لحظه

ای بعد آنها دریرون بودند. پای پله ها، و او در آغوش دیرمی می گریست و دیرمی نوازشش می کرد: (داریم می ریم... تحمل

کن، لیونل در روبازکن...)

و به ماشین رسیدند. راننده در را گشود. پرنس کهدر پی آنها تا ایوان آمده بود، با تمام قوا داد زد: (و تو برادر عزیزم... بهت توصیه می

کنم از لیسیدن پای پیرمرد دست برداری وگرنه مجبور می شم تو رو هم با اون به جهنم بفرستم!)

و در را کو بید . ویرجینیا سرگیجه گرفت . جمله ی آخرش از تمام حرفهای
توهین آمیز قبلی اش بیشتر او را ترساند اما دیرمی بی خیال

و آرام بود : (سوار شو...)

ویرجینی ا پرسید : (شنیدی چی گفت؟)

دیرمی عصبانی بود : (نه و اهمیت هم نمی دم ! اون مست شده بود... تو تا
حالا آدم مست ندیدی؟)

و باخشنونت غیرعادی او را داخل ماشین هل داد و خودش هم سوار شد
: (حماقت منهنباید تو رومی آورد ممنو ببخش!)

ماشین عقب عقب راه افتاد و ویرجینیا برای آخرین بار به خانه نگاهی
انداخت و قلبش بدرد آمد . آنجا زمانی خانه ی رویایی اش

بود اما حالا پرنس ویرانش کرده بود ! دیرمی کمرش را نوازش کرد : (لطفاً
بس کن, اون لایق این اشکها نیست... اون لایق عشقت

نیست.)

ویرجینیا تازه متوجه شد که می‌گرید و دلتنگ تر شد. دیر می‌اینبار او را میان بازوهایش گرفت: (بسه... بسه تو نباید به حرفهای اون

اهمیت بدی، این اخلاق اون، مگه نمی‌شناسی؟)

ویرجینیا با صدای خفه ای گفت: (اونم منو مقصر می‌دونهو راست می‌گه... آگه باورش کرده بودم...)

دیر می‌گرید: (نه... تو از چیزی خبر نداری... اون داره کلمک می‌زنه این نقشه ی اون به دست یابی به تو چون...)

ویرجینیا از حالت خشمگین حرف زدنش متعجب و نگران شد و خود را از آغوش او بیرون کشید: (موضوع چیه؟ تو چیزی می‌دونی؟)

دیر می‌آهی کشید اما سکوت کرد. شک ویرجینیا بیشتر شد: (آره تو چیزی می‌دونی! حرف بزن!)

(می‌ترسم خیلی ناراحتت بکنه!)

(من حالا هم خیلی ناراحتم... بگو دیر می.)

دیر می با نگاهی پر از ترحم به او خیره شد: (اون سر تو شرطبندی کرده!)

ویرجینیا گیج شد: (یعنی چی؟)

(اون با نیکلاس و کارل سر تصاحب کردند، سر عشقت شرط بسته!)

ویرجینیا احساس کرد زیرپاهایش خالی شد. دیر می ادا مهاد: (توی راه
ویلا... توی ماشین قرار می داشتند من خیلی سعی کردم

منصرفشون بکنم و البته وانمود کردند قبول کردند اما حالا می بینم دروغ
گفتند و سر شرطشون موندند!)

ویرجینیا کم صدای دیر می را نامفهوم می شنید. فقط به لبهای او
چشم دوخته بود و به صدای ضربان قلب خود گوش می کرد...

(مارک چون عاشق جسیکا بود قبول نکرد کارل و نیکلاس هم که سعی
خودشونو کردند اما خدا رو شکر موفق نشدند اما پرنس هنوز

مونده چون مي دونه ومي بينه كه تو هنوز عاشقشي ومي خواد باهات
عشقبازي بكنه و برنده بشه!

بله تمام اينها منطقي بود! پلكهاي ويرجينيا براي گريستن دوباره داغ شد
. ديرمي با ترحم او را دوباره بغل كرد: (متاسفم اما بايد از اين

حقايق باخبرمي شدي!)

ويرجينيا صورتش را به سينه ي او فشرد. پس حقيقت اين بود.
حقيقت ابراز علاقه نكردن و سعي در

عشقبازي كردن با او فقط بخاطر يك سرگرمي ساده؟ حال شخصيت اصلي
پرنس را مي شناخت. او دروغ مي گفت، عاشق و آواره مي

كرد، تفريح مي كرد و بعد با بي رحمي تمام دور مي انداخت اينها براي
لوسي شناخته شده بود. ديرمي اضافه كرد: (تو بايد سعي كني

فراوموشش كني عشق اون خطرناكه اون اصلاً بهت ارزش و اهميت نمي ده
يك روزي بالاخره بهت اثبات مي شه اما ت و بايد تا اون

روزنرسیده اونو فراموش

کني... قول بده اين کار رو بکني!

بله تنهاکاري که مي توانست بکند: (قول مي دم!)

و دوباره قطرات اشکش رها شدند و او با هر قطره که برگونه هایش مي غلطيد، مطمئن تر مي شد که عاشقش بوده و هست و

خواهد بود چون اگر نبود مي توانست بعد از شنيدن اين حرفها آنقدر جرات بگيرد که سراغ پرنس برگردد و چند سيلبي بي در بي به

او بزند اما نه... نمي توانست! آزادادن و ناراحت کردن او آخرين کاري بود که مي توانست انجام بدهد پس فقط به گريه کردن ادامه

داد. کاري که هر عاشق در بي از دست دادن معشوقش انج اممي دهد...

هفته ي تلخ ديگري براي ويرجينيا شروع شده بود. تلختر از روزها و هفته هاي قبل. شناختن پرنس و فهميدن قصد و هدف پليدش از

يك طرف و سعي براي فراموش كردنش، از طرف ديگر او را شديداً در فشار رواني قرار داده بود . كاري كه پرنس با اوكرده بود

نابخشودني بود . فقط بخاطر تفريح و بازي به او نزديكي كرده و رفتارها و حرفها عاشقش كرده بود و بعد همچون كاغذ مچاله

دور انداخته بود . آن هفته براي پدر بزرگ هم هفته ي تلخي بود . باآنكه تمام ساعاتش را با فكر و تلاش براي كمك به حل

مشكلات نوه هاشم مي گذراند اما باز به ت و روحيه ي خود را حفظ كرده بود تا اينكه خبر مرگ پسر بزرگش هنري را

شنيد . جسدش در زير پل كوچكي در حومه ي شهر پيدا شده بود.

پنجشنبه شب بود . حال پدر بزرگ بد شده بود و در اتاقش تحت نظر پزشك مخصوصش استراحت ميكرد . فاميل براي فهميدن اصل

ماجر او شايد تا اين روز عزاداري و خاكسپاري جمع شده بود . عجيب بود كه كسي حتي همسرش ايرنه و يا خاله هاگريه نمي

کردند! خاله دپورا با نامزدش ویلیام و دخترانش جسیکا و دروتی و زورا آمده بود. خاله پگی با شوهر و دختر و پسر وسطی

اش، براین، آمده بود و دایی جان با همسر و دو دختر و تک پسرش در ویلچر! شاید اگر ویرجینیا ذره ای شهادت برای ورود به جمع

داشت با دیدن کارل در آن شرایط، تمامش را از دست داد. در اتاقش برای مراسم لباس سیاه انتخاب می کرد که مدیر می آمد.

ویرجینیا به محض دیدنش با حدسی که می زد به سرعت گفت: (دیر می نمی تونی وادارم کنی پیام... کارل او آمده و...)

دیر می با خستگی حرفش را برید: (من نیومدم مجبورتم کنم پایین بیایی.)

ویرجینیا متعجب نگاهش کرد. بسیار ناراحت و گرفته و حتی عصبانی بود: (این دفعه من به پناه تو اوادم!)

(تو چی داری می گی؟)

دیر می به سویی تخت رفت: (می تونم تا رفتن اونها توی اتاق بمونم؟)

(تو جدي هستي؟)

دیرمي به تختش رسید و نشست: (اونهادر موردآقاي هنري حرف مي زنند و من خسته شدم! ديگه نميخواهم چيزي در مورد اون بشنوم!)

ويرجينيا متوجه غير عادي شدن رفتار او از وقتي خبردايي ر سيده بود، شده بود: (حال بابابزرگ چگونه؟)

دیرمي خود را به پشت بر تخت انداخت و به سقف خیره شد: (کمي بهتر شده... پيش اونهاست...)

ويرجينيا به شوخي گفت: (پس از دست اون فرارکودي... بازم؟)

دیرمي چشم برهم گذاشت و سکوت کرد. ويرجينيا فهميد جوابش مثبت است! برنيمکت پاي تخت نشست و گفت: (تو... از بابابزرگ)

خوشت نمياد مگه نه؟)

دیرمي زمزمه کرد: (کي گفته؟)

ویرجینیا ب ا علاقه به اوکه با موهای عقب رفته از پی شانی، بسیار جذاب تر دیده می شد، زل زد: (خودش!)

دیر می همانطور چشمها بسته، لبخند کوچکی زد: (جدی؟... پس بالاخره فهمید؟)

ویرجینیا ناراحت شد: (چرا دیر می؟ اونکه خیلی برات خوبی کرد، تو رو پناه داد و به فرزند ی قبولت کرد...)

(لازم نیست بشماری... من همشونو می دونم!)

(پس چرا ازش بدت میاد؟)

دیر می بالاخره چشم گشود و با خشم به او زل زد: (برای اینکه کافی نیست... خوبی های اون کافی نیست!)

(برای چی کافی نیست؟)

(برای برگردوندن همه چیز... گذشته ام، پدر و مادرم، زندگی ام، شخصیتم...)

ویرجینیا هم عصبانی شد: (هیچکس نمی تونه دیر می! گذشته رفته و پدر و مادرت م□ رده و...) (

دیر می دوباره چشم بر هم گذاشت: (پس می بینی که خوبی های اون دیگه بدرد نمی خوره!)

(اما اون سعیش رو کرده و می کنه!)

(بله اما دیره!)

ویرجینیا غریب: (خیلی بی انصاف هستی دیر می! مگه اون مقصره که باید تاوان پس ب ده؟)

دیر می جواب نداد اما ویرجینیادید که به روتختی چنگ زد و فکش را بهم فشرد اویرجینیا پشیمان شد: (متاسفم من نمی

خواستم...) (

دیر می به تندی از جا بلند شد: (نباید اینجا می اومدم!)

و به سوي در راه افتاد. ويرجینیا هم از جا پرید و در پی اش دوید: (نه لطفاً
صبرکن...) و به در نرسیده خود را جلوی اش انداخت: (منو

بیخشم، منظوري نداشتم!)

دیرمي با خشم قدمي عقب گذاشت: (تو از چيزي خبرنداري پس حق
قضاوت کردن هم نداري!)

(من فقط قصدكك کردن داشتم... مي خواستم شما رو به هم
نزدیکترکنم...)

(نکن! اما روبه هم نزدیکتر نکن چون نمي شه!)

(اما چرا؟ چرا نمي شه؟)

دیرمي سر به زیر انداخت و نفس عميقي کشید. ويرجینیا به او نزدیکتر شد
:(موضوع چیه؟)

دیرمي سر بلند نکرد: (موضوع اينه كه اون مقصره! مقصر همه چيز و حشه
حالا عذاب بكشه... خودشم اينو مي دونه!)

بله می دانست! به ویرجینیا گفته بود! ویرجینیا احساس خفگی می کرد
:(مثل پرنس حرف می زنی!)

دیر می به سوی در راه افتاد: (آه تو هم شروع نکن! پرنس هیچ حقی
برای حرف زدن نداره، اون چیزی از دست نداده شاید فقط

شش سال جوانی اش که منم توی خواب از دست دادم!)

وبا خشونت خارج شد.

بیست و سوم نوامبر به عنوان روز خاکسپاری تعیین شد. در طی سه روز
جسد را از پزشک قانونی آوردند، آماده کردند، مراسم را برنامه

ریزی کردند و تابوت را به خانه آوردند. بالاخره ویرجینیایی هنری را برای
اولین و آخرین بار می دید. باور نمی کرد بترسد اما

ترسید! چون آن مرد لاغری که در تابوت بود، قیافه ی سالمی نداشت. چ
شماش بیش از حد گود افتاده بود، دهانش داغون شده بود، مو

نداشت و پوست صورتش شدیداً به کبودي مي زد . شايد افراد فاميل هم
ازديدن او چندششان مي شده همان دقايق اول در دوم

تابوت را هم بستند! ديرمي که از آنروز به بعد کاملاً ساکت و گو شه گیر شده
بود، حتي یکبار هم به جسد نگاه نکرد و اين باعث تعجب

و شك بيشتـر و ویرجـینـا شده بود . آنروز ویرجـینـا بدون آنکه بفهمد مرتب
پایین

مي رفت و وارد جمع عزادار مي شد . دوست داشت پيش ديرمي باشد . مي
خواست از حال پدر بزرگ باخبر باشد . مي خواست فرصتي

پیدا کند تا با کارل حرف بزند . مي خواست جلوي چشم ف امیل باشد و
اثبات کند که دیگر خانه و سرپناه و سرپرستي دارد اما مسلم

بود علت اصلي اميد به دیدن پرنس و یا شنیدن خبري از او بود که او را هر
ده دقیقه یکبار وادار به خروج از اتاق، سرازيري از پله

ها، وروده جمع و دیدار مکرر تابوت می کرد و او از این علت متنفر بود. او باید پرنس را فراموش می کرد. قول داده بود.

ظهر شده بود. همهدر سالن ناهارخوری بودند و اتاق جسد خالی بود. ویرجینیا که ازدیدن جسد اشتهايش را ازدست داده بود، وسط

پله ها نشسته بود و منتظر تمام شدن غذا بود. دیر می هم سر ناهار نبود. در سالن ول می گشت و با هر قدم تا کسید و اش را درست می

کرد. انگار که داخل آن لباس در عذاب عظیم است که صدای قدمهای مردانه ای در کف پارکر سالن طنین انداخت. پرنس آمده

بود! لحظه ی اول ویرجینیا از دیدن چهره ی همیشه فریبده و هیکل زیبایش هیجان زده شد اما بعد متوجه تپش شد. لعنت بر اوکت

و شلوار سفید پوشیده بود و غرق عطر غلیظی بود که به محض ورود، دیر می را به سرفه انداخت! (سلام بچه ها...)

دیر می از شدت وحشت نالید: (پرنس تو رو خدا چرا او مدی؟)

پرنس خندان به سوییچ رفت: (چطوری عزیزم؟)

دیرمی غرید: (این چه وضعیه؟ دیونه شدی؟)

پرنس از دو طرف یقه ی کت گرفت و بازکرد: (چطور شدم؟ بهم میاد؟)

و آرام چرخي زد. دیرمی بازویش را گرفت و آهسته گفت: (از اینجا برو پرنس... خواهش می کنم!)

پرنس به سرعت دست دور کمر او حلقه کرد: (بیا برقصیم ... امروز روز تولدمه، من دوباره بدنیا اومدم بیا و

در شادی من سهیم باش)

ویرجینیا با نگرانی به راهرو نگاهی انداخت. خدا را شکر کسی نمی آمد! دیرمی با خشونت خود را از آغوش او بیرون کشید و او را دو

دستی به سوی در چرخاند: (از اینجا برو ... همین حالا!)

پرنس انگار که بازی می کرد. جا خالی داد و او را دور زد: (نمی شه! می خوام بابا بزرگ عزیزم رو ببینم و بهش تبریک بگم!)

و با لذت خندید! دیر می با آوارگی ایستاد و پرنس به سوی راهرو رفت: (پس جسد داماد کجاست؟)

ویرجینیا از صدای بلندش هل کرد و بناچار در را نشان داد: (اونجاست!)

پرنس همچون رقاصی ماه رنو، پایش چرخ می زد و به سوی در راه می شد. دیر می نگاه خشمگینی به ویرجینیا انداخت و در پی

پرنس دوید و هر دو داخل اتاق شدند. ویرجینیا هم بدنبالشان رفت. پرنس با نزدیک شدن به تابوت غریب: (احمقها چرا در تابوت

رو بستید؟)

و به سوی سکورفت. دیر می سرعت گرفت: (دست نزن پرنس!)

و همزمان با رسیدن پرنس به تابوت، به او رسید و او را از عقب گرفت اما پرنس با سماجت به درش دست انداخت: (لطفاً بذار

بینم! من برای دیدن این صحنه تمام عمرم صبر کردم!)

ویرجینیا از ترس در را بست. دیرمی همچنان که تلاش می کرد مانع شود؛ غرید: (خودتو توی دردسرنینداز رییس پلیس اینجا است!)

اما پرنس در تابوت را هل داد و باز کرد: (آه چقدر زیبا! شاه کار رو پسندیدی؟ نگاه کن... صورتش داغون شده، هیچ باورمی کردی

کسی رو ببینی که از بس کتک خورده م□ رده؟)

ویرجینیا به لرز افتاد. علت مرگ دایی کتک خوردن بود؟! دیرمی بالاخره توانست او را به سوی خود بچرخاند: (تا کسی تو رو با

این وضع ندیده از اینجا برو...)

پرنس دستهای او را گرفت: (احمق نشو پسر... بیا خوش باش! این آرزوی همه بود... خصوصاً آرزوی ما!)

و او را بغل کرد. ویرجینیا نگران شد. پرنس چه می گفت؟ دیرمی با عصبانیت او را از خودگند: (ولم کن دیونه!)

پرنس با تعجب قدمی عقب گذاشت و لبخند شیرینش محو شد: (تو چت شده؟ مگهنمی دونی اون قاتل بود و باید می مرد؟ اینطور

با عذاب؟)

دیرمی با خستگی چرخید و به سوی ویرجینیا راه افتاد: (من چیزی نمی دونم!)

پرنس عصبانی شد و در پی اش از سکو پایین پرید و او را دورنشده گرفت: (به من نگاه کن ... نگاه کن لعنتی!) و او را به زور به

سوی خود برگردان د: (می دونم همه چیز یادته... می دونم! می شنوی؟ برام فیلم بازی نکن!)

می دانست؟ دیرمی خود را گم نکرد. به میج دستهای او که از یقه ی کتش گرفته بود، چنگ انداخت: (تو نباید این کار رومی

کردی!)

و خود را آزاد کرد و دوباره راه افتاد. پرنس داد زد: (چرا؟)

اما دیرمی جواب نداد. ب ه ویرجینیا رسید و با چهره ی بسیار ناراحت
از کنارش رد شد و اتاق را به سرعت ترك کرد. نگاه ویرجینیا

لحظه ای بر چشمان پرنس افتاد و از روی شرم و ترس نتوانست بماند و
بدنبال دیرمی بیرون دوید اما دیرمی رفته بود! عطر پرنس

همه جا را پر کرده بود. ویرجینیا لحظه ای گیج از آنچه دیده و شنیده بود
ماند. صدای پرنس آمد. با جسد حرف می زد! ویرجینیا راه

را برگشت و آهسته بهدر نزدیک شد. پرنس دور تابوت قدمی زد: (لعنت
بر تو حرامزاده... تو باید زودتر از اینها می مردی، خیلی

زودتر از پدر من!) و سر جسد ایستاد: (اما نه... کاش مثل ماکسانی روداشتی
که خیلی دوست داشتی اونوقت اونها رو جلوی چشمت

تکه تکه می کردم تا به اندازه ی ما عذاب بکشی... حیف که نداشتی...
حیف که فقط یک جون داشتی!)

موی اندام ویرجینیا سیخ ایستاد. پرنس لبخند زهراگینی به لب آورد
:(می بینی چکارکردی هنری؟ یک شیطان واقعی، بی رحمتر و

قوي تراز خودت آفریدی!

ودر تابوت راکوبید! ویرجینیا عقب دوید. از بس ترسیده بود نمی توانست
راه برود اما به زور خود را به راه پله رساند و بالادوید.

ساعت پنج تابوت را به ماشین مخصوصش حمل کردند و فامیلهاگروه
گروهدر لباسهای سیاه غذا، سوار لی موزینها می شدند تا

راهی گورستان شوند. ویرجینیا دلش نمی خواست برود. برای او
یکبار دیدن خاکسپاری خانواده اش کافی بود و او می دانست

سلامت روانی کامل برای شرکت در مراسم دیگری را نداشت اما دیرمی
می رفت با وجود نارضایتی، بازودر بازوی

پدربزرگ! ویرجینیا در گوشه ی ایوان ایستاده بود و مهمانان را بدرقه می
کرده کارل به کمک هلگا به ایوان آمد. هلگا ناراحت

بود: (خیلی دلم می خواست تو هم پیشم بودی...)

کارل با خستگی گفت: (گفتم که نمی توانم اینطوری پیام دست و پاگیر می شم.)

هنگامی که خسته و لبهایش را بوسید: (خیلی خوب پس فعلاً خدا حافظ عزیزم.)

و از پله ها پایین دوید. کارل در حالی که به دور شدن او خیره شده بود زمزمه کرد: (سلام ویرجینیا... بازم محشر دیده می شی!)

ویرجینیا می دید که وقتش است: (کارل باید باهات صحبت کنم!)

کارل هنوز چشم از افق بر نمی داشت: (پس قصد فرار نداری؟)

ویرجینیا دیگر عصبانی نبود. به نوعی بعد از دیدن پاهای بی حرکت او در گنج دلش به ترحم آمده بود: (مجبور بودم کارل... تو

شانس دیگه ای برام نداشته بودی!)

(نمی توانستم... من دیونه ات شده بودم!)

(بخاطر پول؟)

کارل باز هم متعجب نشد: (پول برای من ارزشی نداره وگرنه خیلی زودتر اعتراف می کردم و وادارت

می کردم قبول کنی!)

ویرجینیا به سردی خندید: (دیگه چی برات ارزشی نداره؟ قلب شکسته؟ اشک؟ از دست رفتن پاکی؟)

(من اصلاً قصد ناراحت و یا اذیت کردن تو رو نداشتم!)

(اما اعمال اینو نشون نمی داد!)

کارل بالاخره روبه او کرد: (به من نگاه کن! فکر کنم حال اراضی هستی تقاص عاشق شدنم روبه تنم پس دادم!)

ویرجینیا برای نشنیدن حرفهای عاشقانه ی دیگر زود حرف را عوض کرد: (چی شد افتادی؟)

(چطور مگه؟)

(مست بودي؟)

(آره مست عشق تو!)

(مي بينم كه تنبيه نشدي؟)

(يعني تو كسي رو اجير كرده بودي تا منو تنبيه كنه؟)

وي رجينيا شوكه شد: (پس كسي هلت داد؟)

(اون... معشوق بود؟)

پس درست بود! كسي او را، شايد به قصد قتل، هل داده بود! (مگه
نديديش؟)

(نه... من مست بودم!)

ويرجينيا گيج تر شد: (راستش رو بگو كارل... تو اصلاً عاشقم نبودي مگه
نه؟)

(مجبورم کردند و شدم!)

بله حقیقت این بود! (متشکرم کارل!)

تا عيد پاك ۱* فكر و جسم پدر بزرگ علاف مسائل و مشكلات فاميل بود . مرگ پسرش تنها وقفه ي كوچكي به كارهايش

انداخته بود . او همچنان سعي مي كرد فيونا را براي بخشيدن اروين كه شديداً پشيمان شده بود, راضي كند, اروين را از بازداشتگاه در

بياورد و با ماروين صحبت كند و... همه اين كارها را از روي عشق انجام مي داد . عشق به انسانهايي كه تا چندي قبل مايه ي افتخار و

شادي اش بودند . اما كشته شدن مرموز پسرش از همه بيشتر او را به درد سر انداخت . پليس تحقيق مي كرد, فضولي مي كرد, خسته مي

كرد . شايعات زياد مي شد و كار پدر بزرگ سخت تر مي شد و ارزشش كم تر ميشد ! كم كم موقعيت شغلي اش هم به خطر

افتاد. شرکت غذایی دلشز بخاطر سلب شدن اعتماد مردم و رسیدگی کمتر، به سویی ورشکستگی می رفت و این به اعتبار و

شهرت و قدرت و ثروت و محبوبیت و آبروی چندین و چند ساله می میجرها صدمه می زد. دیگر جمع شدنهای هفتگی حذف شد و

تماسها کمتر شد. دیگر به زحمت می شد آقای فردریک میجر را در خانه در حال استراحت کردن دید. دیگر تمام وقت گرفته

و گرفتار بود بطوری که شب عید شکران* ۲ خانه نبود پس کسی هم نیامد و ویرجینیا و دیرمی تنها بودند. این روزها، روزهای

کسالت باری برای ویرجینیا بود چون غیر از معشوقی که نمی دید و باید فراموشش می کرد، دیرمی و رفتارش هم او را اذیت می

کرد. درست مثل پرنس شده بود. گاهی از صبح تا شب و حتی نیمه شب بجای پدر بزرگ به شرکت می رفت و کار می کرد و گاهی

هم در خانه مي ماند اما با رفتار سرد و مبهم و گيج کننده و حتي شکننده
و گستاخ اجازه ي نزديکي به کسي, خصوصاً ويرجينيا نمي

داد.

ژانويه ازراه مي رسيد . پدر بزرگ بهمنظور حفظ مقام و منزلتش, به عنوان
آخرين چاره, تصميم به برگذاري يکي از بزرگترين جشنهاي

سال نوگرفته بود . شب عيد پاک بود . درخت باجعه هاي تزئيناتش درگوشه
ي سالن مانده بود . ويرجينيا براي شام آماده مي شد که

پدر بزرگ سراغش آمد . مي خواست بهنوعي غيبتهايش را تلافی کند
. پيشنهاد تزئين کردن درخت را آورده بود . سه نفری, او, خودش

و دیرمي با وجود نارضايتي! شايد تنها شب شادشان آن شب بود . پدر بزرگ
آواز نوئل مي خواند و حتي گه گاهي ناشيانه مي رقصيد

و باعث خنده ي ويرجينيا مي شد . دو ساعت به سرعت و زيبايي بر
سردرخت گذشت . روح نوئل آنجا بود! پدر بزرگ تزئينات را با

دقت و علاقه انتخاب مي کرد و به ويرجينيا مي داد، ويرجينيا هم انتخاب مي کرد کجا بياويند و دير مي از نردبام فلزي بالا مي رفت

ومي آويخت. دير مي هم سعي مي کرد لافل کمي گرم و ملايم با شد و اين سعي ويرجينيا را احساساتي مي کرد. درخت داشت

تمام مي شد که خاله پگي تلفن کرد. ظاهراً فيونا از شکايتش صرف نظر کرده بود و اروين موقتاً آزاد شده بود. اين خبر آنقدر

پدر بزرگ را خوشحال کرد که بي توجه به عقربه هاي ساعت که يازده شب رانشان مي داد، راننده اش را از خواب بيدار ۱*بيست و

پنجم ماه دسامبر تولد حضرت عيسي . giving thanks ۲ day *آخري
پنجشنبه ي ماه نوامبر .

کرد تا او را به ديدن اروين ببرد. ويرجينيا با وجود تعارفات جدي پدر بزرگ با اونرفت چون از دست

اروين عصباني و ناراحت بود اما مهمترين علت باز دير مي بود که به بهانه ي علاقه تمام کردن تزئين

درخت در خانه می ماند . ساعت یازده ونیم شده بود . قسمتهای پایین
درخت مانده بود . هر دو تنها بودند و سر پا . ویرجینیا باوجود

تلاش پی در پی برای برقراری ارت باط و شروع صحبت، موفق نشده بود
.دیرمی به هر حرف او با سر جواب می داد و حتی گاهی آنرا

هم نمی داد! ویرجینیا عصبانی و خسته شده بود . فقط نصف قوطی
تزیینات باقی مانده بود که یک لحظه دست هر دو همزمان به سوی

یکی ازگویی های نقره ای که

قبلاً آویخته شده بود و در حال افتادن بود دراز شد وانگشتانشان به هم خورد
.بنگاه انگار که خاری به دست دیرمی فرو رفته باشد، سریع

و با وحشت دست عقب کشید . گویی رها شد و افتاد و شکست . ویرجینیا
هم ترسید و دیرمی با شرم خم شد و در حالی که تکه های

شیشه را از زمین جمع می کرد، زمزمه کرد : (متاسفم... ظاهراً خیلی خسته
شدم!) و قد راست کرد و خورده شیشه ها را داخل جعبه اش

ريخت: (ديگه نمي تونم ادا مهېدم، مي رم بخوابم!)

و راه افتاد اما ویرجینیا که با این اتفاق شکسته شدن سد صبر خود و سکوت او را احساس کرد، فرصت دور شدن نداد: (بگو چي شده؟)

دیرمي با بي حوصلگي ايستاد: (چي، چي شده؟)

ویرجینیا بخود جرات داد و پرسید: (چرا اینجوري مي کني؟)

دیرمي متعجب به سويش چرخيد: (چکارمي کنم؟)

(تو... عوض شدي!)

(بس کن ویرجینیا! خیالاتي شدي!)

و برگشت که برود اما ویرجینیا ناراحت تر شده بود: (چرا داري ازمدور مي شي؟ چرا ديگه باهام حرف نمي زني؟ چرا تنها م مي

ذاري؟ مگه ما دوست نيستيم؟)

(تا اونجایی که یادمه من قبلاً علتشوگفتم!)

ویرجینیا نگران شد. منظورش چه بود؟: (کی؟)

دیرمی فوت کرد و به سردی دوباره به سوی ویرجینیا برگشت: (اونشب...
توی هتل!)

ویرجینیا گیج تر شد. چه ربطی داشت؟ مکث او، دیرمی را عصبانی کرد
:(محض رضای خدا ویرجینیا بفهم دیگه... وادارم نکن حرف

بزنم!)

قلب ویرجینیا بیشتر فشرده شد. او احمق بود و دیرمی دوست نداشت با
او حرف بزند! به آرامی نوار زر را داخل جعبه اش پرت

کرد: (خیلی خوب آگه نمی خواهی با من حرف بزنی حرف نزن!)

بغض گلویش را بدرآورد و به سوی پله ها دوید. نرسیده، دیرمی بهنرمی
گفت: (من به تو گفته بودم از بقیه

بدترم... یادته؟)

ویرجینیا پای پله ها ایستاد. دیرمی ادامه می داد: (ما اغلب تنهاییم... مثل حالا من همیشه سعی می کنم ... سعی مرگبار تا به تو نزدیک

نشم چون می ترسم... از خودم، از پسری که شش سال از بهترین لحظات عمرش رو توی خواب گذرونده و حالا از همه حریص تره!)

ویرجینیا با ناباوری نگاهش می کرد. با سر سختی به او زل زده بود. حالا منظورش را کاملاً می فهمید و میدید که ربط داشته اما دیرمی

ادامه می داد: (خیلی فرصت پیش اومد تا ازت کام دل بگیرم اما بهت رحم کردم از ترس اینکه نتونم ولت کنم و عفت و پاکی تو

روبا یک حرکت وحشیانه ازت بگیرم خودمو کنترل کردم... کنترلی دردناک اما تو درکم نمی کنی!)

ویرجینیا سعی کرد خود را سر پا نگه دارد. چند احساس مختلف و ناشناس به او حملهور شده بود. خشم،

شور، نفرت، تعجب، ترس؟ یعنی او هم مثل بقیه بود؟ بله بود. حتی بدتر از بقیه! (من نمی‌خوام اعتمادت رو از بین ببرم اما این یك

واقعیه... تو نباید اجازه بدی اسم منم توی لیست بره... لطفاً کمک کن!)

لیست؟ ویرجینیا به نرده ها چنگ انداخت و دیرمی خونسردانه راهی اتاقش شد!

بالاخره روز جشن از راه رسید. تقریباً پانصد نفر مهمان سرشناس دعوت شده بود. کارگرانی که بصورت گروهی در طول هفته ی

نوئل کارکرده بودند، همه چیز را تا کوچکترین جزئیات آماده کرده بودند. در حیاط خیمه های بسیار بزرگ آبی رنگ که با

چراغهای رنگارنگ نورانی می شدند، برپا شده بود و دو گروه ارکستری نفری آورده شده بود. میزها در حیاط و زیر خیمه ها

چیده شده بودند و همه جا غرق گلهای عطراگین مینا و رز بود. درخت کریسمسی که آنها درست کرده بودند در گوشه سالن با

بسته هاي رنگارنگ هداياكهدر زيرش همچون تپه برروي هم انباشته شده
بودو خورده هاي كائوچوكه همچون برف آرام آرام و

ريزريز توسط دستگاهي از سقف الك مي شد، حال و هواي نوئل را مي
آفريد. در طول آن هفته در روابط ديرمي و ويرجينيا

تفاوتهاي واضحي شده بود. ويرجينيا بدون هيچ انتظار و دلگيري و
تلاشي از ديرمي فاصله مي گرفت و ديرمي بدتر و سردتر از

قبل با اورف تارمي كرد ب طوري كه انگار بيگانه هستند و هيچوقت با
هم آشنا نشده اند!

عصر شده بود. ويرجينيا مقابل پنجره ايستاده بود و حياط را، خدمتكارهايي
كه ميزها را مي چيدند، نگاه مي كرد و باوجود تمام

تلاش باز هم به پرنس فكر مي كرد. آيا او هم خواهد آمد؟ صداي تاق تاق در
او را متوجه ورود جيل كرد. يك پاكٲ مخصوص لباس

در دست داشت: (خانم اين براي شما اومده!)

ویرجینیا متعجب شد. داخل پاکت يك لباس سرمه اي رنگ بود اما قبل از آنکه بتواند از مدل و جنس لباس سردر بیاورد متوجه نامه اي

در ته پاکت شد. دستهایش از شدت شوق و هیجان عرق کرد. نوشته اي بر روي پاکت ن بود اما او حدس میزد نویسنده اش چه کسی

باشد. وحشیانه آنرا درید و کاغذ کوچکی را که داخلش بود گشود. بله خودش بود! خط را شناخت. تنها خطی که در طول آن پنج ماه

دید بود "اینرا بپوش. اگر هنوز هم ذره اي دوستم داري بپوش وگرنه قلبم را شکسته اي!... پرنس" تمام عضلات ویرجینیا کرخت

شد و

پلکهایش بدر درآمد. نامه را به سینه اش فشرد. انگار که يك فلز گداخته بود قلبش آتش گرفت و سوخت. دقایقی نتوانست نفس

بکشد و وقتی توانست، بگریه افتاد. خود را بر تخت انداخت و دقایقی فقط گریست و گریست. این انصاف نبود پرنس باز هم قلب بی

گناه و عاشق او را اینچ نین به بازي بگيرد . اين انصاف نبود او اينچنين شيفته
و اسير باشد و پرنس اينقدر بي رحم و آزاد . او در طي يك

ماه تمام تلاش خود را کرده بود نامش را به زبان نیاورد تا بلکه او را از يادش
ببرد و حالا... اين انصاف نبود!

ساعت يازده شب شده بود و او به هربهانه ي مسخره اي توانسته بود در آن
اتاق بماند . از پنجره مي ديد که مهمانها کم کم مي آيند و او

لباس در تن مقابل آينه نشسته بود فکر مي کرد . دلش ميگفت با آن پايين
برود اما عقلش مخالفت مي کرد . گاه حرفهاي لوسي و

ديرمي بيادش مي آمد و گاه حرفها و حرکات قشنگ پرنس ! شايد اگر
مدل لباس آن قدر مبتذل نبود به حرف دلش گوش مي

کرد اما لباس... نيم تنه ي تنگي داشت که تا روي باسنها کيپ ميرفت و
از آنجا بر زمين جلو و پشت سرش شل و نرمي افتاد . آستين

وجود نداشت ! يعني فقط دو بند باريک بود که لباس را بر شانه هاي لختش
نگه مي داشت و يقه از جلو تا نزديکي نافش و از عقب تا

برآمدگی روی باسنش باز می ماند و البته چاکهای ظربدري که دو طرف لباس را در سینه و کمرش نگه می داشت! لعنت بر پرنس

چه قصدي داشت؟ اگر نمی پوشید احساس پشیماني و نگراني می کرد که نکند قلب او را بشکنند و اگر می پوشید... شاید اگر موهایش

را باز می گذاشت که بخاطر پرنس حتماً این کار را می کرد، می توانست ازدیده شدن کمرش جلوگیری کند اما یا شانه ها

و کتفهایش؟ یا سینه اش تا شکمش؟ بناگه در زده شده و دیر می پوشیده در تاکسیدوی سیاهش وارد شد. ویرجینیا بی اختیار از جا پرید

و دیر می به محض ورودش خشکید! ویرجینیا منتظر عکس العملش شد اما دیر می تا دقایقی ساکت و بی حرکت فقط نگاهش کرد

و ویرجینیا مجبور شد برای پرت کردن حواسش پرسد: (چی شده؟ همه او مدند؟)

دیر می با تکیه به پدر آنرا بست: (تقریباً... و آقاي میجرمنو فرستاد دنبال... می خواد با مهمونها آشنا بشي...)

ویرجینیا متوجه سردی و خشکی صدایش شد اما خود را به نفهمی زد و راه افتاد: (خیلی خوب... بریم.)

اما دیرمی از جلوی درکنار رفت: (تو قصد داری با این لباس توی جشن شرکت کنی؟)

بالاخره اویرجینیا ایستاد: (چطور؟ قشنگ نیست؟)

(این نمی تونه انتخاب تو باشه!)

(درسته... این... این یک هدیه است!)

(هدیه کی؟... پ رنس؟)

ویرجینیا از حدسش شوکه شد و دیرمی از نگاه خشکیده ی او فهمید جوابش مثبت است. به سویی در

چرخید: (دیرکردیم، بیرونم، عوض کن بیا!)

ودر راگشود .ویرجینیا هل کرد : (من قصد ندارم عوض کنم!)

دیر می پشت به او ماند : (چی؟!)

ویرجینیا با شك و ترس اضافه کرد : (می خوام امشب ب اینو بپوشم!)

(چرا؟! چون هدیه ی پرنس؟)

ویرجینیا شرمگین شد چون جوابش همین بود! دیر می در را بیشتر باز کرد

: (بهتره زودتر درش بیاری!)

(چرا؟)

(چون مناسب سن تو نیست!)

(چون مناسب سنم نیست یا چون هدیه ی پرنس؟)

دیر می در را کوید . اولین عکس العمل جلدی او بود : (چون هدیه ی پرنس!)

ویرجینیا ترسید و کمی عقب رفت . احساس می کرد اولین درگیری جلدی

بینشان می افتاد (تو به من قول داده بودی فراموشش کنی!)

قلب ویرجینیا فشرده شد: (سعی می‌کنم دیر می‌اما...)

دیر می‌غرید: (اسم این سعی نیست!)

بغض ناگهانی گلوی ویرجینیا را بدرد آورد چقدر راحت جمله‌ی فرا
موش کن را به زبان می‌آورد. مگر می‌شد پرنس را، مظهر

زیبایی و هوس را به این راحتی و زودی فراموش کرد؟ دیر می‌با همان تن
خشک و سرد صدایش ادامه داد: (تو حرفهای منو

فراموش کردی؟ شرطبندی یادت رفته؟ اون تورو برای یک شب احتیاج داره
... برای برنده شدن، برای سرگرمی و داره با این کارها

و امیدواری به جذابیتش تورو افسون

ویرجینیا برای آنکه دیر می‌حلقه‌ی زدن اشک را در چشمانش نبیند، سربه‌زیر
انداخت. مدت طولانی سکوت برقرار شد. از حیاط صدای می‌کنه!

موسیقی می آمد . چقدر بد ! آنشب شب عید بود ! (منو ببخش ...
 آه... اونقدر حسودی پرنس رو می کنم که...)

ویرجینیا زیر چشمی نگاهش کرد . او هم سربه زیر انداخته بود . حسودی
 پرنس را می کرد؟ اما چرا؟ (چرا دیر می؟)

دیر می جواب نداد و این سکوت پراز معصومیت ویرجینیا را احساساتی
 کرد . چند قدم پیش رفت : (اگه ناراحتت کردم معذرت...)

حرفش تمام نشده دیر می با یک جهش ناگهانی او را بغل کرد و در تن خود
 قفل کرد ! تمام تن ویرجینیا به لرز افتاد . تادقایچی چیزی

نفهم ید . دیر می هم کاری نکرد فقط سر بر شانه ی لخت او گذاشته بود و
 او را

می فشرد هر لحظه بیستراز قبل ! قلب ویرجینیا می کوبید : (دیر می؟)

دستهای دیر می به حرکت افتاد به کمر ولای موهایش... (ویرجینیا من ...)
 صدایش به پیچ پیچ شبیه بود : (من دوستت دارم!)

مغز ویرجینیا منجمد شد و قلبش داغ کرد. مگر ممکن بود؟ دیر می؟ سردترین
و بی احساس ترین پسری که شناخته بود دوستش

داشت؟ (خیلی سعی کردم مخفی کنم اما دیگه نمی تونم، همه چیز اونشب
شروع شد تو بالای پله ها با لباس زرشکی رنگت و

من... بخودم خندیدم، این دختر اصلاً تیپ من نیست... اما بودی... چون
دیگه رنگ زرشکی از یادم نرفت...)

ویرجینیا نفسش را نگه داشته بود و صدای قلبش را در گوشه های می
شنید... (اما تو عاشق پرنس بودی پس من هیچ شانسی نداشتم تا

اینکه اونروز فهمیدم اون لایق تو نیست هیچکس نیست اما لااقل من...
عاشقت بودم...)

ویرجینیا نیاز به نشان دادن عکس العمل داشت و گرنه دمی زد! (دیر می
من...)

و باز در زده شد. دیر می با وحشت و عجله رهایش کرد و سر برگرداند تا
ویرجینیا صورتش را نبیند. و لتر بود پدر بزرگ دنبال دیر می می

گشت. دیرمی سر تکان داد و همانطور پشت به ویرجینیا زمزمه کرد: (حالادیکه رنگ سر مه ای رو هم محاله فراموش کنم!)

و از اتاق خارج شد.

ویرجینیا تا مدتی همانجا سر پا ماند و به در بسته خیره شد در قلبش احساس دردمی کرد. زمانی آرزو داشت زندگی اش مثل رمانها

بشود مثلثهای عشقی، پسرهای زیبا، زندگی تجملی، دودلی های شیرین... اما آنروز و آن لحظه درک کرد چه آرزوی مسخره ای کرده

و چه بد که برآورده شده! این مسائل سخت تراز کارفیزیکی مزرعه بود، سخت تراز مطالعات شب امتحان و سخت تراز هربیماری! این درد

روح بود، درد احساس و روان، درد عشق و سخت تراز هردردی بود! چرخید و آرام به سوی پنجره رفت. خیمه ها روشن و پرنور شده

بودند و جمعیت در حیاط موج می زد. نوازنده ها می نواختند و گارسنهای جوان با لباسهای سفید یکدست، سینی به دست می

گشتند . پدر بزرگ را دید، دوشادوش ماروین، پس برگشته بود... اروین را دید . همراه همسرش فیونا بازو در بازو هم ایستاده بودند .

کرده بودند ! کارل هم آنجا بود . بدون ویلچر با یک چوبدستی سر پا قدم می زد . پس تمام مشکلات فامیل حل شده بود؟ خاله دבורا

هم آنجا بود کنار نامزدش .

ویلیام، براین را هم دید، لوسی را هم، دختران استراگر هم، تقریباً همه آمده بودند اما از پرنس خبری نبود . لعنت ! آنشب وقتش نبود ! بله

دیرمی پسر زیبای خاذه بود که از لحظه ی ورود دل همه را ربوده بود و این عالی بود که او را برای دوست داشتن انتخاب کرده

بود اما آنشب نه... اونمی توانست از عشق دیرمی شاد باشد چون او آنشب سرخوش تماس پرنس بود سرخوش اولین هدیه ی

کریسمسش ! سرخوش اولین و زیباترین نامه ی معشوق... چرا دیرمی چنین زمان بدی را انتخاب کرد؟

در راه پله‌ها براین روبرو شد. او هم مثل همه ی مردان تاکسیدوی سیاه بتن داشت و موهایش را که دیگر بلند شده بودند با ژل حالت

زیبایی داده بود: (سلام ویرجینیا، لباس خیلی قشنگی انتخاب کردی!)

(جدی؟ یعنی بد نشده؟)

(نه اصلاً... مال کیه؟ ورساژه؟) *versace* طراح لباس ایتالیایی از مارکهای معروف.

ویرجینیا خندید و براین غرید: (جدی می گم! من از همین مدل توی کلکسیون امسال ورساژه دیدم!)

ویرجینیا با تعجب نگاهش کرد. براین دستش را بلند کرد: (افتخار رقص می دی؟)

ویرجینیا متعجب تر شد: (تو رقصیدن بلد بودی؟)

براین دستش را گرفت و به سوی حیاط راه افتادند: (نه اما می خوام برای اولین بار با تو برقصم... کلی باهنگام تمرین کردم تا پا تو لگد

نکنم!

(تو جدي هستي؟)

وارد ايوان شدند: (فکر مي کردم ديگهمنو شناختي!)

بله او اهل شوخي کردن نبود! مارک و نیکلاس هم در ايوان بودند. نیکلاس
چاقتر بنظر مي آمد. از هر سو بوي نوشيدني و شيريني و

ادکلن و واکس مي آمد. از هر طرف صدای موسيقي و صحبت و خنده
و جرينگ جرينگ گيلاسها شنیده مي شد. لای مردان و

زنان شيك پوش شدن د. ديگرويرجینيا با لباسی که بتن داشت جزوي
از آنها بحساب مي آمد! براين روبرویش ايستاد: (اگه اشتباهي

کردم تذکریده!)

(من ازکجا بدونم؟)

(مگه از پرنس رقص یاد نگرفتي؟)

ویرجینیا با شنیدن نامش از خودبی خود شد: (نه... راستش وقت نشد!)

کردند. برای این متوجه گرفته بودن او شده بود و سعی می کرد سرگرمش کند:
 (فکر کنم از همه ناشیانه تر ما می می خواست ادامه بدهد "اگر هم وقت می شد او نمی توانست چون دانشجوی حقوق بود نه هنر!" برای این او را به سینه چسباند و شروع

رقصیم... بیا... حالا بچرخ! آهنگ فشنگی نیست؟)

ویرجینیا با بی علاقگی پرسید: (ا سمش چیه؟)

صدایی گفت: (امشب تورو می خوام!)

پرنس بود! دستهای ویرجینیا از گردن براین باز شد. پشت سرش بود پوشیده در شلوار و کاپشن جین روشن و تی شرت سفید، مثل

همیشه، کاملاً متضاد با جشن! براین پرسید: (چی گفتی؟)

پرنس در حالی که بسیار سخت به ویرجینیا چشم دوخته بود گفت: (ا سم آهنگ... امشب تورو می خوام)

ویرجینیا هم به او خیره مانده بود و احساس ضعف می کرد . يك
زمانی... برای لحظه ي دیدار شان کلي حرف آماده کرده بود اما

در آن لحظه همه را فراموش کرد . چون بعد از يك ماه او را می دید و
تازه

خواهد و او چقدر نگاه هوس انگیزی داشت ! (ویرجینیا از اینکه قلبم
رو نشکستی متشکرم !) و دستش را به سوي اودراز کرد : (با من می فهمید با
وجود تمام حرفهای توهین آمیزش و با وجود فهمیدن قصدش, هنوز هم
عاشقش مانده و حتي او را بیشتر از قبل می

بیا...)

ویرجینیا طلسم شده دستش را در دست داغ او گذاشت . براین پ رسید :
(تو حالت خوبه؟)

پرنس دست ویرجینیا را فشرد : (چرا پی کارت نمی ری براین؟)

و راه افتاد و او را هم دنبال خود کشید. از وسط خیمه ها گذشتند و پشت دیوار خانه رفتند. ویرجینیا انگار که در هوا راه می رفت. گیج و

هیجان زده بود. خوشحال و عجل بود دست او خیلی قوی و گرم بود!
وقتی وارد فضایی تاریک و خلوت پشت خانه

شدند. ویرجینیا کمی وحشت کرد نه بخاطر رفتن و بودن با پرنس، بلکه از خودش می ترسید. از دیوانهوار عاشق بودن و حریر صانه

خواستنش! از رفتن کنترل زبان و شهوتش می ترسید! شخصی داد زد:
(بیست دقیقه تا تحویل سال نو مونده!)

پرنس رهایش کرد: (زیاد معطلت نمی کنم... من او مدم ازت معذرت بخوام... بخاطر اون روز..) در تاریکی موهایی طلایی اش سفید

رنگ دیده می شد: (من خیلی توی فشار بودم... ماجرای مادر و ویلیام و دیر می و.. تمام اون خبرهای بد در مورد تو... من مست بودم

لطفاً منو ببخش!)

بغض گلوي ويرجينيا كه خيلي زودتر از ديدار او تشكيل شده بود و حال
بزرگتر شده بود اجازه ي راحت حرف زدن نمي داد: (تو

چطور... چطور تونستي فكر كني من با اونها...)

پرنس نزيك شد: (نه... نه كاملش نكن! من مي دونم حماقت
كردم... راستش...) و نفس عميقي كشيد و سربه پايين انداخت: (من بعد از

فهميدن ماجراي فرار تو پاك ديونه شدممي دونستم تو مقصربودي اما
به نوعي از دستت عصباني بودم... من بهت گفته بودم

اينطوري مي شه و تقصير خودت بود كه باورم نكردي و باعث شدي اين
بلاها سرت بياد!)

راست مي گفت! اشك پلكهاي ويرجينيا را اذيت مي كرد: (اروين مي
خواست از ف يونا انتقام بگيره و از من كمك خواست منم...)

(اونو مي دونم، منظور من بقيه بود!)

(برايين اعتراف كرد مجبورش كردند!)

(در اون مورد واقعاً شانس آوردی!)

(وکارل به اصرار خانواده اش واقعاً عاشقم شده بود!)

(دقیقاً اونچه تخمین زده بودم!)

(ویرجینیا با ترس پرسید: (یا نیکلاس؟)

پرنس ساکت و منتظر به او خیره مانده بود . بغض گلوي ویرجینیادر حال
ترکیدن بود: (اون چرا بهم حمله کرد؟)

پرنس شوکه نشد: (کی؟)

(توي ویلا!)

پرنس باز هم سکوت کرد . ویرجینیا برای کشیدن اعتراف به شرطبندی از
زباننش تکرار کرد: (بگو چرا بهم حمله کرد؟)

(جوابش رو خودت می دونی!)

منظورش چه بود؟ ویرجینیا بطور ناگهانی به لرز افتاد. نیمه لخت بود
و آنشب زمستان شروع می شد. شاید هم چون

ترسید، لرزید! پرنس متوجه شد و پیش آمد: (بگیر اینو بپوش!)

و خواست کاپشنش را در بیاورد که ویرجینیا با عجله دست بر سینه اش
گذاشت تا مانع شود: (نه، نمیخوام!)

و گرمای تن و ضربان محکم قلبش را در کف دستش احساس کرد. یعنی
بخاطر او اینقدر تند می زد؟ بناگه پرنس به میچ دستش چنگ

انداخت و نگه داشت. نگاهشان بر هم قفل شد: (تو تمام شخصیت منو بهم
ریختی ویرجینیا... من اینطوری نبودم، از وقتی تو اومدی من

عوض شدم. تمام این مدت به اون کلیسا فکر می کردم توی عمرم هیچکس
منو رد نکرده بود اما کناره گیری تو منو دیونه تر و

حریص تر کرد... اعتراف می کنم بخاطر حفظ غرورم دروغ گفتم من...
هنوز پسر من و با هیچکس نخواهیدم چون نمی توانستم لا اقل

کسی رو از روی غریزه و هوس بخوام ... من حتی کسی رو تا حد بوسه هم دوست نداشتم!

در ست آنچه لو سی گفته بود اویرجینیا از بس شوکه شده بود اجازه می داد دستش دردست او بماند (اما تو فرق می کردی، تو

تنها کسی بودی که هر قدر نزدیک می شد مبارز می خواستم، تو تنها کسی بودی که فکرم رو مشغول کرد و غریزه و شهوت منو

بیدار کرد، تو تونستی تا اون م رحله جادوام بکنی که از خودم بترسم، خیلی سعی کردم فرار کنم برای همون اونشب فقط به تصاحب

کردن تن تو فکر می کردم... امیدوار بودم با عشقبازی و بدست آوردن تو ازت سیر بشم و بتونم فراموش کنم...

چقدر راحت اعتراف می کرد! بله اگر اونشب مقابله نکرده بود حالا پرنس دوباره سراغش نمی آمد (و... آگه مقابله نمی کردم؟)

(من به تو علاقمند می موندم!)

(از کجا می تونی بفهمی؟)

پرنس جواب نداد . يعني نداشت كه بدهد ! ویرجینیا به خود آمد، به سرعت دستش را از دست او بیرون کشید و عقب رفت . همه چیز

همچون حلقه ي فیلم از جلوي چشمانش مي گذشت . کلیسا، حرفها، ترسها، اشکها، دروغها، حمله ي

نیکلاس، کارل، شرطبندی... (مطمئن ي تو منو بخاطر چیزدیگه اي نمي خواستي؟)

پرنس متعجب شد : (منظورت چیه؟)

بغضش در حال ترکیدن بود پس نتوانست جواب بدهد . پرنس عصباني شد : (خدای من ... نكنه فكر كردي با وجود اونهمه پول منم به

ثروت تو چشم د و ختم؟)

ویرجینیا بالاخره قوايش را جمع کرد و گفت : (سر چي شرط بستيد؟ پول بيشتري يا...)

پرنس خشکید: (شرطبندی؟ تو از کجا می دونی؟)

تیردردی در سینه ی ویرجینیا فرو رفت: (پس واقعیت داره سرمن شرط بستید؟)

پرنس با شرم جلو آمد: (آره اما...)

ویرجینیا دستش را بلند کرد و فرود آورد! صدای سیلی برای لحظه ای صدای موسیقی را محو کرد! پرنس سر جا ماند و با ناباوری و خشم

به او خیره شد. بالاخره قطرات اشک برگزنه های ویرجینیا غلطید. بـناگه بخود آمد، چکار کرده بود؟ تمام ناراحتی ها و خشمهایش

بناگه خالی شد و حس پشیمانی به او روی آورد. او پرنس سویینی را زده بود! پسر خاله اش راکه پنج سال از او بزرگتر بود و او

دیوانهوار و با وجود همه چیز، هنوز عاشقش! او را با بی رحمی زده بود. به او آزار رسانده بود. کاری که حتی وقتی فکرش را می

کرد

ميخواست خودش را بکشد . چکار مي توانست بکند؟ چطور مي توانست درستش بکند؟ معذرت ميخواست يا... پرنس زمزمهوار جمله

اش را کامل کرد : (اما من شرطبندي رو بهم زدم!)

آه نه ! ویرجینیا از روي ناچاري چرخيد تا فرارکند . تنهاکاري که مي توانست بکند اما دو قدم نرفته پرنس او را از عقب گرفت

وکشيد , چرخاند وکمرش را به ديوارکوبيد : (کجا داري مي ري؟ تو بايد به حرفه ام گوش کني بعد !) و با تن خود او را بهديوار فشرد و

صورتش را جلوآورد : (بله ما شرط بستيم اما همه اش شوخي بود و همون لحظه بهم زديم... حالانمي دونم کدوميک اونقدر احمق

بوده که جدي گرفته و به تو هم گفته تو چقدر احمق بودي که باورکردي ! من تو رو نه بخاطر شرطب ندي مي خواستم نه بخاطر

خودم ... نه تو اگه بامن مي شدي يا لااقل به همه اينو مي گفتي در امنيت مي شدي همه موضوع ثروت رومي دونستند از همون روز

اول که سر تو دعوا شد و تصمیم گرفتند هر خانواده بطور مساوی با
 بردن تو به خونشون شانس شونو امتحان کنند و می دونستم

دیر یا زود به هر بهانه ای به تو نزدیک می شنند، براین خوب بود و دلش به
 حال تو سوخت اما دیدی که کارل چقدر راحت تونست

رل بازی کنه و چقدر راحت داشت تو رو بدست می آورد فقط
 بخاطر ثروتی که اونو تا حد خیانت و شکستن قلب هلگا کور کرده

بود همونطور نیکلاس... آگه اونق در جرات کرده که به تو حمله کنه
 بدون توجه به خطراتش حتماً موضوع ثروت رو می

دونسته!... بله تو آگهبا من می شدی هیچکدوم اینها نمی شد غیر از اینها من
 می دونستم و می دیدم که تو هم منو می خواهی... تو

دوستم داشتی منم تو رو و ما می تونستیم به کمک هم سر پا بایستیم...

و رهایش کرد و کمی فاصله گرفت. کسی در حیاط داد زد: (پنج دقیقه تا
 تحویل مونده...)

ویرجینیا شدیداً احساس خستگی می کرد بطوری که برای سر پا ماندن
به دیوار چنگ انداخت و رو به حیاط چرخید . جمعیت را

می دید و وسط حیاط جمع شده بودند ... صدای پرنس را از پشت سرش
شنید : (بیا برقصیم ... می خوام به قولم عمل کنم...)

و دستهایش از عقب دورکمر ویرجینیا حلقه شد . تماس او گرمای تن او
لطافت صدای او و ویرجینیا را مست کرد . سعی کرد دستهای او

را باز کند اما بر عکس بیشتر به خود فشرد و نالید : (بذار برم ... دیگه همه چی
تموم شده...)

پرنس دهانش را به گوش او نزدیکتر کرد : (می تونه دوباره شروع بشه ...
کافیه اعتراف کنی هنوز هم منو می خواهی ... زود باش...)

نفسش گردن ویرجینیا را قلقلک داد و ویرجینیا درک کرد که توان مقابله ندارد
. دیگر ندارد ! سرش عقب افتاد و برکتف پرنس تکیه

زد : (لطفاً این کار رو با من نکن ... بهم رحم کن!)

صدایش همچون زمزمه ی باد خارج شد . تن پرنس به حرکت افتاد .
چپ...راست ... لبهایش برگردن ویرجینیا چسبید و دستهایش حرکت

کردند . بالا... پایین ... ویرجینی می دید که باز هم دارد تسلیم جذابت
و افسونگری پرنس و شهوت خود می شود اما نمی توانست

فرار کند . دیگر نمی توانست ... روزها و هفته ها دوری کافی بود و او به این
عشق، به این آغوش، به این حرفها و تن و بوسه ها نیاز

داشت . او به دوباره اسیر شدن و اسیر ماندن نیاز داشت . پرنس آرام تنش را
به تن او می مالید و او را هم با خود به رقص و می

داشت : (بگو که هنوز هم دوستم داری ... بگو که هنوز هم منو می خواهی ...)

هیجان تن ویرجینیا را کرخت تر و سردتر کرد . دست پرنس از یقه ی لباس
به داخل فرو رفت و پرنس زمزمه کرد : (توی این لباس

خیلی سکسی دیده می شی ... امشب تو رو می خوام ... هنوز هم می
خوامت ... شدیدتر از قبل ...)

صد کردند : (یک دقیقه تا تحویل مونده!)

ویرجینیا کاملاً خود را به آغوش پرنس باختهد. پلک زد و جمعیت را دید
مقابل خیمه هادرسکوت منتظر بودند و دیر می را دید. جدا

از جمعیت ایستاده بود و به آنها چشم دوخته بود! احساس شرمناگهانی
ویرجینیا را وادار کرد با یک تقلای ناگهانی خود را

برهاند. پرنس که آمادگی و انتظارش را نداشت نتوانست مانع شود
و ویرجینیا شروع به دویدن کرد. باید می رفت و در جایی قایم

از میان جمعیت بگذرد. راه دیگری نبود. شاید هم این بهتر بود. دیر می نمی
توانست چیزی بگوید و یا پرنس جلوی او را بگیرد. صدای می شد. در
جایی که دیر می دیگر نتواند او را ببیند و پرنس دیگر نتواند مستش کند.
جایی که بتواند بنشیند و فکر کند اما مجبور بود

پرنس را در پی اش شنید: (صبر کن ویرجینیا...)

دیر می سر راهش بود و خشمگین نگاهش می کرد. ویرجینیا به او رسید
اما او کاری نکرد و ویرجینیا لای مهمانان فرو رفت. یکی داد

زد: (دقایق آخر ... همه حاضرند؟)

نگاه متعجب همه او را تعقیب می کرد بناچار سرعت کم کرد . قلبش می
کوبید و دیگر نای دویدن نداشت می

شمردند: (چهارده ... سیزده)

در خانه چقدر دور بود . دامنش چقدر بلند بود . چمن حیاط چقدر نرم بود .
کفشهایش چقدر تنگ بود ! ایستاد تا نفسی تازه کند که پرنس

ر سید . بازویش را گرفت و او را وحشیانه به سوی خود چرخاند . بازوهایش
رادور تن ویرجینیا انداخت و لب بر لبش گذاشت ! بوسه ؟ انه

این ممکن نبود ! در مقابل آنهمه آدم ... با پرنس ؟ ! همه داد می زدند :
(هشت ... هفت ...)

ویرجینیا خود را به دستهای سفت او سپرده بود و از خود بی خود شده بود .
این بوسه ی داغ و طولانی و پر شهوت از لبهای پرنس

چیزی بود که همیشه می خواست . زیباترین هدیه ی سال نو ! همه جا
لحظه ای غرق سکوت شد و بعد يك صدای هوی کشیده

شد اویرجینیا قدرت نداشت موقعیت و شرایط را درك كند فقط حرکت
لبه‌ایش را می فهمید . مکش را، رطوبت را، لذت را، چشمان

پرنس را نزدیک تر و واضح تر از هر زمان دیگری می دید . بسته بود . پرمژه
و کشیده ! (دو ... يك ... سال نو مبارك!)

و رها شد ! صدای کف زدن به هوا بلند شد . ویرجینیا هنوز در آغوش او بود
و نفهمید چرا بطور ناگهانی به گریه افتاد . شاید از شوق

بود یا از شرم ! پرنس در حالی که نفس نفس می زد گفت : (من عاشقتم
ویرجینیا ... می فهمی؟)

ا شکهای ویرجینیا دوباره رها شد . چقدر آرزو داشت این جمله را بشنود .
چقدر آن لحظه زیبا بود . صدای پچ پچ مردم که در مورد آنها

حرف می زدند و رنگ سرخ رژلب که به لبهای پرنس مالیده شده بود
!سر چرخاند . پدر بزرگ را دید . دیر می و براین و نورا را

وآنچنان شرم کرد که دوباره با هل دادن ناگهانی پرنس خود را آزاد کرد و به سوي خانه دوید . جمعیت بازمی شد و اوگریان و خندان

می گذشت . صدای چند نفر به هوا بلند شد : (پرنس ویرجینیا رو دوست داره... پرنس ویرجینیا رو دوست داره!)

به سالن رسید . قلبش رادر راه گلویی شش حس می کرد و اشک مانع دیدش می شد . وسط پله ها پاشنه ی کفشش شکست و او به

زحمت خود را به اتاقش رساند . با بسته شدن در، بالاخره از شدت شوق بخنده افتاد به سوي آینه دوید . چشمانش می گریست و

لبهایش می خندید . نه دیگر برایش اثبات شده بود پرنس او را بخاطر شرطبندی نم ی خواست باورش شده بود شرطبندی وجود

نداشت و حتی اگر داشت و حتی اگر پرنس می خواست برنده بشود او حاضر بود خود را تقدیم او بکند ! عشق رادر نگاه او

خوانده بود و اعترافش را شنیده بود . دیگر هیچ چیز برایش اهمیت نداشت فقط می دانست او را می خواست ! هنوز هم، شدیدتر

وقوي تراز قبل اِبه هر بهايي كهبا شد . بيشتري از تمام پسرهاي عالم ... دست
بر لبهاي خودكشيد . هنوز هم گرما و مزه ي لبهاي نرم او را

حس مي كرد . هنوز هم بازوهاي او را دور تنش حس مي كرد . پرنس هم او
را مي خواست چه عالي ! كاش دنبالش مي آمد... اما نه

كاش نمي آمد . حال خود را نمي فهميد . اگر

مي آمد او حتماً يك كار احمقانه مي كرد . هر كاري ممكن بود بکند !
جر جر در را شنيد و قلبش كوبيد . مشتاقانه برگشت و ديرمي

راديد ! آرام داخل شد و در را بست . ويرجينيا وحشت كرد . چه مي
توانست بگويد ؟ ديرمي سر جا ماند اما با نگاهی پر خون به او

خيره شد : (مي بينم كه خيلي خوشت اومده؟!)

ويرجينيا با شرم گفت : (ديرمي من ... من فكر كنم ديگه برام مهم نبا شه اون
خوبه يا بد فقط...)

دیرمی حرفش را با همان تن صدای نرم اما سرد قطع کرد: (تو فکرمی کنی تا حالا آدم بد دیدی؟)

ویرجینیا در تصمیم خود راسخ بود: (دیرمی من پرنس رو دوست دارم!)

(کدوم پرنس رو؟ اصلی رو یا بدلی رو؟)

ویرجینیا خشکید! دیرمی به سویش راه افتاد: (منو یا اونو؟)

این چه مسخره بازی بود؟ ویرجینیا غرید: (تو چی داری می گی؟)

دیرمی رو برویش رسید. آنچنان عصبی و ناراحت بود که ویرجینیا ترسید و قدمی عقب رفت (حالا آمادگی داری بفهمی اون کیهو من

کی هستم؟ حالا می خواهی حقیقت رو بفهمی؟)

ویرجینیا نالید: (حرف بزنی دیرمی!)

دیرمی خونسردانه او را دور زد و به سوی پنجره رفت: (اونو من نجات دادم ... بعضی ها قصد از بین بردن خانواده ی فلوشرو

داشتند ومن رفتم مانع بشم اما فقط تونستم اونو نجات بدم...رجینالد
فلوشر..پسریك پلیس چهل ساله او صدمه دیدم،شش سال بخاطر

اون به خواب محکوم شدم و حالا که برگشتم و همه چی رویاد آوردمدیدم
که اون اوامده و جای منوگرفته...مادرم وخونه ام

رو،اسمم رو،زندگی ام وآینده موو حالانگارکافی نیست داره تنها امید
وآرزومو،عشقم رو،تورو ازممی گیره!

و به او نگاه عاشقانه ای انداخت.ویرجینیا باگیچی به او نگاه میکرد.قلبش
اجازه نمی داد بطورواضح بشنود دیرمی چه می گوید! (اوایل

نمی فهمیدم چرا اوامده و خودشو جای من جا زده اما بعد از تمام این
اتفاقات وحشتناك فهمیدم اون اوامده انتق امبگیره چون اون

بعضی هاما بودیم پیرمردودایی هنری ودایی سدريك) و به سوي او چرخید
:(اون بودکه باآدمهایی که استخدام کرده بود اون بلارو

سر لوسي آورد، اون بودکه کارل رو هل داد، اون بودکه تو سط همون
دوستاش ماروین روگرفت، اون بودکه زندگی اروین رو

بهم ریخت و ... دایي هنري روکشت!

ویرجینیا به تلخی خندید. دیر می داشت مزخرف می گفت! (اون کلاّیک هدف داشت و داره... آزار پیر مرد توسط چیزهایی که

دوست داشت و افتخار می کرد و حتی بهشون وابسته بود یعنی نوه ها... شهرتش، موقعیت و مقامش و ثروتش! لوسی به پاکدامنی

اش افتخار کرده ب ود و البته مورد علاقه ی پدر بزرگش بود پس باید آبروش می رفت، نفر بعدی کارل بود بعد ماروین که بخاطر

مقامش در ورزش باعث سربلندی پدر بزرگش بود و بعد روابط شیرین اروین و فیونا اما یک نفر می موند... کسی که خانواده ی

اونو ازش گرفته بود... دایي هنري! تو هم دیدی چقدر از مرگش خوشحال بود!

بله دیده بود! اینها قطعات پازلی بود که سرجایشان می افتادند. اینها واقعیت داشتند. او برای همیشان مدرک داشت! دیر می ادامه می داد

و مجال فکر کردن به او نمی داد: (به این ترتیب شادی و افتخارات و شهرت و حتی سلامتی پیرمرد رو ازش گرفت اما هنوز يك چیز

مونده... ثروتش که تو هستی!)

(چی؟)

(تحقیق کردم واقعیت داشته! تو صاحب يك سوم ثروت پیرمرد هستی، سهم مادر بزرگ! و بخاطر اینه که تو رو می خواد آخرین حلقه

ی آزار پیرمرد به قصاص از دست دادن خونه و زندگی و پدر و مادرش!)

نه پرنس نمی توانست اینقدر بد باشد! برای لحظه ای پاهایش بی حس شد و افتاد! دیر می به موقع او را گرفت و بر تخت

نشاند: (اوه خدای من... عجب احمقم! تو حالت خوبه؟)

ویرجینیا بناگه بگریه افتاد. حالا همه چیز را می دید. لوسی را که در جمع با پرنس سر پاکدامنی اش بحث کرده و توسط او تهدید

شده بود یا کارل که افت ادنش را مستي قلمداد کرد در حالي که خودکارل
مطمئن بود کسی او را هل داده بود؟ یا اشکهای ماروین

و خانواده اش بخاطر از دست دادن ارزشش؟ یا بر هم خوردن زندگی
زیبای اروین و فیونا بخاطر تلفنهای مرموز؟ و چقدر

پدر بزرگ رنج کشیده بود؟!

یا جسد دایی؟ له شده در تابوت ب عد از دو ماه غیبت جدی و بیمار شدن
پدر بزرگ؟ و یا شادی بی حدش در روز خاکسپاری؟ یا

خودش؟ در همان روزهای اول مورد سوءاستفاده قرار گرفته و باعث رنجش
پدر بزرگ شده بود؟ و یا تلاش برای دستیابی به تن

و آب روی او... فقط بخاطر پول؟ می لرزید و می گریست و دی رمی نوازشش
می کرد. نالید: (چرا زودتر نگفتی؟ چرا کاری نکردی؟)

(حیف حافظه ام رو دیر بدست آوردم اون همه کارها رو کرده بود در
حقیقت باور نمی کردم اون اینقدر ظالم باشه اون يك زندگی

قشنگ بد ست آورده بود. زندگي منو! منم فکر کردم خواسته اش این بوده
پس سکوت کردم چون دلم به حالش سوخته بود و

راضی شدم جای من باشه و خوشبخت باشه اما بعد که شك کردم و
ترسیدم تحقیق کردم و فهمیدم اما مدرکی برای اثبات

نداشتم می دونستم اگه بگم کسی باور نمی کنه...

میکردند. همه باور می کردند. او عوض شده بود. اینرا همه احساس کرده
و ابراز کرده بودند از اولش ... حال معنی حرفها و رفتارها را

درک می کرد مثلاً خاله دبوراً "تو هم عوض شدی من ترجیح می دم با پسر قبلی
ام حرف بزنم .. تو پسر من نیستی!" یا میبل "اون برگشت

اما خدایا همون پرنس نبود... گاهی فکر می کنم شاید این پسر پرنس
نباشه؟" یا براین؟ مشتاق و عاشق اما عاجز از برقراری ارتباط

گفته بود "اومد، سالم بود، فرق کرده بود انگار که همون کس نبود که تهدیدم
کرده بود" یا برخوردهای سخت و ظالمانه اش با

مادرش و حتي اعتراف خودش "من پرنس نیستم، حالاً راحت شدی؟" یا
نفرت شدیدتر شده اش نسبت به پدر بزرگ؟ یا رفتار سردش

نسبت به براین بدون توجه به احساسات و قل ب حساس او؟ "من چیزی
یادم نیست ... هر چی گفتم شوخی بود... کار داشتم

رفتم!" خصوصاً وقتی دیر می را دید... منقلب شد و فرار کرد! یا حرفهایش
در حیاط خانه یشان؟ "نکنه از دستم عصبانی

هستی؟" برای چه باید عصبانی می شد؟ چون زندگی اش رادزدیده بود؟ یا
صحبتش با پدر بزرگ؟ "دیر می اونی نیست که فکر می

کنی!" دیر می پرنس بود پسر خاله دبوراً، درست حدس زده بود. خاله
عاشقش شده بود: "منو یاد جوونی های شوهرم می

اندازه!" براین هم شك کرده بود "دیر می بیشتراز اون به پرنس قبلی
شبهت داره!" و همه ... همه به نوعی گرمتر برخورد

می کردند. بگفته ی میل "با اینکهدر مورد ابراز علاقه خیلی سرد بود
اما به خوبی می تونست رابطه ی دوستانه

برقرارکنه!" دیرمی زمزمه کرد: (برای همین می گفتم فراموشش کن چون مساله ی ثروت بزرگتر و جدی تر و خطرناکتر از

شرطبندی و عشق و هر چیز دیگه بود اینجا مساله سرپیچمرده... اون تازه تونسته سر پا بایسته اگه دست رچینالد به تو برسه می تونه

راحت ادعاکنه چون زنش هستی ثروت هم مال اونهو به هرروشی که بتونه ازت بگیره و پیرمرد رو ازبین بیره... مثل بقیه ی

کارهاش به راحتی!)

بله حق با او بود... پدربزرگ عزیزش! نباید اجازه می داد! چه خوب که هنوز دست پرنس به اونرسیده بود! پیچ وارگفت: (چکارباید

بکنیم؟)

دیرمی چانه ی او را بلندکرد و به چشمانش خیره شد: (رچینالد از اولش تو رو می خواست و تو نباید اجازه بدی بدست بیاره تو باید

همه چیز و تموم بکنی... تو باید آخرین امید و افتخار پدر بزرگ رو حفظ
بکنی...)

پدر بزرگ! بالاخره! ویرجینیا به او خیره شد. گونه هایش گل انداخته بود و
از همیشه زیباتر دیده می شد...

زیر لب گفت: (چطوری؟)

دیر می دست برگونه هایش کشید و اشکهایش را پاک کرد: (اجازه بده
کمکت کنم... اجازه بده رجینالد رو شکست بدم... اجازه بده

پدر بزرگ رو نجات بدم، اجازه بده برگردم!)

ویرجینیا از یافتن کسی برای کمک احساس آرامش می کرد: (هرکاری بگی
می کنم!)

لبخند گرم و پرش می بر لبهای دیر می خزید: (با من ازدواج کن!)

ازدواج؟! ضربه آنقدر محکم و ناگهانی و عمیق بود که ویرجینیا تقریباً بی
هوش شد! دیر می ادا مهاد: (من دوستت دارم ویرجینیا... می

تونم خوشبخت کنم، بهم اطمینان کن!

ویرجینیا به چشمان پرهیجان او خیره مانده بود: (تو جدي مي گي یا...)

دیرمی مجال نداد. او را به سوي خودکشید و... با تماس لبهایشان چیزی سوزنده ازدل ویرجینیا تا شکمش ریخت و مغزش ازکار

افتاد. باورش نمی شد این لبهای آتشین و پرولع که وحشیانه برروي لبهای او حرکت می کرد متعلق به دیرمی باشد. این حرارت نفس و

این آغوش پرهوس از پسر سردی چون او بعید بود. تمام اعضای ویرجینیا قلب شده بود و می گوید. تقلایی کوچک برای رهایی کرد

اما توانش را ازدست داد و رها شد و دیرمی در حالی که همچنان سیری ناپذیر او را می بوسید، از عقب برروي تخت خواباند و

به آرامی بر رویش افتاد. ویرجینیا با گرافتادن میان او و تخت برای لحظه ای به حالت اغما افتاد و مدتی چیزی نفهمید تا اینکه

صدای دیرمی را شنید: (قبولم می کنی مگه نه؟ فکرش رو بکن... منو تو تا ابد پیش پدر بزرگ... اینجا...)

و دهانش را برگردنش کشید. ویرجینیا حال خود را نمی فهمید. چشمان نیمه بازش سقف را می دید و گوشه اش تمام

واقعیت های ازدواج با دیرمی یعنی پرنس اصلی را می شنید (می توانیم خوشبخت بشیم ویرجینیا... من قول می دم تا ابد پیشت باشم

و دوستت داشته باشم قبولم کن ویرجینیا... بذار همه چیز تموم بشه...)

از حیات صدای موزیک داستان عشق* بطور خفیف و ملایم شروع شد. ویرجینیا سعی کرد حرفی بگوید اما نتوانست. تمام بدنش

دیرمی سراز سینه اش برداشت و با فاصله ی کم به او خیره شد. چهره اش از همیشه متفاوت تر و پر شهوت تر و جذابتر دیده می می سوخت و می لرزید. برای آنشب آنهمه هیجان کافی بود. به زحمت نالید: (ولم کن... لطفاً).

شد: (جوابم رو بده!)

ویرجینیا با شرم و لرز و دودلی که مانع حرف زدنش می شد، زمزمه کرد
 (من نمی دونم... باید...):

دیرمی با بوسه حرفش را برید. اینبار خفیفتر بود. ویرجینیا نالید: (دیرمی
 ولم کن...)

و یکی دیگر، قوی تر و طولانی تر... ویرجینیا هنوز قدرت درک این واقعیتهای
 و این حرفها و این عشق و این بوسه ها را نداشت (ویرجینیا

قبول کن!)

(آخه...)

و یکی دیگر اینبار دردناکتر بطوری که وقتی رهایش کرد لبهای ویرجین
 یا می سوخت! (حاضری باهام ازدواج کنی؟)

مگر راه دیگری بود؟ مگر وقتی پدر بزرگش در خطر بود عشق اهمیت
 داشت؟ مگر وقت برای تصمیم گرفتن داشت؟ (بله!)

دیرمی سر بلند کرد: (متشرم!)

و از رویش بلند شد . قلب ویرجینیا شروع به کوبیدن کرد . ازدواج با دیرمی؟ حاضر بود؟ می توانست؟ آی - راه علاج این بود؟ زود

نبود؟ او فقط هجده سال داشت! دیرمی به سوی میز توالت رفت : (بلند شو... باید عجله کنیم!) و از جعبه لوازم آرایش یک رژویک

آینه برداشت : (بگیر آرایش رو درست کن عزیزم... پاك شده یعنی... من پاك کردم!)

و آمد، دستش را گرفت و او را نشانند . ویرجینیا وسایلها را گرفت و مشغول شد . دیگر آرایش کردن را یاد گرفته بود! انگار که

عروسك كوكي بود . اصلاً نمی دانست چکار دارد می کند . دیرمی یقه ی تاکسیدو اش را درست کرد و موهایش را عقب

انداخت : (پدر بزرگ خیلی ازکار... رجینالد ناراحت شده بود...)

رجینالد؟! (شنیدم به مادرم می گفت آبروم رو پیش همه برد ... البته دویدن تو هم خیلی شرم آور بود...)

story love*موزيك فيلمي به همين نام

مادرم!... خاله دבורا؟ مادر اين پسر؟ (آماده اي عزيزم؟)

ويرجينيا با بي حالي وسايلها را برروي تخت پرت كرد: (آره فقط پاشنه ي
كفشم...)

(اونو نمي گم!)

ويرجينيا سر بل ندكرد. ديرمي روبرويش ايستاده بود: (براي اعلامنامزدي
مون!)

(امشب؟)

(بله!)

ويرجينيا هل كرد: (اما... اما آخه.. زوده من فكر مي كردم...)

ديرمي كنارش نشست و با ترحم دست داغ او رادر دستهاي خودگرفت: (مي
دونم زوده عزيزم اما مجبوريم ما وقت نداريم... رجينالد

تمام کارتهاشو انداخته فقط تو موندی امشب با این کارش تونست قدمش
رو مطمئن تر و فراتر بذاره ... الان پدر بزرگ ناراحته فکر

می کنه اون آبرو شو برده اما اعلام نامزدی مامی تونه همه چیز رو از ذهنها
پاک بکنه و آبروی رچینالد رو ببره می فهمی؟ اون از این

به بعد در کمین می شینه ... معلوم نیست کی و چطوری سراغت بیاد
شاید مثل لوسی تو رو بدزده و یا حتی به پدر بزرگ صدمه بزنه

... ما نباید وقت تلف کنیم و ریسک کنیم... امشب همه هستند، کلی شاهد
... این آخرین فرصته ماست ... ببینم نکنه دوستم نداري؟

ویرجینیا لبخند دلسوزانه ای زد: (نه دیر می من دوست دارم فقط...)

دیر می با شوق لبخند زد: (نه ... هیچی نگو! بذار به این جمله دلخوش
باشم!) و از جا بلند شد: (کاش رژ نزده بودی!)

وقتی بازو در بازوی هم پایین رفتند، جمعیت کمتر شده، بخاطر هوای بارانی
به سالن برگشته بودند . گروه ارکستر به سالن آمده بود و

با آخرین رمق، آرام و کسالت بار می نواختند. تمام فامیل بودند غیر از پرنس ... رجینالد فلوشر! ویرجینیا خونسرد بود. نمی دانست این

آرامش را با وجود اتفاقات آنشب و فهمیدن حقایق و با وجود آنهمه هوسرانی، از کجا بدست آورده بود! کم کم داشت سوالی در

همه چیز را به پدر بزرگ نمی گفت؟ وقتی به سالن رسیدند، دیر می رهايش کرد: (می رم کمی نوشیدنی بیارم... فکر کنم هردو احتیاج مغزش ایجاد می شد که رفته رفته بزرگتر و جدی تر می شد، چرا دیر می یعنی پرنس اصلی بعد از اینهمه ماجرا و بجای این کارها

داریم!)

ویرجینیا با اضطراب به گوشه ای خزید. ساعت یک و ربع بود و آثار خس تگی در چهره ها ظاهر شده بود. چشمان ویرجینیا ناامیدانه

می گشت که نورا به سوییچ آمد. کم مانده بود بگریه: (چطور بود؟ بوسه ی پرنس چه مزه ای داشت؟)

بیچاره! اویر جینیا زمزمه کرد: (چند دقیقه صبر کن... خودت همه چیزو می فهمی!)

نورا با خشم غرید: (بگو بروگم شو نورا!)

و چرخید و دوان دوان دور شد. مهم نبود. چند دقیقه ی بعد شاد می شد! به دیوار تکیه زد و بی صبرانه نظاره گر شد. در مغزو دلش

غوغا بود. می ترسید نتواند تحمل کند و همه چیز را بیرون بریزد. باورش نمی شد هنوز هم چشمش دنبال پرنس دروغین

میگشت! این چند ماه عادت کرده بود عاشقش باشد و نمی توانست یک شبه حتی با وجود شناختن شخصیت و فهمیدن اهدافش، با

وجود شیطان بودنش، فراموشش کند. نه لااقل بعد از آن حرفهای رمانتیک که زده بود و آن بوسه ی شیرین! دیر می را دوست داشت اما

نه آنقدر که با وجود شناختن شخصیت و فهمیدن قصدش، با وجود فرشته بودنش، عاشقش شود نه حتی بعد از آن حرفهای

قشنگ و بوسه هاي پرهوس! مي ديدكه اسير شيطان شده و مجبور است فقط
بخاطر حفظ و نجات پدر بزرگش و البته خودش و

معصوميتش، با فرشته پيوند بخورد! كاش راه فراري داشت. كاش جايي
براي رفتن داشت. دير مي برگشت. دوگيلاس پدر دست

داشت. ويرجينيا نمي توانست نگاهش كند. نمي دانست شايد بهتر بود
بجاي ازدواج با پسري كه دوست نداشت به پاي رجينالد مي

رفت و با اعتراف به عشقش و با تقديم خودش، حتي با تقديم جانش، او را
تسليم مي كرد. نمي دانست چرا احساس مي كرد رام

كردن شيطان از و صلت با فرشته راحت تر و زيباتر بود! شايد بهتر بود با كسي
مشورت مي كرد اما چه كسي؟ كي؟ نگاهش را چرخاند

و در دل ناليد "پرنس كجايي؟" دير مي گيلاس را به دستش داد: (كمي
بخور شروع كنم...)...

ويرجينيا همه اش را يك جرعه سرکشيد. دير مي وحشت كرد
:(چكار كردي؟ الان مست مي كني!)

ویرجینیا گلاس خالی را پس داد: (چرا پرکرده بودی که؟)

دیرمی خندید: (حق با توست!) و خودش هم نوشیدنی اش را تا ته سرکشید:
(شاید اینطوری بهتر باشه!)

چرا نمی توانست کاری بکند؟ او هنوز بچه بود! دیرمی بازویش را گرفت:
(حاضری؟)

ویرجینیا سرش را به علامت بله تکان داد. او هیچوقت حاضر نبود. (خانمها و آقایان ... لطفاً يك لحظه...)

نوشیدنی گلویش را سوزانده بود. دیرمی ادامه می داد: (لطفاً گوش کنید...
آقای میجر تشریف بیارید...)

همه ی سرها به سوی آنها چرخید (ما امشب يك سورپرایز براتون آماده کردیم و البته يك هدیه ی سال نو برای آقای

میجر... بهترین پدر بزرگ دنیا!)

همه کف زدن د . صدا درگوش ویرجینیا پیچید و سرش گیج رفت ! خاله
دبورا را دید . چرا دیر می هنوز هم داشت حقیقت پرس

بودنش را مخفی می کرد؟ این سوال مرتب بزرگتر و مهمتر می شد !
شاید براتون خیلی ناگهانی بشه اما ما تصمیم گرفته بودیم

امشب اعلام کنیم)

داشت می افتاد . دلش می خواست همه چیز به فوریت تمام شود تا بتواند
به اتاقش، به تختش پناه ببرد و تا

نفس در سینه دارد بگیرد و دیر می چقدر خونسرد بود : (فکر کنم همتون
حدس زدید چي می خواهم بگویم !)

ویرجینیا لوسی را دید . از شدت ناراحتی مثل اودا شت می افتاد اگر بازوی
جسیکا نبود ! نورا را دید . لبخندش در حال تشکیل شدن

بود . براین با ناباوری نگاهش می کرد . لعنت بر پرنس کجا بود؟ اما نه چه
بهرترکه نبود ! آنوقت ویرجینیا نمی توانست ساکت بماند

مطمئناً پرنس هم نمی توانست! (من و ویرجینیا مدتهاست همدیگر رو دوست داریم و...)

نه او پرنس را می خواست، رجینالد را، شیطان را، نه این نمی توانست اتفاق بیفتد! (و تصمیم گرفتیم به زودی ازدواج کنیم...)

و انفجار تشویق! ویرجینیا دیگر از آن لحظه به بعد چیزی نفهمید. از آغوشی به آغوش دیگر میرفت و صداها را تشخیص نمی

داد. پدر بزرگ متعجب و شاد شده بود اما نه آنقدر که ویرجینیا فکرش را می کرد! نورا مرتب بغلش می کرد و تبریک می

گفت. لوسی همراه عده ای برای رفتن آماده می شد. و عده ای از جمله زن دایی الیت دور او حلقه زده بودند و متلک بارش می

کردند: (اوه و ویرجینیا تو خیلی احمق بودی و ما خبر نداشتیم... با یک غریبه؟ تو فکر کردی دیر می کیه؟ یک میجر؟)

خوب آنها نمی دانستند دیر می یک سوینی است و البته از همیشگان انتظار می رفت عصبانی شده باشند با توجه به مساله ی

ثروت! آخرین دقایق آن شب همچون مه در خواب نامفهوم بود او شدیداً
سرگیجه گرفته بود و قدرت حرف زدن نداشت. او مست

شده بود و خبر نداشت.

در راه اتاقش بود. کسی او را در آغوشش می برد (اولین بارته شامپاین می
خوری؟)

ویرجینیا خندید. صدا را نشناخته بود.

صبح با گرمایی در کمرش بیدار شد. سرش شدیداً دردمی کرد و حالت
تهوع داشت. خواب آلود چرخید تا ببیند چه چیزی به کمرش

چسبیده که تن لخت دیر می رانید! کنارش خوابیده بود! آنچنان سریع
وبا وحشت نشست که دیر می هم از خواب پرید و ویرجینیا

تازه متوجه لخت بودن خودش شد! ملافه را تاسینه بالا کشید و با چشمان
از حدقه درآمده به دیر می زل زد. صدای قلبش در مغزش

اکو می داد . یعنی چیزی شده بود؟ دیر می خمیازه کشان چشم گشود :
صبح شده؟ چه زود؟)

ویرجینیا می ل رزید . اوکی به تختش آمده بود؟ چراو به اجازه ی چه
کسی؟ اصلاً چرا هر دو لخت بودند؟ به خود نیرو داد و پرسید : (تو

اینجا چکار می کنی؟ آه خدای من ... دیر می چرا اینجا یی؟)

دیر می با تعجب به اوزل زد . در آن صبح با آن تن سفید و صاف و موهای
پخش شده بر بالش بسیار فریبنده و زیبا دیده می شد اما

ویرجینیا آنقدر ناراحت بود که جذابیت او را درک نکند ! (تو چته؟ خوب
ما زن و شوهر خواهیم شد...)

(خواهیم شد دیگه حالا که نیستیم؟!) و بناگه بخود آمد : (اوه نه ! تو کهها من
... اوه خدای من تو که...)

و اشکی از ترس و خجالت در چشم هانش حلقه زد . دیر می بر روی ساق
دستش بلند شد : (تو چرا اینجا یی می کنی؟)

ویرجینیا ملافه را سپرکرد و از تخت پایین پرید: (دیر می بگو که به من دست
نزدی!)

(حالا مگه چی شده؟)

ویرجینیا داد کشید: (چی شده؟ من مست بودم و چیزی حالیم نبود!)

(منم همینطور!)

(دروغ نگو!)

و با وحشت عظیمی که تنش را به ارتعاش درآورده بود، خم شد و ملافه
را کشید اما دیر می دست انداخت و مانع شد. ویرجینیا

وارد کشمکش جدی شد: (بذار ببینم!)

دیر می خیلی قوی بود و با خونسردی حرکات دیوانهوار ویرجینیا را
تحمل می کرد: (ویرجینیا تمومش کن! ... ما بالاخره امروز زن

و شوهر خواهیم شد!)

(امروز؟)

دیر می نشست: (بله امروز... فکر کنم دیر هم کردیم!)

ویرجینیا انگار تمام تصمیمات و اتفاقات دیشب را فراموش کرده
باشد، باز او را دیر می میجرناشناس

می دید و خود را عاشق پرنس سوینی موطلایی! (نه امروز نمی شه!)

(باید بشه! اما دیشب تمام حرفها مونوزدیم!)

نه در آن لحظه نمی توانست به دیشب فکر کند. آن صبح بقدر کافی ناراحت
کننده بود! تاحواس دیر می نبود ملافه را کشید اما دیر می هم

همزمان ملافه ی اصلی روی دشب را کشید و جمع کرد! او با تل مچاله شده
ی ملافه اینطرف تخت نشسته بود و ویرجینیا با ملافه ی

باز آنطرف تخت ایستاده بود. دلش گواه بد می داد. به سوی دیر می راه افتاد
:(بده ببینم ... لطفاً...)

دیرمی به سرعت بلند شد و بقیچه ی ملافه را زیر بغلش زد: (ویرجینیا لطفاً
بس کن ... بچه بازی درنیا!)

ویرجینیا به او رسید و دست انداخت تا از او بپاید اما دیرمی مچ دستش
را گرفت و ویرجینیادیوانه تر شد: (بده به من لعنتی...)

دیرمی با خستگی هلس داد و غرید: (تمومش کن ویرجینیا! شب عالی
بود، با این حرکات احمقانه و دموده خرابش نکن!)

شب عالی؟! ویرجینیا خشکید و دیرمی به راحتی او را دور زد و همراه ملافه
خارج شد.

بدون خوردن صبحانه خود را به حمام رساند و دقایق طولانی در وان نشست
و گریست. نشانی که دلیل برازدواجشان باشد پیدا نکرده

بود اما باز هم می ترسید و اینرا حق خودمی دانست. در عین حال که
فکرازدواج نمی کرد در عرض يك ساعت نامزد شده بود و

شاید يك ساعت بعدش زن شده بود! این انصاف نبود. او براي شوهرش، براي نامزدي اش، براي اولین عشقبازي اش کلي فکر کرده بود.

تازه حوله به تن از حمام درآمده بود و جلوي آينه موهايش را سشوار مي کشيد که دير مي سرزده داخل شد. ويرجينيا عصباني و شرمگين قسمتهاي بيرون مانده ي سينه اش را مخفي کرد: (چرا بي اجازه اومدي؟ برو بيرون!)

دير مي متعجب سر جا ماند: (اما چرا؟ از من خجالت مي کشي؟)

ويرجينيا بناچار پشت پرده ي وان دويد: (آره... حالامي شه بگي چرا اومدي؟)

از پشت نایلون ديد که دير مي به سوي آينه رفت: (مي خواستم قرار مراسم رو تنظيم کنم کلیساي ژان پل تا شش عصر...)

ويرجينيا ناليد: (امروز؟)

دیرمي نفس عمیقي از شدت خشم کشید اما باز با ملایمت گفت
:(خبرداري دايي رو تهدید کردند؟)

ویرجینیا با عجله پرده را کنار زد: (چی؟!)

دیرمي نگاهش نکرد. درآینه موهایش را درست می کرد: (گفتند يك
میلیون دلار ندي يکي از بچه هاتو مي کشیم و حالانه

لوسي,نه سمتا و نه کارل جرات از خونهدراومدن ندارند!) و به سوي
او برگشت: (بنظرت ما وقت زيادي داریم؟)

ویرجینیا خجالت شده بود: (ازکجا معلوم کار اونه؟)

(من نمي تونم به اندازه ي تو خوشبين باشم... خوب چي مي گي؟)

(اگه ممکنه به من فرصت بده ... لافل يك روز!)

چهره ي دیرمي در هم کشید: (خيلي خوب... فردا عصر چگونه؟)

ویرجیني ا نفس راحتی کشید: (خوبه... متشکرم!)

دیر می به تندی برگشت و به سوی در رفت. ویرجینیا با احساس دلسوزی از اینکه او را رنجانده باشد در پی او دوید و به بهانه ی

پرسیدن سوالی که شب قبل فکر او را مشغول کرده بودندگه اش داشت
:(راستی تو چرا به همهنمی گی کی هستی؟)

دیر می روبرویش ایستاد: (نمی تونم ... حالانمی تونم!! این ریسک
بزرگیه...اون فعلاً امیدواره من حافظه ام رو بدست نیاوردم و اگه بفهمه

می زنبهه سیم آخر... اون آدمهای قوی اجیر کرده کهبا هر قدم اشتباه ما
ممکنه خسارت جبران ناپذیری بزنه ما مجبوریم تا بسته شدن

کامل دستهای رچی نالد احتیاط بکنیم!)

ویرجینیا هنوز مشکوک بود: (تو اینطور فکر می کنی؟)

(خوب اگه می خواهی امتحان بکنیم در هر صورت من یک جون بیشتر برای
از دست دادن ندارم همینطور بقیه!)

باز مي خواست برود که ويرجينيا گفت: (لا اقل به براين بگيم اون دوست داره و خيلي بخاطر رفتار... رجينا لد عذاب کشيده!)

ديرمي ملايمتر شد: (منم اونو دوست دارم و به همين خاطر نمي تونم روي جون اون ريسک بکنم...)

وباز حرکت کرد اما ويرجينيا اينبار دستش را گرفت و با عجله پرسيد: (ما ديشب... با هم شدیم؟)

ديرمي جواب نداد. بنظر مي آمد عصباني شده بود. بغض گلوي ويرجينيا را بدرد آورد: (لطفاً بگو...)

(نمي دونم... منم نمي دونم ويرجينيا... منم مست بودمو چيزي يادم نيست!)

ويرجينيا از شدت شرم سر به زير انداخت: (پس چرا نداشتي ملافه روبينم؟)

(چون تو خيلي ناراحتم كردي و قلبم رو شكستي! انگار كه از ممتنفر بودي!)

ویرجینیا با ترحم سر بلند کرد: (م تاسفم ... من فقط ترسیده بودم!)

دیر می با انگشتانش موهای خیس او را شانه کرد: (از من ترسیدی یا از زن من شدن؟)

(نه خوب من فقط ترسیده بودم چون ... هیچوقت ... با هیچکس ...)

و از شدت شرم نتوانست ادامه بدهد! دستهای دیر می دور تنش حلقه شد:
(اوه کوچولوی عزیزم...) و سر خم کرد: (کی می خواهی مال

من بشی؟)

و سعی کرد او را ببوسد. ویرجینیا با اکراه سرش را فراری داد اما دیر می مداومت کرد و این بوسه بسیار لطیف تر و لذت بخش تر

از بقیه شد بطوری که ویرجینیا متوجه شد خودش هم متقابلاً دارد او را می بوسد و این باعث امیدواری دیر می شد. او را بغل کرد و

سر بر شانه ی لختش گذاشت: (باورم نمی شه دارم زندگی ام رو پس می گیرم ... کاش همه چیز زود تموم بشه!)

بناگه دل ویرجینیا شدیداً به حال او سوخت . فکر اینکه او بعد از بدست آوردن حافظه اش چقدر ناراحت شده و وحشت کرده

بود، چطور تحمل کرده و ساکت مانده بود، دور از خانه و زندگی و مادر، دور از اسم و شخصیت اصلی اش و دیدن بیگانهدر

جای خود، صاحب همه چیز او و نداشتن توانایی اثبات و

بی احترامی و گستاخی و قدر نشناختن سی رچینالد و شاهد مشکلات و از هم پاشیدگی فامیل بودن بدون قدرت جلوگیری، بسیار رنج آور

بود و از طرف دیگر بسیار زیبا بود که او می توانست پسر خاله اش را، پرنس اصلی و بی گناه را به خانه و خانواده برگرداند به پاس

کمک او برای راضی کردن پدر بزرگ برای قبولش ! بله ویرجینیا بالاخره فرصت تلافی کردن پیدا کرده بود.

بعد از رفتن نامزدش یک دست لباس راحتی پوشید و برای سرک کشیدن به پایین رفت . خدا خدا می کرد با پدر بزرگ روبرو

نشود. می دانست این تصمیم ناگهانی ازدواجشان او را به شك انداخته بود
در پایین اوضاعی بود که او حتی برای رد شدن هم راه

پیدانمی کرد. کارگراها اطراف را جمع می کردند. خدمتکارها برگشته
بودند و عده ای از فامیل از جمله خاله دبور او دخترها و

اروین و فیونا و هلگا دور دیر می و پدر بزرگ حلقه زده بودند! ویرجینیا با
نگرانی به جمع نزدیک شد تا ماجرا را بفهمد. جمع به

محض دیدن او باز شد و نورا با هیجان گفت: (سلام عروس خانم... چقدر
می خوابی؟)

خاله دبور اگرید: (شماها دیونه ش دید؟ دیر می می گه باید فردا ازدواج
کنیم... یک روزه که نمی شه کاری کرد!)

هرکس چیزی می گفت و او باگیچی گوش می کرد. مجبور نبود جواب
بدهد. از دست همیشان خسته بود تا اینکه پدر بزرگ دست او

را گرفت: (یک لحظه با من بیا...)

بله وقت بازجویی رسیده بود. ویرجینیا ناامیدانه به دیرمی نگاهی انداخت و او زمزمه کرد: (مجبوریم!)

ویرجینیا منظورش را فهمید!

وقتی وارد خلوتگاه پدر بزرگ یعنی کتابخانه شدند، پدر بزرگ بدون معطلی در را بست و پرسید: (تو چت شده دختر؟ چرا در مورد

دیرمی چیزی به من نگفتی؟)

ویرجینیا با خجالت گفت: (خیلی ناگهانی شد بابا بزرگ... متاسفم!)

(چرا ناگهانی شد؟ تو باید کلی در این مورد فکر می کردی این ازدواجه شوخی نیست و تو هنوز بچه ای!)

ویرجینیا سر به زیر انداخت. جسد دایی مرتب جلوی چشمانش می آمد و البته شادی بی حد پرنس! او قاتل بود! (لا اقل بذارید یک

مدت بگذره بعد!)

نه او دیگر حاضر به دیدن جسد دیگری خصوصاً مال پدر بزرگ نبود، از پرنس بعید نبود! (نمی‌تونیم

بابا بزرگ... ما می‌خواهیم فردا ازدواج کنیم!)

(این تصمیم دو تا تونه؟)

(بله...)

(اما چرا؟)

تا دست رجینالد به اون رسد! (ما دوست داریم همه چیز زود تموم بشه!)

(این طوری که به چیزی نمی‌رسیم، مراسم، کلیسا، رستوران، گل‌ها... تزئینات...)

تازه معنی‌اش را می‌فهمید. او واقعاً داشت ازدواج می‌کرد! (ما از تشریفات خوشمون نیاد... یک مراسم مختصر و...)

ماه عسل‌ی طولانی و وحشیانه! به گفته‌ی کارل! این آرزوی ویرجینیا بود... (من برای توکلی آرزو داشتم!)

ویرجینیا با علاقه لبخند زد و پیرمرد ادامهداد: (احساس می‌کنم مشکلی هست، شمادو تا یک جوری شدید چپ شده به منم بگید!)

ویرجینیا از حدس او وحشت کرد و پدر بزرگش از چهره او در حدسش مطمئن شد: (به من بگو ویرجینیا شاید راه‌دیگه ای باشه؟)

باز ویرجینیا دو دل شد. می‌توانست بگوید؟ باید می‌گفت؟ شاید بهتر بود او همه چیز را بداند و مانع شود اما یا ریسکش؟ اگر جلوی

رجینالد گرفته می‌شد شاید به سیم آخر می‌زد! دیر می‌حتماً چیزی می‌دانست که تا به حال صبر کرده بود. او رجینالد را می‌

شناخت، او هم یک جان بیشتر برای از دست دادن نداشت و شاید اگر دست از پا خطا می‌کرد باعث مرگ او هم می‌

شد! پدر بزرگ موهایی او را نوازش کرد: (چپ شده ویرجینیا؟)

ویرجینیا دوباره به او خیره شد: (ما همدیگه رو دوست داریم و نمی‌تونیم صبر کنیم ... همین!)

و باخستگی لبخند زد تا بلکه پیرمرد راقانع کند و پدر بزرگ خندید: (نکنه شماها باهم خرابکاری کردید؟)

وي رجینیا از شدت خجالت داد زد: (نه پدر بزرگ!)

پیرمرد چشمک زد: (دروغ نگو!)

و در زده شد. دیر می بود: (آقای میجر کارگزارها کارشون رو تموم کردند و دارند می رند...)

پدر بزرگ به سویش رفت: (ای شلوغ!)

و گونه ی دیر می را نوازش کرد و خارج شد! دیر می متعجب به چهره ی سرخ شده ی ویرجینیا نگاه کرد: (چی شد؟ چی گفتی؟)

ویرجینیا غرید: (مگه غیر از دروغ شانس دیگه ای داشتم؟)

(و...)□

(و آبرو مون رفت!)

دیر می وحشتزده خندید و ویرجینیا را هم خنداند. آمدن فیونا مانع شد
:(اجازه هست؟)

دیر می کنار رفت و فیونا وارد شد. ویرجینیا فهمید برای چه آمده : (فیونا
مجبور نیستی!)

فیونا شرمگین گفت : (نه... من باید معذرت بخوام!)

ویرجینیا بی حوصله تر و گرفتارتر از آن بود که با او وقت تلف کند : (تو حق
داستی... هرکس دیگه ای جای تو بود همین کار رو می

کرد)

فیونا سر به زیر انداخت : (تو خیلی پردرک هستی!)

ویرجینیا به سویی در رفت : (من همه چیز رو فراموش کردم!)

تا عصر سرویر جینیا آنقدر شلوغ بود که حتی فرصت نکرد چیزی بخورد
 . این می رفت اومی آمد . اینرا تنظیم می کردند، آنرا

انتخاب می کردند، مشورت می کردند، تصمیم می گرفتند، بیرون می
 رفتند، بر

می گشتند، طرح کیک، نوع گل، مدل لباس، محل ماه عسل، ساقدوشها، شکل
 کارتها، لیست مهمانان، تزئینات سالن... ازدواج چقدر

تشریفات داشت!

ساعت هفت تقریباً تمام سفارشات داده شد و همه به منظور رسیدگی به
 کارهای خودشان و آماده شدن برای مراسم فردا پخش

شدند و ویرجینیا بالاخره فرصت کرد با موهای مختصر بافته شده و
 لباس زیر کوتاهی، خود را برای استراحت به اتاقش

برساند . انگار که دزد آمده بود . لباسها از کتوشها بیرون ریخته شده بود . روی
 تخت پراز ژورنال بود و میز توالت بهم ریخته بود . ویرجینیا

روي تخت را جمع مي کرد تا جايي براي خواب داشته باشد که در اتاقش به صدا درآمد. ويرجینیا بلوزآبی دیرمي را ب تن کرد و

براین وارد شد. گرفته و حتي خشمگین بود: (سلام ويرجینیا...مي دونم خیلی خسته اي اما باید باهات حرف بزنم.)

ويرجینیا فهمید او هم براي گرفتن جواب آمده! براین در را بست اما همانجا ماند: (خطري پیش اومده مگه نه؟)

ويرجینیا سعی کرد بي اعتنا باشد: (نه... چطور؟)

(چراذاري ازدواج مي کنی؟)

ويرجینیا مي دانست عاشق دیرمي بودن بهانه ي مناسبی براي براین هوشیار نبود و سکوت او براین را به یقین رساند: (حالا وقتش

نیست دیرمي هم اون نیست...خودت مي دونی...موضوع چیه؟)

ويرجینیا سر به زیر انداخت: (مجبور شدم براین ... مثل تو!)

(هیچ چ یز نمی تونه تورو مجبور به ازدواج بادیرمی بکنه!)

ویرجینیا لب تخت نشست و براین به سویش آمد: (چی شده ویرجینیا؟)

(خیلی دلم می خواست می تونستم بهت بگم اما می ترسم!)

براین روبرویش رسید. دست در جیبهای شلوار سیاهش داشت: (از چی می ترسی؟)

ویرجینیا به چشمان نگران او خیره شد: (از حقیقت!)

(شاید حقیقت چیزدیگه ای و تو داری اشتباه می کنی؟)

ویرجینیا دودل شد. یعنی ممکن بود؟ براین کنارش نشست: (بگو دیرمی چطور تونست قانعت بکنه؟)

(می ترسم خیلی ناراحت بشی!)

(اگه تو تونستی تحمل کنی منم می تونم!) و بعد از کمی مکث پرسید:
(موضوع درباره ی پ رنس؟)

ویرجینیا احساس میکرد اگر همه چیز را بگوید سبک تر می شود. او به مشورت کردن نیاز داشت و بالاخره براین باید موضوع را می

فهمید چه فرقی می کرد یک روز زودتر! (راستش دیر می می گه مقصّر همه چی پرنس!)

براین بر خلاف تصور ویرجینیا آرام بود: (چه دلیلی هست که اون اینقدر بد باشه؟)

(دلیل این که اون ... اون نیست!)

(یعنی چی؟)

(بین یک چیزی می گم قول بده بین ما بمونه!)

(قول می دم.)

(دیر می مدتهاست حافظه اش رو بدست آورده!)

براین وحشت کرد: (جدی؟)

(بله و اون کسی که ما فکرش رومی کردیم!)

براین با ناباوری گفت: (پرنس؟)

ویرجینیا سرتک ان داد و براین خندید: (این امکان نداره... اون... نه نمی شه... چشمها، موها، قیافه... نه اون)

نمی تونه پرنس باشه!)

(اما تو گفته بودی اون بیشتر به پرنس قبلی شبیه؟)

(من اخلاق و رفتارش رو گفتم!)

(خوب همین کافیه... همه می گفتند عوض شده!)

(چرا اون باید با وجود متنفر بودن پیش بابا بزرگ بمونه؟)

(چون حافظه اش رو از دست داده بود!)

(خدای من...اون شش سال توی کما بوده...) و بازگمی فکرکرد: (اگه دیرمی
پرنس پس اون یکی...)

ویرجینیا بخيال آنکه جواب می خواهد برایش کامل کرد: (اون رجینا لد
فلوشر...پسر يك پلیس...)

براین خونسردا نه گفت: (پس اون رجینا لد...منم فکرمی کرد مدیرمی
باشه...)

ویرجینیا متعجب شد: (تو رجینا لد رومی شناختی؟)

(سیزده سالگی پرنس منو باهاش آشناکرد!)

ویرجینیا از این رابطه گیج شد. اینهمه سال؟ (چرا؟)

براین از همه چیز بی خبرگفت: (خوب چون پدر رجینا لد اجازه نمی داد
پرنس به اون نزد يك بشه پرنس هم از من کمک می

خواست...در ضمن گفتم که ما دوستهای خیلی خوبی بودیم!)

ویرجینیا گیج تر شد: (یعنی چی؟ چرا پدرش نمی داشت؟)

(هرکس بودنمی داشت ... شوهر خاله زنش رو با وجود اینکه رجینالد توی شکمش بود ول کرده بود و با خاله ازدواج کرده بود

اگر آقای فلوشر نبود رجینالد بی پدر...)

ویرجینیا احساس دردی در سرش کرد: (پرنس و... رجینالد برادرند؟)

براین وحشت کرد: (مگه تو نمی دونستی؟ منم فکر کردم دیرمی بهت گفته...
خدای من!)

برادر! آنها برادر بودند! این همه شباهت؟! براین بازوی ویرجینیا را گرفت:
(به هیچکس نگو... لطفاً ... این یک راز ه...)

ویرجینیا سرگیجه گرفته بود. این بود علت آن توجه ها و پچ پچ ها و نگاهها، این بود علت برآشفتن پرنس در شب ورود دیرمی، این

بود علت نزدیکی در حیاط خانه یشان، این بود علت اصرار پرنس برای فهمیدن بازگشت حافظه ی دیرمی و البته ترحم و کمک

دیرمی به پرنس وقتی سرش زخ می شد یابرای حرف زدن درباره ی خاله
دورا به خانه یشان رفته بود . مثل یک برادر خوب ! براین

زمزمه کرد : (اینه که منو گیج کرده اونها شبیه هم هستند ... شبیه آقای سوینی
و شناختشون سخت تر شده !)

دردرون ویرجینیا غوغا بود . آن دو پسر زیبا اما متفاوت ! شب مستی پرنس
مقابل چشمانش آمد " حالا به بابا چی بگم ؟ بگم بد قولی

کردم ؟ " با صدای براین به خود آمد : (تو چرا داری با دیرمی ازدواج می کنی ؟)

(بخاطر اون ... رجینالد ... آخرین هدفش یک سوم ثروت پدر بزرگ !)

(پس بالاخره موضوع ارث رو فهمیدی ؟ من می خواستم زودتر به تو بگم اما
ترسیدم خرابکاری بکنی و لو بدی چون امیدوار بودم

اشخاص کمتری خبر داشته باشند ...)

(خیلی زودتر خود رجینالد بهم گفته بود !)

(یعنی چي؟ چرا باید بگه؟)

(نمی دونم ... شاید می خواسته به این روش قانعم بکنه!)

(خوب تو می تونی بجای ازدواج، ثروت رو بهبابابزرگ برگردونی؟)

(اونوقت رجینالد مستقیم سراغ بابابزرگ می ره!)

(ما می تونیم به همهیگیم و رجینالد روگیربندازیم!)

(اون آدمهای خطرناکی داره که برای اجرای تمام این نقشه ها از شون کمک گرفته اگهدون مدرک همه چیزو فاش کنیم ممکنه به

بابابزرگ صدمه بزنه!)

(بابابزرگ م□ رده، قویه می تونه از خودش مواظبت بکنه ... ب ادي گارد* می گیره يك کاری می کنه، تو نباید خودتو فدا بکنی؟) و

باهیجان گفت : (همه چیزو به بابابزرگ می گیم و ثروت رو انتقال می دیم
!)

ویرجینیا ناراحت شد: (نمی شه براین ... نمی تونم!)

براین هنوز مشتاقانه سرعقیده اش بود: (چرا نمی شه؟ تادیر نشده همه چیز رو بهم بزن ... توکه هنوز ازدواج نکردی پس...)

ویرجینیا با شرم سربه زیر انداخت: (نمی دونم... شاید کرده باشم!)

(چی؟ نه... خدای من... تو نباید می داشتی!)

guard body *نگهبان شخصی.

ویرجینیا هنوز نمی توانست سر بلندکنند: (نفهمیدم چطور شد ... هنوز مطمئن هم نیستم!)

(اگه می خواهی بریم دکتر؟)

ویرجینیا نگاه کوتاهی به او انداخت. بجای اوگونه های براین گل انداخته بود! (فعلاً مشکل مهمتر از این داریم!)

براین حرف را عوض کرد: (تو مطمئنی دیر می راست می گه؟)

ویرجینیا نگران شد: (چطور؟)

(هفته قبل يك نامه ي حقوقي به خاله دبورا رسیده که پرونده ي مرگ شوهرش بسته شده ظاهراً ثابت شده جوئل قرباني سوءقصد

دایي هنري شده!)

ویرجینیا شوکه شد: (خدای من! جدي مي گي براين؟)

(و من فکر کردم شاید پرنس فهمیده و انتقام پدرش رو ازدایي گرفته!)

(ا) ما چطور ممکنه؟ دایي اواخر نوامبر کشته شده و خیلی زودتر از اون، زودتر از او مدن دیر مي گم شده بود!)

(فقط اینجا ي مساله است که گيجم کرده... پرنس بايد يك جورهايي زودتر فهمیده باشه؟)

(مثلاً چطوري؟)

(نمي دونم ... شايد ازكساني كمك گرفته مثلاً از پلي سها و يا وكلاوكاراگاها
و...)

دانشجوي حقوق؟! يعني ممكن بود؟ (خود پرنس پيداكرده!)

(چي؟)

(پرنس دانشجوي هنر نيست...اون حقوق مي خونه!)

(ازكجا فهميدي؟)

(كتابهاشو ديدم و حتي بخاطر اين كار دعو او تهديد كرد!)

(اگه تهديدكرده معلومه مساله خيلي براش جدي و سري بوده!)

(هيچكس نمي دونه، حتي خاله... حتي ميل!)

(يعني اون هنوز هم پرنس و ديرمي رجينالد؟)

(اونوقت بازم چيزي عوض نمي شه اون دا يي رو كشته و قاتله!)

(بقیه چی؟ معلوم نیست که بقیه هم کار اون باشه؟)

(اما اونها برادرند و آقاي سوييني پدر هر دوشون!)

(رجینالد همیشه از پدرش متنفر بود ... مي گفت انسان تر سويي بوده كهبا
تهدید حاضر به ول کردن زندگي و خوشبختي اش شده!)

ترسو؟ پرنس هم گفته بود پدرش ترسو بود! يعني اورجینالد بود؟ براين از جا
بلند شد و به سوي پنجره رفت: (چطوري مي تونيم

بفهميم کدوميك پرنس؟)

ويرجینيا زیر لب گفت: (براي فهمیدن ديگه خيلي ديره!)

شب شده بود . کارها تقريباً تمام شده بود . تالار رزرو شده بود . کليسا تزئين
شده بود . کارتها فرستاده شده بود و حتي لباس عروس

خریداري شده بود اما ويرجینيا دودل تر و افسرده تر و نگرانتر از آن بود که
توجه بکند خاله دبوراکمکش مي کرد لباس را

پروکند. مدل بسیار ساده ای داشت. بالاتنه، تاپ تنگی داشت که بجای آستین، دو بند باریک بر شانه ها داشت. پایین تنه بلند و

شل، تماماً ابریشم، پراز مرواریدهای دوخته شده به شکل رز داشت. ویرجینیا اصلاً بیاد نداشت لباس راکی و چطوری انتخاب

کرد. تنها بودند: (ویرجینیا توی این لباس خیلی خوشگل دیده می شی!)

(روابط شما با آقای استراگر چطور پیش می ره؟)

(خوبه فقط رفتار پرنس خیلی ناراحت می کنه!)

پرنس، رجینالد، نامش هر چه که بود ویرجینیا هنوز عاشقش بود و یادآوری اش او را به لرز می انداخت اما سعی کرد کاری نکنده

خاله متوجه بشود: (شما نباید به عقیده ی اون اهمیت بدید ... هرکسی یک طرز زندگی داره!)

خاله در حالی که زیپ پشت لباس ویرجینیا را می بست گفت: (درسته اما پرنس همه چیز منو دلم می خواد شادی و رضایتش رو ببینم)

(اگه اون پسر تونه باید از خوشبختی شما شاد بشه!)

مثل دیر می! خاله او را به سویی خود برگرداند: (بذار ببینم ... کمرش زیاد تنگ نیست؟)

ویرجینیا به چهره ی زیبا اما دردکشیده ی خاله اش خیره شد: (هنوز خبری ازش نیست؟)

خاله تور را بر سرش انداخت: (نه فقط دیشب تویی حیاط دیدمش... اصلاً باهام حرف نزد حتی نگاهم هم نکرد، چند بار در خونه

رفتم اما اجازه نداد کسی در رو باز کنه... بیچاره میبل پشت پنجره گریه می کرد.)

به زبان ویرجینیا آمد بگوید "اوپسرت نیست" اما به زحمت جلوی خود را گرفت! (دیشب وقتی تو رو جلوی همه بوسید خیلی خوشحال

شدم فهمیدم بالاخره عاشق شده ... آخه می دونی، اون هیچوقت عاشق نشده بود هیچوقت دختری رو نبوسیده بود اون مثل گل پاک

بود...

اشك در چشمان خاله حلقه زد . بغض ویرجینیا هم بادکرد، دیشب آن حرفها، آن آغوش، آن بوسه... چقدر زیبا بود! خالهها ت مسخر

خندید: (ازوقتي تو او مدي فکرمي کردم تو و پرنس عاشق هم شدید و بالاخره با

هم ازدواج مي کنید و تو مي شي عروس من)

بله او داشت با پرنس ازدواج مي کرد و مي شد عروس خاله! (چرا ویرجینیا؟ تو عاشق پسر من بودي؟)

بغض گلوي ویرجینیا به چشمانش فشار آورد و برای آنکه خاله اشکهایش را که آماده ي سرازیر شدن بودند نبیند، به سوي تخت

برگشت: (خاله شما از ازدواجتون راضي هستید؟)

خالهنااله کرد: (خدای من! تو چرا این سوال رومي پرسی؟)

ویرجینیا با تعجب به سویش برگشت: (چطور؟)

خاله وحشتزده به سویش رفت: (چی شده ویرجینیا؟ به من بگو!)

ویرجینیا به اوزل زد. چقدر دوست داشت اومادرش بود، ایستاده در
اتاقش، در شب قبل از عروسی، بغلش می کرد و دلداري اش می

داد و اومی توانست همه چیز را بگوید و در آغوشش بگیرد! خاله دستهای او
را گرفت و با عجله گفت: (تو باید بري ویرجینیا... تا دیر

نشده از اینجا برو!)

ویرجینیا متعجب و گیج شد: (چرا؟ موضوع چیه خاله؟)

خاله اش رسماً می لرزید: (نمی تونم توضیح بدم... این فقط يك
احساسه...)

(چی؟)

(تو در خطري!)

بناگه در به صدادرآمد و ویرجینیا اجازه ی ورود داد. دیرمی بود. با بلوز و شلوار آبی کمرنگ، زیبا اما خسته در آستانه ی در

ظاهر شد: (ویرجینیا می شه یک لحظه...) (من

وبا دیدنش در لباس عروس خشکید. خاله با نارضایتی زمزمه کرد: (من دیگه باید برم...)

ویرجینیا به بدرقه اش تادر اتاق رفت. خاله رو به دیرمی که هنوز در آستانه ی در مانده بود و هنوز چشم در ویرجینیا داشت گفت: (آقا

داماد تبریک می گم... بهترین دختر دنیا رو بدست آورد ید!)

دیرمی با خجالت خندید: (می دونم ماما!) و بناگه بخود آمد: (آه لطفاً خانم استراگر منو ببخشید... من...)

خاله خندید: (عزیزم راحت باش... من مادر براین هم شدم! این برای من افتخار بزرگی!)

دیرمی با وحشت به ویرجینیا نگاه کرد ویرجینیا هم خندید! بعد از رفتن خاله، ویرجینیا معذب از نگاه غریب او غرید: (نمی دونی عروس

و داماد نباید شب قبل از عروسی همدیگره روبینند؟ شگون نداره!)

دیرمی بهدر بسته تکیه زد: (بیا اینجا!)

ویرجینیا کمی ترسید: (چرا؟ چیزی شده؟ کاری کردم؟)

دیرمی پچ پچ وار گفت: (آره... بیا!)

ویرجینیا بیشتر ترسید و حتی قدمی عقب گذاشت: (چکار کردم؟)

دیرمی لبخند تر سناکی زد: (چکارم کردی؟ عا شقم کردی... دیونه ام کردی... بیا اینجا!)

قلب ویرجینیا لرزید: (آه منوتر سوندی!) و به منظور ردگم کنی به سوی آینه چرخید. تور را از سرش برداشت و در حالی که موهایش را

بازمی کرد گفت: (راستی من یک فکری کردم!) از آینه دید که دیرمی از در جدا شد و به سوی او راه افتاد. خدایا چقدر شبیه پرنس

بود؟! (مي گم چطوره چيز كنيم... من همه چيز رو به بابا بزرگ بگم و...)

ديرمي رسيد و از عقب بغلش كرد و او را محكم به خود فشرد. ويرجينيا ترسيد. او هنوز هم به ديرمي اعتماد نداشت! ديرمي به آرامي

پرسيد: (عزي زم چرا مي لرزي؟)

ويرجينيا به ساق دستان او چنگ انداخت: (بذار حرفم رو بگم!)

ديرمي گردنش را بوسيد: (خوب بگو!)

ترس و ويرجينيا بيشتتر شد اما بناچار ادامه داد: (من ميتونم ثروت رو به بابا بزرگ برگردونم اونوقت رجينالد...)

ديرمي او را محكمتر فشرد و گردنش را مكيد. ويرجينيا ن اليد: (ديرمي نكن... دردم مياري!)

ديرمي غريد: (بايد عادت كني!)

نه او اینقدر وحشی نبود! بازوهایش کیپ تر شد و نفسش گردن ویرجینیا را سوزاند: (می گفتم... ادامه بده!)

ویرجینیا تقلای پی کرد اما دیر می رهایش نکرد و بلندتر داد زد: (حرفت رو بزن!)

ویرجینیا از وحشت ناگهانی دادکشید: (ولم کن لعنتی! تو چت شده؟)

و دیر می رهایش کرد: (چرا نمی گی دوست ندارم و نمی خواهم باهات ازدواج کنم؟)

خیلی عصبانی شده بود. ویرجینیا با پشیمانی گفت: (نه من بخاطر این نمی گفتم...)

(چرا تو بخاطر همین می گفتم! تو داری تمام تلاشت رو می کنی تا عروسی رو بهم بزنی خوب اگه دوستم نداری...)

ویرجینیا مانع ادامه دادنش شد: (نه دیر می من فقط دنبال راه ساده تر می کردم!)

چهره ي ديرمي بيشتتر درهم کشيد و ويرجينيا را وادار به سکوت کرد: (تو همه چیزو به براين گفتي مگه نه؟)

ويرجينيا شوکه شد: (چطور مگه؟)

(پس گفتي!)

ويرجينيا با شرم گفت: (اون راز نگهداره!)

(مي دوني حالا کجاست؟)

ويرجينيا نگران شد: (نه!)

(هيچکس نمي دونه گم شده کيف وکت پاره اش جلوي در خونشون پيدا شده!)

ويرجينيا سرگيجه ي ناگهاني گرفت: (نه اين امکان نداره, اون... و بگريه افتاد: (اين مسخره است... اون به هيچکس نمي گه... من

مطمعنم!)

دیر می دست به سینه زد: (پس چرا پلیس نمی تونه پیداش بکنه؟)

یعنی بلایی سرش آمده بود؟ یعنی او خربکاری کرده و جان براین رادر خطر انداخته بود؟ ویرجینیا ناامیدانه به بلوز دیر می چنگ

انداخت: (یعنی کار اونه؟)

دیر می نه حرکتی کرد و نه جواب داد. اشک از چشمان ویرجینیا رها شد:
(بایدکاری بکنیم... باید پیداش بکنیم... لطفاً دیر می...)

دیر می بازوی او را گرفت و با خشونت بروی چهار پایه ی میز توالن نشانده:
(داریم دنبالش می گردیم!)

ویرجینیا ملتمسانه گفت: (برو پیشش... برو باهاش حرف بزن...)

(چی بگم؟ تو خیال می کنی اون حرف کسی رو گوش می ده؟)

ویرجینیا در خود نبود. دوباره گوشه ی بلوز او را چسبید: (حرف تو رو گوش می ده تو برادرشی و اون دوستت داره!)

دیرمی به سردی دست او را کنار زد: (لعنت! پس فهمیدی؟)

ویرجینیا ترسید! دیرمی غرید: (کی بهت گفت؟ براین؟)

ویرجینیا از جا بلند شد: (من باید اینو زودتر، از خودت و می فهمیدم!)

(چرا؟ اینکار غیر از اینکه جون برادرم رو به خطر می انداخت چه فایده ی دیگه ای داشت؟)

ویرجینیا با عشق لبخند زد: (اونوقت بهتر و بیشتر درکت می کردم!)

(من نگران بودم نکنه اعتمادت از من سلب بشه!)

(نه... من خیلی هم خوشحال می شدم و بهت افتخار می کردم!)

دیرمی او را بغل کرد: (تو تنها کسی هستی که من دارم!)

(تو مادر داری!)

(اون حالا مال کسی دیگه است)

ویرجینیا از او فاصله گرفت و به شوخی اخم کرد: (تو هم شروع نکن!)

دیرمی خندید: (اما منم از ویلیام متنفرم!)

صدای تاك تاك در آرامش آنها را بهم زد جیل بود: (خانم اکونورا آقای سوینی اومدند با شما حرف بزنند.)

ویرجینیا با وحشت به بازوی دیرمی آویخت: (خدای من... حالا چکارکنم؟)

دیرمی هم متعجب و نگران شده بود: (یعنی برای چی اومده؟)

قلب ویرجینیا می کوبید: (من می ترسم!)

(سعی کن خونسرد باشی، اینجا تو در امانی!)

ویرجینیا فرصت نکرد بگوید - د از فاش کردن رازها می ترسد! پرنس با همان تیپ بارانی و شلوار جین درآستانه ی در ظاهر

شد: (اجازه هست؟ بهبه... عروس و داماد عزیز!)

دیرمی با عجله از ویرجینیا فاصله گرفت: (خوش اومدی... چه عجب؟)

ویرجینیا نمی توانست نگاهش را از او بگیرد. حال میفهمید آن چشمان آبی و کشتی ده و لبهای سرخ و گستاخ هیچ شباهتی به مال

دیرمی نداشت اما برادر بودنشان از هر جهت معلوم بود (راستش اومدم در مورد خانم استراگرا با ویرجینیا مشورت کنم!)

دیرمی از بهانه ی او به تلخی خندید: (می فهمم، بفر ما!) و متوجه بد حالی ویرجینیا شد و اضافه کرد: (فکر کنم مادرت پای ین باشه؟)

پرنس سلانه سلانه داخل شد: (بله متأسفانه دیدمش!) و به ویرجینیا زل زد: (می تونیم تنها صحبت کنیم؟)

چیزی که ویرجینیا می ترسید داشت سرش می آمد. ترس از منحرف شدن، منصرف شدن، عصبانی شدن، دوباره عاشق شدن! دیرمی

وقتی در بسته شد، ویرجینیا که دیگر نمی توانست بر روی پاهای لرزانیش بماند، خود را بر چهار پایه انداخت: (در مورد خاله چی می مجبور بود بدود

(البته... راحت باش!) و به ویرجینیا نگاه تذکردهنده ای انداخت: (من پایین هستم!)

خواهی بگی؟)

صدایش بدتر از قلب وزانوهایش می لرزید. پرنس زمزمه کرد: (خودت هم فهمیدی این یک بهانه بود برای تنها موندنمون!)

ویرجینیا لحظه ای او را درآینهدید. داشت نزدیک می شد: (فکر نکنم مناسب باشه ما در این موقعیت...)

پرنس رسید و دستش را گرفت: (بلند شو بذار نگاهت کنم!)

ویرجینیا همچنان که سعی می کرد نگاهش بر چشمان او نیفتد، بلند شد اما دستش را بر روی میز تکیه گاه کرد (حیفه پوست سفید

بدنت زیر این بمونه اما بازم خوشگلترین عروسی هستی که توی عمر دیدم!)

ویرجینیا چاره ای جز نگاه کردن به چهره ی فریبنده اش را نداشت و آن چشمها... به هم خیره ماندند. نه این نگاه زیبا و معصوم نمی

توانست متعلق به شیطان باشد. او پرنس بود، معشوقش و نمی توانست آن کارها را کرده باشد و اودر حالي که همچنان دست او رادر

دست داشت به سختي زمزمه کرد: (چطور تونستي اين کار رو بکني؟)

صدایش جدي و خسته و شکسته بود. ویرجینیا در دریاي آبی چشمانش غرق شده بود. پرنس دستش رافشرد: (تو نمی توني اين کار رو

با من و خودت ب کني... تو عاشقش نیستی مگه نه؟)

درد در قلب ویرجینیا پیچید. لب باز کرد التماس کند ادامه ندهد اما او سر سخت و عصباني ادامه می داد:

(تو عاشقش نیستی، می دونم! چرا داري خودتو بدبخت می کني تو اونو نمی شناسی...)

ویرجینیا داشت به گریه می افتاد. دستش را با ناراض ايتي ازدست او بیرون کشید: (لااقل بیشتر از تو

می شناسمش!

نفهمید چرا اینرا گفتم . انگار که فقط خواسته بود عکس العملی نشان داده باشد و او غریب : (عاشقشی ؟)

دل ویرجینیا شدیدتر لرزید و اشک پلکهایش را فشرد . چرخید تا لا اقل کمی دور بشود که پرنس با یک پرش او را گرفت . حتی

یک تماس کوچک برای لذت بخشیدن به او کافی بود . سعی کرد خود را بربانند تا مبدا بر اثر افسونگری اش همه چیز را برملا کند اما

او با قدرت ویرجینیا را به سوی خود چرخاند : (جواب بده ... عاشقشی ؟)

ویرجینیا بی اختیار خود را به آغوش او انداخت ! نفهمید چطور شده بود تمام سعیش را کرده بود فرار کند اما به آغوش او فرار کرده

بود! : (نه ... لعنت به تو ، می دونی که عاشق توام !) و دستهایش را دور کمراو حلقه کرد : (چرا ... چرا این کارها رو کردی ؟ چرا دروغ

گفتی ؟ چرا همه چیز رو خراب کردی ؟)

پرنس ساکت، او را به خود فشرد. ویرجینیا سعی می کرد چیزهایی بیاد بیاورد
تا بلکه بتواند از جذبه ی پرنس خارج شود اما

نشد. انگار که تمام آن اتفاقات باید می افتاد و آن رنجه ها حقشان بود! پرنس
دست به موهای او کشید: (موضوع چیه؟) و او را از

خودکند: (به من نگاه کن... چرا داری این کار رومی کنی؟) و چانه ی او را
محکم بالا کشید: (دیر می مجبورت کرده... من می دونم!)

با افتادن نگاه ویرجینیا بر نگاه منتظر او، بالاخره ترکید: (نه... تو کردی...
همش تقصیر توست!)

چهره ی پرنس در هم کشید: (من چکار کردم؟)

تن عصبانی صدایش همه چیز را بیاد ویرجینیا انداخت. از او جدا شد: (اگه
اونقدر بد نبود...)

(اون چقدر و غههایی برات سر هم کرده؟)

(دروغ تویی... اصلاً تو کی هستی؟)

(تو بگو من کي ام؟!)

مي دانست داشت خراب مي کرد اما نمي ترسيد . بعد از آنهمه صدمه که از
اعتماد کردن خورده بود، باز هم به او اعتماد مي کرد . هنوز

هم بر باور خود بود که اگر همه چیز را به او بگويد تمام مشکلات بر طرف
خواهد شد . نفس عميقي کشيد : (تو پرنس نيستي مگه

نه؟)

(چطور؟ بهم نمياد؟)

(پرنس واقعي نمي تونست اينقدر ظالم باشه!)

(تو پرنس واقعي رو هيچوقت نشناختي!)

(حالاد يگه مي شناسم!)

(پس بايد علت تمام رفتارها و کارهام رو فهميده باشي!)

خودش بود! ویرجینیا باکمی خوف عقب رفت: (بله فهمیدم اما چقدر دیر!)

(دیر نیست ... تو همین حالا هم می تونی با من بیایی!)

(تو خیال کردی من احمقم؟ خیال کردی اجازه می دم بازم با بابزرگم
رونا راحت بکنی؟)

(پدر بزرگت در حال حاضر هم ناراحته!)

(پس باید خیلی هم خوشحال باشی!)

(نه دیگه !اون بقدر کافی تنبیه شد ... من برای تفریح ک ردن دنبال راههای
دیگه ای می گردم!)

ویرجینیا با ترس پرسید: (برای چی؟)

(بخشیدمش!)

ویرجینیا امیدوار شد: (جلدی می گی؟)

(من اونو شش سال قبل بخشیده بودم اما اون هیچوقت خودشو نبخشید!)

(حالا کجاست؟)

(کی؟ براین؟!... من چه بدونم؟)

ویرجینیا جرات نکرد ادامه بدهد . مدتی به هم خیره ماندند بعد پرنس دستش را درازکرد: (با من بیا!)

ویرجینیا عقب رفت: (فردا می رم تمام ثروتم رو بهبابابزرگ برگردونم!)

پرنس لبخند خسته ای زد: (پس بالاخره باورکردی؟) و به سویش راه افتاد:
(می دونی ... لزومی نداره این کار رو بکنی, من قبلاً اون مساله

رو حل کردم!)

ویرجی نیا نگران شد: (منظورت چیه؟)

(می فهمی ..) و نزدیکتر شد: (تادیرنشده با من بیا...)

ویرجینیا عقب عقب راه افتاد . پرنس با هیجان زمزمه کرد: (تو مال منی...)

(نه... من مال دیر می هستم!)

(تو خیال می کنی من اجازه می دم؟)

ویرجینیا وحشت کرد. تهدید داشت شروع می شد. سعی کرد خود را
خونسرد نشان بدهد: (فردا همه چیز تموم می شه!)

پرنس نزدیکتر شد: (اما من امشب تورو می خوام!)

ویرجینیا بالاخره به التماس افتاد: (از اینجا برو... لطفاً!)

(چی به از من می ترسی؟)

بله از جذابیت او می ترسید: (بله می ترسم!)

(چرا؟ مگه منو نمی شناسی؟)

ویرجینیا درگوشه ی اتاق گیرافتاد: (نه... من گفتم پرنس رو می شناسم!)

و اومتعجب ایستاد: (و اون من نیستم؟)

(نه تو.. تو رجینالد هستی!)

پرنس سر جا خشکید: (این اسم روکی بهت یاد داده؟ براین؟)

ازدهان ویرجینیا پرید: (نه... برادرت!)

پرنس ناگهان به لرز افتاد: (اوه خدای من! پس... پس اون همه چیزو
بیادآورده...) و به دیوارچنگ انداخت و رنگش سفیدشد: (من می

دونستم... لعنتی می دونستم!)

و چرخید و به سوی در دوید ویرجینیا هم دنبالش: (صبرکن... لطفاً بهش
چیزی نگو...)

پرنس وارد راهرو شد: (کجایی دروغگویی پست فطرت... کجایی؟)

ویرجینیا از شدت ترس و پشیمانی داشت به گریه می افتاد: (پرنس تورو
خدا ساکت باش!)

پرنس از پله ها سرازیر شد: (دیر می زود بیا اینجا... دیر می...)

به پایین نرسیده پدر بزرگ وارد سالن شد: (اون رفت!)

پرنس ایستاد: (کجا؟)

(ظاهراً براین رو پیدا کردند...)

(براین؟ اوه نه...)

و به سوی در دوید. ویرجینیا داد زد: (نه پرنس... لطفاً راحتشون بذار..)

و پرنس در تاریکی شب گم شد. ویرجینیا رو به پدر بزرگ کرد: (براین کجا بوده؟)

(بیمارستان!)

ساعت يك شب بود . ویرجینیا تنهادر راهپله به انتظار بازگشت دیرمی نشسته بود . پدربزرگ در ایوان بود با وجود سرمای ژانویه !رو

نداشت پیشش برود . خود راگناهکاری دانست و جذایش بود تنها بماند . دیرمی در راه بود . آنطورکه خلاصهوار در تلفن به

پدربزرگ گفته بود براین در جاده ی لوس آنجلس به یورکا پیدا شده بود . شدیداً مورد ضرب و شتم قرارگرفته بود . بله ویرجینیا

اشتباه کرده بود!

با صدای صحبتی از بیرون از جا بلند شد و پایین دوید اما به درنرسیده آندو وارد شدند . پدربزرگ بازو در بازوی دیرمی راه می

رفت : (پس حالش خوبه؟)

(بله خوشبختانه سالم مونده فقط چند تا زخم ساده... تا فردا عصر مرخص می شه.)

موهایش مرطوب بودوکاپشن سفیدش تا نیمه از باران طوسی شده بود . به ویرجینیا نگاه سرد و خست ه ای انداخت . پدربزرگ هم

نگاهش کرد: (شنیدی؟ خدا رو شکر سالمه!) و درحالی که به کمک دیرمی به سوی سالن می رفت پرسید: (چطور شده؟)

(نمی دونم، خودش می گفت چند نفر جلوی در خنوشون بهش حمله کردند و اونو توی ماشین می هل دادند و جایی بردند می گفت

جایی مثل گاراژ بوده خواسته ف رارکنه گرفتیش و زدنش و بی هوش شده ... وقتی بهوش اومده دیده توی یک جاده است کمی گشته

و یک موتل پیدا کرده و به اروین زنگ زده!)

ویرجینیا بی صدا و بی خبر برگشت و راهی اتاق خود شد. گریه اش گرفته بود. شاید همه چیز به خیر گذشته بود اما باز هم او احساس

گناه و پشیمانی می کرد. در طی آن چند ساعت تا حد مرگ ازدست خودش متنفر و عصبانی شده بود. یا اگر براین کشته می

شد؟ تادقایقی در تاریکی اتاقش تنها نشست و گریست. خسته شده بود. چرا این اتفاقات تمام نمی شد؟ چرا رجینالد اینقدر بد

بود؟ چرا رچینالد را نمی شناخت؟ چرا دست تنها مانده بود و کسی را برای
اعتماد کردن و دوستی نداشت؟ بیچاره براین... یعنی باکسی

حرف زده بود؟ نمی دانست اگر دیرمی دنبالش می آمد چه می توانست
بگوید و چگونه می توانست معذرت بخواهد و البته مطمئن

بود سراغش خواهد آمد اما وقتی ساعت دو شد و خانه در سکوت و تاریکی
فرو رفت، قلبش از قهر و بی اعتنائی دیرمی سخت تر

فشرده شد و خشمش اوج گرفت. از اتاق خارج شد و پایین رفت.
گوشی بی سیم تلفن را برداشت و بیرون درآمد. باد و باران و

ظلمت و سرما بود اما منصرف شد! اشکهایش آماده سرازیر شدن بودند
. با انگشتان کرخت شده اش شماره را گرفت و منتظر

شد. مدتی گذشت. بله باید هم در خواب راحت باشد! (بله بفرمایید؟)

صدایش خسته و شکسته بود. بغض گلوی ویرجینیا را بدرآورد: (تویک
پست فطرت بی شرف هستی!)

(ویرجینیا؟)

ویرجینیا رگباروار شروع کرد: (تو که گفتی براین رو بخشیدی؟ چطور
تونستی این کار رو باهاش بکنی؟ اونکه گناهی ن داشت

جز دوست داشتن تو! اگه کسی برای مجازات هست اون منم، من همه چیز رو
به براین گفتم بیا و منو مجازات کن!)

و قطرات داغ و درشت اشکهایش برگونه هایش رها شدند... (تو چی داری
می گی ویرجینیا؟!)

(بگو لوسی چرا؟ کارل چرا؟ اروین و ماروین چرا؟ فقط بخاطر اینکه
افتخارات و شادی یک پیرمرد هستند؟ چطور تونستی اینقدر ظالم

باشی؟ یا من؟ فقط بخاطر پول؟ لعنت به تو من چه گناهی داشتم غیر از یتیم
شدن؟ غیر از آواره شدن و عاشق تو شدن؟)

(ادامه نده ویرجینیا وگرنه خیلی پشیمون می شی!)

ویرجینیا بی اختیار صدایش را بلند کرد: (چطور؟ می آبی و منم می زنی؟ مع تاد می کنی؟ تجاوز می کنی؟ می کشی؟ من در حال

حاضرهم پشیمون هستم... از باور کردن تو خسته و پشیمون هستم!)

صدای پرنس سخت و آرام تر شده حرف او را قطع کرد: (تویک احمقی! با این تفکرات همه رو بدبخت می کنی مهمتراز همه

خودتو!)

بغض بادکرده ی ویرجینیا مانع حرف زدنش می شد و پرنس به راحتی ادامه می داد: (من رجینالد نیستم, درست‌ه‌رادر اونم اما

رجینالد نیستم... تو داری اشتباه می کنی! رجینالد اونه و تو نباید باهاش ازدواج کنی ثروتی به نام تو نیست... دیگه نیست! من همه شو

به پدر بزرگ برگردوندم و اگه رجینالد بفهمه تو چیزی نداری بخاطر بهم ریخته شدن نقشه هاش ممکنه به تو و پدر بزرگ صدمه

بزنه (...)

ویرجینیا با تمسخر خندید: (پدر بزرگ؟ تو که به اون پیرمردو
مرتیکه و گرگ می گفتی؟ حالا چی شده؟

نقشه ی جدید ته؟ پدر بزرگ؟؟؟!)

(مسخره ام نکن ویرجینیا... من جدی ام... تو نباید با اون ازدواج کنی اون ر
جینالد و...)

(واقعاً؟! پس تو کی هستی؟)

(من پرنس هستم... پرنس اصلی... پرنسی که تو می شنا سی... پرنسی که
عاشقته!)

ویرجینیا چشم بر هم فشرد و رو به آسمان کرد. باد وجودش را پر کرده
بود (می دونی که ویرجینیا من سالها تنها بودم و عشق رو باور

نمی کردم اما حالا باور میکنم و نمی تونم از دست بدمت من طعم لذت و
شادی رو با تو فهمیدم و به تو وابسته شدم اگه با اون

ازدواج کنی من دیونه می شم لطفاً این کار رو نکن!)

قلب ویرجینیا تپش شیرینی را شروع کرد . چقدر به شنیدن این حرفها
احتیاج داشت، همیشه... از اولین روزی که او را دید و عشقش

برایش عظیم و دست نیافتنی و غیرممکن بود . ویرجینیا باز هم داشت
باور می کرد ! چطور می توانست نکند که؟ صدایش آنچنان

پرهوس و جذاب می آمد که ویرجینیا انگار که در آغوش لخت او باشد.
غرق لذت بود ... (می دونم تو هم منو دوست

داری... حالا دیگه مطمئنم... لطفاً بیا پیشم، من امشب ت نهادم و خیلی
به تو احتیاج دارم من امشب... همین حالا تو رو می خوام از اونجا

فرار کن بیا بریم!)

ویرجینیا با آوارگی نالید: (لطفاً بس کن! من نمی دونم چکار کنم!)

صدای پرنس پیج واری می آمد: (بذار پیام دنبالت... بریم یک جای دور...
فقط من و تو...)

ویرجینیا وحشت کرد: (نه نه نه... دیونه نشو!)

(من دیونه هستم!)

این جمله برای شکستن طلسم تاثیرگذاری پرنس کافی بود. ویرجینیا با ترس غرید: (چقدر بی رحم هستی! هنوز هم سعی می کنی منو

سردرگم کنی چرا راحتم نمی داری؟ دیگه تموم کن... لطفاً)

بناگاه صدای خشن پرنس همچون سیلی برگوشش فرود آمد: (انتظار داری ساکت بشینم و اجازه بدم بغل کس دیگه ای بری؟)

ویرجینیا بگریه افتاد. با عجله دکمه را زد و تماس را قطع کرد. تمام تنش می لرزید. فکر اینکه شاید از سرما

باشد، دوان دوان به خانه برگشت اما لرزش بدتر و گریه اش شدیدتر شد. تاریکی و سکوت و تنهایی همچون پوشش ضخیم او را در

برگرفت و ترساند. گوشی را بر روی مبل انداخت و به سویی اتاقش دوید. آنچنان می لرزید که حتی نمی توانست پله ها را

بالا برود . چه حماقتي کرده بود . نه تنها آرامش نگرفته بود، بلکه حالا بیه شتر از قبل می ترسید ! وقتي وارد اتاقش شد، سکوت سنگین فضا بر

فکر اینکه شیطاني در ب یرون خانه و در پی او بود، قدرت بخشید آنقدر که مجبورش کرد برگردد و راه اتاق دیر می رادر پیش

بگیرد ! در آرام باز کرد و به محض داخل شدن نفسش کندتر شد . احساس می کرد امن ترین مکان خانه و حتي دنیا آنجا بود . به

سایه ی تخت بر سراتاق نگاه کرد . برجستگی تن دیر می را بر رویش تشخیص داد اما صدایی نمی آمد . پیش رفت و مدتی به کمر

لخت دیر می که از پتو بیرون مانده بود، نگاه کرد . باد پنجره ها را تکان می داد . صدای پرنس در گوشش بود "انتظار داری ساکت

باشیم؟ بذار پیام ... من دیونه ام !" کفشهایش را در آورد و زیر پتوی دیر می خزید ! هنوز باور نمی کرد با رضایت خود به تخت پسری غیر

پرنس می رفت ! دیر می بیدار شد : (تویی ویرجینیا؟ چي شده؟)

ویرجینیا با شرم گفت : (خیلی می ترسم !)

دیرمی به سوي او غلت زد: (خودت گفتي شگون نداره عروس و داماد قبل
از عروسي همدیگه رو ببینند؟) و به او چسبید: (بیا بغلم...از

چي مي ترسي؟)

ویرجینیا با خجالت و البته آسودگی میان بازوهای گرم او خزید: (نمی
دونم...از همه چیز!)

دیرمی بازوهایش را بست: (اما این کارت ترسناکتره!)

ویرجینیا حرکت تند سینه ی او را در کف دستانش حس کرد: (چه کاری؟)

دیرمی او را به خود فشرد: (اومدن به تخت من!)

ویرجینیا باگیجی سرش را عقب کشید . چشمانش به تاریکی عادت کرده
بود و می توانست چهره ی تغییر یافته ی دیرمی را

ببیند: (چرا؟)

دیرمی در عوض جواب، لبخند زد و ترس و پشیمانی ویرجینیا مکان عوض کرد. بروی ساق دستش بلند شد: (فکرکنم نباید اینجا

امادیرمی اجازه نداد از تخت خارج شود. بازوهایش سخت تراورا به پایین کشید: (چرا بازم فرار می کنی؟ پس کی می خواهی می اومدم!)

سیرابم کنی؟)

ویرجینیا به چشمان اوکه همچون دو سنگ گرانقیمت انگشتی در تاریکی برق می زدند، خیره شد و فکر کرد چند دختر در دنیا می

توانست صاحب چنین پسری باشد اما آنقدر دودل و ترسو خجالتی باشد که دو دستی رد کند؟ زمزمه کرد: (من می ترسم!)

لبهای مرطوب دیرمی برپیشانی اش چسبید: (کاش می توانستم کمک کنم!)

(اگه اجازه بدی پیشتم بمونم... فقط موندن!)

(می دونی چه کار سختی از می خواهی؟)

(متاسفم... اما فردا همه چیز تموم می شه!)

ودو باره بغض گلویش بادکرد . بله فردا همه چیز تمام میشد .
ترسش, شرمش, آزادی اش, جوانی اش, عشقش, شوقش ... بازوهای دیرمی

کاملاً باز شد : (امیدوارم واقعاً همه چیز فردا تموم بشه!)

و به پشت افتاد . این حرف ویرجینیا را نگرانتر کرد (شب بخیر عزیزم!)

(شب بخیر و ... متشکرم!)

صبح با صدای دیرمی بیدار شد : (بلند شو ویرجی نیا ... دیر کردیم!)

ویرجینیا پلک زد و او رانشسته اما خم شده بررویش دید . موهایی بلند و
خوش رنگش بهم ریخته برچشمان ظریف و خواب

آلودش, لبهای سرخ بر پوست سفید و گردن عضلانی, برافراشته از تن خوش
تراش بزودی مال او می شد . بله همه ی اینها زیبا بودند اما

باز او پرنس را می‌خ‌واست با همین تن و قیافه اما با آن جذابیت رفتار و نگاه
و صدا و حرفها و با آن هوس‌پس که همچون پوست نامرعی

تمام وجودش، حتی دانه‌دانه‌ی مژه‌های بلندش را پوشانده بود... برای
لحظه‌ای وحشت دیگری به ویرجینیا روی آورد. وحشت از

حماقت افکار، وحشت از خطا کردن، قدر ندانستن، وحشت از ازدست
دادن دیرمی! یا اگر واقعاً او پرنس بود و مستحق شاد

شدن؟ درست قضاوت شدن و یا پاداش گرفتن بخاطر خوب بودنش؟ و او با
این دودلی و معطل کردن همه چیز را خراب می

کرد؟ دیرمی از مکث او نگران شد: (چیزی شده؟)

ویرجینیا چیزی را که مدتها تصمیم داشت بگوید به زبان آورد: (دوستت
دارم!)

دیرمی به او خیره ماند. نگاهش پر درد و ناامید بود اما لبش می‌خندید: (یعنی باورکنم این حرف دلت بود؟)

ویرجینیا بادلگیری گفت: (تو برای اثبات چي مي خواهي؟)

لبخند دیرمي عمیقتر شد: (فقط يك بوسه!)

و ویرجینیا او را برروي خود انداخت و لبهایش را بوسید! احساس غریبی بود. در اصل هیچ احساسی نبود اما ویرجینیا به روي خود

نیاورد. دیرمي سر بر سینه اش گذاشت: (کاش مي تونستم تا ابد اینجا بمونم اما حیف که مراسم داریم!)

و از رویش بلند شد. بله ویرجینیا هم به نوعي دوست داشت تا ابد با او در آن اتاق بماند. از بیرون رفتن، از ازدواج کردن، از معطل

کردن، از رجینالد مي ترسید...

بعد از صبحانه، نور او هلگا به کمک آمدند و تا ظهر او را آماده کردند. هر فریاد شادی نوراً همچون ضربه

شلاقي بروح او فرود مي آمد. او هنوز هم، باز هم آواره و دودل بود!

ساعت دونیم دخترها چون ساقدوش ب و دند زودتر به کلیسا رفتند و
ویرجینیا آماده به انتظار آمدن پدر بزرگ که قرار بود بازودر

بازویش تا محراب برود، جلوي آینه نشستهبود. تور بلند، تاج گل، آرایش
منظم، لباس سفید... او يك عروس واقعي شده بود. چقدر

احمقانه! به همین زودي؟ او پنج ماه قبل وارد این زندگی شده بود و حال مي
رفت از روي اجبار ازدواج کند با صدای جرجردر

متوجه ورود پدر بزرگ شد. تیپ کامل يك جد ثروتمند را زده بود.
تاکسیدو، پالتویی از خز سیاه، کفشهای چرمي، دستکشهای

ابریشمي، گل یقه، کلاه لبه پهن و عصاي آبنوس در دست و لبخندي متین بر
لب! (حاضري عزیزم؟ خدای من چقدر خوشگل شدي؟!)

ودر را بست و به سویش آمد. ویرجینیا هم از جا بلند شد: (شما هم خیلی
شیک شدید...)

پدر بزرگ رو برویش رسید و از جیب بزرگ پالتو، قوطی قرمز رنگی بیرون کشید: (من قبلاً هدیه ی دیر می رو بهش دادم ... کلید

ویلا یی که توی سواحل جامائیکا خریدم اما این ...)

ویرجینیا شوکه شد: (ویلا؟ اوه پدر بزرگ این چه کاریه؟)

پدر بزرگ لبخند شرمگینی به لب آورد: (اون يك هدیه ی ناقابل یی که من به همه نوه هامدر نظر گرفتم دیر می که دیگه پسر مه!)

و قوطی را پیش کشید: (اما این يك هدیه ی مخصوص ... اینها مروارید های مادر بزرگ هستند.) و به قوطی خیره شد: (روز عروسی

خودمون اینها روزه بود و حالا منم می خوام اینها رو به تو بدم ... يك هدیه از طرف مادر بزرگ!)

ویرجینیا در چهره ی پیر مرد غم و افسوس را دید. قوطی را خودش باز کرد و به سویی او گرفت. ست مروارید داخل قوطی را پر کرده

بود . درشت و سفید و براق (واز تو می خوام | امروز اینها رو بزنی... آخه می
دونی تو خیلی شبیه اون هستی!)

ویرجینیا اینرا همان روزی که پرنس از او برای آزار پیر مرد استفاده کرد
فهمیده بود . پدر بزرگ بدون وقت تلف کردن گردن بند را از

داخل قوطی برداشت : (بذار کمکت کنم...) و دور گردن لخت ویرجینیا
انداخت : (کاش شرلی و مادرت اینجا بودند و عروسی تو رو

می دیدند...)

بغض گلوئی ویرجینیا باد کرد . او از صبح تمام سعیش را کرده بود نگرید
اما با این حرف پدر بزرگش احساساتی شد و یاد گذشته

ها افتاد . یاد محبت های مادرش ، نصیحت های پدرش ، شیطنتهای خواهرش ، یاد
خودش آزاد و آرام و بی مسئولیت... اشک در چشمان پیر مرد

هم پر شده بود : (راستش خیلی دوست داشتم پدرت هم اینجا بود تا من
می تونستم ازش معذرت بخوام...)

بالاخره اشکهای ویرجینیا رها شد و پیرمرد در حین بستن دستبند متوجه شد:
 (آه متاسفم عزیزم، نباید یادت می انداختم، منو ببخش!)

ویرجینیا در آغوش او فرو رفت. دقایقی سکوت بود و گریه تا اینکه ویرجینیا
 توانست حرف بزند: (بابا بزرگ خیلی دوستت دارم و ازت
 متشکرم...)

(منم خیلی دوستت دارم عزیزم و ازت می خوام دیر می رو هم همیشه
 دوست داشته باشی اون به محبت و عشق تو خیلی احتیاج داره
 اون خیلی تنهاست ویرجینیا.)

ویرجینیا در ته دل بخاطر ازدواج با او احساس رضایت کرد: (می فهمم
 بابا بزرگ.)

و ولتر پشت در آمد: (آقا ماشین حاضره...)

لیموزین سفید با چند روبراند و رز صورتی بسیار ساده اما زیبا تزئین شده
 بود. سمنتا هم آمده بود با لباس صورتی بلند مخصوص

ساقدوشها بسیار دوست داشتني شده بود . نگاه ویرجینیا تا سوار ماشین نشده بود دنبال پرنس می گشت . نگران بود . احساسی به او

می گفت پرنس بیکار نخواهد نشست ادرما شین او و پدر بزرگ ساکت بودند اما سمیتا از عوض هر دووراجی می کرد . درباره ی

مهمانان می گفت . درباره ی اشتباهات ، کمبودها ، اتفاقات ، ر تارها و خیلی چیزهای بی مورد دیگر و چه خوب که حرف می زد

وحواس ویرجینیا را از ترسش پرت می کرد . او دیگر احساس دودلی و پشیمانی نمی کرد حتی برای ازدواج و تعلق یافتن به دیرمی

یعنی پرنس اصلی عجله هم می کرد . براین از بیمارستان مرخص شده بود و او دیگر حاضر نبود بخاطر عشق دلش ریسک کند و جان

کس یا کسان دیگری را بنخطر بیندازد . بلایی که سر براین آمده بود زنگ خطر بود...

تمام طول راه فکر ویرجینیا در کلیه سا بود . یا اگر او آنجا با شد؟ برای بر هم زدن مراسم؟ یا اعتراض؟ یا حمله؟ یا... کاش هیچوقت نمی

رسیدند! کاش زودتر همه چیز تمام می شد! با ظاهر شدن کلیسا حال
ویرجینیا خرابتر شد و زانوهایش به لرز افتاد. ماشین جلوی در

ایستاد. در کلیسا باگلهای رز صورتی استتار شده بود. راننده پیاده شد و در
را برایشان باز کرد. پدر بزرگ پیاده شد اما ویرجینیا نمی

خواست و نمی توانست از ماشین پایین برود. سمنتا متعجب از معطل
کردنش دسته گل و کیفش را گرفت و خارج شد. پدر بزرگ

منتظرش بود و ویرجینیا می دید که مجبور است بر ترسش غلبه کند. دامنش
را جمع کرد و به طرف در خیز برداشت که بناگه لیونل

در راکوبید! ویرجینیا لحظه ای چهره ی پرتمسخر لیونل را دید و ماشین
از جا کنده شد! ویرجینیا دو دستی به شیشه کوبید و جیغ

کشید. پدر بزرگ دوید و سمنتا دسته گل را انداخت و ماشین سرعت
گرفت. آنچنان اتفاق غیرمنتظره ای بود که ویرجینیا نمی

دانست چکار کند . وحشیانه به دستگیره ی در چنگ انداخت . اگر باز می شد خود را بیرون پرت می کرد . مطمئن بود این کار را می

کرد اما در باز نمی شد ! سرعت آنقدر زیاد شد که عقب پرت شد و دیوار حائل راننده پایین آمد . پشت فرمان بود و بادی که از

باریکه ی شیشه به داخل می زد، موهای طلایی اش را همچون شعله های آتش می رقصاند : (سلام عروس خانم!)

از آینه نگاهش می کرد . خشمگین و شهوت بار ! تمام تن ویرجینی سرد شد و ضربان قلبش محکم تر شد : (آه خدای من... پرنس!)

پرنس خونسردانه لبخند زد : (چرا به من رجینالد نمی گویی؟ این کارت رو راحت ترمی کنه!)

رجینالد ! لعنت براو ! به زحمت نالید : (خواهش می کنم برم گردون ... هرکاری بگویی می کنم فقط...)

صدای پرنس همچنان سرد و پرتمسخر بود : (کاری نیست که بتونی بکنی!)

(لطفاً... ازت خواهش می کنم برم گردون...)

(چرا؟ خیلی دوست داری ازدواج بکنی؟)

ویرجینیا از حالت تمسخر بار تن صدایش خشمگین شد: (آره... چطور؟)

(خوب اگه اینقدر علاقه‌داری امشب با من ازدواج می‌کنی!)

ویرجینیا از شدت وحشت داد زد: (خودمو می‌کشم... می‌فهمی؟)

(چرا؟ تو که گفتی عاشقم هستی؟)

ویرجینیا گیر کرد. می‌ترسید بگوید دروغ گفتم شاید پرنس عصبانی می‌شد پس شانس دیگرش را بکار برد: (اما من زن دیرمی‌

شدم!)

پرنس نگاه آبی اش را از آینه به او دوخت: (باور نمی‌کنم!)

ویرجینیا با امیدواری از یافتن راه نجاتی اضافه کرد: (بله ما دیشب زن و شوهر شدیم!) و برای محکم کردن حرفش لبخند ساختگی به

لب آورد: (و شب خیلی عالی بود!)

پرنس هم لبخند پیروزمندا نه اي به لب آورد: (خوب اثباتش برام راحتہ... امشب مي فهمم!)

ویرجینیا بدتر از قبل گیرافتاد و بالاخره بغض گلویش ترکید و شروع به گریستن کرد. بیچاره پدر بزرگ ... بیچاره دیر می، حالا چکار

می کردند؟ کاش به حرف او گوش می کرد و زودتر ازدواج می کرد. هنوز هم عاشق پرنس بود. پرنسی که ماشین را می راند اما عشق

چه اهمیتی داشت وقتی عزیزانش ناراحت می شدند؟ نالید: (منو کجا می بری؟)

(جایی که دست هیچکس به تو نرسه!)

(چرا؟)

(چون تو احمقی و من عاشقت!)

ویرجینیا دیگر مثل دفعات قبل از شنیدن این جمله شاد و هیجان زده نمی شد برعکس ترس و گریه اش بیشتر شد. پرنس ادامه می

داد: (تو منو خسته و دیونه کردی خیلی سعی کردم کاری به کارت نداشته باشم امانتونستم، وجدانم اجازه نداد بذارم دستی دستی

خودتو بدبخت کنی تو اونقدر بی انصاف بودی که حرف همه رو باور کردی الاحرفهای من که همه اش راست بودند!)

ویرجینیا گریان گفت: (تو در مورد تحصیلاتت دروغ گفتی!)

ماشین به یک جاده ی خاکی باریکی پیچید و دوباره سرعت گرفت (من مجبور بودم کسی نباید می فهمید وگرنه همه چیز رو ازم

مخفی می کردند و من نمی تونستم به حقایق دست پیدا کنم!)

ویرجینیا با خشم کامل کرد: (و انتقام بگیری!)

(البته!)

(و حالا گرفتی؟)

(البته!)

لعنت بر او به همین راحتی اعتراف می کرد و انتظار داشت ویرجینیا از او
نترسد! (پس چرا می گوی رجینالد نیستی؟)

(چون نیستم! من پرنس هستم!)

(دروغ نگو! همه می دونند چقدر با پرنس اصلی فرق داری!)

(بله چون پرنس اصلی عوض شد... عاقل شد، قوی شد، عاشق شد!)

(و پرنس دروغین خائن شد، دورو شد، ظالم شد!)

(البته!)

البته! البته که رجینالد بودن کسی مطرح نبود. مهم، مقصود بودن، گناهکار بودن، قاتل بودن، شیطان بودن بود که مطرح بود! بله شاید

او پرنس اصلي بود اما مسبب تمام اين اتفاقات تلخ و انتقامهاي سخت
او بود او يرجينيا به در ماشين تكيه زد و به انتهاي جاده كه

درسياهي جنگلهاي راج بود، نگاه كرد . مغزش از اين كشف جديد مي
جوشيد . اگر اين واقعيت داشت دير مي هم دروغ گفته بود اما

چ را؟ شايد اميدوار بود با پرنس معرفي كردن خود او را براي ازدواج راضي
بكند كه موفق هم شده بود ! زمزمه كرد : (ازم چه انتظاري

داري؟)

(باورم كني!)

(چطوري؟)

(همونطور كه برادرم رو باور كردي!)

(اونو باور كردم چون هر چي گفت درست در اومد!)

(چطوره يك بار هم ماجرا رو از من بش نوي...)

ویرجینیا جواب نداد و ما شین با آن سرعت و حشتناکش میان درختان بلند و بوته های خشک شد: (راستش نمی دونم از کجا شروع

کنم شاید این جمله کافی باشد که مادرت بهترین کار رو کرده که فرار کرده منکه از وقتی یادم میاد زندگی سرد و بی روح و خطرناکی

داشتم که مقصرش فقط و فقط ط پیر مرد بود...)

ویرجینیا ناراحت شد. او هنوز هم فکر نمی کرد مادرش فرار کرده باشد و پدر بزرگش آنقدر بد بوده باشد اما جرات مخالفت و حق

مماذعت نداشت... (پنج ساله بودم که نفرتم متولد شد و ابدی شد... جزئیاتش یادم نیست همینقدر می دونم که داشتم با براین توی

ایوان تیل هبازی می کردیم که صدای جیغ مادرم رو شنیدم دم پنجره دویدیم... مرتیکه ی پست فطرت موهای مادرم رو می کشید تا

بفهمم چی دارم می بینم اونو از بالای سی پله به پایین هل داد... مادرت هم اونجا بود. می خواست به کمک بره کهدایی هنری و

سدريك بهش حمله کردند و اونقدر کتکش زدند که بی هوش شد!

ویرجینیا خشکیده بود و نفسش بالا نمی آمد... (بعدها فهمیدم اصلاً دعوا سر مادر تو افتاده بود! ظاهراً مرتیکه متوجه ازدواج مخفیانه ی

مادر و پدرت و البته حاملگی مادرت به تو شده بود. بقیه شو هم بهت گفته بودم. مادرت رو توی سرداب حبس کرده بودند من و

براین کمکش کردیم، براش کلید دزدیدیم و از پنجره بهش انداختیم اونم فرار کرد!)

ویرجینیا تمام سعیش را می کرد باور نکند اما یا تیله ها؟ (اون ماجرا شروع بدبختی های ما شد! مادرم حامله بودن گفته بود، می خواسته

سورپرایز بکنه که با اون کار پیرمرد هم بچه شو از دست داد هم قدرت جسمی و روحی شو سه چهار سال مریض شد، نمی دونی

چقدر دوست داشتم قوی بودم و می توانستم پیرمرد رو بکشم ... شاید اگر میلیل و براین نبودند به هروجهی بود این کار رومی کردم!)

حالاً که قدرت داشت؟ (دوازده ساله بودم که متوجه شدم یکی از کلا سهای بالاتر مرتب منو زی ر نظر داره و تعقیب می کنه تا متوجه

بیارم!) لبخندی از روی علاقه بر لبهای پرنس نقش بست: (وقتی منو دید سعی کرد از پنجره فرار بکنه اما من گرفتمش و وادارش می شم قایم می شه، کم کم شایعات در اومد و همه از شباهت ما حرف زدند تا اینکه بالاخره توی رخن تونستم گیرش

کردم حرف بزنه و حتی چند تا مشت بهش زدم... بیچاره رجینالد از بس ترسیده بود مجبور شد همه چیز رو بگه... من برادرش

بودم! چه مسخره؟ دیونه شدم باورش نکردم از اونجا یگراست خونه سراغ بابا رفتم جیغ و داد راه انداختم، دعوا کردم، فحش دادم تا

اینکه ترسید و اعتراف کرد... بله پدر من پدر اونم بوده و ما برادر بودیم...!! ازم خواست به هیچکس چیزی نگم خصوصاً مادرم اما

منکه قانع نشده بودم ازش خواستم علت جدایی شو با نامزدش بگه و اون مجبور شد حقیقت وحشتناک دیگه ای رو فاش

بکنه... میجرها قاچاق اسلحه می کردند و اونو بخاطر ثروتش با تهدید
به مرگ وادار به طلاق از خانم مایرا، نامزدش، با وجود حامله

بودن به رجینالد کرده بودند لعنتی ها! همون موقع به خودم قول دادم يك
روزي همشونو گیر بیندازم!

ماشین سرعت کم کرد و وارد يك راه باریکتر در سمت چپ شد. هوا ابری
بود و سایه ي درختان فضا را تاریکتر می کرد. حواس

ویرجینیا از بس در حرفهای پرنس بود که دیگر ترس را فراموش کرده بود(از
اون به بعد منو رجینالد با هم دوست شدیم... اون روح

لطیف و ساده و پاکی داشت اون يك الهه بود که من شانس برادر بودنش
روداشتم. پدر رجینالد مرد خوبی بود اما بخاطر حفظ

رجینالد با توجه به شرایط زندگی من و موقعیت گذشته ي
رجینالد، اجازه نمی داد ما با هم رابطه داشته باشیم پس ما هم

گاهی مخفیانه همدیگره رو می دیدیم گاهی هم گیر می افتادیم و
اونوقت هم براین به کمکمون می اومد اون پسر فرشته ي

نجات من شده بود... اون روزها بهترین روزهای عمرم بود چند سال گذشت
تا اینکه یکروز پلیسها به یکی از مراکز فروش و پخش

اسلحه ی دایی اینها حمله کردند و دایی سدریک کشته شد . من
کاملاً شانس ی صحبت دایی هنری رو با دوستانش توی تلفن شنیدم

پدر رجینالد که پلیس ماهری بود، دایی سدریک رو کشته بود و اونها قصد
داشتند شب سراغشون برند... من دیونه شدم تیم رو

عوض کردم و در خونه ی اونها رفتم تا خبر بدم، متا سفانهدیر باور کردند تا
فراکنند... بومب! توی ماشین بمب گذاشته بودند خانم

و آقای فلوشر کشته شدند اما رجینالد به لطف خدا زنده موند با اینکه
خودم هم زخمی ب اودم و خونریزی داشتم اونو برداشتم و

فرا کردم رفتم از یک باجه ی تلفن به براین زنگ زدم و کمک خواستم اما اون
باورم نکرد، مسخره ام کرد و رد کرد! بناچار دوباره

رجینالد رو پشتم انداختم و به یک محله فرار

کردم اونجا پسري داشت ماشين مي دزدید ازش كمك خواستم اونم باكمي پول حاضر شد ما رو تا بيرون شهر بره بعدكه بدحالي

رجينالد و زخم منو دید ما رو تا رنو برد و اين شروع دوستي منو و تادسن شد...)

ویرجینیا از این توازن اتفاقات متعجب مانده بود (توي رنو هردو بستري شدیم چه خوب كه زنجير طلا و ساعت گرونهائي داشت)

فروختم و خرج عمل خودم رو دادم رجینالد به كما رفته بود و براي ادامه ي درمان اون به پول بيشتري نياز بود پس سعي كردم

با خونه تماس بگیرم اما نشدكار هنري پست فطرت بود خطها رو دست كاري مي كرد چون وقتي از تماس با خونه ناامید شدم و به

موبايل پدرم زنگ زدم تا همه چيز رو به بابام بگم و از اون كمك مالي بخوام. هنري گوشي رو برداشت و تهديد كرد اگه بدون

رجینالد

برگردم پدرم رومی کشته! چکار می‌تونستم بکنم که؟ هفده سالم بود و جنایات
اونها رو به چشم دیده بودم و از طرفی نمی‌تونستم

ببرم و برادر رو دو دستی تحویل اونها بدم پس موزدم و برای مخارج
خودم و بیمارستان رجینالد سرکار رفتیم ... هرکاری بگی ... و

درس رو ادامهدادم وارد دانشگاه شدم و حقوق رو انتخاب کردم تا بتونم
لااقل از راه قانون اونها روگیر بیندازم! بعد از شش ماه

بالاخره تونستم با بابا تماس بگیرم و همه چیز رو بگم، باورش نمی
شد، خیلی ناراحت شد ازم تشکر کرد و قول گرفت تا همیشه

مواظب رجینالد باشم و برام پول فرستاد چند بار خواست به دیدنمون بیاد
اما من مانع شدم چون می‌دونستم هنری تعقیبش

خواهد کرد من هیچ راهی برای برگشتن به خونه نداشتم نه لااقل تاوقتی
رجینالد توی کما بود ... شش سال گذشت همه چیز داشت

پدرم مرده! توی تصادف کشته شده بود! کی باور می‌کرد؟ پدر من رانندگی
محشری داشت! فهمیدم کار هنری بوده دیگه علتی برای موفقیت آمیز

پیش می رفت درسم داشت تموم می شد و حتی رجینالد علایم بیداری
نشون می داد که تادسن تلفن کرد و خبر داد

ترسیدن — داشتم پس برگشتم تا انتقام بگیرم، هنری فرار کرده بود آدم گرفتم
پیداش کنه هتل پدرم که دیگه مال من بود توی چنگ

میجرها افتاده بود! سعی کردم بدون جلب توجه به حقه ای از دستشون
بیرون بکشم... شبی بود که تو او مده بودی...

بله ویرجینیا آن شب را با تمام جزئیات بیادداشت "من چیزهای مهمتری
برای اثبات کردن دارم!" پرنس همچنان با جدیت می

راند و ادامه می داد: (مادرم انگار که همه چیز رو فراموش کرده بود با ویلیام
که از شرکای هنری بود، رابطه برقرار کرده بود و پیرمرد

رو بخ شیده بود و بی خبر بخاطر غیبتم سرزنش می کرد پس نتونستم
چیزی به اون بگم تازه اگه از وجود رجینالد باخبر می شد دیونه

می شد که دیدی درست فکر می کردم! هنوز مدرکی نداشتم باید نظاره گر
می شدم باید وانمود می کردم همه چیز فراموش شده

باید

دروغ می گفتم باید عوض می شدم و... شدم!

ماشین سرعت کم کرد و راه دست انداز شد. (توی اون شرایط فهمیدم رچینالد بیدار شده اما از بیمارستان فرار کرده تا رنو دنبالش

رفتم و گشتم اما پیداش نکردم... اونشی که مست برگشتم یادته؟)

چطور می توانست یادش نباشد آن شب هنوز هم بهترین شب ویرجینیا بود!
(هنری رو پیدا کرده بودم و همه چیز داشت تموم می شد که

موضوع دیر می می یجرپیش او مد حدس زدم اون باشه چون پیرمرد از وجودش باخبر بود و می دونستم برای بستن دستهای من از

هیچ کاری دریغ نمی کنه و توی جشن دیدمش ... بله برادرم توی چنگال اونها افتاده بود و بدترینکه حافظه اش رو از دست داده بود

رو بروم ایستاده بود اما منو نمی شناخت! خیلی ترسیدم هر قدم غلط من و هر دمی که برای میجرها انداخته بودم ممکن بود اونم با

بقیه به قعر چاه بیندازه پس هدفم نجات اون شد اما اون...اون با وجود اینکه می دونست چه فداکاری ها براش کردم و در چه

شرایط بدی قرار دارم همه چیز رو ازم مخفی کرد و با منم ب یگانه شد! اون برای انتقام گرفتن وارد خانواده ی میجرها شده بود و البته

تمام اون کارها رو فقط به قصد آزار پیرمرد می کرد اما من نفهمیدم... یعنی هیچوقت باورم نشد اون اینقدر بد شده باشه... اون هیچوقت

دلش نمی اومد قلب یك دختر رو بشکنه اما حالا... برای تجاوز کردن به لوسی آدم کرایه کرد!

ویرجینیا غرید: (از کجا می دونی؟)

(من با اونهادر افتادم و اونطور زخمی شدم و یکیشون تادسن بود! من وقتی به شهر برگشتم مسئولیت خزانه هتل رو به اون دادم تا

تلافی کمکهاشو کرده باشم و اون عاشق لوسی بود و اونشب فکر کردم شاید تکبر لوسی کاسه ی ص بر تادسن رو لبریز کرده و اون

دست به این کار زده اما دیشب وقتی تو به من فهموندی رجینالد حافظه
اش رو بدست آورده فهمیدم جواب تمام این اتفاقات رو

بدست آوردم! تادسن تماس گرفتم و وادارش کردم تا اعتراف بکنه
و کرد که توسط دیرمی میجر به این کار وادار شده! بله یکی

این

کارها رو می کرد و اون یکی برادر عزیز من بود!

ویرجینیا هنوز هم لجبازانه می خواست باور کند: (اما حافظه ی اون دیر
برگشت مگه نه؟)

پرنس به تلخی خندید: (حافظه ی اون هیچوقت نرفته بود که برگرده!)

ویرجینیا شوکه شد! ماشین به سمت چپ چرخید و وارد مکان وسیع تری
شد (اون از اولش با یک نقشه ی دقیق وارد کار شد رل

بازی کرد، تعقیب و تحقیق کرد، نقشه کشید، اجرا کرد و با لذت نشست و
تماشا کرد اوه خدای من! اون حتی سر منم کلاه گذاشت

وآخرش با استفاده از شانس شباهت داشتنمون به هم از پشت به من
خنجر زد و براي بدست آوردن ثروت پيرمردنه براي خودش

بلکه فقط براي آزار و شکست پيرمرد از تو هم استفاده کرد!

ويرجينيا با خشم گفت: (ما تو هم از پدر بزرگ بدت مي اومد و براي
ناراحت کردنش برنامه ريزي و اجرا مي کردي!)

(درسته! من از بچگي يادگرفتم با خنده ي اون گريه کنم و با گريه اش
بخندم ام ارجينالد باعث شد طرز فکرم نسبت به پيرمرد

عوض بشه اون واقعاً خوب و پشيمون شده بود و رجينالد فقط ط از روي
دلسوزي و تلافي گذشته زيتر و بالش گرفته بود و اونم

هيچوقت حدس نزد رجينالد مسبب بلاهاي فاميل باشه!)

ماشين به مکان گشاد و روشني وارد شد، سرعت گرفت، چرخي زد و
ايستاد. ويرجينيا اطراف را نگاه کرد. جلوي يك خانه ي بزرگ

و قدیمی بودند . پرنس حرکتی نکرد . ویرجینیا هم جرات نکرد در را امتحان کند پرنس ادامه داد : (و من فقط برای نجات تو، ثروت رو

به پیرمرد برگردوند و وقتی بالاخره حقیقت رجینالد رو فهمیدم سعی کردم قانعت ك نم باهاش ازدواج نكنی اما تو هم مثل همه

دیرمی رو باور کردی و به من فقط این راه رو گذاشتی!)

دکمه را زد و درها تاك صد دادند و باز شدند . ویرجینیا باترس و تردید گفت : (دایی هنری چی؟ اون خیلی زود تراز ورود و شروع

رجینالد غیب و کشته شد!)

پرنس جواب نداد . هنوز ساکت و ثابت از آینه ویرجینیا را نگاه می کرد . ویرجینیا ادامه داد : (تو هم در طی این مدت بیکار ننشستی

دایی رو پیدا کردی و وحشیانه کشتی!)

(البته ! من تمام عمرم برای چطور کشتن اون طرح ریختم!)

او بود! اودايي راکشته بود و قاتل بود! پرنس در را بازکرد: (و اون مرگ خيلي کمي براي هنري بود!)

پياده شد و براي بازکردن در عقب چرخيد اما ویرجینيا به طرف در ديگر سوار خورد و قبل از آنکه او در را باز کند از اينطرف پايين

رفت. ترسش آنچنان شدت گرفته بود که زانوهایش او را نگه نمی داشتند. چهره ي داغون شده ي دايي مقابل چشمانش بود. اگر پرنس

آنقدر بي رحم و ان تقام جو بود که يك انسان را آنطور وحشتناك بکشد بعيد نبود بر اثر خشمي بر او، کاربرد تري بکند! نگاهشان از

روي ماشین بر هم قفل شد (اشتباه نکرده بودم... تو شیطان هستي!)

پرنس خونسرد بود: (بيا بریم تو... هوا داره باروني مي شه!)

ویرجینيا با خوفي عظيم و جدیده که به روي آورده بود، عقب عقب راه افتاد: (ازم انتظار نداشته باش با تو به اون خونه بيام!)

پرنس هم راه افتاد تا ماشین را دور بزند: (چاره ي ديگه اي نداري!)

ویرجینیا برگشت و به رفتن ادامه داد. پرنس هم می آمد: (اون باید می مرد ویرجینیا... اون قاتل بود! خون در مقابل خون!)

(اما نه اونطوری!)

(راست می گویی اول باید زنده زنده پوست تنش رو می سوزوندم و بعد دست و پاهاشو قطع می کردم و...)

ویرجینیا برای نشنیدن ادامه ای این جملات وحشتناک داد زد: (می خوام خونه برم!)

و شروع کرد به دویدن! پرنس غرید: (خونه ی تو اینجاست... پیش من! تا ابد!)

ترس ویرجینیا آنقدر شدت گرفت که حق به گریه افتاد. پرنس خونسردانه دنبالش می آمد: (هیچ جا

نمی تونی بری ویرجینیا... این طرفها هیچکس زندگی نمی کنه!)

ویرجینیا لای درختان شد و نالید: (کمکم کنید ... یکی کمکم کنه!)

(ما تنها هستيم و يرحينيا... اينو لا اقل باوركن!)

برگهاي تيغ دار تمشك, شاخه هاي خشك و تنه ي كيپ درختان عبور ش
را با آن دامن گشاد و تور بلند سرو پاشنه

تيزكف شها, مشكل مي كرد اما او همچنان نااميدانه مي گريست و مي رفت .
صداي پرنس نزديكتر و خشن تر شد : (منو عصباني نكن

ويرچينيا اين فقط كار تو رو مشكل ترمي كنه!)

ويرچينيا نمي خواست به آن زودي و راحت ي تسليم بشود اما بالاخره تور
سرش به شاخه اي گير كرد و او مجبور شد بايستد و تاجش

را در بياورد كه پرنس به او رسيد!

باور و دبه خانه و قفل شدن اولين در در پي اش, تمام ترسها و نااميدي هاي
ويرچينيا به اوج خودش رسيد . داخل خانه به علت نزديكي

وبلندي درختاني كه خانه را احاطه كرده بودند، بسيار تاريخ بود و وسايل
بسيار كه نهوكمي داشت. طبقه ي بالا روشن تر از طبقه ي

پايين بود و دو راهرو و سه در به هال بازمي شد و هال با يك دست مبل
رنگ و رورفته ي مدل قديمي، يك بوفه ي چوبي

درگوشه و يك بخاري سياه شده دكور بود. پرنس در آنجا را هم قفل كرد و
در مقابل چشمان پر حسرت و يرجينيا، دسته كليد رادر

جيب تنگ شلوار چينش فرو كرد و به سوي يكي از درها رفت، داخل شد و در
را پشت سرش كوبيد! در و ديوار انگار كه بر سر

ويرجينيا فرودمي آمد. بغض گلويش را مي فشرد. به سوي يكي از پنجره
هاي باريك و بلند رفت و بيرون را نگاه كرد. جنگل در

بادي كه شدت مي گرفت، مي رقصيد. ارتفاع زياد بود بطوري كه
ماشين سفيد و دراز با روبانهاي درشت و براقش - كه دم در

پارك شده بود - همچون اسباب بازي بنظر

بودند. ویرجینیا نگاهش را در اطراف هال گرداند. همانطور که حدس می زد تلفنی وجود نداشت. میز و دفتر تلفن بود اما گوشی می آمد. مدتی گذشت. ویرجینیا آرام و قرار نداشت. می دانست حالا همهنگرانش بودند و شاید برای پیدا کردنش وارد کار شده

نبود! پرنس فکر همه چیز را کرده بود! ساعت دیواری پنج را نشان می داد. یعنی يك ساعت در راه گذشت ته بود؟ همانجا لب سکوی

پنجره نشست و سربه شیشه تکیه داد آن هیجان و حرفها و اشکها او را خسته کرده بود. مدتی نگذشت که پرنس برگشت. هیجان

همچون مور ساق پاهای ویرجینیا را پیمود. پرنس داشت از عقب نزدیک می شد: (توی خونه هر جا بخوای می تونی بری! اینجا

قبلاً خونه ی تادسن بودمی دونم شبیه قصر پر یان نیست اما مجبور بودم... وقت زیادی نداشتم!)

ویرجینیا قبل از رسیدنش زمزمه کرد: (تاکی می خواهی منو اینجا حبس کنی؟)

صدای قدمهای پرنس متوقف شد: (تا وقتی باورم کنی!)

(بزودی میاند و پیدامون می کنند!)

(فکر نکنم... ما بیرون لوس آنجلس هس تیم!)

ترس ویرجینیا آنقدر شدت گرفت که بگریه افتاد. به سرعت به سوی او برگشت در یک قدمی اش ایستاده بود. ملتمسانه نالید: (من باید

با بابا بزرگ حرف بزنم اون الان نگران منه!)

قیافه ی پرنس سخت و گرفته بود: (نمی شه اردیابی می کنند!)

ویرجینیا از جا بلند شد: (قول می دم طولش ندم... فقط بگم سالمم...
لطفاً)

پرنس جواب نداد. بنظر می آمد داشت را ضعیف می شد. ویرجینیا امیدوارانه ادامه داد: (خواهش می کنم... فقط چند کلمه!)

پرنس به سردی پرسید: (خیلی دوستش داری؟)

این جملهنمک زخم او شد . سر به زیر انداخت و شروع به گریستن کرد
 . پرنس با خستگی موبایل را از جیبش درآورد : (بشرطی

که در مورد رجینالد حرفی نزنم!)

و شماره را گرفت و گوشی را به سویش دراز کرد . ویرجینیا مشتاقانه موبایل را
 قاپید و به گوشش چسباند . ثانیه ای نگذشت که

صدای وحشتزده ی پدر بزرگ از پشت خط شنیده شد : (پرنس؟)

بغض ویرجینیا دوباره باد کرد : (منم بابا بزرگ... ویرجینیا!)

(یا مسیح ! کجایی دختر؟ سالمی؟)

(بله بابا بزرگ خوبم... نگرانم نباش!)

(کجایی؟)

ویرجینیا به سوی پنجره چرخید : (نمی دونم؟!)

(با اون هستي؟ اون الان پيش توست؟)

(بله...)

صدای پیرمرد آرامتر شد: (سعی کن فرار کنی ویرجینیا هر طور که می تونی
اون رجینالد و بخت اطرنا راحت کردن من تو رو دزدیده

چون می دونه من دیگه تو رو هم مثل بقیه ی نوه هام و حتی بیشتر دوست
دارم...)

ویرجینیا نمی توانست حرفهای پدر بزرگش را هضم کند! پرنس در کنارش
ایستاده بود و به عکس العملهای او نگاه می کرد. پدر بزرگ

ادامه می داد: (اون می دونه دیر می ثروت تو رو اذیتقال داده و حالا فقط
بخاطر ترسوندن من و عذاب دادن به دیر می که عاشق توست

تو رو برده تا شاید با...)

و پرنس گوشی را پس گرفت و قطع کرد: (دیگه بسه!)

تن ویرجینیا منجمد شد . یعنی پدر بزرگ راست می گفت؟ ویرجینیا بی اختیار به پرنس خیره شد . موهای صافش را با بی دقتی

بالا زده بود و تمام دکمه های بلوز سیاهش را باز گذاشته بود اما از زیر رکابی سفیدی داشت که بر سینه ی برجسته و شکم فرو رفته

اش به زیبایی خوابیده بود . یعنی او رجینالد بود؟ هنوز هم ! به سویی همان در قبلی راه افتاد : (برات قهوه دم کردم ... بشین بیارم!)

ویرجینیا احساس بد حالی کرد . سر بلند کرد و به آسمان ابری نگاه کرد . یعنی واقعاً پرنس او را برای ترساندن پدر بزرگ و آزار به دیر می

به آنجا آورده بود؟ چرا کهنه؟ دیگر همه می دانستند پدر بزرگ، آقای فردریک میجر مشهور دیگر او را هم به چشم نوه ی واقعی

خود می دید و دوست داشت و از طرفی دیر می از بس دوستش داشت همان لحظه ی اول به او درخواست ازدواج داده بود و پرنس

چقدر از این ازدواج ناراحت و عصبانی بود؟ یعنی ممکن بود در اصل دیر می ثروت را انتقال داده باشد و هنوز پرنس اصلی باشد؟

شاید همه اشتباه بکنند اما آیا پدر بزرگ هم اشتباه می کرد؟ اما نه کسی اشتباه نمی کرد! مگر يك انسان چقدر

می تواند دل بازی کند؟ پنج ماه؟! با چند نفر؟ با مادرش؟ دایه اش؟ با فامیل؟ با برادرش؟ با بهترین دوستش؟ بله براین بهترین جواب

بود. اگر او براین را بخشیده بود پس چرا تمام این مدت با بی اعتنائی به گذشته او را آزار میداد؟ "گاهی رفت ارت اونقدر چندانش آور

می شه که دلم می خواد تاجون توي بدنت داري بزمنت!" و زده بود! همانطور که گفته بود در وقت مناسب! یا لوسی؟ در مقابل جمع

پاکدامنی او را تهدید کرده بود و تادسن دوست او بود نه دیر می! شاید تمام حرفهایی که زده بود مال دیر می بود و آن سرگذشتی که

تعریف ك کرده بود، سرگذشت دیر می بود و او دزدیده بود!؟ پرنس با سینی کوچکی در دست وارد هال شد. فکر ویرجینیا بهم

ریخته بود. نکند او را آورده بود روزها و ماهها در حبس نگهدارد و به این طریق دیر می و پدر بزرگ را هم درنگرانی نگه

دارد؟ نکند آورده بود تا... صدای قدمهایش را از پشت سرش شنید، با وحشت برگشت و سینه به سینه ی او برخورد کرد! بی اختیار

قدمی عقب گذاشت و پرنس مچ دستش را گرفت: (چرا اینجوری می کنی؟ چرا هنوز هم ازم می ترسی؟)

چشم ویرجینیا بر چشمان آبی و زیبای او افتاد و قفل شد. پرنس ادامه داد: (منکه هر چی بود و نبود بهت گفتم پس چرا باز ازم فرار

می کنی؟)

ویرجینیا تقلائی مختصری کرد تا از طلسم او فرار کند: (من هنوز باورت نکردم!)

نگاه پرنس بر لبهای او قفل شد: (چکار کنم باور می کنی؟)

عشق و شهوت مهار شده، ویرجینیا را تحت کنترل خود گرفته بود اما مغزش زنگ خطر می زد. اگر او واقعاً رجینالد بود و در پی آزار

پدر بزرگش، بعید نبود ازکاری دریغ بکند! (اگه منو برگردونی باورت می کنم!)

نگاهش بر چشمان ویرجینیا چرخید: (چرا می خواهی برگردی؟)

و فشار انگشتانش بر مچ دست او بیشتر شد و ترس ویرجینیا هم شدت گرفت (می خواهی برگردی بغل معشوقه؟)

ویرجینیا به دست او چنگ انداخت و خود را کمی عقب کشید. پرنس هم با نفرت هلس داد و رهاپش کرد: (من چقدر احمقم!)

و برگشت و به سوی یکی از راهروها رفت. ویرجینیا باز هم به گریه افتاد. خیلی احساس بدبختی و آوارگی می کرد. صدای رعد

محکم او را ترسانند. هواداشت تاریک می شد و باران در حال شروع بود. چقدر بد وقتی! او بقدر کافی از بودن در آن خانه و آن

موقعیت دل‌تنگ بود! ناگهان متوجه حرکت چیزی در لای درختان جنگل شد. آن دورها آتشی روشن بود و دودش بود که موج و

باریک بالامی رفت! کسی آنجا بود

شاید هم خانه بود! آنها تنها نبودند! از پرنس خبری نبود. قلب ویرج ینیا از فکر جدید به هیجان آمد. به سویی یکی از درها دوید و

بازکرد. دستشویی و حمام بود و پنجره اش متناسب با آنجا کوچک! بست و وارد راهروی پهلویی اش شد و بعد از چند قدم دویدن

به پیچی رسید. انتهای راهرو به یک بالکن می رسید. شاید او دیگر شانس تنها ماندن پیدا نمی کرد و شب نزدیک بود. وارد بالکن

شد. باد سرد به تن و صورتش کوبید و لرزاند. به پایین نگاه کرد. ارتفاع زیاد بود اما... درختی در پای بالکن بود که تا یک متری نرده ها

بالا آمده بود می ترسید اما چاره ی دیگری هم نداشت. او در دهکده خیلی از درختان بالاو پایین رفته بود. از روی نرده ها به

آنطرف بالکن رفت. باد دامن پ□رچینش را تا سرش بالا آورد. دربیرون بالکن آرام چمپاتمه زد و یکی از پاهایش را آویزان کرد. ساقه

ی نرم درخت را در زیر کفشش حس کرد. برای احساس خطر دیگر خیلی دیر بود. عقلش فقط تکرار می

کرد "فرارکن... فرارکن!" دستهایش را به پای نرده ها کشید و پای

دیگرش را هم رها کرد. برای لحظه ی کوتاه و وحشتناکی میان زمین و هوا آویزان ماند و بعد چیزی بطور ناگهانی دور میچ دستش

حلقه شد! انگشتان پرنس! ویرجینیا با دیدنش در بالکن، جیغ بلندی کشید و بی اختیار دست دیگرش را برای چنگ زدن به انگشتان او و

رها کردن خود، از نرده ها برداشت و توازن بدنش بهم خورد و یک دستی آنها را توسط پرنس آویزان ماند! پرنس عصبانی نبود و

یاسعی می کرد و انمود کند نیست: (خود تو بکش بالا و گرنه می افتی!)

اما ویرجینیا پایش را تکان داد و ساقه ی قبلی را پیدا کرد و بر رویش ایستاد و بدون معطلی به دست او چنگ انداخت: (ولم کن!)

پرنس بر روی زانوهایش در فشار عجیبی بود: (این کار رو نکن ویرجینیا... آگه ولت کنم می افتی!)

ویرجینادر مقابل باد قوی که او را مثل پرچم تکان می داد و باران سردی
که قطره قطره به صورت و

چشمانش فرودمی آمد، نمی توانست زیاد مقاومت کند. حالایشتر از قبل
از پرنس می ترسید. نگاه پرخونش که از لای نرده ها به او

خیره شده بود، نشان می داد برای پشیمان شدن دیگر خیلی دیراست! پس
با تمام نیرو خود را به پایین کشید. دستش از لای انگشتان

گرم پرنس سر خورد و بالاخره در آمد. فقط یک ثانیه سر پا ماند و ساقه به
علت تازه و نازک بودن شکست و او افتاد اما لابه لای

شاخه ها گیر کرد و از درد ناله ای سرداد. زخمی شدن جای جای پوستش را
حس کرد و گیره ی موهایش باز شد. با وجود اینها متوجه

پرنس بود. به بالا نگاه کرد. از بالکن حداقل سه متر فاصله داشت و
پرنس آنجان بود! پس وقت نداشت! در هر شرایطی بود خود را

به پای درخت رساند و اطراف را نگاه کرد. سعی کرد بیاد بیاورد دود را از کدام
جهت دیده بود اما نتوانست! سرش گیج می رفت و

جهت راگم کرده بود. بناگه صدای کوبیده شدن دري را شنید و فهمید
پرنس دارد مي آید! وقت برای تلف کردن نداشت. به جهتي

شروع به دویدن کرد. فریاد پرنس را از عقب شنید: (برگرد ویرجینیا، مجبورم
نکن وقتي دستم بهت رسید به زنجیر بکشمت!)

اما ویرجینیا ادا مهاد. او طعم زندانی بودن را هر چند کوتاه و کم چشیده بود
و حالا معنی آزادي را میفهمید. دوید و دوید ... لای درختان

شد. تاریک بود اما رعدی که گاهو بی گاه می زد، راه را برای او نشان می
داد. می دوید و می گریست و بی خبر می لنگید! پاهای

برهنه اش را بر روی هر چیزی می گذاشت بدرد

های وحشی با هر تماس با بدن او جاهایی از لباس و یا پوستش را پاره می
کردند باد سرد زمستانی به کمک سرعت او شدت می می آمد و تازه متوجه
شد کفش پیا ندارد. شاید وقتی از درخت افتاده بود درآمده بودند اما او از بس
ترسیده بود متوجه نشده بود. بوته

گرفت و لرزش را بیشتر می کرد اما او ناپستاد تا وقتی که خستگی عضلات و پاهایش غیر قابل تحمل شد و بی اختیار درگوشه ای

افتاد و برای لحظه ای کوتاه و یا شاید بسیار طولانی بی هوش شد و بعد سوزش کف پاها و درد زانوی چپش را حس کرد و صدای

قلبش را شنید. سریعتر از ضربان قلب گربه می زد... و صدای باران و برخورد قطراتش با برگها و دیگر هیچ! یعنی موفق شده

بود؟ آرام خود را بالا کشید و برزانوهایش نشست و سر بلند کرد و ناگهان او را دید! درست روبرویش ایستاده بود. باران موهایی

طلایی اش را تاگونه هایش چسبانده بود و او هم نفس نفس می زد! ویرجینیا قدرت بلندشدن نداشت و حتی اگر داشت چرا باید

بلند می شد که؟ شکست خورده بود! پرنس به سویش راه افتاد. از شدت خشم مهار شده می لرزید: (چرا داری اذیتم می کنی؟ چرا

داری از عشقم سوء استفاده می کنی؟)

ویرجینیا از شدت ترس نمی توانست لب باز کند فقط همانطور نشسته
خود را کمی عقب کشید تا لااقل دیرتر به او برسد اما پرنس

با دو قدم بهنیم متری اش رسید: (یک ذره هم نمی تونی رحم داشته باشی؟)

هنوز صدایش تحت کنترلش بود و چشمان سرخ و مرطوبش به زحمت
از لای موهایش دیده می شد:

(می دونی که دوستت دارم؟)

نگاه ویرجینیا وحشتزده و ناامید براو قفل شده بود. پرنس خم شد و دست
دراز کرد تا بازوی او را بگیرد اما ویرجینیا بی اختیار خود

را عقب کشید و این حرکتش کاسه ی صبر پرنس را لبریز کرد. حمله ور شد
دو دستی او را بلند کرد و وحشیانه تکانش داد: (می دونی

که دوستت دارم؟)

موهای ویرجینیا بر سر و صورتش ریخت و بازوهایش بدرآمد. پرنس با
بی رحمی کمر او را به نزدیک ترین درخت کوبید. تمام

تن ویرجینیا تیرکشید. پرنس رو به صورتش داد زد: (جوابم رو بده!)

ویرجینیا با چشمانی پر اشک به چشمان سوزان او خیره شد و از ترس اینکه اگر جواب مثبت بدهد او را بنحاطر فرارش مورد

بازخواست قرار بدهد، سرش را به علامت نه تکان داد. بناگاه پرنس مثل دیوانه هاخندید: (پس نمی دونی؟! خوب بیا نشونت بدم... لااقل

عشقم رومی تونم نشونت بدم!)

و میچ دستش راگرفت و راه افتاد. ویرجینیا جرات مخالفت و مقاومت نداشت پس راه افتاد. پرنس هنوز هم از شدت خشم می

خندید: (لااقل می تونم عشقم رو ثابت کنم تا باورم کنی!)

ویرجینیا دیگر بی آبرویی رادریک قدمی خودمی دید. اگر بهآن خانه و پشت درهای قفل شده بر

می گشت بدبخت شدنش حتمی بود پس باز هم به دست او چنگ انداخت، تقلا کرد، کشید، داد زد، گریست، التماس کرد، اما

بي فايده! پرنس مي رفت و بدون ذره اي توجهو ترحم او را هم مي
کشيد بطوري که چند بار ويرجينيا زمين خورد اما او ظالمانه به

راهش ادامه داد! باران هم وحشي شده بود رعد هم بادهم! تمام راهها را
دردکشان و گريان بر مي گشت با اين تفاوت که بجاي

اميد، نااميدي قلبش را مي لرزاند. وقتي مقابل در رسيدند، بي چون و چرا
داخل شد. خيلي بيشتراز آنچه بتواند ممانعت کند از پرنس

مي ترسيد و درها دوباره يکي پس از ديگري پشت سرش بسته و قفل مي
شد. وارد هال قبلي شدند اما پرنس نايستاد او را به سوي

يکي از درها ببرد، باز کرد و او را به داخل کشيد. يک اتاق کوچک و جمع و
جور بود با يک تخت بزرگ و يک کمد لباس!

نه... چکار مي خواست بکند؟ ويرجينيا فرصت و توانايي تعلقاڪ ردن نيافت
. پرنس او را به تخت رساند و بررويش هل داد! ويرجينيا بر

روي سينه افتاد و ازدرد زانو ناله اي کرد صداي پرنفرت پرنس و ادارش کرد
سريع غلت بزند: (کجا مي خواستي بري؟)

داشت بر تخت زانو مي زد .ويرجينيا از شدت ترس جرات حرکت کردن نداشت .پرنس نفس نفس مي زد : (چطورنمي دوني دوستت

دارم؟مگه نه اینکه اينقدر بخاطرت عذاب کشيدم؟)

انگارکل احساسات ويرجينيا مرده بود فقط ترس! حتي او را نمي شناخت چه برسد به اینکه بيادبياورد عاشقش بودو عشق

اوآرزويش بود !ناليد : (غلط کردم ...قول مي دم ديگه فرار نکنم... قول مي دم!)

پرنس بي حرکت ماند و چشمان مرطوب وکشيده اش براو ثابت شد .ويرجينيا نااميدانه منتظر شد و پرنس از تخت پايين رفت : (اينو

بدون دفعه ي بعد وجود نخواهد داشت!)

و اتاق را ترك كرد!

نمی دانست ساعت چند بود . او هنوز هم بر تخت بود و اتاق توسط نور پهن و بلندی که از حال تا روی تخت می افتاد، کمی روشن

بود و هنوز صدای رعد و باران می آمد . از پرنس هم خبری نداشت .
خسته و زخمی و نیمه بیدار دراز کشیده بود و سعی می کرد راه

چاره ای پیدا کند اما حوصله اش را نداشت . بعد از تمام این اتفاقات گیج شده بود و انگار که دچار فراموشی شده باشد فقط می

دانست باید برود اما کجا و

چطور؟ نمی دانست! شاید چند بار بخواب رفت و بیدار شد تا اینکه صدای قدمهایی را شنید و از جا جهید . غیر از پرنس چه کسی می

توانست با شد! ؟ رکابی و شلوار جین بتن داشت . بطری بدست وارد اتاق شده بود : (زخم پات داره خونریزی می کنه!)

ویرجینیا به حرف او متوجه لکه ی بزرگ و سرخی که بر قسمت زانوی دامنش افتاده بود، شد . پرنس سلانه سلانه به سوی کمد رفت و

يکي ازدودرش را بازکرد و ملافه اي بيرون کشيد: (وسايل نداريم اما فکرکنم
با اين بشه يك کاري کرد!)

و به سوي او برگشت و تا لب تخت آمد. بطري را برروي چهار پايه ي
سر تخت گذاشت و ملافه را باز کرد. ويرجينيا زير چشمي

ونگران نگاهش مي کرد. گوشه ي ملافه را گرفت و تا آخر پاره کرد، آن تکه را
تا کرد و کمي ازمايع داخل بطري بر رويش ريخت و

بر لب تخت نشست: (دامنت رو جمع کن!)

ويرجينيا با شرم و ترس زانوهايش را بغل کرد و به اين طريق مخالفت
خود را نشان داد. پرنس ساکت دقايقی نگاهش

کرد. ويرجينيا هم بي اختيار نگاهش کرد تا عکس العملش را ببيند. گونه
هاي صافش گل انداخته بود، چشمان براقش خمارتر شده

بود و لبخند مستانه اي بر لبها داشت: (بذار زخمت رو تمیزکنم و ببندم موگرنه
عفونت مي کنه!)

ویر جینیا سر تکان داد: (راحتم بذار!)

پرنس مدتی هم خونسردانه منتظر شد و چون حرکت مثبتی از ویر جینیا ندید، دست دراز کرد و میچ پای او

را گرفت و کشید! ویر جینیا از تماس تن داغش وحشت کرد و پایش را پس کشید اما پرنس رها نکرد و بر

عکس بر فشارش افزود. ویر جینیا نمی توانست مقاومت کند. با پای دیگرش لگد انداخت اما پرنس بی اعتنا دامن او را بالا زد. ویر جینیا

لحظه ای از دیدن پارگی و خون غلیظ زانویش وحشت کرد اما حرکت

انگشتان گرم پرنس بر زیر زانویش، او را دوباره ترساند و اینبار محکمتر کشید و داد زد: (ولم کن لعنتی!)

پرنس بالاخره رها یش کرد و از جا بلند شد. ویر جینیا لحظه ای چهره ی خشمگینش را دید و دوباره زانوها یش را با وجود درد به

آغوش کشید و سر به زیر انداخت. پرنس بطري را دوباره برداشت و مدتي
قدمزنان و بي وقفه سرکشید. لرز ویرجینیا بیشتر شد. اگر

مست مي کرد؟ (تو چه مرگته؟) صدایش آرام ام خشک بود: (چرا اينطوري
مي کنی؟)

ویرجینیا جرات سر بلند کردن نداشت. پرنس دور تخت راه افتاد: (مي
دونم عاشق اون نیستی... مي دونم!) صدایش سخت تر و

بلندتر شد: (تو منو مي خواستی... لعنتي تو گفته بودي عاشقمي!)

وناگهان بطري را به سوي پنجره پرتاب کرد. شیشه به شیشه خورد و با
صدای مهیبي شکست! ویرجینیا دو دستي جلوي دهانش

راگرفت تادادنزند و او را عصباني تر نکند. پرنس نفس نفس مي زدو مي
لرزيد اما ديگر خمار نبود. وحشیانه به او خیره شد و

دادکشید: (تو منو مـ سخره کردی؟ حرفهایی که زدیم يادت رفته؟ توگفتي
درکم مي کنی توگفتي اگه عاشقم بودي هيچوقت ترکم

نمی کردی و بودی مگه نه؟)

ویرجینیا برای بار چندم بگریه افتاد. احساساتش داشت بر می گشت.
عشق، دلسوزی، درک، آوارگی اما باز هم ترس و دودلی قوی

ترین حسش بود! سر به زیر انداخت و سعی کرد بی صدا به گریه اش ادامه
بدهد و پرنس با خشم ترکش کرد!

باد از شیشه ی شکسته به داخل می زد. خرده شیشه در اطراف پنجره براق و
ریز بر زمین پخش شده بود و در مقابل نور قوی و بلندی

که از حال برداخل اتاق می افتاد، برق می زدند. ویرجینیا لب تخت س□ر
خورد و به زحمت سر پا ایستاد. کف پاهایش بدرد آمد و سرش

گیج رفت اما راه افتاد و خود را به در رساند و هال را از نظر گذراند. پرنس
آنجا بود. برکانا پهدراز کشیده خوابیده بود. بطری دیگری

دردست داشت. یعنی یکی دیگر هم تمام کرده بود؟ ساعت دیواری یازده
شب را نشان می داد و هوا آرامتر شده بود. پاوچین پاوچین

پیش رفت. موبایل پرنس بر روی میز بود اما یا کلیدها؟ حتماً در جیبش بود.
نگاهش بر کمرباریک و باسن خوش تراش پرنس چرخید.

و متوجه برآمدگی جیبش شد. دسته کلید هنوز آنجا بود! قلبش از هیجان
لرزید. نمی توانست این ریسک را بکند. اگر پرنس بیدار می

شد؟ خوب او نمی توانست در ماندنش هم ریسک بکند. پرنس مست
شده بود. اگر نیمه شب سراغش می آمد چه؟ یا فردا

صبح؟ یا فردا شب؟ او تا کی

شد برساند. حتماً کسانی آن اطراف بودند و خوب او می توانست موبایل
پرنس را ب دزد و یا از داخل لیموزین به پدر بزرگ زنگ می توانست آنجا
بماند؟ باز تاریکی شب کمکش می کرد در جایی مخفی شود و صبح خود
را به محلی که دود از آنجا بلند می

بزند و... خیلی کارها می توانست بکند فقط کافی بود درها باز باشند
! خیلی سعی کرد خود را منصرف کند اما نشد. او از بودن با

پسري مست و وحشي و بي رحم و عاشق در زیر يك سقف و پشت
درهاي بسته مي ترسيد! خود را به كاناپه رسان د و خم شد و

دست دراز كرد. نمي دانست اگر بيدار مي شد چه بهانه اي مي توانست
براي اين كارش بياورد و البته آنقدر در موفق شدن

خود مطمئن و عجز بود كه لزومي به فكر كردن نمي ديد. انگشتانش تا
نزديك جيب رفت اما از بس مي لرزيد نتوانست بست دسته

كليد را بگيرد. چند نفس عمي ق كشيد و به چهره ي پرنس نگاهی
انداخت. آنچنان دوست داشتني و هوس انگيز ديده مي شده كه

ویرجینیا لحظه ای محو زیبایی او ماند و بالاخره این فکر به ذهنش
زد، اگر اشتباه می کرد چه؟ یعنی ممکن بود پدر بزرگ نوه ی

خودش را نشناسد؟ شاید او واقعاً رچینالد بود اما مگر این تأثیری در قلبهای
عاشق داشت؟ یعنی هنوز هم عاشق این پسر بود؟ صدای

باد که شیشه ها را تکان می داد او را به خود آورد. در موقعیت خطرناکی
بود که اصلاً جای فکر کردن نبود! او می خواست فرار کند

چون پرنس، يعني اين پسر، او را دزدیده بود، حبس کرده بود، با او ظالمانه برخورد کرده بود، قاتل بود و مست و عاشق شده بود! اين

دلایل برای انجام تصمیمش کافي بود. دوباره و با شهادت تر از قبل دست دراز کرد. اينبار توانست حلقه ي بست کلیدها را بگیرد

و کشید! جیب تنگ بود و کلیدها برجسته! تلاشي سخت ترکرد و بالاخره توانست! با عجله سر بلند کرد تا از بيدار نشدن پرنس

نگاه همچون تیغ برنده ي پرنس بر او ثابت شده بود! دردي از شدت ترس بر قلب ویرجینیا دوید. با وحشت کلیدها را رها کرد و عقب مطمئن شود که... (به همین زودي زیر قولت زدي؟)

دوید. پرنس تکانی به خود داد و آرام نشست. ویرجینیا احساس مي کرد دنیا بر سرش خراب شد. دیگر راهي نداشت! تمام شد! همه

چیز خراب شد! مگر مي توانست او را دوباره آرام و قانع کند؟ پرنس از جا بلند شد: (امیدوار بودم سر قولت بموني تا منم بتونم

جلوي خودم رو بگیرم اما تو... تو لعنتي بدقول در اومدي!)

صدایش از شدت خشم لرزید! به سویش راه افتاد. ویرجین یا هم عقب
عقب راه افتاد. می دانست اشتباه کرده بود و می دانست معذرت

خواهی و التماس کردن و قسم خوردن دیگر تاثیری نخواهد داشت (می
دونی ... تصمیم گرفتم ولت کنم بری... همین امشب تو رو

می برم و دم در خونه ی برادر عزیزم می ذارم و حتی توی تختش! اینو بهت
قول می دم، قول من قوله... دیدی که تو زیرش زدی!)

ویرجینیا امیدوار شد اما حال پرنس غیر طبیعی دیده می شد. آمارآمار قدمبر
می داشت و می خندید! (اما باید مزدم رو بگیرم

بعد!... مزد وفادار بودنم رو ... مزد صبور بودنم رو... مزد فداکارو خوش قول
بودنم رو ... مزد عاشق بودنم رو...)

اشک ناامیدی و ترس دوباره در چشمان ویرجینیا حلقه زد. به در اتاق رسید
و هماهنگ با قدمهای او داخل اتاق نیمه روشن

شد. (حالادیکه طاقتم طاق شده، تو رومی خوام... از اولین روزی که
دیدمت تا امروز... و امروز خیلی بیشتر از همیشه... کلی ویسکی

خوردم تا بهت دست نزنم، دلم برات سوخته بود چون دیگه فهمیده بودم
اشتباه کردم! توهیچوقت دوستم نداشتی ومن چقدر احمق

بودم که باورت کردم، عاشقت شدم و خودم رو برای عشق ناب باکره
نگهداشتم... در حالی که تو هم مثل بقیه بودی!

درد دل‌سوزی و پشیمانی سینه‌ی ویرجینیا را فشرد. حرفهایش را باور می
کرد چه بد که حالا حرفهایش را باور می کرد! (اما تو دیگه

دیونه و خسته ام کردی... اینقدر فداکاری و تحمل بسه! تویی که بغل
رجینالد

می ری تو که اونقدر احمقی که بد بودن اونو نمی بینی و باورش می کنی و با
وجود اونکه عاشقت نیستی باهاش عشقبازی می کنی

چرا با من نکنی؟ منی که تمام این مدت به فکرت بودم و سعی کردم... تمام
سعیم رو کردم کمکت کنم... چرا من نه؟) صدایش به لرز

شدیدی افتاد: (چرا نباید منی که دارم از عشقت دیونه می شم تو رو برای لحظه ای نداشته باشم؟ چرا من نباید به اندازه ی رجینالد

برات ارزش داشته باشم؟ اون حتی عاشقت نبود...)

تمام احساسهای ویرجینیا بطور ناگهان برگشت. او پرنس بود. پسری که فکرش چندین بار او را تا صبح بیدار نگهداشته

بود. شاهزاده ی موطلائی اش که ویرجینیا برای بدست آوردنش بسیار دعا کرده و گریسته و جنگیده بود انالید: (پرنس من دروغ

گفتم...)

پرنس در خود نبود داد زد: (اگه می تونستی فرار کنی کجا می رفتی؟ بغل رجینالد؟)

ویرجینیا هم از بیچارگی داد زد: (قول می دمنم!)

دوباره صدای پرنس خفه تر شد: (قول؟! تو معنی اون لغت رو نمی دونی!)

ویرجینیا از پشت به تخت رسید و ماند. پرنس هم ایستاد: (نه عزیزم... ازت نمی‌خواهم... برو... تا ابد مال اون باش... اما اول منو

سیرکن بعد!)

و با یک حرکت رکابی اش را درآورد! ویرجینیا وحش زده شروع به گریستن کرد: (پرنس تو داری اشتباه می‌کنی، من همیشه

عاشقت بودم و هستم و...)

پرنس رکابی اش را طرفی پرت کرد و باز هم خندید. تلخ تر از گریه: (خدای من... تو خیال می‌کنی من دیگه این مزخرفات رو باور می

کنم؟ من توی زندگی اونقدر از این حرفها شنیدم که دیگه حالم بهم می‌خوره!)

و دست به کمر بند شلوارش برد: (بخواب... حالا دیگه نوبت گناه کردن منه!)

ویرجینیا ناامیدانه نالید: (تو رو خدا منو ببخش... غلط کردم... لطفاً...)

حرفش تمام نشده پرنس به سویش یورش آورد، فک او را میان انگشتان قوی اش گرفت و سراو را به دیوارکوبید: (خفه شو... خفه

شو لعنتی!) و صورتش را جلوتر آورد. چشمانش کشیده تر و وحشی تر از همیشه دیده می شد: (چرا باید اینقدر از من بترسی؟ چرا باید

دست زدن من اینقدر عذابت بده؟ از اینکه عا شقتم خوشحال نیستی؟ از اینکه همه چیز وفادات کردم خوشحال نیستی؟ تو چی می

خواهی؟ یک آدم مشهور؟ ثروتمند؟ جوون؟ عاشق؟ دلسوز؟ ..
(بلندتر داد کشید: (اون منم!)

و بناگه چشمانش برقی زد! دستش را پس کشید و قدمی عقب تر رفت و مدتی بی صدا به هم خیره ماندند.

سوزشی عظیم سینه ی ویرجینیا را دربرگرفت. چطور توانسته بود او را برنجانند؟ آزار رساندن به پرنس برایش حکم مرگ داشت

و حال این کار را کرده بود! غرور و عشق و شور و احساساتش را ویران کرده بود. قلبش را شکسته بود! باید کاری می کرد باید ترمیم

مي كردهايد حقايق قلبي اش را ابراز مي كرد اگر پرنس فرصت مي داد اما
او ديگر همان پرنس آشناي قبلي نبود! (از اينكه منو

اينجوري مي بيني لذت

مي بري نه؟ اينطور محتاج و دلشكسته و تنها و گريون؟)

وير جينيا ناليد: (منو ببخش!)

پرنس سر تكان داد: (ديگه نه!)

و با يك حركت وحشيانه او را در چنگال تن خود بدام انداخت! بر تخت
افتادند و... گردنبد وير جينيا قطع شد! دانه هاي مرواريد

همچون تگرگ بر تن لخت هر دو لغزيد و بر تخت پخش شد و از آنجا هم
غلت خوران و پر سرو صدا بر كف چوبي اتاق پخش

شدند...

صدای پرنس از هال می آمد. با تلفن حرف می زد: (فقط یک ساعت راهه... از جاده ی جنوبی بیا...)

صدای باران می آمد... دوباره! او هنوز بر تخت بود. میچاله شده درملافه و می گریست! هنوز نمی توانست درک کند چه شده! شاید

بدترین و شاید بهترین لحظه را گذرانده بود و می دید که در دنداشت اما باز هم می ترسید، از نشستن می ترسید، از دیدن حقیقت، از

قبول واقعیت. کدام واقعیت؟ بهنیمه ی بهم ریخته و سرد و خالی تخت نگاه کرد و همه چیز را دوباره و دوباره بیاد آورد. او دیگر

ویرجینیا اُکنور نبود... دقایقی قبل پرنس او را ظالمانه بدست آورده بود و بدبخت کرده بود! باز اشکهای شرم رها شدند. چطور می

توانست به خانواده برگردد؟ پیش پدر بزرگ؟ دیر می؟ براین؟ نور؟ چطور می توانست به روی آنها نگاه کند؟ یا روی خود پرنس؟ یا

روی خودش درآینه؟ چه چیزهایی درآینده منتظرش بود؟ یا عکس العمل بعدی پرنس؟ جواب این سوال را زود گرفت. متوجه

مکالمه شد: (آره بیا بیرش، کارم رو کردم... دیگه لازمش ندارم،

تیری زهراگین تا قلب ویرجینیا فرو رفت و درید. لعنت بر او! اینرا می خواست؟ مطمئن شدن در عشق و فرار؟ شاید هم کسب می دمش به تو!)

ثروت و یا برنده شدن در شرطبندی یا ... علت هر چه که بود او شیطان بود. شیطانی که او را فقط برای هدف کثیف خود می

خواست! صدای باز شدن در را شنید اما بسته نشد. هوای سرد و تازه به حال پر شد و از در به پاهای لخت ویرجینیا زد. بله بالاخره

آزاد شده بود اما فقط جسمش! روحاً به آن خانه، به آن اتاق، آن تخت و به پسری که به او تجاوز کرده بود، حبس شده بود. خستگی و

لرزبی امان او را بخواب می برد اما می دانست حالا دیر می راه افتاده بود و او باید قبل از رسیدنش به خود سر و سامانی می

داد. تکانی بخود داد و نشست. کف اتاق پرازدانه های مروارید بود. سفید و براق. ملافه را با نگرانی و ترس از روی خود کنار زد و

تمام وجودش بناگه سرد شد. با صدای بلند نالید: (لعنت به تو دیر می!)

و قطرات اشک دوباره در چشمان داغش حلقه زد. اگر او آنقدر خوب نبود...

بعد از پوشیدن لباس و جمع کردن مرواریدهای مادر بزرگ، پاره — نه در
بالکن اتاق ایستاده بود و فکر می کرد. به دیر می چه می مقابل پنجره ی
هال ایستاده بود و به تاریکی جنگل زل زده بود. ساعت دوازده و پانزده
دقیقه بود و از پرنس خبری نبود. ویرجینیا

توانست بگوید؟ بگوید که دیگر باورش می کند؟ بگوید بخاطر دعوی که
با او سر ملافه کرده بود، پشیمان است؟ بگوید چون دیگر

باکری نیست متأسف است و یا بخاطر آنکه آنقدر شرافت داشته که به او
دست نزده، از او تشکر کند؟ اما مگر خودش باورش می شد

زن شیطان شده با شد؟ در تاریکی دو نور زرد ما شین، باریک مثل چشمان
گرگی خشمگین، از وسط جنگل راه باز می کرد. دیر می

داشت مي آمد . خدايا چقدر دلش براي او، براي ديدن و بغل کردن و حتي بوسيدن او تنگ شده بود، واينكه در آغوش امن و گرمش

بگريد، به چشمان مهربانش نگاه کند و بگويد چقدر دوستش دارد... ماشين رسيد و به سرعت کنار ليموزين پارک کرد . ويرجينيا

برگشت و از حال بيرون دويد و خود را بالاي پله ها رساند . طبقه ي اول توسط لوستر بزرگ روشن بود و در اصلي خانه طاق به طاق

باز بود . ديرمي داشت گرفته و نگران مي آمد . هنوز بلوز و شلوار سفيد دامادي را بتن داشت اما کتش را در آورده بود و کراواتش را

شل کرده بود . ويرجينيا با ديدن او بگريه افتاد و از پله ها سرازير شد . ديرمي او را ديد : (خدای من... چه بلایي سرت اومده؟)

صدایش از نگاهش خسته تر و نگرانتر بود . ويرجينيا خود را رساند و در آغوشش فرو رفت و بلندتر از قبل به گريه اش ادامه

داد . ديرمي موهاي او را نوازش کرد : (خيلي ترسيدی؟ ... آروم باش عزيزم... ديگه تموم شد... من اومدم دنبالت!)

ویرجینیا با شرم سر بلند کرد و به چهره ی ملایم و غمگین اما زیبای دیر می خیره شد: (منو ببخش ... لطفاً منو ببخش!)

حرفش تمام نشده صدای پرنس از سمت در آمد: (بهتره برای معذرت خواهی عجله نکنی!)

در را می بست. دیر می به سویش برگشت: (چکار داری می کنی؟)

و درها بسته شد: (خوب برادر عزیزم... خوش اومدی!)

دیر می با عصبانیت گفت: (من بخاطر ویرجینیا اومدم و حالا هم داریم می ریم!)

و ویرجین یا را با خود کشید اما دو قدم نرفته پرنس کلید را پیچاند و بیرون کشید! دیر می عصبانی تر شد: (چی؟ می خواهی زندانی ام

بکنی؟)

پرنس لبخند تلخی زد و کلید را در جیب شلوارش فرو کرد: (بله... تا وقتی که باهام حرف بزنی!)

ویرجینیا از نگاه کردن به چهره ی او شرم شیرینی می کرد پس سر به
زیر انداخت. دیر می پرسید: (در مورد چی؟)

(در مورد چی؟! خدای من! شش سال گذشته و تو حرفی نداری؟)

(اگه تو حرفی داری بگو ما می خواهیم بریم!)

پرنس با تمسخر گفت: (اوه قلبم رو شکستی! من اینقدر دلم برات تنگ شده
بود اونوقت تو...)

دیر می غرید: (تو بازم مست هستی؟)

پرنس خندان راه افتاد: (می دونی... دلم برای نصایح برادرانه ات هم تنگ
شده بود!)

دیر می با خستگی به ویرجینیا نگاهی انداخت: (بریم!)

اما حرکتی نکرده پرنس رو برو آمد: (تو خیال می کنی من برای چی بهت
زنگ زدم؟)

دست دیرمی از شانه ی ویرجینیا افتاد: (پس از ویرجینیا بعنوان طع مه استفاده کردی؟!)

(مسلمه!)

ویرجینیا شوکه شد! پرنس ادامهداد: (راستش ناامید بودم بیای چوون می دوستم خبرداری که ثروتش رو به پیرمرد برگردوندم اما

بازم خواستم شانس رو امتحان کرده باشم!)

ویرجینیا متعجب تر به دیرمی خیره شد. سعی می کرد آرامش خود را حفظ کند: (من ویرجینیا رو دوست دارم و بخاطر خودش

اومدم!)

فکر مختل شده ی ویرجینیا مانع از آن می شد که به این جمله احساساتی و شاد شود پرنس گفت: (بذار اینم حماقت تو باشه!)

(می شهدر رو بازکنی؟)

(بگو چرا این کار رو کردی؟)

(خودت می دونی الان وقت حرف زدن نیست!)

صدای پرنس جدی تر شد: (اتفاقاً الان بهترین وقته! بگو چرا این کار رو کردی؟)

(فکر نکنم مجبور باشم چیزی به تو توضیح کنم ... این زندگی منه به تو چه؟)

(وای چقدر خوب منو تقلید می کنی... اگه نمی دیدم باور نمی کردم!)

ویرجینیا ناباورانه به دیرمی زل زد. پرنس متوجه شد و با افتخار گفت:
(چرا همه چیز رو به معشوقه ات تعریف نمی

کنی... رجینالد؟)

چه؟! نگاه ویرجینیا لحظه ای بر چهره ی گستاخ و منتظر پرنس چرخید و دوباره بر دیرمی قفل شد. دیرمی عکس العمل خاصی نشان

نداد فقط دست ویرجینیا را گرفت و به او لبخند سردی زد: (تویی راه
حرف

می زنیم... باش ه؟)

بناگه پرنس دادکشید: (کدوم راه؟ تو خیال می کنی من می دارم بری؟)

ویرجینیا وحشت کرد و پشت دیرمی مخفی شد. اشک در چشمان پرنس
حلقه زد: (لنت به تو پسر! باهام حرف بزن!)

دیرمی دست ویرجینیا را رها کرد: (چی رومی خواهی بشنوی پرنس؟ متأسف
و ناراحت بودم رو؟ گناهکار و پشیمون بودم رو؟)

ویرجینیا چند قدم هم عقب تر رفت. آنهادر مورد چه چیزی صحبت می
کردند؟ (بگو چرا این کار رو کردی؟)

(امیدوار بودم درکم بکنی!)

(چطور درکت می کردم رجینالد؟ تو به من دروغ گفتی، از من استفاده
کردی و قلبم رو شکستی! چطور تونستی؟)

رجینالد؟! دیر می اعتراض نمی کرد؟ پس اورجینالد بود؟! چشمان
پرنس از اشك کنترل شده سرخ شده بود: (چرا اینقدر اذیتم

کردی؟ چطور بدون در نظر گرفتن شرایط روحی و احساسی من ازم
فرار کردی؟ منی که تمام عمرم رو فدای تو کردم، دوست

داشتم، کمک کردم، منتظرت موندم و برای يك توجه و محبت كوچيك از
طرف تو حسرت كشیدم ... چطور دلت برام نسوخت؟!)

(متاسفم اما تو سر راهم بودی و من می ترسیدم آگه قصدم رو بفهمی مانع
کارم بشی!)

(ومی شدم چون تو داشتی اشتباه می کردی... فردريك توي هیچ اتفاقي
دست نداشت مقصراصلي هنري بود!)

(اون پدر هنري و سدريك بود و بنظرت پدر ب ودن گناه كميه؟)

ویرجینیا احساس ضعف کرد. آیا آنچه می شنید درست بود؟! (اما پیرمرد تو
رومی شناخت!)

(بله وبه جبران کارهای پسرانش قبولم کرد البته منم خیلی سعی کردم خودم رو بیچاره و تنها و نیازمند و مدیون و فراموشکار نشون

بدمنمی دونی چقدر برام عذاب آور بود تحریک دلسوزی دشمن
(! و بهویر چینیا نگاهی انداخت و دست از همه جا شسته ادامه

داد: (ازوقتی وارد لوس آنجلس شدم فردریک روزیر نظر داشتم باید یک
جوری وارد خونه و زندگی اش می شدم به لطف تو به

چنگم افتادوارد بیمارستان شدم و اونو اونجا روی تخت دیدمنمی دونی
چقدر دوست داشتم دست روی گلوش بذارم و اونقدر

فشارش بدم که زجرکشون جلوی چشمم بمیره اما اون مجازات کمی بود
پس نقشه کشیدم، همکار پیدا کردم و اجرا کردم و نمی

دونی چقدر لذت می بردم وقتی می دیدم اون بخاطر نوه هاش تلاش می
کنه، عذاب می کنه و گریه می کنه... درست مثل یک تشنه

ه رقطره اشک اون سیراب می شدم!)

عرق سردی بر تن ویرجینیا نشست. شیطان اصلی او بود! پرنس نالید: (تو نمی دونی من الان در چه حالی هستم؟ تو برای من مظهر

و الهه بودی چطور تونستی اینقدر ظالم باشی؟ این تو نیستی... برادر من همیشه دلسوز و مهربون و خوب بود!)

رجینال داشت عصبانی می شد: (اون برادرت شش سال قبل مرد پرنس! اونها مجبورم کردند بد باشم، تو هم اونجا بودی دیدی که همه

چیزم رو ازم گرفته اند... پدر و مادرم روز ندگی ام رو، جوونی و شادی هامو، آینده و سلامتی و حتی اسمم رو... اونها يك شبه عشق منو

کشتند برای من فقط يك راه مونده بود مثل تو انتقام گرفتن!)

ویرجینیا دیگر نتوانست تحمل کند. باگیجی پیش رفت: (دیر می... تو چی داری می گی؟)

و روبرویش رسید. رجینالد سربه زیر انداخت: (متاسفم ویرجینیا...)

خشم ویرجینیا شدت گرفت بطوري كهبا نفرت خندید: (همین؟
!متاسفې؟ !ببین با ما چكار كردي؟ با پدر بزرگم... با بچه ها؟)

و یکی یکی همه را بیاد آورد. لوسی را، کارل و ماروین و فیونا را، براین و
اروین را... اشك پلكهایش را فشرده. با ناباوري داد

زد: (چطور تونستي دیرمي؟ هر چي به من گفتي دروغ بود؟ لعنت به تو
... من باورت کرده بودم ... چطور تونستي بي رحم؟!)

و حمله کرد و دقایقي فقط او را زد! مشتهاي لرزانش یکی پس از دیگری بر
سینه ي رجینالد فرو درآمد و او رازده ذره عقب هل داد تا

اینكهبا لاخره خسته شد! بازوهاي رجینالد باز شد و ویرجینیا درآغوشش
فرو رفت .. (منو ببخش ویرجینیا و لطفاً درکم كن... كاش

واقعاً همه چیز فراموشم مي شد اما تونمي دوني من چه زندگي قشنگي
داشتم كه فقط بخاطر اینکه پدرم وظیفه اش رو انجام داد

همشونو ازم گرفتند اونم بطرز وحشتناكي... نمي دوني چقدر درد ورنج
كشیدم... خواب نداشتم ... یکی باید تقاص پس مي داد...)

ویرجینیا غرید: (اما من نه! منم مثل تو بودم... تنها و دلشکس ته... چرا با من این کار رو کردی؟)

رجینالد موهای او را بوسید: (من دوست داشتم ویرجینیا تو تنها کسی بودی که داشتم و کمکم می کرده‌امه اونها با تو هم بدرفتاری

می کردند حتی پدر بزرگت نمی خواست ببیندت منم فکر کردم چون تو هم مثل منی، درکم می کنی و می خواستم تو هم انتقام

گرفته‌ها شی... فکر کردم ما با هم می تونیم خو شبخت بشیم فکر کردم تو هم منو دوست داری...)

ویرجینیا زمزمه کرد: (من دوست داشتم!)

تلخ بود اما باید یکی از این دو را قبول می کرد. یکی از این دو پسر خاله ی اصلی اش بود. یکی از این دو رجینالد بود. یکی از این دو

قاتل دایی بود. یکی از این دو مسبب مشکلات فامیل بود. حال همه چیز معلوم شده بود و البته دو چیز دیگر! شیطان واقعی چه کسی

بود و چه کسی واقعاً دوستش داشت!

پرنس روبه رجینالد کرد: (حاضری برگردیم و دوباره شروع کنیم؟)

ویرجینیا خود را عقب کشید. پرنس کنارشان منتظر جواب بود. رجینالد با خجالت گفت: (می دونی که... من دیگه روی برگشتن

ندارم!)

پرنس شوکه شد: (این حرف از تو بعیده!)

(بزودی همه چیز معلومی شه اونوقت من چطوری می تونم به صورت آقای میجر و بقیه ی کسانی که زندگی شونو بهم ریختم

نگاه کنم؟)

(اما اون تو رومی بخشه!)

ویرجینیا از این ط رفتاری عظیم متعجب شد! رجینالد گفت: (می دونم اما من دیگه نمی تونم اینجا، توی این محیط زندگی کنم، دیگه

نمي تونم به اون زندگي ولاي اون آدمها برگردم، من از خودم متنفر شدم
...دیدم که انتقام مزه ي تلخي داشت و حالا مي خواهم برم و

جايي ديگه براي سومين بار شروع کنم و س عي کنم جبران کنم.)

پرنس وحشتزده شد: (نه من اجازه نمي دم بري! اون هتل مال
توست، بمون با هم اداره كنيم مادرم هم دوستت داره و مي دونم

اگه حقيقت رو بفهمه...)

رجينالد با محبت خنديد: (پرنس... پرنس گوش كن عزيزم... و با دست
موهاي او را از پيشاني اش بالا زد: (من بايد از اين شهر

خطرناك برم... تو از خيلي چيزها بي خبري! شريكهاي من يك مشت
مجرم و جاني بودند هميشه بيشتراز اونچه مي خواستم انجام

حقوق م رو به اونها مي دادم اما اونها هيچوقت راضي نمي شدند و من
براي اينكه دست از سرم بردارند بهشون وعده ي ثروت مي دادند و پول
بيشتري مي خواستند تو خيال مي كني من واقعاً مي خواستم به لوسي
تجاوز كنند و يا براين رو بزنند؟ نه! من تمام

ویرجینیا رو دادم و حالا اگه بفهمند چنین پولی وجود نداره...)

(اون پولها کثیف بودند رجینالد... من مجبور شدم به پیرمرد برگردونم تا ویرجینیا در خطر نباشه!)

موجی از احساسات گوناگون به ویرجینیا روی آورد. رجینالد با شرم خندید:
(می دونم و خیلی بهت افتخار می کنم اما می بینی که

چاره ای ندارم!)

(من هر قدر بخواند بهشون می دم!)

(بذار برم پرنس! اگر تو هم جای من بودی نمی تونستی بمونی!)

پرنس بسیار ناراحت تراز آن بود که کوتاه بیاید: (پس منم باهات میام... می تونیم هتل رو بفروشیم و...)

اشک در چشمان رجینالد حلقه زد. به سرعت گردن پرنس رادو دستی گرفت و صورتش را رو بروی صورت خود نگه

داشت: (گوش کن! تو باید اینجا بمونی... اینجا همه دوست دارند
ومادرت بهت احتیاج داره!)

پرنس هم بگریه افتاد. دست بر روی دستهای او گذاشت: (منم تو رو دوست
دارم و به تو احتیاج دارم!)

رجینالد او را به طرف خود کشید و بالاخر هدر آغوش هم قفل شدند: (تو باید بمونی... تو فقط می تونی خطاهای منو جبران کنی)

تو می تونی آبروی منو نگه داری تو می تونی به عشق اون پیرمرد ج واب
بدي... من نتونستم! نفرت کورم کرد... می دونم باور نمی

کنی اما باید بدونی اون خیلی دوست داره، از همه ی نوه هاش بیشتر و به
لطف عشق تو بود که منم دوست داشت!)

پرنس بغض آلود خندید و رجینالد او را از خود جدا کرد. چشمان آبی هر
دو مرطوب و سرخ بود: (به من نگاه کن پرنس! من

جواب انتقام هستم، پسری با گذشته ی دردناک، روحی گناهکار و آینده ی از
دست رفته!... تو می دونی من دیگه هیچی ندارم حتی

عشق يك پير مرد؟)

ویرجینیا به او خیره شد. او را همان دیرمی همیشگی می دید. محبوب پدر بزرگ، مورد علاقه ی فامیل، پسر خوش صحبت

خانه، دوست و همدرد همه... و درکش می کرد! شاید کسانی بودند که اگر جای او بودند اینقدر انتقام جو نمی شدند اما می دانست

این اخلاق رجینالد از علاقه ی شدیدی که به پدر و مادرش داشته سرچشمه گرفته و می دانست حق نداشت يك طرفه قضاوت

کند! آنهم در حق افراد و اشخاصی که فقط پنج ماه بود می شناخت و کمابیش از ظلمهایشان با خبر بود. حال دیگر به مرگ فجیع

دایی متاسف نبود. او دو زندگی نابود کرده و سهنفر و شاید بیشتر را کشته بود. این علل برای تقاص سنگین او کم بود! متوجه بحث

آندو شد. باز پرنس اصرار می کرد و رجینالد مخالفت! (مجبوری همین امشب بری؟)

(پس چي؟ ديگه آخر قصه است... سه تايي برگرديم و چي بگيم؟ پليسها
منتظرند شما دو تا بريد و بگيد با من روبرو نشديد يك روز

بگذره فردريك مي فهمه من فرار كردم و همه چيز تموم مي شه!)

(شما دو تا برگريد من مي مونم... تو برو بگو من پرنس هستم و...)

رجينالد از روي عشق داد زد: (بسه پرنس! تو رو خدا اينقدر فداكاري بسه
!چرا اذيتم مي كني؟ چرا خجالتم مي كني؟ تو خيال مي كني

من كردي شش سال تمام بخاطر من عذاب كشيدى، تنهام وندي وكار كردي
...من چطور مي تونم بقيه ي زندگي تو ازت من كور يا احمقم؟ از بچگي
پيشم بودي، دوستم بودي، مواظبم بودي و جونم رو نجات دادى. خودتو،
گذشته ات رو، زندگي تو فدائي

بدزدم؟ ديگه بسه! بذار قدرتي هم براي تلافي كردن من بمونه!)

اشك در چشمان پرنس مي لرزيد: (پس قول بده هر جا رسيدي بهم
خبر بدى تا به ديدنت بيايم و...)

(قول دادن لازم نیست! من چطور می‌تونم فراموش کنم؟)

(دلم برات تنگ می‌شه!)

(منم... آه لعنت! کاش می‌تونستم زمان رو به اول برگردونم و از اول درست شروع کنم اونوقت خوب بودن رو انتخاب می‌کردم و می‌تونستم پیش تو بمونم... برای همیشه!)

پرنس چرخید و پشت به او راه افتاد: (اوه بله... زمان اوقت نداریم من برمماشینها رو آماده بکنم!)

رجین الد نگاه غمگینی به ویرجینیا انداخت و ویرجینیا لبخند سردی زد. هر دو متوجه گریستن پرنس شده بودند! رجینالد به سوی

او آمد. چهره‌ی زیبایش خسته و اشک آلود بود: (هنوز از دستم عصبانی هستی؟)

نه دیگر! همه چیز بر طرف و تمام شده بود و نیازی به کین نگهداشتن نبود: (بله... چ‌را می‌خواهی ترکمون کنی؟!)

وبغض گلویش را بدرد آورد. رجینالد خندید: (می دونم تو درکم می کنی!)

ویرجینیا سر تکان داد و رجینالد دستهای او را گرفت: (جوابم رومی دونم اما برای مطمئن شدن می خوام بپرسم، اگر پرنس نبود

دوست داشتی با من بیایی؟)

(اگه پدر بزرگ نبود حتماً می اومدم!)

(سر خودت کلاه نذار ویرجینیا... عاشقشی!)

(نه دیر می... دیگه نه!)

رجینالد او را بغل کرد: (اون دیونه ی توست و هرکاری کرده از روی همین عشق باکره و شدیدش بوده... تو هم اونو دوست

داری... راستش من خیلی سعی کردم از قبول این حقیقت فرار کنم و حتی تو رو هم واداره قبول کنم اما نشد... عشق اون قوی تر

از ما بود!)

بله متأسفانه دیر می میجر همیشه درست کشف می کرد! رهایش کرد: (اما
بازم آگه روزی تنها موندی و به کمک احتیاج پیدا کردی

بدون که من همیشه هستم و هنوز هم عاشقتم بیا پیشم و اجازه بده کمک
کنم!)

ویرجینیا احساساتی شد و می خواست تشکر کند که صدای پرنس هر دو
را ترساند: (تمام طایرها پنچر شدند!)

هر دو متعجب به سویش راه افتادند: (چطور ممکنه؟)

و با هم خارج شدند. هوا سرد و بارانی بود. حق با پرنس بود. طایرهای
هر دو ماشین خالی شده بود. رجینالد به شوخی گفت: (نکنه اینها

هم کار توست؟)

پرنس جواب نداده شخصی از پشت سرشان گفت: (کارماست!)

نیکلاس و مارک و تادسن! پرنس شوکه شد: (شماها اینجا چکار می کنید؟!)

مارك با تمسخر گفت: (براتون خبر آوردیم... حدس بزنید چي شده؟)

قلب ویرجینیا لرزید. هر سه لبخند زشتی بر لب داشتند. نیکلاس ادامهداد:
(قاتل پدرمون شناخته شده!)

و دستش را بالا آورد. يك اسلحه ي نقره اي رنگ در دست داشت! هر سه وحشت کردند. رجینالد با عجله گفت: (اونكه پدر واقعي

تون نبود و شما ازش متنفر بودید؟)

آنها حد فاصل سهمترا نگه داشتند (درسته اما اون مرتیکه از محل ده
میلیون دلار قاقاق خبر داشت!)

نگاه پرنس و رجینالد که دو شادوش هم ایستاده بودند، بر هم چرخید.
ویرجینیا به تادسن نگاه کرد. قدم قدم عقب می رفت. پس

پیدا کردن آنها کار او بود اینکلاس اسلحه را تکان داد: (حالا بگید کدام يك
از شما دوبرادر مامانی پرنس؟)

پرنس لب می گشود که رجینالد پیش رفت: (من!)

پرنس داد زد: (نه... دروغه...)

و صدای شلیک گلوله دو بار کوبید! رجینالد ناله ای کرد و عقب پرتاب شد
و جلوی پای ویرجینیا محکم بر زمین فرود آمد. خون

گرم بر دامن و سینه، تا صورت ویرجینیا پاشید و فریادش را به هوا بلند کرد
!پرنس صبر نکرد. دیوانه وار به سوی نیکلاس یورش برد و

درگی ری وحشتناکی بین آنها افتاد. ویرجینیا با چشمانی از حدقه درآمده، به
جوی خون هایی که از پهلوی و گلوئی رجینالد بر چمن روان

بود، نگاه میکرد و می لرزید این ممکن نبود. رجینالد را زده بودند! صدای
فحش و دعوا و زد و خورد در فضا پیچیده بود اما

ویرجینیا نمی توانست به چیز دیگری جز رجینالد توجه کند... اودا شت می
مرد! پاهای ویرجینیا بی حس شده بود.

بی اختیار کنار رجینالد بروی زانو افتاد. دستهای رجینالد به شکمش
چنگ زده بود و نگاه آبی اش بر اطراف می

چرخید. ویرجینیا دست بر پیشانی او کشید و موهای قشنگش را کنار زد.
رجینالد او را می دید اما درد وادارش می کرد دندان بر هم

بفشارد. ویرجینیا با گنگی صدایش کرد: (دیر می... لطفاً تحمل کن!)

رجینالد به زحمت صدایی از گلو خارج کرد: (برو... نذار...)

و خون از لای لبهایش برگرفته اش خزید. ویرجینیا و حشتردهو دلسوزانه
شروع به گریستن کرد. ناگهان صدای شلیک یک تیر

دیگراو را از جا پراند. به سایه ها نگاه کرد. یکی دوان دوان دور می شد.
یکی مقابل ماشین سیاهی که تازه ویرجینیا متوجه وجودش

می شد، اسلحه بدست ایستاده بود و دو نفر دیگر جلوی پایش بر زمین
افتاده بودند! ویرجینیا همچون عروسک کوچکی راه افتاد. هر

قد نزدیک ترمی شد جزئیات بیشتری تشخیص می داد. شخص سر پا را
شناخت. مارک بود: (بلند شو پسر... با من شوخی نکن!)

يکي از آن دو که سعی می کرد از روی دیگری بلند شود، از کتف راست تیر خورده بود و آن دیگری بی تحرک با لکه ی سرخی بر

روی سینه که مرتب بزرگتر می شد، مرده بود!

تادقایقی دیگر باز همه چیز آرام و ساکت بود . تادسن فرار کرده بود . مارک جسد نیکلاس را برداشته و با ماشین رفته بود و پرنس با

تن زخمی و نیمه جان، رجینا لد را در آغوش گرفته بود و سعی میکرد با موبایلش شماره بگیرد . عجیب بود، فقط یک تیر شلیک شده

بود، مارک خواسته بود پرنس را که داشته برادرش را خفه می کرده از عقب بزند و زده بود اما تیر از شانه ی پرنس رد شده بود و به

قلب نیکلاس اصابت کرده بود ! نیکلاس با اسلحه ی خودش توسط برادر خودش کشته شده بود!

رجینالد دیگر ناله نمی کرد در عوض نفسهای کند و عمیقی می کشید، گهگاهی چشم باز می کرد اما چیزی ندیده دوباره می

بست . ویرجینیا ملافه ای راکه از خانه آورده بود تا می کرد تا برای جلوگیری
هر چندکوچک از خونریزی بر زخم او بفشارد . خون

گلپیش بر شانه و سینه رفته و بلوز سفید دامادی اش را قرمز و خیس کرده
بود . خون شکمش هم برکمر و باسنها و حتی رانش رسیده

و منظره ی رقت باری بوجود آورده بود . از زخم پرنس چیزی دیده نمی شد
چون کمرش را به ماشین چسبانده بود و تن رجینالد را

بر سینهداشت . دستهایش از بس می لرزید نمی توانست موبایل را
نگهدارد : (الو براین؟ آره منم... خیلی بهت

احتیاج دارم... ایندفعهدیگه بهم کمک می کنی مگه نه؟) و قطرات اشکش
رها شدند : (بازم همون مشکل ! من زخمی شدم و رجینالد

داره می میره... آره بیا، ما خونه ی تادسن هستیم... عجله کن... ببین اینو بدون
تنها امیدم هستی!) و رو به آسمان بلندکرد و لبخند بی

حالی زد : (متشکرم... هیچوقت این کمک رو فراموش نمی کنم!)

ویرجینیاکنار رجینالد زانو زد و ملافه ی چند لاشده را بر روی شکمش
گذاشت و با وجود آنکه دلش

نمی آمد، فشرد. رجینالد ناله ای کرد و چشم گشود. پرنس می گریست
:(متأسفم بابا نتونستم!)

رجینالد دردکشان لب بازکرد:(پرنس... من...)

پرنس غرید:(حرف نزن ... الان کمک میادا)

اما رجینالد پچ پچ وار ادامه داد:(خودت هم می دونی وقت زیادی ندارم!)

پرنس گونه اش را به موهای او چسباند:(چرا این کار روکردی لعنتی؟)

لبخند غمگینی بر لبهای رجینالد نقش بست:(من خیلی خوشحالم که
تونستم تلافی هر چندکوچیکی کرده باشم!)

(تو نباید این کار رومی کردی...نباید...نباید!)

ویرجینیا نمی توانست نگاهشان کند، همینقدر که صدایشان را می شنید بی صدا وآرام می گریست. ملافه تماماً رنگین و سنگین شده

بود اما او همچنان سر سخته می فشرد. صدای رجینالد واضح نبود: (تو باید بخاطر آزادی همیشگی من خوشحال باشی... دارم پیش پدر

و مادر و خواهر کوچک و بزرگم پیش پدر هر دومون) پرنس مثل دیوانه ها خندید: (سلام منم بهشون برسون بگو بزودی پرنس هم

پیشمون میاد!)

رجینالد هم شوخی کرد: (امیدوارم خیلی زود نباشه... تازه دارم از دستت خلاص می شم!)

هر دو به سختی خندیدند. باد ملایم بود اما باز گلبهرگهای صورتی رنگ و پژمرده ی رزهای ماشین را پرپر می کرد و در هوا به پرواز

در می آورد...

(چی شده؟ جایی ات در می کنه؟)

(آره... قلبم!)

(خیلی بی مزه ای!)

(ما حرفهای زیادی برای گفتن داشتیم...)

این جمله قلب ویرجینیا را درید! نیاز به رنجاندن بیشتر نبود. نمی توانست خون را به تنش برگرداند! پس رهایش کرد و شروع به

گریستن کرد. رجینالد صدایش را شنید و پیچ و برگشت: (لطفا! گریه نکن ویرجینیا... تو که حتماً درکم می کنی؟)

ویرجینیا سرش را به علامت بله تکان داد اما گریه اش بجای کمتر شدن شدت گرفت! پرنس باز از خشم و بیچارگی خندید: (خدای

من! عین فیلمه ای مزخرف و کلیشه ای شدیم!)

باد شدت گرفت و باران پخش و پلا به اطراف زد. رجینالد نفس زنان نالید:
(پرنس... باهام حرف بزن!)

ویرجینیا بهتر دید آندو برادر را تنها بگذارد پس از جا بلند شد و پشت ماشین رفت اما هنوز هم می توانست صدایشان را بشنود...

(چی بگم؟)

(هر چی دوست داری... فقط می خوام صداتو بشنوم... برام لذت بخشه!)

(خدای من! هنوز هم داری منو تقلید می کنی؟) و با یک آه ادا مه داد:
(خوب بذار ببینم... بیا از گذشته حرف بزنیم، روزهای مدرسه

یادته؟ برامون شایعه درآورده بودند... البته تو مقصر بودی! فکر کنم نباید مدل نقاشی ات می شدم!)

رجین الد خنده ی کوتاهی کرد: (اما... عالی بودی!)

(راست می گی... ولی سانی خیلی ترسیده بود! اون هیچوقت نفهمید ما برادریم!)

سانی! درد قلب ویرجینیا شدت گرفت... (حتی توی روزنامه ی مدرسه هم نوشته بودند حتی از نقاشی تو عکس هم انداخته

بودند، یادته؟)

صدایی از رجینالد خارج شد که شبیه بله بود و پرنس که فهمید قدرت حرف زدن ندارد ادامه داد: (مشکل اصلی پدرت

بود ... هیچوقت منو دوست نداشت! هر وقت می او دم دیدنت با اون یونیفرم ترسناکش جلوم سبز می شد و می گفت "لنت به تو

جوون! بازم اومدی؟ برو اطراف آمریکا رو بگرد ببین برادر دیگه ای ندار ی؟" بعد منم زور می گفتم و داد می زدم و اونو عصبانی

تر می کردم بطوری که همیشه تهدیدم

می کرد "از اینجا برو سوئینی می زنم ناقص می شی!" و راستش هیچوقت باور نکردم بزنه اما اون شب ... بالاخره لج سالها رو

درآورد و بهم شلیک کرد! به همین کتفم خورد... خدایا ... فکر کنم اگه براین نبود پدرت همون اوایل منو می کشت!

باران شدت گرفت. ویرجینیا برای آوردن پتو به خانه دوید. تخت رادید و سایه وار چیزهایی بیادآورد اما زخمی شدن رجینالد تمام

اتفاقات آن شب را تحت شعاع خود قرار می داد. وقتی پایین برگشت باران کامل و یکنواخت شد و صحنه وحشتناکتر شده

بود. همه جا غرق خون بود و هر دو پلکها بسته و بی حرکت بودند. رنگ صورت رجینالد هم رنگ بلوزش سفید شده بود و پرنس او را

به سینه می فشرد و می گریست! بناگه ویرجینیا متوجه آرنج دست پرنس شد. خون کتفش تا آنجا آمده بود! نگاهش را بر اندام او

چرخاند. رنگ سیاه بلوزش مانع دیده شدن خون می شد اما جیب شلوارش؟ خون تا آنجا هم رسیده بود! چطور توانسته بود

تحمل کند؟ ویرجینیا با وجود خجالت و خشم صدایش کرد: (کاری هست من بتوانم بکنم؟)

پرنس چشمان اشک آلودش راگشود: (ذاتاً همه ی کارها رو تو کردی! دیگه چی می خواهی؟!)

قلب ویرجینیا تیرکشید! حق با پرنس بود او مقصّر بود! بغض دوباره و شدیدتر از قبل درگلویش بادکرد. سعی کرد چیزی بگوید اما

حرفی برای گفتن نداشت! رفت و بر آخرین پله نشست و دوباره ویی صدا شروع به گریستن کرد!

نمی دانست چه درگذشته بود. باران همچنان می بارید و او سر تا پا خیس شده بود. پرنس هم همچنان چشم بسته و بی حرکت

بود. موهایش کاملاً خیس شده و برگونه ها تاگردنش کشیده شده و چسبیده بود. خون لبها و چانه ی رجینالد شسته شده بود و قطرات

باران درشت و مرتب بر صورتش می افتاد و می غلتید پتو هم خیس و سنگین براندام بلند و خوش فرمش خوابیده بود و دردناک

بود خونی که از لای ملافه گذشته بود، به پتو رسیده بود و دایره ای رنگین بر رویش انداخته بود! چمن هم از خون شسته شده بود اما

لابه لایش جوی های ریز و درشت خون آمیخته به آب می گذشت ... تا اینکه بالاخره صدای ماشین آمد و نور از جلو بر چشمان

ویرجینیا افتاد و او را با شوق از جا جهاند. پرنس متوجه نشد. ویرجینیا
پیش دوید و ماشین خود را رساند و جلوي آنها ترمز سختي

کرد. براین پشت فرمان بود. گوشه ي لبش کبود شده بود و زخم جدي در
زیر چشم داشت. ویرجینیا لحظه اي گیج شد و ناگهان

بیاد آورد و توسط افراد رجینالدکتک

خورده بود. براین با ناباوري پیاده شد: (خدای من! اینجا چي شده؟) و نگاه
وحشتزده اش را چرخاند: (پرنس؟)

پرنس باز حرکتی نکرد. براین رو به ویرجینیا کرد: (اون پرنس ماست مگه
نه؟)

ویرجینیا گریان سرش را به علامت بله تکان داد و براین پیش رفت و کنارش
زانو زد: (پرنس من اومدم!)

چشمان آبی پرنس تا نیمه باز شد و با دیدن براین لبخند زد: (مي دونستم مي
آيي... لطفاً کمکم کن!)

(چکار باید بکنم؟)

(اینو ببر!)

نگاه بر این بر چهره و تن رجینالد چرخید: (چی شده؟)

پرنس حرکتی به خود داد: (نمی‌تونم توضیح بدموقت نداریم تو باید عجله کنی، خون ریزی شدیدی داره)

براین برای برداشتن او از جا بلند شد: (چرا آمبولانس خبر نکردی؟)

(نمی‌تونستم... اون در خطر و آدرس اینجا سر راست نیست!)

براین پتوراکنار زد و از صحنه ای که دید آنچنان شوکه شد که فریاد کوتاهی کشید و عقب دوید: (آه خدایا کی این بلارو سرش

آورده؟)

پرنس رجینالد را نشانده: (می‌تونی بلندش کنی؟)

براین داشت به گریه می افتاد: (البته!)

و خم شد و رجینالد را بر روی دودست بلندکرد. ملافه ی خون آلود
برزمین افتاد و خونابه را بر شلووار سفید براین

پاشید(ویرجینیا...درماشین رو بازکن!)

ویرجینیا دوید و بازکرد و براین رجین الد را بر روی صندلهای عقب درازکرد
.پرنس به کمک لیموزین بلند شده بود و خود را سر پا

نگه داشته بود . براین به سوییچ برگشت: (تو نمی آیی؟)

پرنس گیج می رفت: (نمی تونم، پلیس شک می کنه تو برو به هر جا رسیدی
زنگ بزن و خبر بده! به یورکا ببرش. یک جای امنی

بستری اش کن و زود ب رگرد و وقتی برگشتی منکرهمه چیز بشو و حتی برای
رجینالد اسم جعلی پیداکن!)

براین تا حدودی حدس زد ماجرا از چه قرار است و سوالی نپرسید: (پس
شماها؟)

پرنس غرید: (تو برو... به فکر ما نباش!)

براین تازه متوجه رنگ پریدگی و بدحالی او شد: (تو چته؟ تو هم زخمی شدی؟)

وبانگرانی به سویش دوید و دست انداخت تا تن او را لمس کند که پرنس با خشونت جا خالی داد و فریاد زد: (من خوبم... تو به برادرم

برس!)

براین لحظه ای بادلگیری ایستاد و بعد همانطور که چشم بر او داشت عقب عقب خود را به ماشین رساند، بدون هیچ حرفی سوار شد

و روشن کرد. در یک چشم به م زدن ماشین از جا کنده شد، چرخي زدو دور شد. ویرجینیا با صدای افتادن چیزی به عقب

برگشت. پرنس از حال رفته بود.

تمام طول راه تا بیمارستان ویرجینیا پشت آمبولانس نشسته بود و از شیشه راهی راکه طی می کردند نگاه می کرد . تاریکی بود و

جنگل و باران که به شیشه می زد . اصلاً نفهمیدکی و چطور نجات پیدا کردند . شاید فقط نیم دقیقه اودر وحشت بدحالی پرنس

مانده بود بعداً زیر پلیس و آمبولانس ! می گفتند شخصی بنام تادسن خبر داده بود و چه خوب که این کار را کرده بود . پرنس را

همانجا در ماشین عمل می کردند.

می گفتند اصلاً وقت ندارد . از بس خون از دست داده بود تا مرز مرگ رفته بود . با این حساب رجینالد حتماً مرده بود . ویرجینیا خسته تر

از آن بود که نگران بشود . مغز و روحیه اش توانایی درکش را از دست داده بود . او برای يك روز بیش از حد دویده و گریسته و

ترسیده بود ! البته بسیار گرسنه و کم خواب بود . وقتی به بیمارستان رسیدند و پرنس را برای تزریق خون بردند ، ویرجینیا خود را به

تلفن ر ساند تا به پدر بزرگش خبر دهد که متوجه نگاه غیر طبیعی مسئولین و پرستارها شد و تازه متوجه سر و وضع خود شد . تاج و تور

سرش لابه لای بوته های جنگل مانده بود . کفشهایش پای ایوان و کیفش دست سمتا و اوبا موهای بهم ریخته و خیس و لباس

عروس خون آلود پا برهنه آنجا ایستاده بود . اصلاً نفهمید چطور تلفن کرد و به پدر بزرگ چه گفت ! بعد از آن از حال رفته بود و وقتی

دوباره چشم گشود صبح شده بود . در اتاقی در بیمارستان بود . س□رم به دست داشت و پدر بزرگ بالای سرش بود . دیدن دوباره ی او

بعد از آن اتفاقات سنگین ویرجینیا را احساساتی کرد بطوری که برای بغل کردنش از جا پرید و پدر بزرگش هم با علاقه او را

به سینه فشرد : (خیلی می ترسیدمتونم دوباره بینم!)

(منم بابا بزرگ...)

(بگو چی شد؟)

ویرجینیا دوباره صحنه ی تلخ شب قبل را بیاد آورد و به گریه افتاد.
پیرمرد نگرانتر شد: (دیر می کجاست؟ بلایی سرش اومده؟)

ویرجینیا آواره ماند. آیا پدر بزرگش رجینالد بودن او را می دانست؟ آیا می دانست او مقصر مشکلات فامیل بود؟ آیا از شنیدن حادثه

ناراحت می شد؟ او چکار باید می کرد؟ دروغ می بافت یا همه چیز را مو به مو توضیح می داد؟ پیرمرد از مکث او عصبانی

شد: (گوش کن، قراره نیم ساعت بعدیک کاراگاه برای صحبت با تو بیاد و تو باید همه چیز رو به من بگی تا من بسنجم و برای

گزارش آماده ات کنم وگرنه رجینالد شناخته می شهو به خطر می افته!)

ویرجینیا گیج تر شد او به چه کسی رجینالد می گفت؟ (شما اونو می شناختید؟)

(خیلی زودتر از اونکه به فرزند ی قبولش کنم...)

ویرجینیا متعجب شد: (اما توی تلفن به من گفتید که پرنس رجینالد؟)

(مجبور شدم! بعد از رفتن تو براین همه چیزو به من گفت و من فهمیدم تو هم رجینالد رومی شناسی، اون خ یلی ناراحت بود و من

برای کمک به اون دروغ گفتم!)

(کمک به اون؟!)

(من تحمل دیدن ناراحتی اونو نداشتم کسی که واقعاً به تو ارزش می داد و دوستت داشت دیرمی بود نه پرنس!... پرنس رو همه می

شناختند اون شهرت بدی در مورد روابطش با دخترها داشت و لایق تو نبود و من برای نجات تو و البته کمک به دیرمی به نوه ی

خودم تهمت زدم! رجینالد هیچوقت نفهمید من با تو حرف زدم!)

براین همه چیزا گفتم و هر چه پدر بزرگش گفته بود دروغ بود؟! (می دونم حالا ماجرای مادرت و خانواده ی فلوش رومی

دونی اما باید بگم من مقصر نبودم، هم ه اش تقصیر هنری و سدریک بود اونها شیطان واقعی بودند و دست به کارهای وحشتناکی

رفتند و با زور و تهدید مجبور به ازدواج با دبوراکردند و متاسفانه ترسیدن
جوئل و تسلیم شدن دبوراً باعث شد هنری و سدریک می زدند و از من هم
انتظار داشتند به عنوان پدر، پشتیبانی شون بکنم و مثل اونها و حتی بدتر
باشم!! اونها بی خبر از من سراغ جوئل

مشتاق تر و حریص تر از موفقیته شون به مادرت هم نقشه بکشند چون
مادرت با اینکه مرد ثروتمندی مثل ویلیام خواستگارش

بود، می خواست با پدرت که دانشجوی فقیری بود ازدواج بکنه... من
اعتراف می کنم اونوقتها خیلی ضعیف و ترسو و احمق بودم

بطوری که نتونستم مادرت رو نجات بدم! اجرات نمی کردم غرورم رو
بشکنم من نمی تونستم دلسوزی کنم من حق نداشتم ببخشم

من باید همیشه پدری می بودم که فقط بد بود!

ویرجینیا پشیمن از اینکه چرا از اول حرفهای پرنس را باور نک رد و
ناراحت از اینکه پدر بزرگش چنین کسی بود، گوش می کرد

اما مي دانست حالادیگر همه چیز درگذشته مدفون شده، پیرمرد پشیمان شده و جبران کرده بود و مطمئن بود حالامادرش هم

ناپدری اش را بخشیده بود. (و بخاطر اون بود که روزهای اولی که اومدی ازت فرامی کردم، روی دیدن تو رو نداشتم از طرفی پگی

به جاسوسی هنری پیشم بودو علناً به زبون هنری تهدیدم می کرد. اگر موضوع خودم و جون خودم بود نمی ترسیدم اما موضوع

سردیگران بود! هنری دیگه قوی تراز من بود ومن شاهد بودم که چطور به انتقام گیری مرگ سدریک خانواده ی رجینالد رو

نابودکردو پرنس روآواره ی شهرها و دهورا روگریون کرد و حتی جو یل روکشت حیف که پرنس هیچوقت درک نکرد که من

مقصر نیستم!)

دیگر درک می کرد! (و بعد رجینالد رو توی بیمارستان دیدم، زنده بود اما می دونستم اگه هنری پیداش کنه می کشدش پس زیر

پرو بالم گرفتم فکر مي کردم واقعاً حافظه اش رو از دست داده آخه
اونقدر خوب رل بازي مي کرد که حتي برادرش هم

باورش شد! و خندید: (مي دونم پرنس نگران برادرش بود چون اونو
در آغوش دشمن مي دید اما من سعي کردم با محبت کردن

به برادرش نشون بدم فقط قـ صد جبران و کمک دارم من خيلي خوشحال
بودم که خدا اين فرصت روبه من داده تا زندگي رجینالد

رو تا حدي بهش برگردونم، عشق بورزم و مواظبش باشم اما اونم منو
مقصر دونست و براي آزار من به نوه هام حمله کرد ولي

راستش حالا که فهمیدم اصلاً از دستش عصباني و ناراحت نیستم و
برعکس بهش حق

مي دم و درکش مي کنم چون اون خيلي عذاب مي کشید بیشتر شبها با
خواب بد بيدار مي شد و تا ساعتها توي ايون گریه مي

کرد!

قلب ویرجینیا بدردآمد: (جدا؟)

چشمان پیرمرد هم از اشک پر شد: (اون بی گناه بود من بچه هایی تربیت کرده بودم که زندگی و سرنوشت و آینده ی اونو ازش گرفتند

و اون حق داشت از من که پدرشون بودم پس بگیره! من از همون روز اول این فرصت رو بهش داده بودم!)

ویرجینیا سر به زیر انداخت. پدر بزرگش از دست رجینالد ناراحت و عصبانی نبود! چه زیبا و چه حیف! (اون زنده است مگه نه؟)

ویرجینیا سر تکان داد: (نمی دونم...)

به گریه افتاد او خندید: (نترس اون سالم بر می گرده من مطمئنم! حالا گوش کن تو رجینالد رو نمی شناسی، هیچکدوممون نمی می دید که مجبور است او هم سهم خودش را تعریف کند و کرد. پدر بزرگ آرام و خونسرد بود بطوری که وقتی ویرجینیا آخر ماجرا

شناسیم اون دیر می میجر... اگه کاراگاه پرسید اینو میگی...)

ویرجینیا وحشت کرد. آیا حال پدر بزرگش طبیعی بود؟ (ماجرا هیچ ایرادی
نداره می‌تونی بگی فقط مشکل پرنس! قتل هنری توسط

اون اثبات شده و من قصد دارم علیه پسر خودم شهادت بدم اونوقت فکر کنم
پرنس نجات پیدا می‌کنه!)

ویرجینیا از این فداکاری عظیم پدر بزرگش احساساتی شد. بناگاه در باز
شد و پرستاری داخل شد: (آقای میجر می‌تونید نوه تون رو

بیرید!)

ویرجینیا با شوق گفت: (یعنی مرخصم؟)

پرستار رسید و شیرس □ رم را بست: (بله فقط قند خونتون بخاطر کم خوابی
و گرسنگی پایین اومده بود که حالا برطرف شده!)

صدای دیگری از سمت در شنیده شد: (اجازه هست؟)

یک مرد جوان و چاق بود. پدر بزرگ کنار رفت: (بله بفرمایید؟)

(من آقای سمونل برگمن هستم برای بازپرسی او مدم... خانم اُکونور
حالا آمادگی شو دارید؟)

ویرجینیا نگاهی به چهره ی خونسرد پدر بزرگش انداخت: (بله حاضرم!)

و مرد آمد، از کلاسوری که در دست داشت یک ورق کاغذ در آورد و لب
تخت نشست: (بهتره همه چیز رو از اول توضیح

بدید... چرا آقای سویینی شما رو بردند؟)

ویرجینیا باور نمی کرد بتواند اما توانست ماجرا را با مهارت از جهتی
دیگر با حذف شخصیت اصلی رجینالد تعریف کند و در

عین حال چیزی درباره ی هم خوابگی با پرنس معلوم نکند! وقتی بازپرسی
تموم شد، کاراگاه بنظر می آمد قانع شده

با شد گفت: (مارک و نیکلاس حق ندارند مطمئن نشده برای اجرای
تقاضا پدرشون سراغ آقای سویینی برند!)

پدر بزرگ وانمود کرد متعجب شده: (چطور؟)

(ما هنوز مدرک کاملی نداریم که بتونیم قاتل بودن آقای سوینی رو اثبات کنیم این فقط ی ک نظریه‌بود!)

پدر بزرگ عصبانی شد: (واقعاً که! سرنظریه ی احقانه ی شما پسر و نوه ام دارند می میرند!)

مرد شرمگین به سوی ویرجینیا برگشت: (چرا آقای سوینی بجای آمبولانس خبر کردن از آقای کلایتون کمک خواستند؟)

ویرجینیا جواب پرسش را به براین بیاد آورد: (چون آدرس اونجا سر راست نبود و کسی غیر از براین و خود صاحب خونه یعنی آقای

تادسن راه رو نمی شناختند!)

مرد از جا بلند شد: (متشکرم خانم اما ...) و رو به پدر بزرگ کرد: (آقای سوینی اشتباه بزرگی کردند که به آقای کلایتون

اعتماد کردند!)

پدر بزرگ نگران شد: (چطور؟ چیزی شده؟)

(آقای میجر من وظیفه ی خودم می دونم نتایج آخرین تحقیقات رودر
اختیارتون بذارم، اولین پرونده که متعلق به خانم لوسی میجر

بود تقریباً بسته شد!)

فکرویرجینیا در جمله ی قبلی کاراگاه مانده بود. نباید به براین اعتماد می
کردند؟ اما چرا؟ (جوانی که راه روبه پلیس نشون داد

یعنی آقای تادسن ویلمر اعتراف کردند با دو تا از دوستانش که از مجرمان
فراری هستند دست به این کار زدند!)

پدر بزرگ با شک و امیدواری پرسید: (یعنی این نقشه ی تادسن بوده؟ هیچ
اسم دیگه ای نیاوردند؟)

(خیر! فقط خودشون بخاطر علاقه ای که به خانم لوسی میجر داشتند
دست به این کار زدند و ما از حالا تا روز دادگاه حق بازداشت

کردن ایشون رو داریم و اما آقای کارل میجر، اینطور که معلوم شده بر اثر مستی
افتادند! ما از خدمتکاراوتون بازپرسی کردیم امکان

اینکه کسی غیر از خود آقای کارل توی ایوان باشند وجودنداره خصوصاً در
اون ساعت جشن که همه جلوی دید بودند و خوب از

شخص مست انتظار می ره خیالاتی بشه! در مورد آقای اروین کلایتون
بعجایی نرسیدیم تلفنها از بیرون زده می شده و البته لزومی هم به

تحقیق و ادامه دادن نبود... خانم فیونا شرمین از شکایتش شون صرفه
نظر کردند و آقای کلایتون خسارت رو پرداخت کردند و

در آخر، آقای ماروین کلایتون، اینطور که معلومه توسط رقیباش مورد حمله
و آزار قرار گرفته چون سهنفراز قهرمانان همون باشگاه

دو روز بعد از اون حادثه غیب شدند و ما به اونها که سابقه ی دعوا دارند
شک کردیم و در پی شون هستیم!

چقدر راحت همه چیز بر طرف شده بود و حتی نامی از رجینالد فلوشرنیامده
بود!

(و اما در مورد آقای براین کلایتون ما به جوابهای تازه ای رسیدیم!)

پدر بزرگ ترسید: (براین کاری کرده؟)

(شاید هنوز نه!)

(یعنی چی؟)

(آقای میجر شما می دونستید نوه تون از یک بیماری روانی جدی رنج می برند؟)

ویرجینیا متعجب نشد. اینرا از خود براین شنیده بود اما برای پدر بزرگ تازگی داشت: (چقدر جدی؟)

(اونقدر که شش سال از درس خوندن منع شدند!)

ویرجینیا بالاخره ترسید. او تا این حدش را نمی دانست! پدر بزرگ باگیچی گفت: (این امکان نداره!! اون

می خوند... خودم توی مراسم قبولی اش شرکت کردم!)

(منم گفتم منع شدند اما ایشون ادامه می دادند!)

پدر بزرگ از شدت تعجب نتوانست چیزی بگوید و آقای برگمن ادامه داد: (اون می خونده و اینو از همه مخفی می کرده مثل آقای

سویینی!)

(چی؟ پرنس دانشجو نیست؟)

(دانشجوی هنر نیست! حقوق می خونند و خبر بد اینکه توسط مدارک و توانایی که دانشگاه بعنوان پایان نامه در اختیارشون قرار

داده، دارند علیه کارخونه ی شما تحقیق می کنند!)

پیرمرد لبخند تلخی زد: (باید حدس می زدم!) و بعد از مدتی مکث گفت: (در مورد بیماری براین دیگه چی می دونید؟)

(اینکه اونقدر پیشرفته و خطرناک شده که هرروز پیش روانپزشک می رند و داروهای سنگین مصرف می کنند و حتی برای

بستری شدن نسخه صادر شده!)

چشمان ویرجینیا از شدت دلسوزی پراز اشك شد. پدر بزرگ خیلی ناراحت شده بود: (اینم کسی خبر نداشت؟)

(فقط مادرشون!)

(لعنت به تو پگی!)

(ما با روانپزشك ایشون حرف زدیم ظاهراً وضع ایشون اونق دروخیمه که امکان صدمه زدن به اطرافیان وجود داره!)

پیرمرد با تمسخر و ناامیدی خندید: (این فقط حرف و نظریه ی پزشکیه!)

(اما ثابت شده!)

(چطور؟)

(ایشون در مورد کتک خوردنشون دروغ گفتند... راننده ای که ایشون رو به بیمارستان آوردند اظهار کردند آقای کلایتون خودشون

رو جلوی ما شین انداختند و البته شاهد هم داشتند... غیر از اینها در رادیولوژی معلوم شده چیزی سنگین...)

پدر بزرگ با ناباوری حرفش را قطع کرد: (اما چرا باید این کار رو کرده باشه؟)

(فقط يك جواب داره ... آقاي پرنس سوييني! آقاي كلايتون نسبت به آقاي سوييني حساسيت شديدي پيدا كردند . حساسيتي جدي و

خطرناك كه غير از خودش ممكنه به ديگران هم صدمه بزنه حالا اسم اين حساسيت علاقه‌باشه يا حسادت يا خشم، معلوم

نيست!)

(يعني خطري ديرمي رو تهديد مي کنه؟)

(به احتمال قوي!)

پدر بزرگ از شدت خشم خندید: (نه من باورنمي کنم براين کاري بکنه! اون آرومترين نوه ي منه!)

(اميدوارم ما اشتباه کرده باشيم!) و دستش را براي خدا حافظي دراز کرد:
(من ديگه مزاحتم نمي شم اگه اجازه بديد يکي از

همکارهامو مي فرستم تا از آقاي سوييني هم گزارشي تهيه بکنه!

پدربزرگ به سړدي دست داد: (وضع ايشون فعلاً وخيمه... شايد بعداً)

ويرجينيا با شنيدن اين خبر احساس دلتنگي بي علتی کرد!

برگشتن به خانه وحشتناک بود. پدربزرگ که بعد از شنیدن حرفهای آن مرد نگرانتر شده بود بدون توجه به ويرجينيا، به محض

رسیدن به خانه خود را در کتابخانه به بهانه ي شروع جستجو براي پيدا کردن دیرمي حبس کرد و او را با تنهایی و کوله باري از

نامیدي ها و دلتنگي ها رها کرد. تزئینات خانه نصفه مانده بود. اطراف پراز رزهایی بود که براي تازه ماندن در آب گذاشته شده

بودند. شايد فکر مي کردند مراسم فقط يك روز تاخير خواهد کرد. چقدر باور نکردني بود آنهمه اتفاق در عرض يك روز افتاده

با شد و آنروزهنوز سوم ژانویه باشد! او دو روز قبل با دیرمی نامزد شده بود و شب قبل زن پرنس! یادآوری آنشب کافی بود او را مست

و کرخت بکند و حتی لبخند بر لبهایش بیاورد. حالا که دقیق فکر می کرد می دید که مورد تجاوز قرار نگرفته بود. او می توانست

فرار کند یا او را بزند و بالاخره به طریقی مانع شود اگر تمام نیرویش را بکار می بست اما نه، او مانده بود و اجازه داده بود پرنس زیبا او

را وادار به عشقبازی بکند! بله او عشقبازی کرده بود. شاید در آن لحظه بخاطر ناگهانی بودن و شرایط بد روحی و البته سن کم، خیلی

ترسیده بود اما حالا که

بیاد می آورد می دید که او هم را ضعیف بود و حتی برای دست نکشیدن در دل دعا کرده بود! شب عالی بود. لذت بود و تنهایی و تن

لخت پرنس که مال او شده بود اما حیف... حیف که پرنس مست و عصبانی بود و کاخ امیدها و رویاهای او را با ترک سریع تخت

وآن حرفه‌ای وحشتناک در تلفن ویران کرده بود... چقدر حیف!

اتاقش مرتب شده بود و پرده‌ها بسته شده بود اما نور خورشید با لجباجت از لای پرده‌ها به داخل می‌تابید ویرجینیا لباس عروسی را

طرفی پرت کرد و خود را برای استراحت کردن به تخت رساند. سعی کرد به حقیقت عشق تلخ پرنس فکر نکند اما نمی

توانست از قبولش فرار کند. پرنس او را برای عشقبازی

می‌خواست از همان روز اول... و تمام تلاشش را با توجه کردن و عاشق وانمود کردن، کرده بود و حالا که موفق شده بود، عشقش تمام

شده بود!

یک روز گذشت و خبری از براین نشد. پدر بزرگ دیگر آرامو قرار نداشت. تلفن در دست در خانه

می‌گشت و سر هر ربهانه‌ای با همه دعوا می‌کرد. در به روی هیچکس باز نمی‌شد حتی نورا و هلگاکه به دیدن ویرجینیا آمده بودند

و حتي دايي جان كه خبر مهمي درباره ي كارخانه آورده بود چون مساله ي براين بسيار جدي و حساس بود و نبايد كسي بويي

روشهاي عمومي تعقيب و تهديد پيدايش كنند اما پرنس و پدر بزرگ كه در طول روز، با وجود بد حالي پرنس، در تماس تلفني مي برد حتي خانواده اش، نه تاوقتي دير مي را پيدا كنند و از او پس بگيرند! پليس سر دركار خود داشت و سعي مي كرد با همان

تنگاتنگي بودند، به روشهاي متفاوت تر و ملايمتري فكري كردند! پرنس آنطور كه به پدر بزرگ تشریح کرده بود، عقیده داشت

بايد با خونسردي و نرميت با براين برخورد مي شد. بايد نشان داده ميشد كه نسبت به وضعيت رجينالد بي اعتنا اند و به او اطمينان

كامل دارند و گرنه براين، كسي كه از درد و رنج تن خونده تنها

نمي ترسيد بل كه لذت هم مي برد، در مقابل زورگويي هاي پليس مقاومت خواهد كرد و لجباز تر و دروغگو تر و وحشي تر خواهد

شد...

شب وحشتناکي بود . خانه در سکوت و خلوتي که پدر بزرگ برقرار کرده بود، بسیار کسالت آور بود . خدمتکارها از ترس

پدر بزرگ بچشم دیده نمی شدند . خود پیرمرد بدون آنکه لب به چیزی بزند در سرمای زمستان در ایوان نشستهبود و شاید برای اولین

بار در طول مدتي که ویرجینیا به آن خانه آمده بود، سیگار می کشید . ویرجینیا برای نشان دادن همدردی خود چند بار به ایوان

رفت اما پدر بزرگ از بس نگران و ناراحت بود که حرفی نمی زد و او را وادار می کرد به خانه برگردد و تنهانش بگذارد.

صبح وحشتناک تراز شب بود . ویرجینیا که بر روی کاناپه ی سالن خوابیده بود، با صدای گریه ای از خواب پرید . خورشید هنوز

طلوع نکرده بود و کسی که گریه می کرد پدر بزرگ بود ! سعی کرده بود طول سالن را بی صدا بگذرد اما گریه سعیش را از بین

برده بود . ویرجینیا با نگرانی بلند شد و پیش دوید و از دیدن چهره ی اشک آلود پدر بزرگش ویران شد : (چي شده بابا بزرگ؟)

پیرمردگوشي تلفن را طرفي پرت کرد: (اون حتماً مرده!)

(نه شما نباید ناامید بشید... دعا کنید...)

(نمی تونم... من گناهکارم!)

ویرجینیا هم بگ ریه افتاد . پدر بزرگ ادامه داد: (و حالدارم تقاص پس می دم, سنگین ترین تقاص...) و راه افتاد: (تو بجای من دعا کن)

ویرجینیا باورش نمی شد . چطور ممکن بود عشق دشمن سنگین ترین تقاص باشد؟

يك ساعت گذ شته بود . اینبار ویرجینیا با شنل کاموایی بتي برروي تاب ایوان نشسته بود و طلوع آفتاب را تماشا می کرد و آرام آرام

ا شك می ریخت . زبانش به دعا نمی رفت . احساس می کرد دیگر دیر است ... دلش برای رجینالد تنگ شده بود, برای نامزدش, برادر

معشوقش، پسر پدر بزرگش! بناگه صدای زنگ تلفن در خانه طنین انداخت
ویرجینیا از جا جهید و به سالن دوید. صدا قطع شده بود

حتماً پدر بزرگ گوشی را برداشته بود. ویرجینیا مدتی در اضطراب، منتظر
شد تا اینکه پدر بزرگ آمد. در چهره اش نگرانی همراه

با امیدواری موج می زد: (براین به پرنس تلفن کرده... داره میاد!)

ویرجینیا هیجان زده شد: (خوب؟)

پدر بزرگ رو به ولتر کرد: (زودکمپل رو بیدار کن... به جیل هم بگو پالتومو
بیاره!)

(کجا می رید؟)

(گفته توی بیمارستان هارت یورکا بستری کرده منم دارم می رم اونجا!)

یعنی زنده بود؟ یعنی امکان داشت براین راست گفته باشه؟ جیل دوان دوان
کت و پالتو را آورد و پدر بزرگ در حالی که به کمک او

مي پوشيد، ادامه داد: (پرنس به دروغ گفته خونه بابابزرگ هستم تا بيداد اينجا توهم مواظب باش اگه كسي از خونه ي پگي تلفن كرد

بگو از چيزي خبرنداري! ظاهراً پليس اونجا رو محاصره كرده!)

ساعتي از رفتن پدر بزرگ نمي گذشت كه پرنس آمد! روپوش بيمارستان بتن داشت و جين كثيف خودش را از زير پوشيده بود. ديدار

دوباره ي او ويرجينيا را منقلب كرد اما او از بس نگران و پريشان و خسته بود كه متوجه ويرجينيا كه پرنس ي پله ها سر پا مانده

بود، نشد. ولتر با ديدنش ناليد: (شما چرا خونه اومديد؟)

پرنس تلوتلو خوران به سوي سالن راه افتاد: (براي من هنوز نيومده؟)

(خير!)

(پدر بزرگ كجاست؟)

ولتر هم به اندازه ي ويرجينيا تعجب كرد: (منظورتون آقاي ميچر؟)

(مسلّمه احمق!)

(رفتند یورکا!)

پرنس به سالن رسید و بر نزدیکترین مبل نشست: (عجب مرد ساده ای؟ اگه ممکنه برام يك دست پیژامه بیار...زود باش!)

ولتر جیل را برای انجام این کار صدا کرد و پرنس روپوش را درآورد. دو طرف کتفش، محل بخیه ها، دو گاز استریل بزرگ زده

بودند که لکه ی سرخی، یا خون یا مایع ضد عفونی کننده، بیرون زده بود. ویرجینیا که روی داخل رفتن نداشت همانجا بر روی پله

ها نشست. جیل با پیژامه ی آبی رنگ پدر بزرگ برگشت و پرنس روپوش را به او داد: (اینو بینداز آش غال!)

و پیژامه را بر روی شلوار خودش پوشید و دوباره نشست: (من ازدیشب اینجا... فهمیدید؟)

ویرجینیا از لای نرده ها به او خیره شد. رنگش پریده بود و موهایش بهم ریخته بود اما باز زیبا و دوست داشتنی دیده می

شد. ویرجینیا در مورد احساساتش آواره تر و دودل تر شده بود. می دید که هنوز هم ته دلش به او توجه می کند پس علاقه ای

وجود داشت اما عوض شده بود. کم یا زیاد؟ نمی دانست اما مطمئن بود تغییر کرده بود. او را جور دیگری می دید... جذابتر؟ خوف

انگیز تر یا معصوم تر؟ با صدای زنگ در همه وحشت کردند. ولتر باز کرد. براین بود! خسته و خونسرد اما شیک و خندان داخل شد

و ویرجینیا را دید: (سلام ویرجینیا... دیگه مثل شب حالوون دیده نمی شی!)

ویرجینیا با نگرانی خود را رساند: (چطور شد؟ حال دیر می چطوره؟)

براین با تمسخر گفت: (بذار برسم بعد سراغ نامزدت روبگیر!)

نور امیدی بر دل ویرجینیا تابید . یعنی واقعاً خطر از سر رجینالد گذشت نبود
و موردی برای جدی گرفتن براین نبود یا رل بازی می

کرد؟ براین داخل شد و اینبار پرنس را که به انتظار او در سالن ایستاده بود دید
و خندید: (می دونستم از بیمارستان فرار می کنی!)

پرنس هم به سادگی خندید: (از بیمارستان متنفرم!)

براین به او رسید و بغلش کرد! عجیب ترین کاری که می توانست از او سر
بزند او همیشه آنقدر از پرنس می ترسید و کناره گیری

می کرد که دیگر همه فهمیده بودند اما حالا؟ پرنس هم متوجه و متعجب
شده بود اما تمام تلاشش را می کرد هیچانش را معلوم نکند

و این تلاش ویرجینیا را می ترساند . مشکل جدی وجود داشت که باز پرنس
متوجه شده بود . همراه براین برکانا پنهان نشستند . ویرجینیا هم

داخل شد اما در مبلی دورتر نشست . پرنس برای شروع نفس عمیقی کشید
:(خوب... تعریف کن چه کارها کردی؟)

براین تکیه زد و پا روی پا انداخت: (هیچ... همونطورکه خواسته بودی،

یکراست رفتم یورکا، بستری اش کردم، اما لعنت...! تلفنها

خط نمی داد مثل اینکه گردباد تلفنها رو قطع کرده بودکارت موبایلم هم

تموم شده بود...)

پرنس باز خونسردانه پرسید: (حالش چطور بود؟)

(خوب بود... راستی بابا بزرگ کجاست؟)

ویرجینیا جوابش را داد: (رفته شرکت!)

براین به حرفهای نامهمش ادامه می داد: (خیلی خسته ام... اکثر راه ها

بسته شده بودند خیلی طول کشید تا بیمارستانی پیدا کنم آخه تا

حالا یورکا نرفته بودم تا اینکه بیمارستان هارت رو پیدا کردم دکترگفت خون

زیادی از دست داده کمی علاف خون شدم و بعد

لرزي شديد بر تن ویرچینیا نشست. او دروغ می گفت! چطور می توانست موضوع چنین جدي را آنهم برای پرنس، اینطور بی اهمیت مخارج بیمارستان رودادم و در اوادم تا ظهر...

و ساده تعریف کند؟ این پسر برای نبود! بارزترین اخلاق برای جدیدیت و عمق و توجه بودو این جوان کاملاً متضاد رفتار می کرد و

در حقیقت، ناشیانه رل بازی می کرد! پرنس از شدت خشم در پیچ و تاب بود اما با صبري معجزه آساگوش می کرد انگار که غیراز

جان برادرش همه چیز برایش مهم بود! (توي بیمارستان کهبه چیزی شك نکردند؟)

(نه خیالت راحت... راستي ما ما اینها نمی دونند من برگشتم، نگران می شدند، بذار به خونه يك زنگي بزنم!)

پرنس هل کرد: (الان زنگ زن!)

(چرا؟)

(همه چیز روتعریف کن بعد!)

براین خندید: (اما من همه چیز روگفتم!)

پرنس به او زل زد: (جدي؟)

براین از جا بلند شد: (فقط يك كلمه بگم برگشتم...)

پرنس بي اختيار مچ دست او را گرفت: (نه براین... ببین... اینجا وضع خرابه!)

براین با نگرانی دوباره نشست: (چی شده؟)

(به همه شك کردند... ظاهراً رچینالد در خطر، تو باید همه چیز رو بگی تا من بتونم نجاتش بدم!)

براین جواب نداده تلفن زنگ زد. ویرجینیا قبل از خدمتکارها خود را رساند و برداشت. پدر بزرگ بود: (براین رسیده؟)

(بله!)

(چیزی معلوم نکن! ما من نتونسست م رجینا لد رو پیداکنم... اینجا اصلاً بیمارستانی به اسم هارت نیست!)

ویرجینیا به لرز افتاد. نگاه پرنس و براین بی صبرانه بر روی او بود! (پرنس اونجاست؟)

(بله بابا بزرگ!)

(خیلی خوب یک جور بهش بگو پلیس داره اونجا میاد هر طور که می تونه زودتر...)

ویرجینیا بدحال شد. پلیس می آمد! رجینالد غایب بود و پرنس عاجز! با وحشت نالید: (من نمی تونم بگم! شما خودتون بگید!)

پرنس در آخرین تلاش برای آرام ماندن از جا بلند شد: (بابا بزرگ با من کار داره؟)

براین خندید: (بالاخره بهش بابا بزرگ می گی؟)

ویرجینیا گوشی را به پرنس داد و او دور شد: (بله... س لام... البته، متوجه هستم!.. سعی می کنم... باشه!)

براین مشکوک شد بطوري که به محض قطع شدن مکالمه پرسید: (چي مي گفت؟)

پرنس نفس عميقي کشید: (نگران ديرمي بود... مي خواست بدونه اون حالا کجاست!)

(گفتم که يورکا... بيمارستان هارت!)

(فکر نکنم اونجا بيمارستاني به اين اسم وجود داشته باشه!)

(شاید هم من اشتباه کردم!)

(کدوم خيابون بود؟)

(يادم نيست!)

(سعي کن يادت بيندازي!)

(عجله داشتم دقت نکردم... ببین تو ازم خواسته بودی اونیو ببرم جایی
بستری کنم و برگردم منم همین کار رو کردم! ترس پلیس نمی

تونه پیداش کنه براش هم يك اسم جعلی پیدا کردم و...)

(مساله فقط اون نیست براین! من نگرانشم، اون برادرمه و من حق دارم
بدونم اون حالا کجاست و در چه وضعیه و حالش چگونه!)

(گفتم که... خوب بود!)

پرنس کم مانده بود داد بزند: (این کافی نیست براین!)

براین ترسید و با بیچارگی گفت: (اما باور کن منم همینقدر می دونم!)

پرنس در تلاشی بی ثمر برای کنترل خود به سوی او راه افتاد: (پس با هم
می ریم یورکا!)

براین وحشت کرد: (چرا؟)

(منو ببر پیش اون!)

براین از جا پرید: (نمی تونم... نمی شه!)

(چرا؟)

براین سربه زیر انداخت و سکوت کرد. نگرانی بهویرجینیا حملهور شد.
پرنس زمزمه کرد: (اون کجاست ت براین؟)

(بولوار پیکو!)

پرنس شوکه شد: (اون همینجاست؟ توی لوس آنجلس!؟)

حالا براین عصبانی می شد: (بله همینجاست! با اون وضع تاکجا می تونستم
ببرمش که!؟)

(اما تا اونجایی که یادمه توی بولوار پیکو بیمارستانی وجود نداره!)

براین باز هم سکوت کرد و پرنس نزدیکتر شد: (تو در مورد یورکا دروغ
گفتی حالا هم این! موضوع چیه؟)

براین می دید که پرنس در مرز دیوانه شدن است پس با عجله راه افتاد:
(متأسفم پرنس اما من باید برم!)

پرنس غرید: (تو نمی دونی من برای نگهداشتن تو از همه ی قدرتم استفاده می کنم؟)

براین وسط سالن ایستاد و نالید: (تو دیگه چی از منی خواهی؟)

(می خوام بدونم برادرم کجاست؟)

براین اینبار هم عقب عقب راه افتاد: (من هر چی می دونستم گفتم!)

پرنس هم به سویش راه افتاد: (دیدي که خیلی سعی کردم خودمو کنترل کنم لطفاً بیشتر از این دیونه ام نکن!)

(پرنس تو رو خدا بذار برم!)

چرا؟ چرا می خواست فرار کند؟ پرنس به او رسید: (بگو کجاست؟)

در چهره ی براین ترس و غم موج می زد . با دستپاچگی گفت: (من نمی توانم بگم!)

پرنس بالاخر هداد زد: (منو مسخره ي خودت كردي لعنتي؟)

براين باز شرمگين سر به زير انداخت و سكوت كرد. ويرجيه نيا به خود فرصت فكر كردن نمي داد. براين رواني بود! زمزمه ي پرنس

سكوت را شكست: (داري انتقام مي گيري نه؟ داري تلافي بخشش و رحم و عشق منو اينجوري در مياري نه؟)

براين با ناباوري سر بلند كرد. پرنس با آرامشي رعب انگيز ادا مه داد: (بله اونشب اگه مي اومدي، اگه باور ممي كردي و ذره اي دوستم

دا شتي من اينقدر عذاب نمي كشيدم اما چون دوستم بودي و من دوست داشتم بخشيدم! چرا حالا اين كار رومي كني؟ چرا براي

تنبیه و آزار من، براي ديدن زجر كشيدن و گريه كردن من چنين انتقام سختي مي گيري؟ ديگه بسه براين بهم رحم كن!)

اشك در چشمان براين حلقه زد: (تو چطور مي توني فكر كني من دوست ندارم و...)

پرنس با صدای خسته و دورگه شده از خشم، نالید: (خفه شو! تو حق نداری هیچ حرف دیگه ای غیر از رجینالد

بزنی! بگو کجاست؟)

براین فرصت برای مکث کردن پیدا نکرد سیلی وحشتناک پرنس برگونه اش فرود آمد: (بگو کجاست؟)

ویرجینیا شوکه شد و دست بردهاں فشرد. براین هم شوکه شده بود. قدمی عقب رفت اما پرنس دیگر اجازه معطل کردن نمی داد یکی

دیگرزد: (کجاست؟)

براین نالید: (چکار داری می کنی پرنس؟ من...)

پرنس یکی دیگرزد. اینبار محکمتر: (کجاست؟)

ویرجینیا بادلسوزی پیش رفت مانع شود اما پرنس مجال نداد و یک سیلی دیگر برگونه ی سرخ شده ی براین

فرو د آورد: (کجاست؟)

براین وحشت کرده بود. بی اختیار مچ دست پرنس را گرفت: (لطفاً پرنس...)

پرنس با صدای بی جان و ترسناکی خندید: (مگه همیشه اینو نمی خواستی؟ یعنی از این مجازات من لذت نمی بری؟)

براین منقلب شد و دست او را رها کرد. پرنس به زحمت سر پا مانده بود: (سیر شدی یا ادامه بدم؟)

براین آه سوزناکی کشید: (توی کلیسای ژان پل!)

پرنس خندید: (اینم یکی از اون دروغهای کثیفه؟)

قطرات اشکی که در چشمان براین موج می زد برگونه هایش سرازیر شد. پرنس زمزمه وار پرسید: (چرا باید اونجا باشه؟)

صدای براین گرفته شد: (دیگه کاری ازم بر نمی اومد!)

ویرجینیا هنوز قدرت درك واقعیت را نداشت . پرنس هنوز آرام بود : (اون زنده بود!)

(نه ... وقتی به من دادی مرده بود!)

رجینالد ... دیر می میجر پدر بزرگ مرده بود؟ ویرجینیا به جایی دست انداخت و خود را سر پا نگهداشت . پرنس هم مثل ویرجینیا از

شدت ناراحتی باور نکرده بود : (داری دروغ می گوی مگه نه؟ تو هنوز داری انتقام می گیری ... پسر من بخشیده بودمت!)

(چطور فکر می کنی دارم انتقام می گیرم؟ من دو روزه توی خیابونها آواره شدم و عذاب می کشم که چطوری بهت بگم اونوقت

تو..)

و بگریه افتاد! پرنس هم : (خدای من! برادر مرده ... رجینالد عزیز من ...) و به آغوش براین فرو رفت : (لعنت به من ... نتونستم نجاتش

بدم ... نتونستم ...)

صحنه ي وحشتناكي بود . خدمتكارها هم جمع شده بودند و به گريستن آنها مي گريستند اما ويرجينيا

مي ديد كه براي اولين بار بعد از دست دادن خانواده اش اشكهايش خشك شده اند ! راه افتاد . بايد سريع خود را به جاي خلوتي مي

ر ساند . قلبش داشت منفجر مي شد . قبول اينكه ديرمي , پسر خانه را ديگر نخواهد ديد , داغونش مي كرد . تازه به راهرو رسيده بود كه

فرياد براين را شنيد : (آمبولانس خبركنيد!)

فقط يك نگاه گذرا به عقب انداخت . پرنس در آغوش براين از حال رفته بود و لكه اي كه در دو طرف پانسمانش داشت از پيژامه

به بيرون زده بود...

عصر شده بود . ويرجينيا بدون آنكه لب به چيزي بزند در اتاقش مانده و فقط گريسته بود . نمي دانست بعد از او چه اتفاقاتي آن پايين

افتاده بود . فقط صدای آژیر شنیده بود . آژیر پلیس که برای بردن براین آمده بود و صدای آژیر آمبولانس که برای بردن پرنس آمده

بود . با صدای ضرباتی که بهدر خورد متوجه ورود پدر بزرگ شد . از صبح تا آن لحظه پیرتر بنظر می آمد . در چهارچوب در ماند : (توی

کدوم کلیسا است ؟)

ویرجینیا از صدای بغض آلودش بگریه افتاد و تازه متوجه درد ناک بودن جوابش شد . لعنت بر براین ! دیر می در کلیسایی بود که قرار

بود آنجا داماد شود : (کلیسای ژان پل !)

پیرمرد بدون هیچ حرفی برگشت و خارج شد . تا دقایقی ویرجینیا آواره ماند . نمی دانست چکار باید میکرد . هیچوقت باور نکرد برای

کس دیگری بگرید . او یکباره تمام عزیزانش را از دست داده بود و هیچوقت باور نمی کرد عزیز دیگری هم داشته باشد و حالا داشت

اما قدرت از دست دادنش را نداشت پس اجازه داد پدر بزرگ تنها برود او
جرات دیدن جسد عزیزش را نداشت!

هر شب سختي که مي گذراند فکر مي کرد آن شب سخت ترين بوده اما
مسلمانان شب سخت ترين شب زنگي اش بود . انگار مرگ

ديرمي, بي خب ري از حال پرنس و بازداشت شدن براين درآن شرايط کافي
نبود پدر بزرگ هم به خانه برگشت! او که در مقابل بي

آبرويي و اتفاقات تلخ نوه ها و مرگ پسر واقعي اش, در مقابل تمام سختي
هاي زندگي اش دوام آورده بود حال با ازدست دادن

دشمنش, يك بيگانه, يك گناهكار, سقوط کرده بود . يك سکتة ي قلبي
جدي او را بعد از دیدن جسد فرزند خوانده اش از کليسا

روانه ي بیمارستان کرده بود! قلب او ديگر نتوانست بهبود به مرگ عظيم ترين
عشق زندگي اش دوام بياورد!

صبح تمام فاميلها و آشنايان که خبرها را شنیده بودند باز به آن خانه هجوم
آوردند تا شايد براي شروع تدارکات مراسم برنامه

ریزی کنند و البته درباره ی چگونگی مرگ دیرمی میجر، علت بازداشت شدن براین، غیبت نیکلاس و مارک و کشف حادثه ی

صدمه دیدن پرنس فضولی کنند. ویرجینیا علناً از توضیح اتفاقات سر باز زده بود و خود را در اتاقش حبس کرده بود. همهدرکش

می کردند. دیرمی نامزد او بود.

تلخ ترین دوران زندگی ویرجینیا شروع شده بود. او در خانه ای که متعلق به دو صاحب غایبش، پدر بزرگ و دیرمی بود، تنها

مانده بود. چقدر سخت بود هر صبح تا دیروقت در تخت ماندن، سر صبحانه و ناهار و شام تنها ماندن، در اطراف بی کار قدم زدن و

هر شب در تخت گریستن!

چهار روز گذشت. همه عقیده داشتند نباید منتظر بهبودی حال پدر بزرگ شوند. او اصلاً علائمی که دلیل بر بهبودی باشد نشان نمی

داد وکشیشها بیرون نگه داشتن جسد را مطرودمی شمردند اما عجیب بود که پرنس بخاطر پدر بزرگش مانع می شد او بالا خره

سیزدهم ژانویه پدر بزرگ مرخص شد اما وقتی ویرجینیا او را دید باور نکرد این پیرمرد لاغر و رنگ پریده در ویلچر با ماسک

اکسیژن مقابل دهان، پدر بزرگش باشد!

پانزدهم ژانویه مراسم خاکسپاری برگزار شد. دیدن تن زیبای رجینالد در تابوت، ویرجینیا را پریشان کرد. او با آن کت و شلوار

مخصوص و صورت صاف و سفید و موهای خوب شانه شده و براق به اندازه ی یک داماد برانده شده بود اما چشمهای بسته که، با

وجود صدای گریه ی اطرافیان، باز نمی شدند و لبهای کبودی که به شکل لبخند دلنشینی خشک شده بود، خواب ابدی او را نشان

می داد. یقه ی بلسوز و کراوات کپ شده بود اما نه آنقدر که سوراخ گلوله دیده نشود. بلکه رجینالد فلوش را انتقام جو اما بی گناه

مرده بود و ویرجینیا مطمئن بود او با آن تیرهایی که بر تن داشت تقاص تمام گناهانش راداده بود. او ناخواسته زندگی دومش را

قربانی انتقام کرده بود. انتقامی که حق او بود و چه خوب خود را فدای کسی کرده بود که تمام عمرش را فدای او کرده

بود. ویرجینیایی دانست باگذشت آن روزها، وقتی فامیل بتواند دوباره سر پا بایستد، تمام مشکلات حل شود، شادی گذشته برگردد

و ناراحتی‌ها فراموش شود کسی متوجه نبود دیرمی نخواهد شد! پسری که زندگی‌اش را باختهبود. لااقل ویرجینیا مدیون او بود و

کرده بود. او بود که در لحظه‌ی تلخ تنهایی کنارش بود و مواظبش، یارش، در پی‌اش و عاشقش و حال نوبت ویرجینیا بود که لااقل می‌دانست محال است فراموشش کند. این رجینالد بود که او را به پناه پدر بزرگش آورده بود و زندگی را برایش شیرین و راحت

دعایش کند و اثبات کند دوستش داشته و هنوز هم دارد و مسلماً تا آخر عمر خواهد داشت!

سرقبر بودند . يك خاكسپاري مجلل و شلوغ به لطف وجود پدر بزرگ ! همه بودند غير از پرنس ! مثل همیشه ! ويرجينيا به بازوي براین که

از بازداشت بخاطر اثبات شدن بي گناهي اش آزاد شده بود، آويخته بود و به تابوت سفيد که در گلهاي قرمز غيب شده بود، خير

مانده بود و به دعاي کشيش و گريه ي لوسي و پدر بزرگ و ساني که همراه نامزد ميانسال و پدر بزرگش جيمز، به نوعي خبردار

شده بود و آ مده بود، گوش مي کرد . وقتي بالاخره تابوت ته گور ثابت شد، جواني پ ريشان و نامرتب از ميان جمع راه خود را باز کرد و

خود را بر سرگور، کنار پدر بزرگ رساند و به انتظار تمام شدن مراسم و پخش شدن جمعيت ايستاد . قبول اينکه آن پسر پرنس باشد

همه غير از فاميلهاي درجه يك نماندند . گورکن ها بي صدا به کار خود مشغول بودند و بالاخره پرنس لب باز کرد : (براي چي سخت بود اما او بود ! دسته اي کاغذ لوله شده در دست داشت و نگاهی سخت در چشم ! پدر بزرگ با نگراني چشم براو داشت تا اینکه

گریه می کنی؟ تو که به اندازه

کافی شهرت و محبوبیت داری!

پدر بزرگ ماسک اکسیژن را برداشت: (می دونی که علت اون نیست!)

پرنس خن ده ی سردی کرد: (چقدر دوستش داشتی؟)

پیر مرد هم لبخند تلخ و دردناکی زد: (فکر می کردم می دونی!)

(اون به دوست داشتن تو احتیاجی نداشت!)

(منم برای همین گریه می کنم! اگه احتیاج داشت منو تنها نمی داشت!)

(اما مدیون تو بود!)

(منم مدیون اون بودم و هستم و خواهم بود!)

(اون پشیمون شده بود!)

(منم!)

پرنس با يك آه سنگين حرف را عوض كرد: (مي دوني اينها چيه؟)

وكاغذاها را بلندكرد. پيرمرد زمزمه كرد: (نه اما مي تونم حدس بزنم!)

(توگناهكار بودي... اثبات كردم!)

(مي دونم براي اين جمله خيلي دير اما متاسفم ... منو ببخش...)

خاله دבורا متعجب شد. پرنس با خستگي سر تكان داد: (من نيومدم
ازممعذرت بخواهي... من اومدم ازت تشكركنم!)

اين بار همه تعجب كردند حتي ويرجينيا و براين كه هنوز بازو در
بازوي هم داشتند! پرنس سر به زير انداخت: (از اينكه اونو

دو ست دا شتي ازت متشكرم و بعنوان تلافی اينها رو آوردم جلوي چشمت
نابودكنم تمام مدارك لازمه براي بدبخت كردن تو!)

و با خونسردی بر روی تابوت پرت كرد. پدر بزرگ شرمگین گفت: (پس منو
بخشیدی؟)

بادکوچکي وزید و چند تا ازورق ها را به پروازدرآورد . پرنس چند
قدمعقب رفت : (تو دعاکن اون بخشیده باشه!)

و به آسمان اشاره دادو بر گشت و راه افتاد . پیرمردبا شوق صدایش کرد
:(متشکرم پسرم!)

پرنس برنگشت : (منم متشکر مبابابزرگ!)

حال پدربزرگ اصلاً خوب نمي شد . روزها مي آمدند و مي رفتند و او به
کمک ویرجینیا غذا مي خورد و برای حرف زدن آنهم

لحظه اي ماسک را از جلوي دهانش بر مي داشت . دکتر وضع قلب او را
حساس و وخیم گزارش داده بود و از همه خواسته بود برای

شاد نگه داشتنش تمام تلاششان را بکنند . خانه اغلب پر بود و همه سخت
تلاش مي کردند بهنوعي علاقه ي خود را به پیرمرد نشان

بدهند . هدیهوگل مي آوردند , او رادر حیات و خانه مي گردانند , دست جمع
مي نشستند و ماجرا هاي جالب و خنده دار تعریف

میکردند حال ویرجینیا از این چابلسی ها بهم می خورد و برای آنکه
حتی ذره ای به آنها تشابهت پیدا نکند از جلوی دید

پدربزرگ فرار می کرد و حقایق قلبی اش را مخفی می کرد. او هم داشت
عوض می شد. دیگر همان ویرجینیای ساده و شاداب و

دلسوز همیشگی نبود و اینرا حق خود می دانست. مگر می توانست بعد از
آنهمه بلا که سرش آورده بودند همان دختر ساده ی روستایی

باقی بماند؟ به او دروغ گفته بودند، دورویی کرده بودند، تهمت زده
بودند، قلبش را شکسته و رانده بودند، از او استفاده

کرده، تهدید و زندانی کرده بودند و پاکی اش را از او گرفته بودند. می دید که
باز هم مثل روزهای اول و حتی بدتر شده است. تنها و

بی چیز و بی ارزش! همه چیز همانطور که حدس زده بود سر جای اولش
برگشته بود. لوسی روحیه و آبرو و سلامتی قبلی اش را

بدست آورده بود و حتی بی صبرانه منتظر روز محاکمه ی عاملانش بود.
فیونا با اروین آشتی کرده و عاشقانه تراز قبل به انتظار تولد

دومین پسرش سرزندگی یشان برگشته بودند. ماروین بسیار قوی تر و امیدوارتر و البته مشهورتر و محبوب تر به ورزش برگشته

بود. کارل و هلگا مشتاقانه شروع به برنامه ریزی مراسم ازدواجشان کرده بودند که قرار بود بمنظور شادکردن پدر بزرگ چهاردهم

فوریهدر همان خانه برگزار شود. براین بایگناه شناخته شدن هرروزبهرتر و بیشتراز روز قبل به وضعیت روانی طبیعی و سلامتی واقعی

قبلی دست میافت. خانواده ی دایی هنری کلاغیب شده بودند. خاله دوبرا با یک مراسم خصوصی در محضر، مادر خانه ی

استراگراها شده بود و باز هم مثل روزهای قبل کسی از پرنس خبرنداشت! می گفتند هتل را به فروش گذاشته و از شهررفته!

بالاخره روز عروسی کارل و هلگا از راه رسید. ویرجینیا سعی می کردباز هم به طریقی از جلوی دید

دور شود تا شاهدآماده سازی خان ه برای عروسی نباشد. هنوز خاطره ی تلخ ازدواج نافرجامش با دیرمی را فراموش نکرده بود. چقدر

همه بي انصاف بودند و اين شانس را بدنش در اختيارش گذاشته بود. از صبح عروسي احساس بدحالي مي كرد. نمي دانست چه

شده بود. سرگيجه و تهوع داشت و احساس ضعف مي كرد اما ت مام سعيش را مي كرد پدر بزرگ را كه آنروز به شوق ازدواج

نوه هاش ماسك اكسيژن را كنار زده بود، با خبر نشود چون مطمئن بود علت بد حالي اش جواب ساده اي چون كم خوابي

و

بي اشتهايي و تفكر و غصه داشت. اودر طي آن يك ماه و نيم خيلي بيشتر از آنچه يك دختر هجده ساله مي توانست تحمل

كند، عذاب كشيده بود. بر تخت دراز كشيده بود و آرام آرام اشك مي ريخت. روزهاي گذشته همچون فيلم از جلوي چشمش رد

می کرد. به اشتباهات و سادگی خود لعنت می فرستاد و هر لحظه بیشتر از قبل از آمدنش به آنجا احساس می شد و با یادآوری هر صحنه بیشتر احساس ضعف و تنفر

پشیمانی می کرد. چرا همان روز اول به حرف براین گوش نکرد؟

ظهر شده بود که نورا سراغش آمد و از دیدن او، گریان در تخت، شوکه شد اما ویرجینیا که حوصله توضیح دادن و درد دل کردن

نداشت و نمی خواست روز او را هم خراب کند، به سرعت نشست و از او خواست در پوشیدن لباس و درست کردن مو

و آرایش، کمکش کند و شاید نورا با فکر اینکه بیاد نامزدش افتاده پی گیرد نشد. ساعت دو شده بود و او با لباس سیاه و بلند و

شل، مقابل آینه نشسته بود تا نورا آخرین حلقه های موهایش را اسپری بزند و بالای سرش جمع کند. دیگر به تنگ آمده بود. تمام

این مدت او با لباسهای خوشرنگ و موهای باز در خانه می گشت به این امید که پرنس به دیدنش، دنبالش بیاید! بله باور کردنش

سخت بود اما او هنوز هم و حتي بیشتر از قبل عاشقش بود اما آنروز ديگر
تصميمش را گرفته بود. بايد به قولي كه به دير مي داده

بود عمل مي كرد و او را فراموش مي كرد! ماشينها آماده ي بردن همه به كليسا
بود اما ويرجينيا مريض تر از آن بود كه بتواند سر پا

بايستند پس نورا را به بهانه ي اينكه قرار است براين دنبالش بيايد، با پدر بزرگ
راهي كرد و باز هم خود را به تخت رساند و خوابيد.

عصر شده بود و كسي حتي خدمتكارها خبر نداشته اند او آنجاست و او گاهي
بيدار مي شد و براي نشستن تلاش مي كرد و دوباره

ضعيف تر از قبل بر تخت مي افتاد و مي گريست! اصلاً نگران حالش نبود و
حتي آرزوي مرگ مي كرد. ديگراز همه چيز زندگي

خسته شده بود. ديگر چيزي برايش ارزش نداشت خصوصاً تن گ
ناهكارش! چقدر دلتنگ پدر و مادر و خواهرش بود. دلتنگ

گذشته و زندگی ساده. دلتنگ قلب و روح و جسم و فکر آزادی
 کهداشت. دلتنگ بچگی، بی مسئولیت، آرامش، آسایش... آیا

توانایی دوباره برخاستن داشت؟ آیا علاقه ی دوباره برخاستن و عاشق
 شدن و امیدوار ماندن داشت؟ آیا امکان داشت همه چیز به

یکبار هدرست شود؟ همه چیز حتی جسم ناپاکش؟

صدای تق تق در وادارش کرد غلطي بزند: (بله؟)

ولای درگشوده شد. براین بود در تاسیدوی سیاهش و موهای ژل زده
 انگار کهداماد او بود: (من نمیدونستم منتظر من بودی... حالانورا

بهم گفت!)

ویرجینیا به سختی نشست: (اون يك بهانه بود برای دست بسرکردن نورا،
 حال خوب نبود نمی تونستم پیام!)

براین داخل شد و در را بست: (چی شده؟)

(نمی دونم... سرم گیج می ره!)

براین نزدیکتر شد: (دکتر مک منس اینجاست می خواهی صداش کنم؟)

ویرجینیا لب تخت س □ ر خورد: (نه... حالم بهتره، بریم!)

براین دستش را گرفت و او را بلند کرد: (اما از همیشه خوشگلتر دیده می شی!)

ویرجینیا متعجب نگاهش کرد. دیگر از خجالت و سرخی گونه خبری نبود که هیچ، نگاهش پراز شهوت بود!

پایین بهتراز جشن کریسمس تزئین شده بود و بیشتر از هر زمان دیگری مهمان داشتند. باز خدمتکارهای تازه، میزهای طویل، ن و شیدنی

های رنگارنگ، شیرینی ها، نوازنده ها، هدایا، گلها... ویرجینیا در حالی که بازو در بازوی براین از پله ها پایین می رفت نگاهش را

چرخاند و چون گمشده اش را نیافت از اینکه هنوز هم نمی توانست حتی مردمک چشمانش را کنترل کند، عصبانی شد! همه

آنجا بودند . جوانان، بزرگان ، ثروتمندان مفت خوران، چابلوستان، عیاشان.... نه دیگر اوحاضربه دیدن این انسانها نبود . آنها همانطورکه

براین گفته بودم مردمی بودند که سرهربها نه ی مسخره ای همچون پول، هرکاری می خواستند می کردند از شکستن قلب گرفته تا

تهدید و تجاوز و ویرجینیا می خواست کسی را ببیند که مثل گذشته ی خودش باشد . سالم و ساده و باکره، خوب و بی چیز و بی کس

اما دلسوز! دلش برای جوانان سر به زیر و پرکار دهکده اش تنگ شده بود . حال می دید که قضاوت اشتباه کرده . آنها زیبا بودند خیلی

زیباتر از صدها جوانی که آنشب آنجا بودند خیلی پاکتر و درستراز تمام مهمانان! و یک لحظه از همه ی کسانی که آنجا بودند

احساس تنفر کرد حتی از فامیل و بچه ها، حتی از نورا و پرنس و براین، حتی از پدر بزرگ! چون عضوی از این جامعه ی مطرود

بودند... ماروین پیش آمد : (براین... پرنس توی ایوان عقبی منتظرته!)

(پرنس اومده؟!)

(آرهو مي خوادبا تو حرف بزنه!)

براین ویرجینیا را رها کرد: (الان برمی گردم!)

و رفت! چه حرفی؟ او باید می شنید. او باید تکلیف خودش را می فهمید
بدون معطلی در تعقیب براین راه افتاد. تنه می زد و تلو می

خورد اما می رفت! وارد راهرو شد و برای شنیده نشدن صدای کفشهای
پاشنه بلندش روی نوک پا ادا م هداد. هر قدر به ایوان

نزدیکتر می شد صداها واضح تر می شد و بالاخره به جایی رسید که سایه ی
آندو را دید. روبروی هم ایستاده بودند. (بگو دو میلیون

ازده میلیونش مال خود هنری بود که دولت پس می ده، هجدهم همین ماه
می تونه بره بگیره!)

(این عالیه پرنس اما چرا خودت نمی ری بگی؟)

(وقت ندارم يك دور هم با اون حرف بزنم!)

(پس واقعاً امشب داري مي ري؟)

(بله ودير هم كردم!)

ويرجينيا دري در سرش احساس كرد . كجا؟ كجا مي رفت با قلب هنوز عاشق او؟

(از اينجا... از اين شهر از اين انسانها متنفرم, از استراگر و دخترش, از كليسي (ژان پل...))

(آه پرنس... من متاسفم!)

(نه من متاسفم! او نروزي خيلي تورو توي درد سرانداختم و بعدش اونطور وحشتناك باهات رفتار كردم خواهش مي كنم منو

بيخش... از دست دادن رجينا لدآخيرين حلقه ي صبر مبود...)

(نه تو گناهي نداشتي...)

(تو هم نداشتي... فقط جونت براي كتك مي خاريدي!)

براین خ ندید: (درسته... خیلی احتیاج داشتم!)

پرنس چیزی از جیبش بیرون کشید: (قصه ندارم شب عروسی خواهرت معطلت کنم... اینها رو آوردم بدم به تو... بگیر!)

و جعبه ی کوچکی به سوییچ درازکرد. ویرجینیا از سایه اش تشخیص داد.
(اینها... اما تو گفته بودی دور ریختم؟)

(بله از خاطراتم دور ریختم... حالامی دمش به تو ... یادگاری دوران
بچگی!)

(چه روزهای قشنگی بودند؟)

(بله! من مادرم رو با تو تقسیم می کردم و تو اسباب بازی هاتو با من...
چقدر عادلانه!)

براین به تلخی خندید: (دلم برات تنگ می شه!)

(منم همینطور... در اولین فرصت بهت آدرس می فرستم!)

(هیچ را هی وجود نداره تو رو از رفتن منصرف بکنه؟)

(تو بگو هست؟ من باختم ازندگی ام رو خانواده و گذشته ام، عشقم... هر
چی دوست داشتم، امید بسته بودم و وابسته بودم، تمام رویاهام از

هم پاشید و حالا نگاهم کن... تنهام!)

ویرجینیا احساس ترحم کرد. بله همانطور که همیشه پرنس می ترسید. ه
ر چه دوست داشت از دست داده بود اما او؟ او راکه از دست

نداده بود؟ شاید نمی دانست! شاید هم او به لیست علایق پرنس اضافه نمی
شد! براین هم ناراحت شده بود: (تو تنها نیستی پرنس، منو

داری!)

(اما من عاشقت نیستم!)

براین خندید: (منظور من اون نبود!)

(من منظورت رومي دونـم و متشكرم اما اين جواب گناه و اشتباهات
منه...زندگي من با غرور و دودلي و بدبيني و حسادت و دشمني

گذشت و حالا با مرگ برادرم تنبيه شدم!)

کسي براين را از سالن صداکرد. پرنس با عجله گفت: (خيلي خوب
بروديگه... فقط اگه خانم استراگررو ديدي بگو بياد اينجا.)

(پرنس لطف اء...اون مادرته!)

(حالا هر چي! رفتي صداش كن!)

(پرنس قبل از رفتن بايد بدوني من خيلي دوست دارم ... هميشه دوست
داشتم و...)

(بس كن پسر! يكي بشنوه چي فكر مي كنه؟)

براين غريد: (اگه هم نخواهي بايد بشنوي!)

دست پرنس برگونه ي براين دراز شد: (براين من همه چيز رومي دونم
ازاولش احساسات قلبي تو رو توي چشمت مي ديدم, تو مثل

برادرم بودي... براي من تو و رجينالد هيچ فرقي نداشتيد...)

(اما تو براي من تڪ بودي!)

(خوشحال شدم!)

باز براين را صدا کردند و براين با عجله گفت: (مي تونم بغلت کنم؟)

(بشرطي که بوسه نباشه!)

و سايه ها در هم قفل شدند... و ويرجينيا کمر خود را به ديوار فشرده و نفس
عميقي کشيد. احساس مي کرد قفسه ي سينه اش دارد

منفجر مي شود... (ازبابت تمام کارهايي که برام کردي, سختي هايي که
کشيدی, دوستي ات, پشتيباني ات و کمکهايي که من و

رجينالد ازت تشکر مي کنم...)

باز همان صدا اینبار از سررا هرو: (براین؟)

ویرجینیا به سویی دري که روبرویش بود دوید و داخل پرید. جایی
بسیار کوچک شبیه انباری بود پر از قفسه‌ها ملافه! تاریکی آنجا

همچون پرده‌ی سیاهی بر دوشش افتاد و او را به گریه انداخت. پرنس
داشت میرفت! پس جواب این بود؟ انصراف از عشق؟ پست

فطرت فرار می‌کرد؟! صدای براین از راهرو آمد: (نورا... خاله اونجاست؟)

(آره...)

(صداش کن!)

(ویرجینیا کجاست؟)

(چطور؟)

(دنبال تو اومد...)

و صدا میان صداهای دیگر خفه شد. ویرجینیا با خستگی پشیمانی اش را بهدر چسباند و شدیدتر به گریه اش ادامه داد. نه اومستحق

این جزا نبود. او فقط يك گناه داشت آنهم عاشق شدن به شیطان بود. این تقاص سنگینی بود برای کسی که شیطان را بخشیده بود!

صدای خاله آمد: (پرنس... عزیزم کجایی؟)

ویرجینیا لای در راگشود. راهرو خلوت بود و خاله با لباس شب سفیدش وارد ایوان شد: (اوه پرنس بالاخره اومدی؟!)

(می بینی که!)

(براین گفت می خواهی باهام حرف بزنی؟)

(درسته... زیاد وقت رو نمی گیرم!)

(هیچ باور نمی کردم یکروز باهام حرف بزنی!)

(چرا؟ تو هنوز هم مادر من هستی مگه نه؟)

(اوه عزيزممن خيلي متاسف...)

(نه... صبركن اول من حرفهامو بزمن بعد... مي خواستم اينو بدم, سند خونه است مي دونم اونجاكلي خاطره داري و اونجا رو خيلي

بيشتر از من دوست داري .. به اسم تو كردم ... هديه ي عروسي من به شما...)

خاله به گريه افتاد: (اوه پسرم... من خيال مي كردم تو...)

(بله از ويلايم متنفرم و خوب انتظار دارم دركم كني اون پدرنيست و... بين خواهش مي كنم گريه كن! من بخاطر ازدواج تو خيلي

خوشحالم... باوركن! همينقدر كه شاد باشي و تنها نموني...)

خاله وحشت كرد: (اما اونجا خونه ي تو هم هست و تو هم پيشم خواهي بود مگه نه؟)

پرنس مكث كوتاهي كرد: (نه ماما... من دارم مي رم!)

خاله دادکشید: (نه من اجازه نمي دهم ترڪم ڪني و تنهام بڌاري هيچ مي
دوني من توي اون شش سال چي ڪشيدم؟)

(ماما لطفاً گوش ڪن و ڪمي درڪم ڪن بين اينجا جاي من نيست، ديگه نيست
!من از اين زندگي خسته شدم به يك زندگي آزاد و آروم

و متفاوت احتياج دارم من...)

خالهبا خشم او را بغل ڪرد: (نه من نمي ڏارم ازم جدا بشي... ديگه سه... من
بدون تو مي ميرم!)

پرنس موهاي مادرش را نوازش ڪرد: (تو بايد بخاطر من خوشحال باشي، من
مي رم تا يك زندگي اونطور ڪه دوست دارم براي خودم

بسازم!)

خاله سرش را عقب ڪشيد: (پس هتلا؟)

(من نمي تونستم اونجا ڪار ڪنم فروختمش و براي ڪار جديدي ڪه دارم شروع
مي ڪنم سرمايه ڪردم... بين قول مي دم هر هفته به

دیدنت پیام!

(جدی؟ قول می‌دی؟ قسم بخور!)

(این کارها لازم نیست... تو مادر منی و من بهت احتیاج دارم!)

و دوباره همدیگر را بغل کردند (وبرات آدرس می‌فرستم تا هر وقت خواستی
توهم به دیدنم بیایی... بیایی و خوشبختی پسرت رو با

چشمهای خودت ببینی!)

(نکنه قصد ازدواج داری؟)

(من ازدواج کردم اما!)

ویرجینیا احساس کرد سقف بر سرش فرود آمد. خاله سوال اصلی را
پرسید: (جدی... خدای من! این دختر خوشبخت کیه؟)

(میایی و می بینی!)

افتاد... دیوارهای راهرو در نظرش گاه نزدیک می شدند گاه دور... پاهایش بهم می پیچید و اطراف تاریک و روشن می شد. سرعت سرگیجه ی ناگهانی ویرجینیا را وادار کرد از ترس استفراغ کردن خود را بیرون بیندازد. دیگر نمی توانست صدایی بشنود راه

گرفت. می خواست فرار کند از همه کس و همه چیز... به سالن رسید. همه جا پراز پیکرهای سیاه و عطرآگین بود با چهره های رنگی

و سنگی! از بوها، از نورها، از صداها، میهم حالش بهم خورد. پلکهایش سنگین شد و افتاد!

در اتاق خودش بود با اشخاصی که در وحله ای اول شناخت اما بعد از چند بار پلک زدن تشخیص داد. نورا و براین و خاله دبورا

بودند. در چهارچوب در ایستاده بودند و دکتر خانوادگی، آقای مک منس داخل بود: (باید استراحت بکنه، نگران نباشید چیزی

نیست... فقط چند دقیقه ما رو تنها بذارید...)

سر چرخاند و باز سعی کرد بنشیند. دکتر در را بست و به سویش آمد: (راحت باش!)

ویرجینیا دوباره به پشت بر تخت افتاد و دکتر لب تخت نشست: (دیگه سرت گیج نمي ره؟)

(نه... فقط خیلی بي حالم!)

دکتر دامن او را درست می کرد: (حدس می زنی از چي باشه؟)

(فکر کنم استرس و کم خوابي و...)

(پس نمي دوني!)

ویرجینیا نگران شد: (چيزي شده؟)

(نمي دونم چطور بايد بگم... ببین ویرجینیا من از وقتي وارد این خونه شدي تورومي شناسم و دیگه غریبه بحساب نمي یاممي خوام

ازت چند تا سوال پرسم تا در مورد بیماری ات مطمئن بشم، لطفاً بدون ناراحت و یا خجالت شدن جواب واضحی به من بده!

ویرجینیا بی صبرانه منتظر شد. دکتر آه کوتاهی کشید: (بینم تو... باکره ای؟)

این سوال که بر خلاف انتظار ویرجینیا بود او را آنچنان شرمگین و نگران کرد که با وجود ممانعت دکتر نشست: (شما چی می

خواهید بگید؟)

دکتر دست بر شانه اش گذاشت تا او را دوباره بخواباند که متوجه لرز شدیدش شد و منصرف شد: (چرا ترسیدی؟ این فقط یک

سوال ساده است...)

ویرجینیا کم مانده بود دادبزند: (واضح بگید چی شده؟)

(تو در طول نامزدی با دیر می... چطور بگم...)

ویرجینیا داشت همه چیز زرادرك مي كرد و قلبش تپش وحشتناكي شروع کرده بود. دکتر هم مضطرب شده بود: (البته لزومي نداره

چیزی به من بگي فقط احساس مي كنم آمادگي شنیدن اين خبر رو نداشتي و مي ترسم خیلی ناراحت بشي...)

ویرجینیا به جواب اصلي احتیاج داشت صدایش مي لرزي د: (دکتر چي شده؟)

(تو حامله هستي!)

نمی دانست دکتر به چه روشي توانسته بود همه را ازورود به اتاق او دور نگهدارد. وقتي خسته ازگریه سر بلند کرد ساعت یازده

شده بود و دیگر صدای موسیقی نمی آمد. بخود قدرت داد و نشست. پس به آخر خط رسیده بود و به قعر چاه بدبختي سقوط کرده

بود! این وحشتناکترین اتفاق وبی آبرویی بود! او بچه ی نامشروعی در ر□ حمش داشت. چکار باید می کرد؟ مگر می توانست کاری

بکند؟ دیگر آبرویش را که با مخفی کردن حقایق تا آن لحظه به سختی حفظ کرده بود از دست داد. امیدش را که با تسلی به

خود کسب کرده بود از دست داد. آینده و جوانی و شانش را، آخرین ذرات آزادی اش را، همه و همه را ازدست داد داشت دیوانه

می شد. باید راهی پیدا می کرد وگرنه دیر یا زود همه می فهمیدند! نه اونمی توانست و نباید اجازه می داد آبرویش پیش پدر بزرگ

برود همینطور آبروی او در مقابل بقیه... چکار می توانست بکند غیر از سقط کردن؟ آیا شهامتش را داشت؟ آیا پولش را داشت؟ آیا

وجودش توانایی اش را داشت؟ آیا قلبش اجازه می داد؟ نه اونمی توانست تکه ی وجودش را، یادگار عشق عظیمش را از بین ببرد! او

به این بچه نیاز داشت. به محصول اولین و بزرگترین و زیباترین عشقبازی اش! به نشان دل باختگی دیوانه وارش، به جواب عاشق

شدنش به خاطره بی نظیرترین شخص صبی که شناخت و شیفته گشت...بله
او دیگر به این عشق افتخار می کرد و کم درک می کرد

از این حاصل عصبانی و ناراحت نیست...دیگر نیست!وقتی اشعه های
طلایی خورشید از لای پرده ها داخل زدویرجین یا زیپ

چمدانش را بست و برای شستن آرایش شب قبل به دستشویی رفت
.تصمیم خود را گرفته بود. آنجا را ترک می کرد. آنجا دیگر

اصلاً جای او نبود و او تنها این راه را داشت. باید این لکه ی ننگ را مثل
عشقش با خود به جای دوری می برد به جایی که کسی او را

نشناسد به جایی کهب اغمها و حسرتها و آرزوهایش تنها باشد بدون
نگرانی و ترس از نگاههای بدبین و حرفهای پرطعنه و تهمتها

و دلسوزی های مردم. او حق شرمنده و بی آبرو و ناراحت کردن عزیزانش
را نداشت چون او می خواست این بچه را بدنیا بیاورد اما

نه با نام پدری رجینالد و دیرمی و یا دیگری! او باید مادر نمونه می شد
. مثل مادر خودش! پس باید مثل او با افتخار از داشتن یک

یادگاري ابدی از معشوقش می رفت ... مشکل فقط پدر بزرگ بود . او نمی توانست خبر نداده غیب شود و او را در نگرانی بگذارد

پس بعد از آنکه به ایستگاه راه آهن تلفن کرد و برای برگشتن به زادگاهش جا رزرو کرد، مقابل آینه رفت و برای از بین بردن

اثرات گریه ی چشمان پف کرده اش آرایش مختصری کرد . همان بلوز سیاه و دامن سفیدی که در روز اول ورودش پوشیده

بود، پوشید و به انتظار رسیدن وقت صبحانه و صحبت با پدر بزرگ جلوی پنجره نشست . باورش نمی شده هنوز هم اشک برای ریختن

داشت . عجیب بود که دل کندن از محیطی که شش ماه از هجده سال عمرش را در آن گذرانده بود سخت بود ! شش ماه زمان

بسیار کوتاهی بود برای بودنش در آنجا و پیش آمدن آنهمه اتفاق اما سرآمده بود . او در عرض آن شش ماه به اندازه ی شش سال

شادی و غم، هیجان و ترس، زیبایی و زشتی، عاشقی و آوارگی، دشمنی و دوستی دیده بود و حالا بیاد چند دوست، ثبت شده در دل و

دفتر خاطراتش، عشق بی‌ریای مدفون شده در قلبش و گناه زیبایی
دروجدش بر می‌گشت به جایی که شروع کرده بود! به

گذشته، به آرامش، به آغوش طبیعت، به زادگاهش پیش همسایه‌ها و
دوستانش، کسانی که بدون انتظار دوستش داشتند. بدون توجه

و اعتنا به زیبایی و زشتی‌اش یا فقر و ثروتش، بدون توجه و اعتنا به گذشته
اش، کارهایش و خطاهایش، با قلبهای صاف و ساده و لبخند

های گرم و واقعی پذیرای او می‌شدند. حالا احساسات مادرش رادک می
کرد. او حق داشت این دن یای زشت را رها کند و به آن

دنیای زیبا پناه ببرد و حالا خوشحال بود که در چنان محیطی بزرگ شده بود و
چنان پدر و مادری داشت. حال خوشحال بود که آنجا را

داشت!

ساعت هشت پدر بزرگ بر سر میز صبحانه بود. بدون ما سک اما هنوز در
ویلچر: (صبح بخیر دخترم...)

ویرجینیا رفت و در جای همیشگی اش، کنار او نشست: (صبح شما هم
بخیر بابا بزرگ!)

(به من گفتند دیشب مریض شده بودی؟)

(بله فکر کنم از کم خوابی بود...)

(حالا حالت چطوره؟)

(بهترم... متشکرم!)

(حیف شد مراسم و کلیسا رو از دست دادی.... باید هلگا رو می دیدی...)

فکرویرجینیا در چگونگی شروع حرفه‌هایش مانده بود: (بالاخره فیلم و
عکسهاشو می بینم!)

(امیدوارم بزودی صاحب یک نتیجه ی خوشگل بشم!)

ویرجینیا و حشمتزده سر بلند کرد. پدر بزرگ خندید: (کارل می دونه چطوری
پدر بزرگش رو خوشحال بکنه!)

ویرجینیا با آسودگی شروع به خوردن کرد. همانطور که دکترا گفته بود شاد کردن پدر بزرگ او را به س لامتی می رساند و ویرجینیادر

دل ممنون هلگا و کارل بود پیرمرد همچنان حرف می زد: (ظاهراً ویلیام و دبورا قصد برگزاری مراسم ندارند فکر کنم خجالت می

کشند خوب حق هم دارند!... راستی می دونی پرنس چکار کرده؟)

نامش مثل همیشه قلب ویرجینیا را لرزاند. به زحمت سعی کرد حالت بی اعتنائی چهره اش را حفظ کند: (نه چکار کرده؟)

(خونه رو به اسم دبورا کرده!)

ویرجینیا می دانست باید خود را متعجب نشان بدهد اما نمی توانست! جدایی از پرنس... مگر می توانست؟ لعنت بر دلش که بعد از آن

شب بیستراز قبل عاشقش بود. (هتل رو هم فروخته... فکر کنم بازم قصد رفتن داره به دبورا نگفتم تا...)

رفتَن؟ اشك با وجود سعي در كنترل، در چشمان ويرجينيا حلقه زد .
چطور فكر نكرده بود بدون عشق او قدرت سر پا ماندن

نداشت؟ (ويرجينيا ... عزيزم مشكلي هست؟)

ويرجينيا بخود آمد: (نه هيچي!)

پيرمرد با سماجت چشمانش را به او دوخت: (دروغ نگ و! تو مي خواهي
يك چيزي بگي ... حرفت رو بزن!)

اين جمله كمك لازم را براي شروع بهويرجينيا كرد: (راستش بابابزرگ دلم
براي دوستانم و دهكده خيلي تنگ شده مي خواستم اگه

اجازه بديد چند روزي برم و...)

(مسلمه! اين حماقت من بود كه يادمنيفتاد بگم تو هروقت خواستي مي
توني بري!)

(امروز قطار هست مي تونم برم؟)

چهره ي پيرمرد لحظه اي در هم رفت: (امروز؟ تنها مي ري؟)

ویرجینیا بانگرانی گفت: (تنها او مده بودم مگه نه؟)

(کی برمی گردی؟)

به هم خیره ماندند . بغض گلوی ویرجینیا را خفه می کردمی خواست
بگوید هیچوقت اما بهدروغ خندید: (نمی دونم ... شاید فقط

چند هفته مگر اینکه دوستانم اصرارکنند بیشتر بمونم و...)

پیرمرد با خشم خفیفی که احساس می شد به غذا خوردن مشغول شد
:(رسیدی زنگ بزنی نگران نشم!)

(حتماً... فقط...)

(هر قدر بخواهی بهت می دم!)

ویرجینیا با شرم خندید: (نه اونو نمی خوا ستم بگم... من می ترسم مشک
لاتی پیش بیاد و نتونم زود برگردم و شاید...)

پیر مرد سر بلند نمی کرد: (تا هروقت خواستی می تونی بمونی... تاوقتی دلت برام تنگ شد...)

اشک پلکهای ویرجینیا را سوزاند: (من از حال دلم براتون تنگ شده!)

پیر مرد اهمیتی نداد. ویرجینیا در دل می گریست. چه بد که بخاطر آبروی اومی رفت و او خبر نداشت! مدتی سکوت برقرار

شد. ویرجینیا دست از غذا خوردن کشیده بود و پیر مرد خود را با کارد و چنگال مشغول

می کرد تا اینکه زمزمه کرد: (راستی من اسم تو رو هم توی وصیت نامه اضافه کردم... باید بدونی که...)

ویرجینیا از جا جهید. دیگر تحمل اینهمه فشار را نداشت: (اوه بابا بزرگ لطفاً ... من فقط...)

اما پیر مرد عصبانی بود: (بشین و گوش کن!)

ویرجینیا ترسید و دوباره نشست. پیر مرد ادامه داد: (همونطور که می دونی پرنس ثروت روبه من برگردوند اما اون در اصل حق تو بود

این انتخاب شرلی بود و من اجازه ندارم وصیت اونو بهم بری زم والبته
پرنس هم برای نجات تو از دست طمع کارها این کار روکرد و

حالا همه خیال می کنند ثروت به ناممنه اما من اونو توی وصیت نامه ی
خودم به تو برگردوندم!

یک سوم ثروت بی انتهای فردر یک میجر! ویرجینیا هیجان زده شد .
پدر بزرگش ادامه می داد : (و فکر کردم بهتره قبل از اینکه بری

بدونی تا اگه... خیلی دیر کردی و من تا اونوقت م□ردم و تو به پول احتیاج
پیدا کردی برای ادامه ی زندگی تون...)

اشکهای ویرجینیا رها شد . او فهمیده بود! پیر مرد نگاه گذرای به چهره ی
اشک آلود نوه اش انداخت و سربه زیر اضافه کرد : (نمی

خوام عذابی که در فرار سوفی اکشیدم برای تو هم بکشم!)

ویرجینیا دیگر نتوانست تحمل کند . بلند شد و دوان دوان و گریان خارج
شد...

ساعت سه ظهر بودو او کاملاً آماده در ایوان منتظراننده ایستاده بود .
پدر بزرگش بدون خدا حافظی از او و با وجود بیمار بودن به

کارخانه رفته بود تا شاید شاهد رفتن او نباشد و این موضوع ویرجینیا را رنج
میداد او دوست داشت پدر بزرگش را بغل کند و یک

سیر ببوسد یا کلی سفارش کند و از بابت همه چیز از او

تشکر کند ... شاید هم اینطور بهتر بود . پدر بزرگش همه چیز را می
دانست و او آنقدر رو نداشت که به چشمانش نگاه کند . کاش

بچه مال رجینالد بود آنوقت او می تونسست با افتخار از اینکه از نامزد ناکامش
یک یادگاری دارد با خیال راحت بماند اما حالا ... مسلماً

پدر بزرگش با قصد فرار او پی به حقیقت برده بود ! چقدر شرم آور
! ماشین خانه را دور زدو از راه باریک پیش آمد . خدمتکارها بی

صد اوارد ایوان شدند . جیل گفت : (خانم دارید می رید ؟)

ویرجینیا به سویشان برگشت. بتی گفت: (آقای میجر گفتند خیلی دیر برمی گردید ... قصد ندارید با ما خدا حافظی کنید؟)

ویرجینیا پیش رفت و تک تک همه یشان را بغل کرد: (لطفاً مواظب بابا بزرگ باشید و هر چي شد بهم خبر دهید من با شما تماس می گیرم..)

ولتر پاکتی از داخل جلیقه ی سیاهش بیرون کشید: (آقای میجر ازم خواستند اینو به شما بدم!)

ویرجینیا گرفت و باز کرد. یک دسته اسکناس صد دلاری داخل پاکت بود. ویرجینیا به تلخی خندید: (این خیلی زیاده... از عوض من

تشکر کنید)

و برای جلوگیری از ترکیدن بغض گلویش به سوی ماشین راه افتاد...

تاوقتي از حياط خارج نشده بود چشم بر خانه داشت که در زیر نور ظهر
همچون قفسي شیشه اي بنظر مي آمد. آیا ممکن بود

روزي بتواند برگردد؟ شاید سال دیگر بعد از دنیا آوردن بچه اش اگر جسمش
ياري مي کرد و یا تن پدر بزرگ دوام مي آورد. او طعم

سرپناه و سرپرست داشتن، طعم آسودگي و خوشبختي را خیلی کم چشیده
بود!

شهر دیگر مثل روز اول که آمده بود دیده نمی شد. همچنان زیبا و رنگارنگ
و شلوغ و متمدن بود اما حالا متظاهرو بی روح و

خشن و سردبودنش رادرك مي کرد. سرعت ماشین او را به هیجان می
آورد. اگر می رفت، اگر قدم از شهر بیرون می گذاشت

دیگر نمی توانست روی برگشتن پیدا کند و همه چیز تمام می شد. او هنوز
فرصت منصرف شدن داشت... او هنوز قدرت جدا شدن از

پرنس را نداشت به آن نگاه، آغوش، عشق و هیجان احتیاج داشت. او بدون
پرنس می مرد. چکار می توانست بکند؟ می رفت و خود را

به پاهایش می انداخت؟ خوب اگر امیدی بود حتماً این کار را می کرد. بله
او اینقدر عاشق بود اما او... ازدواج کرده بود؟!

وقتی ماشین ایستاد، او خودش در راگشود و پیاده شد. راننده ی جدید که
بجای لیونل استخدام شده بود چمدان او را که مثل روز

اول غیر از چند دست لباس نو و وسایل شخصی چیز دیگری داخلش
نبود، به دستش داد: (امیدوارم سفر خوبی داشته باشید خانم!)

ویرجینیا با علاقه لبخند زد: (متشکرم!)

صدایی در ایستگاه طنین انداخت: (مسافران بقصد دالاس لطفاً هر چه
سریعتر...)

راننده سوار شد: (خدا حافظ خانم!)

ویرجینیا تا غیب شدن ماشین سر خیابان ایستاد. بله داشت تمام می
شد! راه افتاد و سلانه سلانه خود را به دفتر راه آهن

رساند . بلیطش را خرید و می رفت تا سوار شود که کسی از عقب صدایش کرد : (بازم از زندگی ثروتمندها خسته شدی؟)

جیمز بود . با همان یونیفرم و نگاه دلسوزانه اش . ویرجینیا به سویش رفت : (آره برای همیشه خسته شدم و دارم برمی گردم...)

(تنها؟)

(بله بازم تنها!)

(اگه کمی صبر کرده بودی می تونستم باهات بیام!)

(چطور؟)

(سانی با شوهرش به آسپن رفت و من تنها موندم یک هفته دیگه باز نشسته می شم اونوقت می تونستم پیش تو باشم!)

ویرجینیا با شوق بی رمق پیش رفت : (اگه آدرس بفرستم یک هفته بعد میایی؟)

(حتماً!)

و يك تکرار ديگر: (مسافران بقصد دالاس...)

جيمز بغلش کرد: (اين يك هفته مواظب خودت باش!)

ویرجینیا او را فشرد. روحیه گرفته بود. اگر جیمز می آمد او دیگر تنها نمی ماند لافل سایه ی بزرگی بر سر داشت. خدا حافظی کردند

و ویرجی نیا رفت و سوار شد. دالان تنگ و تاریک دوباره دل او را فشرد. این بی رحمی بود. او باز هم می رفت تا هر قدر هم سخت

باشد يك زندگي ديگر شروع کند برای سومین بار! این فکر او را یاد رجینالد انداخت. پسری که همدرد او بود با آن گذشته و زندگي

و اخلاق و عشق عجیبش او با این فرار رجینالد را هم در کلیسای ژان پل ترك می کرد و مثل تمام چیزهای زیبا اما از دست رفته، در

ذهنش حفظ می کرد. کاش رجینالد زنده بود و او می توانست به امید اینکه هنوز عاشقش است پیشش برود!

بر نیمکت نشست و سر بر شیشه تکیه زد . جیمز هنوز آنجا بود با همان نگاه
آشنا ی پدرانه در چشمانش او را نگاه می کرد . کابین کم

کم پر شد . قطار سوت کشید . جیمز دست تکان داد و حرکت کردند
ناگهان ویرجینیا احساس کرد کسی صدایش می کند . در اول

فکر کرد خیالاتی شده اما ضربه ای که به شیشه خورد او را متوجه بیرون کرد
. براین بود ! ویرجینیا ناباورانه شیشه را پایین زد و او در

حالی که پا به پای قطار

می دوید داد زد : (کجا می ری ؟)

ویرجینیا تازه درک می کرد دلش برای او هم تنگ خواهد شد : (بر می گردم
خونه ام !)

(کدوم خونه ؟ دیونه شدی ... بیا پایین !)

(نه براین ... مجبورم برم !)

(من می تونم کمکت کنم ...)

(تو از خیلی چیزها بی خبری!)

قطار سرعت گرفت براین هم!:(من همه چیز رومی دونم!)

ویرجینیا شوکه شد. یعنی واقعاً همه چیز را فهمیده بود؟ اما چطور؟!

براین با عجله ادامه داد: (من می توانم خوشبخت کنم

ویرجینیا...)

ویرجینیا منظورش را نفهمید! براین به نفس نفس افتاده بود: (من با وجود

همه چیز تو رو می خوام و امروز می اومدم بهت درخواست

ازدواج بدم...)

اشکهای ویرجینیا سرازیر شد. افراد داخل کابین دست زدند و سرعت

قطار زیادتر شد اما براین تسلیم

نمی شد. موهای سیاهش همراه کراواتش در هوا می رقصید: (من دیگه

درست شد مویرجینیا... مطمئنم

می تونم خوشبخت کنم...

ویرجینیا نمی توانست بخود اجازه ی بازی با آبروی آینده ی براین را بدهد. نالید: (من لایق تو نیستم براین!)

براین کم کم داشت عقب می ماند اما همچنان دیوانه وار می دوید:
(اینقدر احمق نباش... ترمزوبکش و بیا پایین...)

(نه براین... من ه یچوقت نمی تونم خوشبخت کنم...)

سرعت قطار به آخرین حدش رسید. براین ناامید شد و قدمهایش کند شد و به عنوان آخرین حرف داد زد: (اما من دوستت دارم!)

و ایستاد! ویرجینیا حق هق بگریه افتاد و در حالی که دستش را تکان می داد زمزمه کرد: (منم تو رو دوست دارم!)

صبح روز بعد قطار به هایلند رسید. او همانجا در نیمکت بخواب رفته بود و تماماً خواب پرنس را دیده بود! همین که چشمش از

شیشه به محیط گسترده و خلوت طبیعت افتاد، زادگاهش را شناخت. با شوق چمدانش را برداشت و قبل از همه خود را از قطار

بیرون انداخت. هوای خنک صبحگاهی را در ریه هایش پرکرد و لحظه ای پلک بر هم گذاشت. بالاخره به خانه اش برگشته بود! بدون

نگاه کردن به پشت سر شروع به دویدن کرد. همه چیز همانطور که شش ماه قبل بیادداشت سر جایش مانده بود. دشتهای پهناور سر

سبز، تپه های کوچک پرگل، خاک سیاه، درختان بلند و خورشید طلایی که مثل همیشه به آن دهکده ی گرمسیری با لطف

بیشتری گرمو مداوم می تابید. جاده ی اصلی نزدیک بود. با آرامش راه افتاد. بوی چمن خیس، گلهای پاییزی و چوب بریده شده

به صورتش می زد و او را غرق لذت می کرد. به جاده رسید. خلوت بود. مزرعه ی همکار پدرش نزدیک بود اما او دیگر عجله

ای نداشت. همینقدر که آنجا بود کافی

بود. می خواست کیف راهپیمایی اش را در بیاورد که صدای ثم اسب و چرخش چرخ او را متوجه گاری

کرد که از پشت نزدیک می شد. دو اسب قهوه ای پاکوتاه یک ارا به ی پ□رکاهی را می کشیدند. راننده مرد جوانی بود پوشیده در

سرهم مکانیکی و لبخندی شیرین بر لب. به ویرجینیا رسید و دهنه ی اسب را کشید: (سلام... شما باید خانم اُگونور باشید!)

ویرجینیا تعجب کرد: (بله؟)

(سوار شید هر جا بخواهید می رسونمتون.)

ویرجینیا مشتاق از این توجه سوار شد: (متشکرم اما شما چطور منو شناختید؟)

مرد شلاق را ف رودآورد و اسبها راه افتادند: (اینجا همه شما رومی شناسند ...از روزی که رفتید همه نگرانتون بودند. پدر و مادرتون از

بهترین ساکنین این دهکده بودند!)

ویرجینیا احساساتی شد و به خود لعنت فرستاد که چرا به دوستان و همسایه ها خصوصاً همکار پدرش تلفن نکرد تا خبری از خود

ب دهد و یک لحظه شرم کرده که حال شکست خورده و مایوس برمی گشت تا باز هم سربار شود... (کجا می رید؟)

ویرجینیا بهنیم رخ آفتاب سوخته و مردانه ی جوان نگاه کرد: (پیش خانواده ی هادسن... شما که باید بشناسید بزرگترین مزرعه ی گندم

مال اونهاست!)

جوان خندید: (خانواده ی هادسن رومی شناسم اما دیگه مزرعه ی اونها بزرگترین نیست!)

ویرجینیا با بی اهمیتی تکیه زد و به جاده ی خاکی چشم دوخت. باید برای دیدار مجدد حرف حاضر

می کرد. چرا برگشته بود؟ چه قدر می خواست بماند؟ چرا تماس نگرفته بود؟ باز افکارش بهم ریخته بود. چرا فکر نوزاد را نکرده

بود؟ پدرش چه کسی بود؟ یا هذینه اش؟ یا مخارج بزرگ کردنش؟ شاید
بہتر بود بہ طریقی پرنس را ہم با خبر می کرد . بالاخرہ این

گوہر نتیجہ ی اولین عشقبازی او ہم بود!

با صدای مرد بہ خود آمد : (رسیدیم!)

گاری مقابل یک خانہ ی سفید و بزرگ، بزرگترین خانہ ای کہ می توانست
در یک دہکدہ ساختہ شود، ایستادہ بود . اطراف

گندمزار بود . طلایی و وسیع تا افق! ویرجینیا گیج شد : (اما اینجا خونہ ی
اونہا نیست؟!)

(چرا ہمینجاست ... شاید بعد از شما خونہ رو عوض کردند!)

ویرجینیا باور کرد و پایین رفت : (متشکرم!)

جوان چمدان را داد و خندید : (خوش بگذرہ!)

و راه افتاد! ویرجینیا متعجب از رفتار مشکوک مرد، به سوی در خانه رفت. هیجان و نگرانی تنش را می لرزاند. خاطره ی تلخ

روژه های بودن با این خانوادۀ رنجش می داد اما مجبور بود! در را زد و طولی نکشید که در باز شد: (به خونه ات خوش اومدی

ویرجینیا!)

او؟! انگشتان ویرجینیا باز شد و چمدان افتاد. نگاه آبی اش وحشیانه بر چشمان ویرجینیا قفل شده بود: (که بازم داشتی فرامی

کردی؟)

ویرجینیا نمی توانست حرکت کند. این ممکن نبود! پرنس آنجا چکار می کرد؟ (چیه؟ از اینکه در پی خوشبختی و آزادی

و آرزو هام او مدمناراحتی؟ از اینکه دزبال عشقم، همسرم، دزبال تو اومدمناراحتی؟)

عشق؟ همسر؟! ویرجینیا داشت می افتاد. پرنس خشمگین از سکوتش
قد می پیش گذاشت بازویش را گرفت: (کجداشتی می رفتی با

قلب هنوز عاشق من؟ بدون توجه به شدت ناراحتی و عذاب و پشیمونی
من؟) اشک در چشمانش حلقه زد، تکانش داد: (حرف

بزن... بگو چرا این کار رومی کردی؟)

ویرجینیا محو حرفهای عاشقانه و این لحظه ی بی نظیر مانده بود و اگر تپش
قلبش اجازه می داد: (تو... منو ول کردی منم... منم...)

فکر کردم تو بعد از اون کار... از من سیر شدی و...)

و اشکهایش رها شد. انگشتان پرنس در پوستش فرو رفت: (تو یک
احمقی!)

و به سرعت او را به سوی خود کشید و لب بر لبش گذاشت... طعم لبهای
شیرین او وجود ویرجینیا را داغ و کَرخت کرد. رها شد اما

پرنس او را میان بازوهایش حفظ کرد و فشرده در حالی که همچنان حریصانه
و سیری ناپذیر او را می بوسید، زمزمه کرد: (دیگه نمی

دارم از چنگم در بري ... همیشه تو رومي خواستم و هنوز هم مي
خوامت... از همیشه بیشتر از همه بیشتر ... بگو که منو بخشیدی، بگو که

هنوز هم دوستم داري ... تو رو خدا بگو...)

و سراو را دوستي گرفت و در حالي که از فاصله ي بسيار کمي به چشمان او
نگاه مي کرد ملتمسانه ادا مهاداد: (لطفاً قبولم کن ... من

بخاطر تو اين خونه و مزرعه و اين زندگي رو آماده کردم بخاطر بودن در کنار
تو همه چيز رو ول کردم... بيا تا ابد پيش هم باشيم...)

ویرجینیا با ناباوري به لبهاي او خيره شد و پرنس حرفش را کامل کرد: (با من
ازدواج کن ویرجینیا...)

ویرجینیا ديگر نتوانست خود را کنترل کند و به آغوش او فرو رفت و شروع
به گريستن کرد. اينبار پرنس متعجب و نگران شد. با

وحشت او را از خود جدا کرد: (چي شده؟)

ویرجینیا بخنده افتاد: (من خوشحالم!)

پرنس هم خندید: (یعنی قبول می کنی؟)

(مسلمه! این بزرگترین آرزوم بود!)

پرنس دوباره او را کشید و درآغوش هم قفل شدند. دستهای ویرجینیا دور کمر پرنس و انگشتان پرنس لای موهایی ویرجینیا به رقص

درآمد: (خیلی دوستت دارم پرنس!)

(منم تو رو عزیزم!)

صدایی از داخل خانه شنیده شد: (پرنس... کجا رفتی؟)

ویرجینیا متعجب خود را عقب کشید. چهره ی سرخ شده ی پرنس به لبخندی شرمگین گشوده شد: (اون سورپرایزم بود می خواستم

بعد از دیدن خونه و اطراف نشونت بدم اما حیف که پاداره!)

(پرنس بیا صبحانه!)

ویرجینیا پرسید: (این صدای میبل؟)

پرنس از جلوي درکنار رفت تا ویرجینیا بتواند داخل شود: (اون نمي تونست بدون من بمونه منم نمیتونستم بدون اون... توي اون خونه

هم بهش احتیاجي نداش تند فکر کردم اینجا پیشمون باشه بهتره... کمک تو و البته پرستار بچه مون!)

بچه؟ اویرجینیا فرصت نکرد چیزی بپرسد. میبل ته راهرو ظاهر شد: (سلام عروس خوشگلم!)

ویرجینیا خندان راه افتاد: (منم يك سورپرایز دارم كه هفته ي بعد مي رسه!)

پرنس چمدان او را برداشت و در را بست: (براي كي؟)

(براي میبل!)

دربالكن اتاق خوابشان نشسته بود و به پسر يك ماهه اش شير مي داد.
شوهرش در حياط به كارگرها آخرين دستورات عيد

شکران را می داد . این اولین عیدی بود که قرار بود در آن خانه در کنار هم همراه مهمانانی که قرار بود از شهر بیایند، برگزار کنند و

پرنس به خواسته ی ویرجینیا می خواست بی نقص باشد!

از دواچشان کاملاً خصوصی فقط با شرکت همسایه هایی که تازه آشنا شده بودند و میبل و جیمز و براین و نورا و پدر بزرگ و

خاله، در کلیسای کوچک دهکده، همانطور که آرزوی ویرجینیا بود، ساده و زیبا برگزار شد . دوران بارداری با توجه های پرنس و

مراقبتهای دقیق و جدی میبل به راحتی گذشت اما زایمان سخت بود . سخت تر از آنچه فکرش را کرده بود اما آنهم زیبا

بود . بدنیا آوردن بچه ی زیباترین مرد دهکده عالی بود ... وضع مالی ایشان از خوب هم خوبتر بود بطوری که اصلاً نیاز به کار کردن

پرنس حتی تا آخر عمر فرزندشان هم نبود اما باز هم او برای پیشرفت دهکده سهم بزرگی از ثروتش را بکار انداخته بود و خودش هم

پا به پای اهالی دهکده کار می کرد. آنها دیگر بعنوان بهترین و ثروتمندترین و برازنده ترین زوج دهکده مشهور شده بودند...

ویرجینیا به میل نگاه کرد. در حیاط کنار شوهرش جیمز ایستاده بود و به او چگونگی خریدها را توضیح می داد. وجود آندو بر برکت

خانه می افزود و باعث آرامش آنها می شد. ویرجینیا بسیار هیجان زده می فردا بود. پدر بزرگش می آمد تا برای اولین بار بچه می

آنها، رجینالد را ببیند. سلامت و شاداب دیدن پدر بزرگ در هر سفری که به شهر داشتند به آنها امیدواری و انرژی می داد...

پرنس باز از حیاط غیب شده بود و ویرجینیا می دانست بالا می آمد تا مثل همیشه کعبه هربهانه ای در روز برای بوسیدنش، سراغش

برگشت. پرنس با موبایل حرف می زد. باز تمامدکمه های بلوز شطرنجی اش را باز گذاشته بود و کلاه کابویی اش را تا روی می آمد، او را ببوسد و بگوید که بیشتر از قبل عاشقش است! صدای جرج در را شنید، از جا بلند شد و بچه در آغوش به اتاق

چشم‌انش پایین کشیده بود: (جدي؟ خیلی خوشحال شدم... از عوض ما هم تبریک بگو!)

ویرجینیا بچه را درگهواره گذاشت و پرنس خ دا حافظی کرد و مو با یل رادر جیب بلوزش انداخت. ویرجینیا پرسید: (کی بود؟)

(سانی!)

(چه خبر؟)

پرنس به او رسید: (اونها هم صاحب پسر شدند!) و از عقب بغلش کرد: (و حدس بزن اسمش رو چی گذاشتند؟)

ویرجینیا چرخي زد و دست دورگردن لخت او انداخت: (رجینالد؟)

پرنس او را بلن دکرد و بر تخت خواباند: (آره .. می گم چگونه ما اسمش رو دیر می بذاریم؟)

ویرجینیا کلاه او را برداشت و طرفی پرت کرد: (اینطوری با بابزرگ هم خوشحال می شه!)

پرنس او را بوسید: (ماما و یلیام هم می‌اند...)

(یادخترها؟)

(براین و نورا هنوز از ماه غسل برنگشتند ... جسیکا هم امتحان داره شاید دروٹی بیاد...)

(یا کارل و هلگا؟)

پرنس سر برسینه ی او گذاشت: (کارل می گفت بارداری هلگا خیلی سخت تر شده شاید نتونند بیانند...)

مدتی سکوت برقرار شد و بعد پرنس زمزمه کرد: (کاش رجینالد هم اینجا بودو در شادی ماسهیم می شد)

یادرجینالد هر دو را ناراحت کرد. ویرجینیا سر برگرداند و به چشمان درشت و آبی پسرشان از لای نرده های گهواره خیره شد. آنها با

گذشتن نام رجینالد براو می خواستند یاد و خاطره ای رجینالد را برای همیشه زنده نگه دارند. پسری که شیطان بودن را انتخاب کرد

امادر حقیقت فرشته بود...

آمنه محمدی هریس ۸۵ / ۸ / ۳

Ganedark 2007 @yahoo .com

Ganedark@gmail .com

با تشکر از آمنه محمدی هریس عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا

برای داندلود رمان های بیشتر به سایت رمان فوریو مراجعه کنید

www.Roman4u.ir